

Page 2, 46, 124



Class No. 891.551

Book No. A 63 K. ~~VR~~ 1.

Accession No 4382.

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]

891.551

Av 63 K

cp. I

4382

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for 14 days. An over - due charge will be levied at the rate of 10 Paise for each day the book is kept over - time.

Page

2

46

124

به عونه تعالی

روشن کلامی منظوم که شاهدان حسن انوار معانی از
پردیس الفاظش با صد غنچ و دلال در جلوه گری

اعنی

کلیات نظم اسم انوری

از

کرشمه خیال انور و فکر آسمان گذر حکیمی فیاض مالی
کامل شهنشاه تسلیم مخموری حکیم انوری

در محیط منشئی نوکش کاین طبع شد

۹۴ هـ

اطلاع اس مطبع میں ہر دفعہ فخر و فخرہ سلسلہ دار کتب فرخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست
مصول ہر شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و مطالعہ سے اصلی حالات کتابت و تصانیف
میں قیمت بھی انداز ہے اس کتاب کے قیاس پر بیچ کے تین صفحہ جو ساوہ میں بعض کتب کلیات دوا دین و قصا
وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یکتا ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو لگا ہی ہو

کلیات دوا دین و قصائد

کلیات حضرت شمس الحق تبریزی

من جامان ہر لالہ زار نہیں

ہو خزان جکودہ بہار نہیں

طن بمل را کسودا گرات

نالہ عاشق بر تاسے دیگر است

کمان ہن صوفیان صافی شرب در کمان ہن سرستان مال
صوفی لہب اور کمان ہن خم کشان و حقیقت اور کمان ہن
طلکاران جام طریقت اور کمان ہن انخود رفتگان

بجزدی اور کمان ہن شیفگان جمال سردی اور کمان
ہن انخود فرشتان عشق اور کمان ہن مار کاں عشق
اور کمان ہن گرم روان جاوہ حقیقت اور کمان ہن

جوکان دشتہ شریعت کمان ہن دار سواران منصور
اور کمان ہن سالکان شبلی روشن آئین اور آئین
اور دیکھیں کمان کا عشق رنگ لایا ہو اور اس نے

ایک عمر کی جستجو کے بعد کیا گل کھلایا ہو کہستان بیاض
میں ایک عجب جن حقیقت لکھایا ہو جو ایک ایک
گل نے ایک جہان کو اپنا بیل بنایا ہو

تہان یک باغبان فی باغ سینچا خون بیل سے

کنا خرنگ ہو کر پھوٹ نکلا چہرہ گل سے

باغ غم عشق سے آزاد وہ عشق ہو آباد کہ جس میں بجائے
ان دو روز میں پھر وہ ہو جائے وہ اسے پھر پون
کہ لالہ اسے سند اپاروں داغہ ارچہ کھلے اور
پھر دل گرفتہ غم میں

یہ دفتر غم عشق سر دفتر عاشقان جاننا ز سر دفتر
راز قدوۃ السالکین سلطان العاشقین شمس الحق
حضرت شمس الحق تبریزی کے صفحہ قرطاس پر لکھی

تبریزی ہی کہ جبکی دلاویزی کا شہرہ تمام بسیط
خاک میں شتاب روان شیدائی کا آویزہ گوش ہوا
ہے اور اس بہان مصر فکی عطر نیری آویزہ تمام

صوفیان پاک سرشت کے مشام جان کو معطر کیے ہو
حضرت عشق حقیقی کی شکوہ کار یونکا وہ جستان نیر
ہی کہ جکا اشتیاق فاخکان سرو الف اسماک کا طوق

گلوں اور جبکے لیے کو کو کو کو زمان بصد شوق و آرزو سرگرم
جستجو ہے

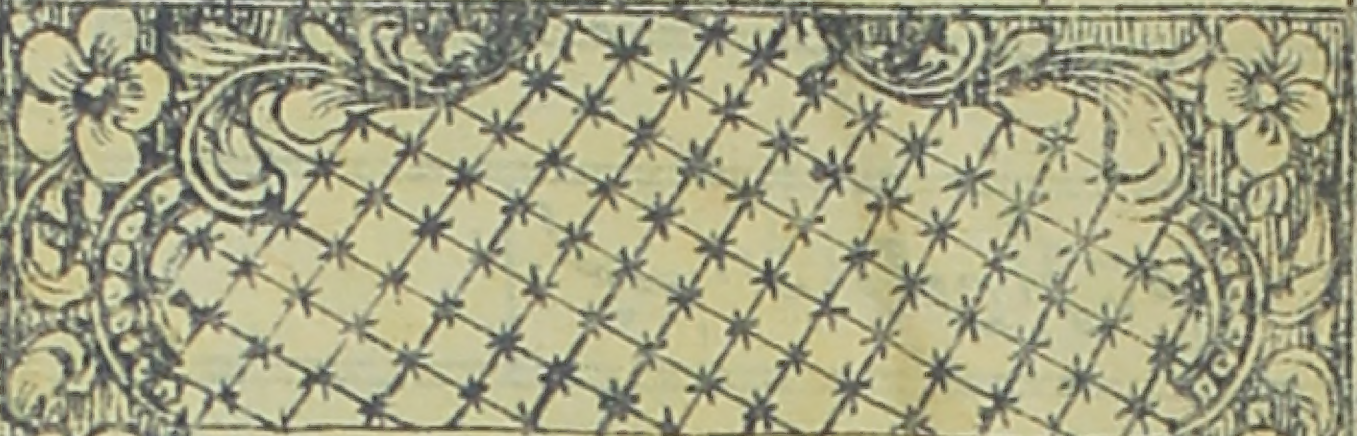
نہن برآن کل عارض غزل سر ہم دیں

کہ غنایب رخت ہر طرن ہزارا خند

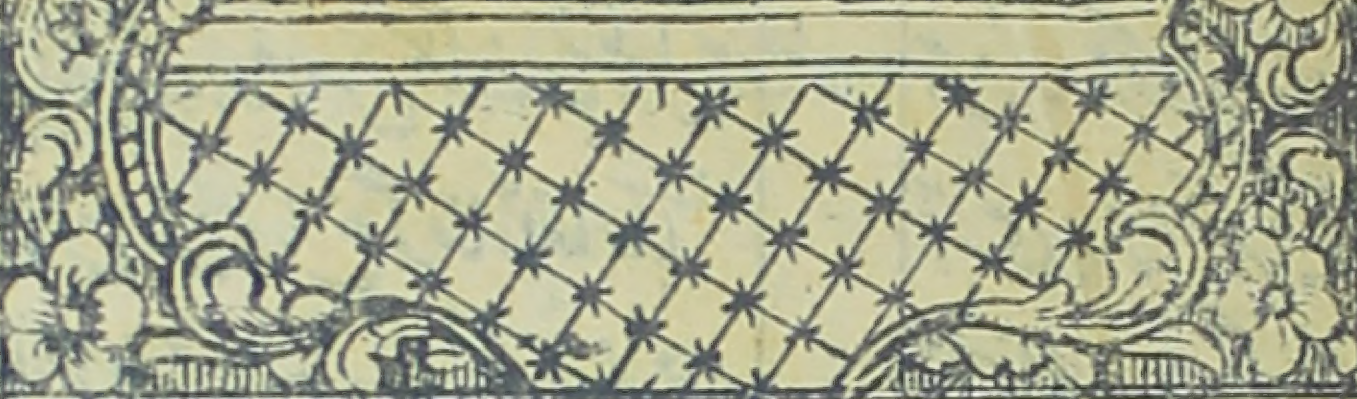
اسی طرح من اولہ الی آخرہ تمام غزلیں اور اشعار موزون
میں دو بلے ہو ہیں سہان الہ کلام کیا گویا دریاد و عرفان
حقیقت کا ایک چشمہ ہی جکا کافی ساحل اور پیمان نہیں

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

روشن کلامی منظوم که شایه آن حسن العمار معانی از پرده انظار غایتی و دلال بر جلوه می



فصل اول
در بیان احوال و سیرت



از کشته خیال انور و فکر آسمان بلند حکیمی حاصل عالمی کامل شهنشاهه فطیم مخدومی حکیم انوری

در بیان احوال و سیرت
فصل دوم
در بیان احوال و سیرت

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دین حال کہ نوکشت زین اوزمان را ناقص همه این را شد و زاید همه آن را هم فاخته بکشا و فرو بسته زبان را آن روز که آوازه فگندند خزان را آری بدل خصم بگیرند صنان را زان حال ہے کم نشود سرو خوان را گز خاک چمن آب بشد غنبروبان را از عکس چرا رنگ و بد آب روان را با خاک ہے عرضہ و ہر آژنہان را در سایہ اور روز کنون نام و نشان را نادا وہ لبش بوسہ سراپای صنان را</p>	<p>باز این چه جوانی و جالست چنان را مقدار شب از روز فزون بود بدل شد ہم حجرہ بر آورد و فرو رده نفس را ورباغ چمن صنامن گلگشت بلبل ^{چند} اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضات بلبل زنوا، ایسج ہے کم نزد دم آہو بسر سبزہ گمر نافہ بنداخت گر جام نہ بست است مبارک پائین خوش خوش نظر گشت بنان از دل آب بچون ثمر بید کند نام و نشان کم بادام و مغزست کہ از خنجر الماس</p>
---	--

از زمان عبارت از چہ روز

کہ از این چہ جوانی و جالست چنان را
 مقدار شب از روز فزون بود بدل شد
 ہم حجرہ بر آورد و فرو رده نفس را
 ورباغ چمن صنامن گلگشت بلبل
 اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضات
 بلبل زنوا، ایسج ہے کم نزد دم
 آہو بسر سبزہ گمر نافہ بنداخت
 گر جام نہ بست است مبارک پائین
 خوش خوش نظر گشت بنان از دل آب
 بچون ثمر بید کند نام و نشان کم
 بادام و مغزست کہ از خنجر الماس

مجلس
دوازدهم

آنرا که تیغ لوزه عرب تو بگیرد
 گرا بر سر تیغ تو بر کوه بیارد
 در خون دل لعل که فاسد نشود
 از ناصیه گاه رباگر چه طبیعی است
 در پیشه گوزن از پی واغ تو کند پاک
 در کار زباید قبول تو کند خوش
 انصاف تو مصریت که در بر او بود
 عدل تو چنان کرد که از گرگ این تر
 جابه تو جهان نیست که سگان سوادش
 در عالم جابه تو کردار و سگ گذراند
 روزیکه حواش همه در جوشن فواد
 از فتنه دین سگ فلک جانی بینند
 از زلزله حمله چنان خاک بجنبند
 سحرقت کند انبی قربان چنان مید
 از عکس سنان و سلب لعل طراش
 گاه به زلفان نعره کند راه هوالم
 در هیچ رکاب نمکند یای کس آرم
 چشم زره اندر دل گردان بشمار
 بهر مت غباری که ز جولان تو خیزد

در
هز

نور
ایمن و نواز

نور
پرباز

نور
نور

عجب نمتد بر تن او تار توان را
 استغنی تار و پود و رکان را
 تو تو گره دار به پسته و خفشان را
 سعی تو فرد شوید رنگ بر تان را
 در سال نخست از فقط بیده ران را
 آهن الم تیک و خراشیدن سان را
 نظم از جت محتبی داده دکان را
 در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
 در اصل لغت نام ندانند کران را
 چون مهره فرو شد چه یقین چه گمان را
 بر باد کشیند هر بران جولان را
 پیکار پرستان نه ال ان امان را
 کز هم نشانند نگون را وستان را
 پرواز کند کس تر کش طیران را
 میدان هوا طعنه زند لاله سنان را
 که نعره بلبل شکند یای فغان را
 آن سخط که دستت حرکت داد عنان را
 بیواسطه دیدن شریان ضریان را
 چون باد خورد شیر علم شیرریان را

قصاید النوری
 که سعادتمند از تو گاه
 عجب او تار توانی
 پیروز دشتاندا
 اسب بدان هوا از
 عکس نشان دلباس
 سگان برون طعنه
 لاله سنان سنان
 "طعنه شریان
 نام رنگ است که
 در بدن انسان
 سبب است"

<p>از بسکه بجنبه شجاع و چه جان را کارگاه سرکاسه بود سفره و خوان را یک طائفه میراث خرد و مرتبه خوان را طعمه شدگان حوصله یون جوان را گیتی ز تبذیر کسند پیر جوان را تا حصر کند دامن هر چیز میان را ساعات شمارند الوت دوران را مقصود عیان گشت وجود حیوان را در ملک معین نکند آیت شان را در وقت سخط پاس کشانیده آن را در بندگی شاه کند قیصر و خان را انصاف رسانند هر انصاف سان را بر معجزه تفصیل بود حیران را برابر کشد حاصل باران بنیان را حاصل نتوان کرد چنین شیر و شان را نردان نبرد مرتبه جز مرتبه دان را تا هیچ خبر نسیم نبرد پشت عیان را بار که دین هر دو و مقصوده شاهان کیان را</p>	<p>هر سخط شود روح تو در دست تو شکان شمشیر تو خوانی نند از هر دو دامن تارون کند از دو نفس تیغ جهادت قدر کف خط خدا و تو جهان تا یار دگر پیر و جوان گرد و هر سال گیتی همه در دامن این ملک عیان باد باقی بدوامی که در آحاد و سنینش قائم بوزیری که ز آثار وجودش صدری که بحر فتوی مفتی و نقادش در حال رضای روح فراینده بدن را آن خواجه ویرینه که تدبیر صوابش دستور جلال الوزرا کرد و رعایش آنجا که زبان قلمش در سخن آید آنجا که محیط کف او ابر بر بخت از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آید از مرتبه دانست درین مرتبه دانی تا هیچ گمان کم نکند روی یقین را این بار که فتنه کیان و شعی با</p>
	<p>شاه ناگذرا نیست چو جان در بدن ملک</p>

از بسکه بجنبه شجاع و چه جان را
 کارگاه سرکاسه بود سفره و خوان را
 یک طائفه میراث خرد و مرتبه خوان را
 طعمه شدگان حوصله یون جوان را
 گیتی ز تبذیر کسند پیر جوان را
 تا حصر کند دامن هر چیز میان را
 ساعات شمارند الوت دوران را
 مقصود عیان گشت وجود حیوان را
 در ملک معین نکند آیت شان را
 در وقت سخط پاس کشانیده آن را
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را
 انصاف رسانند هر انصاف سان را
 بر معجزه تفصیل بود حیران را
 برابر کشد حاصل باران بنیان را
 حاصل نتوان کرد چنین شیر و شان را
 نردان نبرد مرتبه جز مرتبه دان را
 تا هیچ خبر نسیم نبرد پشت عیان را
 بار که دین هر دو و مقصوده شاهان کیان را

الدين

آری

یارب تو نگهدار مرا این ناگذران را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنیان تو و اعجاز کف دست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شایع قیلم
 از هر وجود تو که سرایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک از دستم آیند
 بر جای عطار و بنشان دستم تو
 ای در حرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و سحطت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گلعل تو شگفتست
 بر ترنمشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خوابی نیست
 از حاصل گیتی چو تویی راجه تمتع
 زین پیش باندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیت باد

ای مرتبه نوز بنان تو مستلم را
 گر کار گذارست مستلم را و کرم را
 یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
 همراه دوم گشت حدوت تو قدم را
 نشگفت که در خانه نشاند عدم را
 افلاک عنان باز نتابند قدم را
 گر عرض دهد عارض جا به تو چشم را
 گر در سر منقار کشد جذرا صم را
 از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
 چون ناف بریدند شفا را و الهم را
 اسباب تیرزه ندادند سقم را
 غمخوار ترا ز گرگ شبان نیست غم را
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را
 افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
 روزست در و شک نبود هیچ حکم را
 وز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
 آوازه اعزاز قوم بود نغم را
 بیچاره نغم چو تو شدی سنبه نغم را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنیان تو و اعجاز کف دست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شایع قیلم
 از هر وجود تو که سرایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک از دستم آیند
 بر جای عطار و بنشان دستم تو
 ای در حرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و سحطت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گلعل تو شگفتست
 بر ترنمشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خوابی نیست
 از حاصل گیتی چو تویی راجه تمتع
 زین پیش باندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیت باد

ق

۱۰۰

کر تمل کند دشمن جاه تو

آماده ترازا بر بود زادن غم را
 خرفند زیارت نکند باغ ارم را
 چون باد غرور و شیر علم شیرا جم را
 گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
 آنجا که عدو عشوه دهد بخت و نرم را
 از شست کمان ناله دهد شیت نجم را
 پیوون آن پایه مقایس هم را
 نامی حکمت باز و بی دست علم را
 اگر نیک کشد دشمن بد بخت و نرم را
 صفر است که بشی ندهد هیچ رقم را
 و زین چنان نیست که صنایع هم را
 شریان حسود تو و شریان بقیم را
 در هیچ عمل منصب او بیش دم را
 پرواخته و پر نکند پشت و شکم را
 کاندر شکم حریخ توئی شادی غم را
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را
 ناهید فلک شب ده شلت برم را
 تا سجده بر روی من هیچ صنم را

این شعر بران دهن و توانی در دست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

یارب تو نگهدار مرا این ناگذران را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیظم
 از بهر وجود تو که سرایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک اندر تو آیند
 بر جای عطار و بنشانند تو
 ای در سرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و سحطت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سو مان فلک گلعل تو شگفتست
 بر تن کشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خواجی است
 از حاصل گیتی چو تویی راجه تمتع
 زین پیش باندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیتند

ای مرتبه نوز بنان تو مسلم را
 گر کار گذارست مسلم را و کرم را
 یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
 همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
 نشگفت که در خانه نشاند عدم را
 افلاک عنان باز تابند تو قدم را
 گر عرض دهد عارض جا به تو چشم را
 گر در سر منقار کشد جذرا صم را
 از بوی او خواب خوش آ بوی حرم را
 چون ناف بریدند شفا را و الم را
 اسباب ت لرزه ندادند سقم را
 غمخوار ترا ز گرگ شان نیست غم را
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را
 افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
 روزست در و شک نبود هیچ حکم را
 وز خاتم خضرا چه شرف خضر جم را
 آوازه اعزاز قوم بود نفسم را
 بیچاره نغم چو نتوشدی سغبه نفسم را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بنان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیظم
 از بهر وجود تو که سرایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک یک اندر تو آیند
 بر جای عطار و بنشانند تو
 ای در سرم عبا تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و سحطت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سو مان فلک گلعل تو شگفتست
 بر تن کشد قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواج بود خواجی است
 از حاصل گیتی چو تویی راجه تمتع
 زین پیش باندازه هر طائفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیتند

دودی که سر از میخ جو د تو بر آرد
آسنا که در آید بنوا بلیل نرست
روزی که دوان بر اثر آتش تشر
در غره خاق آرد و در علوم تشنج
یکتا که که ملک تو کند در مد ملک
با فائده تر زانکه می روزی همه روز
در بهت تو کس نرسد زانکه محاسن
خضم از کمال تو تشنه نمکند به
بخت نه بین ست که ره کم کند اقبال
بدخواه تو بخت این سکنه خاکی
حادثه در بدن از خوف تو خونست
سببه بقراط قضایک حرکت یافت
جره است مگر خضم تو زیرا که نیاید
تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد
بر پشت زمین باد قرارت بعدادت
در بارگست شیوه حجاب گرفته
در رنگست چهره بعیوق سبزه
خاک درت از سحده احرا محند

آماده ترازا بر بود زادن غم را
 خرد چو زیارت نکند باغ ارم را
 چون باد غرور و شیر علم شیرا جهم را
 گر یاس تو یاری ندهد کوس علم را
 آنجا که عدو عشوه دهد بخت و نرم را
 از شست کمان ناله دیدشت بحم را
 پیوون آن پایه مقایس هم را
 نامی حکمت باز و بی دست علم را
 گر نیک کشد دشمن بد بخت و نرم را
 صفر نیست که بشی ندهد هیچ نرم را
 در هست چنان نیست که صنف ارم را
 شریان سود تو و شریان بقم را
 در هیچ عمل منصب او بیش دم را
 پرواخته و پر نکند پشت و شکم را
 کاندر شکم حیرت توئی شادی غم را
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را
 ناهید فلک شبده شلت برم را
 تا سجده بر دیح من هیچ صدم را

ق
هنگام
گرفتار کند و ستمن جاه تو

این شجر بر آن دهن و قوای و ردیفست

کامروز نشاط است فزه فضل کرم را

اے دادہ بدست خبر مارا
 برگوشش نهادہ سر زلف
 ہر خط کوشی سہی دگر گون
 تیا کے زور و غر است مانند
 بردی دل و عشوہ وادی یگانہ
 ماعافیتے گزیدہ ہو ویم
 آن روز کہ کنج حسن کردی
 گفتسم کہ کنون زور کہ دل
 یکدم دو سخن ہبسم بگویم
 در حیرت وصل ناشسته
 جان گفت کہ کیت گفت بکشا
 گستاخ در آمد و بر آمد
 با وصل بخشیم گفت آری
 یازی تو بدامن و فادست
 خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون
 شہزادہ عیاد وین کہ تیغش
 احمد کہ ز محمدات نشانیست
 آن کو چو برب تاخت بیند

بنا

بنا

جان کند و قار

ای من آستین را بر ای ظلم زدن بر ساعد نور دیدم

ای من آستین را بر ای ظلم زدن بر ساعد نور دیدم

خود رسم چنین بود شمارا
 از گوشش شد دل نهادہ مارا
 تن در بند کس این دعارا
 ز در و امید کو دوارا
 پا داسش جفا بود و ستارا
 داری تو بہا نشان جبارا
 این کنج و شاق بے نوارا
 اسیر عیان کشد جبارا
 زان کام دے ہو و ہوارا
 خبر آمد و در بزو قنارا
 بیگانہ سدا را آشنارا
 ہمدید کسان جدا جدا را
 گرمین نکشم تو ناسنارا
 سن در زوہ آستین جبارا
 زین حال کسان باد شمارا
 صد بار پذیرہ شد دعارا
 ہم نامی ذات مصطفیٰ را
 بر دل دل تند مرتضیٰ را

اے با وصل عاشق دفا میکنے

اے از گوشش
 خود مار بربین نهادہ
 اے اسی ازین و عہدہ
 دیکھنے و باز بیں
 نیا زنی ازین
 دروغ کہ راست بید
 است بیکار و دروغ
 اے اے دل من
 بوی دبا زرب
 سیدی از غم
 کہ سن با تو وفا
 تو عوف و فاجہ نمانی
 استفهام انکاری است
 اے اسی جبارا
 غرور است کہ از دل
 برون کنند

گوشه

المختص

اوسى تو

ملک

۴۵

الحمد لله

کتاب کلام
فنی ماہ

کتاب

مانده

از حجبِ دیده توتیار را
 در گوشه فتنه کیمیا را
 در ساحت بوستان صبار را
 یک نقب شده کرد و صحنه را
 صد گنج ^{اشارت است} نهاده یک عطار را
 محروم ندیده جزریار را
 ز بهار سخاوت جز و بار را
 در خط شده خط استوار را
 از ^{شمرنده ۱۲۵} عدل تو مستدل هوا
 در دیده هوا که با صفا را
 چون ظلمت چشمه ضیا را
 خون گرد و چهره اثر دبار را
 رخساره، سپیو کس را
 که گرفت تن رسد قبار را
 از کور طایفه دشمنان لوار را
 قیومش تبیه شود و سال را
 از چرخ در آورده سال را
 سکر الی رسد فنا را
 آورد که دمانده خط ^{یک} سال را
 نام شهر

[illegible]

ایجاب از صواب راے حمایت	نمیرود	یک شمشل نے رسد خطارا
چون نیک نگه کنم مرید	نظر	حسن نام تو زیورے شنارا
آرسته نظم من عروسی ست		شایسته کنار کبریا را
آتش ز براس آونکودا	خود	این پر مهر نکودا را
یکدم مسنه از کنار فکرت		آن حور بنیاد و خوش تقار را
تا هیچ نسب بود ز ایمان	ایمن	در دیده مرو می صیلا را

آن مجنزه باد از بزرگی

درجات که بود از بسیار

زان پس قضا شکل و گرد جهان ا		وز خاک بدون برد قدر اسنچ امان ا
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد		اسباب فراغت بهم افتاد جهان ا
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند		بر منفعت خلق دل و دست زبان ا
پیوسته ثنا گفت فلک هست این ا		همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
این مزرعه تحنم امل کرد زمین ا		وان دفتر آیات ثنا کرد زمان ا
آن دید جهان از کرم هر دو که گزید		در حصر نیاید نه یقین رانه گمان را
نزو تو اگر صورت ایحال نهانست		بر راس تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمان چو شهاب کی از جود	نعمه	یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز رود		در بست جهان نیز با مساک میان ا
آن بود که از بحر کرم زود بر آید		از لجه گفت ابر چو دریاے روان ا
تا بدین خشک جهان نایره بکشد		وز بیخ بزد شعله نار حدشان را

الحاکم بن محمد بن ابی طالب

<p>در نه که به تن باز رسانیدی ازین مقام انقصه از آن طائفه کز روی قنوت زیر فلک پیر زیران و جوانان</p>	<p>تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را ازین آسان گذرانند جهان گذران را او ماند تو داسی که نماند و گران را</p>
<p>بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت یارب تو نگه دار مرا من بخت جوان را</p>	
<p>سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا ابوعلی حسن آن مسند شمو و علو بقدر واسطه عقد جنبش و آرام کند بملک خطا بر خط قضا و تدبیر همش بخیطه امن اندرون خوش و طیور ربا و صولت و خاک خواهد استخفاف ز نذر رضا و خلافتش اساس کون و فساد ایا بیای تو بازان فلک دست ادب لطفت خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون عین بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید زبان ملک ناطق بیاسخ تقدیر ز برد امن عدل تو فتنه پنهان بر درنگ رکاب تو بهید رنگ زمین نواهی تو به بند دس گذار قدر</p>	<p>علاء و دین که سپهریت از بنا و علا که آسمان جلالت و آفتاب سخا بعدل قاعده ملک دم و حوا کشد بنطق منابر گفت صواب خطا همش بایه احسان درون حال و نسا ز قفیه بیت او آب گیر و استقا و نوازش نشان خوف و جا و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا نمیش بوسعت طبع تو وسعت دریا به پیش مت در تو مدروس گنبد خضرا سحاب دست تو حامل بلو لولا لا به پیش دیده و هم تو را ز با پیدا برشتاب عنان تو بی شتاب صبا او امر تو بتابد دس عنان قضا</p>

درین

در کتب ثبات از انور

ج

<p>عید و سنگ شود مستعد نشو و نما شهاب وار پیروز حلز روی سما مدام تا که نباشد قناعت عیال بقا بقای حاسد است از رنج باد خسر قنای</p>	<p>هموم</p>	<p>سحاب لطف تو گر قطره بر زمین با سموم قهر تو گر شعله بر سر کشد همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان گمان خاطر است از صدق و خفت یقین</p>
	<p>گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون نهاده با تو هر امر و ز وعده فردا</p>	
<p>بهار دین خدا آن جهان قدر و بها ابو علی حسن آن منبع بها و علا خلاصه حقیقت خلاصه سبزا چنانکه کار سقیمان خاک را بسزا برشس سپهر بود چون بر سر بها بسته قدرت او گردن صباح و سنا در دونه رنگ صواب بیرونه بوی خطا بجهرت تو قضا را نظر بعین ضیا تو محض انش و دینی چو صفا اصل صدا گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا ز شرم نطق تو در رشک لو لولا و گرنه که رودی آفتاب جز عیسا مزارج سنگ شود مستعد نشو و نما</p>	<p>حدید</p>	<p>سپهر خفت و کوه و قار و کسب سخا علا می دولت آن مقصد سمو و علو خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام داد مقامات ملک اسجن خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت و قامت صبی سن نهفته راز قدر بر کشد بجنب ضمیر بر که تو فلک اگزریا سوادب تو اصل دادن و دادی چو اصل کلام ز رشک طبع تو دار و مزاج و ریاست صدف که دم نرزدانی از چه حیاست ز نور روشنی تو روشن شدت بر پیرانی تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت</p>

همی چہ گفتہ گفتم کہ زیرہ و کرمان
ہمیشہ تا بود اندر بقای عالم کون
ساب عمر تو در عافیت چنان باد
بہر چہ گوی قول تو بر زمانہ روان

همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
که چون اندر کمیت برون نذر انجا
بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

براستقامت تو حال بر بسط زمین
مرآسمان گفت گفت بختیگر کرده عا

صبا بسزیه پیار است باغ دنیا را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
بهار دوز و گهر می کشد بدامن به
نذران طیور اندر مناسبات شاخ
چمن مگر سلطان شد که شاخ نشینش
چه طعن است که اطفال شاخ می زنند
کجا است مجنون تا عرض داده دریا به
خدای غروب گل گوی از طریق مزاج
صبا تعرض زلف نفیست که روشی
حدیث عارض گل گرفت و لاله شنید
چو دیدنایم کین یکدو تن ز لشکر او
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
چهار پنج کشتاد است و نی کمر بسته

نمونه کشت زمین مرغزار عبید را
ببرد آب همه معجزات عیسی را
نثار مویکب رودی بهشت و اضحی را
ز نیم شب بترصد شسته ایللی را
طلوع داد یک شب هزار شعری را
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
نگار خانه حسن و جمال لیلی را
باعث ال مواد او ده جان معنی را
بنفشه سرحد را و این تمنی را
بنفشه نایب برداشت این و معنی را
متابعت نمودند عهد تقوی را
خواص تطلق و نظر داد بهر آنی را
دعا و خدمت دستور صدر دینی را

گفت آن خنجر بخت
 بستند که مثال بخت
 اندیشی بخت این
 که تو بخت بانی
 دست آنجا بستم
 خداوند قاسم
 دعا است که
 له اطفال باغب
 مباد از زنجیر مباد
 زینت بنیان
 بلاغت و از نو که
 بلوغ طوبی
 زینت اندیشه
 له بنیان گفتی
 است اگر بیا جمال
 مکتوب کرده است
 بنیان کجاست
 آن حسن بنیان
 که آن کس
 حق غریب جان
 عدل چو ابر
 ماد

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انبی
 سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر
 زبانه تیرت دین نهاده صدای
 بنوده عکس نگینت بحشم دشمن ملک
 زکند رتبت تو قاصد است قوت عقل
 قصور عقل تصور کند عدالت تو
 بنجاک پامی تو صد بار بیش طعن زود
 رواج گریست با ستیره رانی طبع
 حرارت سخطت با گران رکابی سنگ
 دو مفتی اند که فتوای امرونی دهند
 بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت برات
 مبارک الله معیار راے عالی تو
 هر آن مثال که توقع تو بران نبود
 ز غایت گرم اندر کلام تو نی نیست
 به هیچ لفظ تو نون بنانه پیوند
 بازگاه تو دایم بیک شکم زاید
 وجود بی کف تو تنگ عیش بود آن
 و بود وجود تو راجح قفا داگر نه وجود
 زهی رواج جودت ز روی استعداد

مرتب اند چه انکار را و دعوی را
 ز ظل رایت فتش سپهر اعلی را
 مآثر بی بیاض دست موسی را
 چنانکه عکس مرد بیدار اسفند را
 بلی زرد ز خیر نیست چشم اعلی را
 اساس طور تحمل کند تجله را
 سپهر تحت سلیمان و تاج کس را
 خواص نشکر آرد مزاج کس را
 ز بول کاه کند کو بهاس فری را
 قضا در آس تو ملک ملک تبار
 قضا جواب نویسد جواب فتوی را
 چه دلبست مقادیر امر شوری را
 زمانه طعنه کند خبر راے خن را
 در اعتقاد تو ضدست فون مکرلی را
 وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
 زمانه صوت سوال جواب آری را
 که امن سلوت میخواند من و سلوی را
 به نیم نان ز قضا میفرود خست جری را
 امید شکر است احیا فکند موتی را
 زنده کردن ۱۱ برگ

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ع
کبریا کی خدمت میں
مطالعہ کی برکت سے
نورانی را
گوئی و نورانی
نامند و اسے
اس کا نام دیا
کہ در پرتو نور
موج انوار
موج نور
کند و یار
لافتل و یار
نور و یار

چوروز جلوہ انشا راوی دست
برقص در کشد اندر هوای بارگست
اگر چه طائفه در سریم کعبه ملک
پنج روزه ترقی بسفت او برود
شکوہ مصطفویت خراز طریق نفاذ
طریق خدمت اگر بسیر ندباکی نیست
ز چرخ چشمه تیغ تو داشتند بر آب
همیشه تا که ز شمشیر و کلک فطم دهند
ز باس کلک تو شمشیر فتنه با و چنان

اندر
داشتی

بارگاه در آرد عروس انشی را
هوای مرغ تو جان جبر و اسغی را
ورای پایہ خود ساختند ماوی را
چولات و غری اطراف تلج و سیر را
ز طاقماش در افکند لالت و غری را
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز خضم نائره خلق بهر محبدری را
گاہ خشم و رضا خلق بهر محبدری را
که تیغ بسید نماید چشم خنثی را

ترا عطیہ عمر کے چنانکہ ہیلاج است
کند کبیرہ سالش عطا کے کبرئی را

نصرت فرایندہ با و ناصر دین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکہ ز نوشتش
آنکہ قضا در حسدیم طاعتش آورد
و آنکہ قدر در دادا کے خدش فلند
آنکہ بسیر و سکون یمن و یارش
قلزم و کان را کہ مستفید نخست
تفضل قدر بشکند تقصیر خدش
پای نظری کند بلندی قدرش

نورانی

صدر جهان خواجہ زمان زمین را
صبح سعادت و سید دولتین را
رقص کنان گردش شہور وین را
موی کشان گردن نیال و یمن را
نطق و نظر دادہ اند کلک و یمن را
کلک و یمن یعنی آن یار و یمن را
کشف نہا نمانا سے عشق و یمن را
رغم اشارت کنان شک یقین را

نورانی

خطه توان داد روز عرض ضمیرش
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
بی شرف مهر خازنش نه نهاد است
بی بد و غم قاهرش نکشاد است
دایب روح از بی طفیل و جودش
خزیدر جامه حنا نه کرم او
تا افق استانش رست نکرده
بر در لطفش بجاک در بنشاست
فاتحه دانش از زمانه همی خواست
گفت قضا کریم سماع نوشته است
ای ز سپهر آب ملک ^{چاینا} ز تو لیس دوست
از پی احیای دین خزان و بهای
رامی تو بود آنکه در هواست ممالک
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
ورنه تو دانی که شیرایت تهرش
حصن نزار است اگر چه بر در آن ملک
کعبه دلیز ^{مقام} شد جوید فیضش
تیر سرخ شهاب کلک تو بس بود
خود مدتیغ باد شه ^{بچه} کار است

شکست

رای طغیان جودش

شکست از جان طغیان کسین

م بای تویش از خیال شکر زویرت

در غرق آفتاب چرخ برین را
دو نیمین کرد و شکست و زمین را
در دل کان آفتاب هیچ زمین را
کو که روزگار هیچ کمین را
قابل آرواح کرد قالب طین را
کسوت صورت منید هند چنین را
شعله نرود روز نیک هیچ خرین را
با و صبارانه بلکه مادر معین را
شیر سپهر از برای لوح مسرین را
کاتب تقدیر بر ز روح امین را
واقع فتنه کرده راس زمین را
بر سر خرزین ندیده خاک تو زمین را
را که صلح واد صرصر کین را
مدرقه شد یک جهان چنین امین را
مستلک ^{عمره} شیر چرخ شیر عین را
شد قدیم ست حصنای حصین را
عبد کنان بر زمین نهاد چنین را
رحم حیان صد هزار دیو لعین را
خاصه تپای کارهای چنین را

در غرق آفتاب چرخ برین را
دو نیمین کرد و شکست و زمین را
در دل کان آفتاب هیچ زمین را
کو که روزگار هیچ کمین را
قابل آرواح کرد قالب طین را
کسوت صورت منید هند چنین را
شعله نرود روز نیک هیچ خرین را
با و صبارانه بلکه مادر معین را
شیر سپهر از برای لوح مسرین را
کاتب تقدیر بر ز روح امین را
واقع فتنه کرده راس زمین را
بر سر خرزین ندیده خاک تو زمین را
را که صلح واد صرصر کین را
مدرقه شد یک جهان چنین امین را
مستلک ^{عمره} شیر چرخ شیر عین را
شد قدیم ست حصنای حصین را
عبد کنان بر زمین نهاد چنین را
رحم حیان صد هزار دیو لعین را
خاصه تپای کارهای چنین را

غنیمت خوارزم شاه کز پیش شاه
 دست بفرستد سلطان تو در زو
 شادری ای در ظهور محبت بدیر
 ناصر تو خیر ناصرت و معین است
 باغ وجود از بهار عدل تو خوش
 ملک و ملل از تو در لباس نظامند
 بے تونه آرزای نظام باونه این را
 اینک می بینم به بیدار است یارب یا نجو
 این نعم یارب درین مجلس بگفت خرد میخ
 آفران آیام ناخوشتر ز آیام مشیت
 گرچه دانه در فراق خدمت تو داشتند
 اشک چمن باران کثرت پر چون از شک
 حال من بنده ز حال دیگران بودی تیر
 از جهان نوید گشتم چون ز تو غائب شدم
 لایق حال خود از شرف من که یکدوبت
 کاغذین مدت که بودم ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زرین قلع
 تا طلوع آفتاب طلعت تو که بود
 در زوایای فلک با وسعت او بهی
 جمع را و به بختی گوشت

چشمه خون کرد چشم حاد شه بن را
 معتصم ملک کرد جمل متین را
 روی سیه کرده رسم سحرین را
 طاعت تو خیر طاعتت معین را
 رشک منزه امید نگار خانه چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند
 بے تونه آرزای نظام باونه این را

نوشستن او چنین نعمت این چندین عذاب
 دهن توئی یارب در آن بگفت جاثم شراب
 رفت آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
 هر که بود از عمر وزید و خاص و شمع و شهاب
 توحه چون از غریب و دل چو برق از اضطراب
 حال عدالت حق تر باشد که باشد بے رباب
 هر که گفت از صل گفت این مثل غلاب
 شاید از تضمین کنم کان هست تضمین آداب
 جفت بودم با شراب با کباب با زباب
 ناله چون زیر باب و دل بر آتش چون کباب
 یکجهان جان بود و دل همچون ماه تاب
 ذره راجع نه از بس علی مستجاب

دل نیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
 با چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون
 انوری آفریندانی چه میگوئی خروش
 شکرزدان را که گردون با تو عهد کرد
 ای سپهر ملک اقبال تو صاحب ان
 آسمانی نی که ثابت پائی نبود آسمان
 سیر امت چون میسر احترام بے ارادت
 پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ
 قدرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار
 ملک ملک تو از دیوان دست و پا ک کرد
 گر کشید بای باست در بر تاهی نسبت
 در گفت آرام نادیده ز گیتی خرغان
 تا ابد در دو دستان بارنده گرد و حجاب
 عدل چندین عمارت کرد در گیتی که نیز
 جو و دست هر دو همزادند همچون گل
 بخشش بے منت احسان بی یافت کنند
 بالقدام گر بر سر و ندان شود بالاف عدل
 قطره باران از دوبر و آبے که چکد
 ابر کے باشد برابر با کف دستی که گر

روز و شب چونانکه بای آبر انداز می ب
دایم اندر عشرتی از خور و بیک چون آ
گا و پایی اندر میان دارد و در خطاب
ناتیجہ حسن اوشد این حسن المآب
ومی جهان علی انصاف ملک قاف
آفتابی نے کہ زاید نور بود آفتاب
روز غمت چون قضا می سماں انقلاب
دست حکم تو ندارد با و هنگام شباب
لطفت اندر کام معنی نوش گرداند لغا
لما کے لی آسمانی و کلاک قہ شباب
خون شود در ناف آہو بار و گیر مشکنا
دیگر ان در پائیت افتادہ خوارجی ن
گر بفتہ بر فلک از دست تو یک نجات
سما ابد را کس انبار دگر دہی مست ب
کے تو آن کردن جدا رنگ گل و بو گل
ابر و دیار از خجست خشک چمن و دوسر
فی مثل گر بار و آب زندگانی از سما
کو کلا ہے بر میرش نہاد و خا از سما
کان بچشد لی ثنا و امانش گیر و ثواب

گرمی های تابستان شراب ناب دور رانی

جزء



کے

1

10

[illegible]

در قمع دشمنان تو هر خطه میکشند	لشکر بجایگاه و گرامه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو	آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند خمره فریان ایزدی	در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
ما و اکنون تو ای بقای عدو تو	چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر کشیم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

اے سخا سبب الاسباب	وے کرم را مفتح الالبواب
آستان تو چرخ را معبد	بارگاه تو خلق را محراب
گفت تو باب کان پر گوهر	در لو آب بحسری پایاب
عنفت تو در لب اجل خنده	لطف تو در شب اهل متاب
صاحب اگر چه از پرستش تو	حسرت شب یا فتم شباب
از حد و شایسته قدیم هست مرا	آستان مبارک تو آب
بارها عقل من مرا می گفت	که ازین بارگاه روے متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا	که در گشت شود بدل شباب
زود جنبش میباشش به جو عنان	دیر آرام باشش به محور کاب
دوش پایا رخویشش سلفیستم	سخنه دوست دارا زهر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف	می نماید مرا خطه بقی ثواب
کرد و در زیر لب بسم و گفت	اے ترانام در عینا و عذاب
نه سلام ترا از بهشت نسلیک	نه سوال ترا زوهر جوا ب

این شعر در وصف
ملکوت است که
گفته اند که
قضا و قدر
ازین ماه و آفتاب
در این کتاب
فراوانست
و در این کتاب
نماید از این
عبارت از این
بافتن و
از این نظر

طیرہ گاہ سکوت از اعدا
 تو چو ہر غافلے و نجیب
 روز و شب محرم تو کلک و دوات
 نہ ترا راحت بقا و حیا
 رمضان آمد و ہے سازند
 زنی لاف خدمتِ شرافت
 ہم غریو تو چون غریو غریب
 چون فلک بقراری از غم و رنج
 معرہ خلق و ناز و نعمت تو
 گرچہ در فضل وجود بنساید
 گرچہ اقبال او کہ دایم باد
 گرچہ بر جنگ ہمتش گیمتے
 تشنگانِ حد و دعالم را
 در سمرقند در بخارا ہست
 دخل آن در میان خرچ فراخ
 محرم من توئی مرا ہم تو
 بشنوائن از رہ حقیقت و صدق

عجبلی وقت دعوی از احباب
 تن زدستی درین وثاق خراب
 سال و مہ مونس تو رعل و کتاب
 نہ ترا لذت طعام و شراب
 کہ حسدائی سرادے الالباب
 نکشے بار منتِ اصحاب
 ہم فروش تو چون فروش غراب
 چون ملک بے نصیبی از خور و خوا
 طعمہ صعود و گلوے عقاب
 سایہ صاحب آفتاب و سحاب
 از رخ ملک برگرفت نقاب
 بہت بیوزن تر ز پر ذباب
 در یکے جام چون کند سیراب
 قدرے مال و اندکے اسباب
 دیو آرم را بود چو شهاب
 بسر اسے رسان زہر ثواب
 مشنوائن از رہ حدیث و عتاب

ایک مہ از ہجر خدمتِ سب
 مکش از روی منظر اب عبا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چرخ پیش هست تو همچون باطل پیش حق
تو ز بهر او می خواهی بزرگ و شرف
گر مرا و او نباشد تو نخواهی صدر و قور
ما پیوسته است دست عهده داران با یکدیگر
گر چه استحقاق ندارد که از سلطان مست
هم باقبال تمامی پادشاهان جهان
گر چه کل سوار چون شکرست خود تار و تار
امی زبان است گوشت خیم خیم
تا بود مقدور رسد و خوش گردون خیم
پایه قدرت مباد از گردش گردون فرو
عرض یکتا بخود است عقل امین از تمام

لے ان کے لئے کہ وہ اپنے بارے میں سوچیں

فکنه پیشانی تو همچون قصبه در میان آفتاب
اوزه بر خدست او زندگانی شب
در بر آفرینا شد او نخواهد جا به و آب
دست جو را در هر بریده آید پوند صواب
هر حدیثی گوید بید زو او یابد جواب
آسیب طوق و جامه و فرمان القاص غدا
سازگش آفر صبا می کشند و تری سحاب
ومی خیال است بنیت پیشین می آید
تا بود و مجبور بود و گرم گشتی شیخ و شای
عالم جا به است میا و از آفتاب گشتی خراب
سال عمرت محمود و در پیش بیزان و حقا

بدستگالت در دویستی در سفر باد و سقر
نیکی نخواهی در دوی عالم و دنیا و در غدا

اموات

چون وقت صبح چشم جهان شیر ز خواب
 بنور روی صورت صبح از کنا شب
 چشم ز جامی خواب بنشستم بخانه در
 باشد که بنیم از رخ نسرین او نشان
 کاغذ بدست کردم و برداشتم و سلم
 اول دعا بکردم بحسب حال خویش

17-10-21-6m

گهسته شد ز خیمه شکنین شب طاعت
 چون جویدم بر طرقت نیلگون سرب
 یک سینه ز آتش و یک سینه باده چرب
 باشد که یابم از لب نوشین او و جواب
 و الوده کرده نوک و سلم را بشکنا ب
 گفتم هزار فصل و نماز هم بهیچ باب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که عذر و گداز است که ناز و گداز نیاز
کای نوش جان فراست چون نعمت حیات
در خانه فراق تنم را کمن اسیر
با دست بر لب من و آبست در چشم
هر صبحم که موج زند خون دل مرا
چرخ بلند را در هم از لبت سینه تاب
گر هیچ گونه از دلم آگه سوی لبتین
بودم درین حدیث که ناگاه در زد
از غمزه های زگرگس او بشمار حسد
چون دایان زجای بستم و دیش
آوردش بجا نشان و نشست
خیره چنان شدم که چنین میمان مرا
چندان درنگ که کنم خدسته بشرط
میخواستم ز دلبر خود عذر در حلا
القصه بعد از آنکه پیر رسید مرا
گفتم بگوئی گفت من از گفتمای خود
تا بی ملاست این را فرو کنی ادا
آخر نهاد پیش من آن کاغذ میج
کامی کرده بخت را ترا با دمی ارشاد

که صلح و گداز است و گداز که عتاب
وی وصل و لربای تو چون دولت شب
بر آتش شکیب دلم را کمن کباب
از باد و با نفیرم و از آب در عذاب
سینه مرا شعله بر آرد ز لبت و تاب
گفت آنحضرت اکرم از خون دل خفتا
داری مرا مصیب درین نوحه مضاب
دلدار ما هر من آن شک آفتاب
در شاخه های سبیل و بقیاس تاب
بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب
بر دست بوسه دادم و بر او کلاب
هرگز بجز خویش نیاید شسته بخواب
چندان گداز نه که کنم پاره جلاب
وز آب دیده گشته زمین نرود او خلا
گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
آورد و ام چون زاده طبع تو سحر تاب
اندر حریم مجلس ^{و صفات} دستور کامیاب
نبوشته خط چند به از لول و نذاب
وی گفته بخت جو در مالک لرقاب

قصه ناز و نه
که عذر و گداز است
کای نوش جان فراست
در خانه فراق تنم
با دست بر لب من
هر صبحم که موج
چرخ بلند را در هم
گر هیچ گونه از دلم
بودم درین حدیث
از غمزه های زگرگس
چون دایان زجای
آوردش بجا نشان
خیره چنان شدم
چندان درنگ
میخواستم ز دلبر
القصه بعد از آنکه
گفتم بگوئی گفت
تا بی ملاست این
آخر نهاد پیش
کامی کرده بخت
که عذر و گداز است
کای نوش جان فراست
در خانه فراق تنم
با دست بر لب من
هر صبحم که موج
چرخ بلند را در هم
گر هیچ گونه از دلم
بودم درین حدیث
از غمزه های زگرگس
چون دایان زجای
آوردش بجا نشان
خیره چنان شدم
چندان درنگ
میخواستم ز دلبر
القصه بعد از آنکه
گفتم بگوئی گفت
تا بی ملاست این
آخر نهاد پیش
کامی کرده بخت

از عدل کامل تو بود ملک نصیب
شد نیستی چه صورت عشقانه از آنکه
گر یک ^{کلمه} بخار به کف دست برهوار رود
بوسند اختران فلک مژده عنان
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع

از سخت شایل تو بود سخت انصاف
جو تو کرد قاعده نیست خراب
بناست خیز زاله زمین دهد سحاب
گیرند سروران جهان مترار کاب
اشراف راستانه والای تو آب
چرا که ۱۲۵۵
آلوسی گرفته فوج غنم مرغ دما ب
زردی زرع عفران نشود سبزی سدا

بادا جہان حضرت تو مرج حیات

گرفتہ حادثہ رخسار تو احسناب

گشت از دل من قرار غائب
دل غم خور و دلفریب شادان
بر صفت بختیم نقصان موکل
افلاک بر مح طعن طاعن
ماییم و شکایت اجسام
آشفته دل از جهان جانے
بر چهره دلیل شمع سوزان
آسلیب عوالت از چپ در است
هر مستونی ز وصل مغلوب
شاخ گل عیش با عواسنی

کارم نشود به از نواست
غم حاضر و غمک ارباب
بر سوز دلم و شد رمو اطلب
ایام بسیت بحب رضا رب
ما یکم و ملاست اقارب
آسیمه سر از سپهر فاصب
بر دیده ز شیل و مع ساکب
آشوب حنلا لوق از جوانب
هر ممتنع ز حجب واجب
برگ گل اسنس با فواصب

منہ

با اینهمه نیت شوق منته
 معشوق تبی که هست پیوست
 آتش و قمر به رخ مساعد
 از نوشش بگل درش لالی
 چینی کله عقیق چینی
 رخساره چو گلستان خندان
 باروح و دودش معاشر
 از توبه بر آمده زخاش
 جامش بدان دو چشم عیار
 شیرین لطفش از ثواب
 زیبا بود آن سخن که باشد
 صدر انور را مود الملک
 دریای کرم نمای صافی
 مدوح امسه سلاطین
 چون باد صبا بخلق نیکو
 مسموم بختش او تا لیم
 از خون محنتان طالعی
 آلوده منزه برایش
 مکشوف بکوشش و پیشش

چین

با اینهمه غصه عشق خاطر
 عشقش چو زمانه پر عجب
 باشد و شکری بلی مناسب
 در مشک بگل برش عطار
 تیر قره بر کسان حاجت
 زلفین چو رنگیان لایع
 بافتل و در گمش معاتب
 هر روز هزار مرد تائب
 قلاش بدان دوزخ تائب
 زیبائی و صفش از عجب
 سیاحه آفرین صاحب
 دست دول و دیده مرتب
 خورشید فرخ فرامی صاحب
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ابر حنا بدست و آبر
 منصور بد و لستش کتاب
 در معنی محاربان حارب
 اندوده عتاب را مخاطب
 مشغوف بقا دم و نذر آبر

اینهمه نیت شوق منته
 معشوق تبی که هست پیوست
 آتش و قمر به رخ مساعد
 از نوشش بگل درش لالی
 چینی کله عقیق چینی
 رخساره چو گلستان خندان
 باروح و دودش معاشر
 از توبه بر آمده زخاش
 جامش بدان دو چشم عیار
 شیرین لطفش از ثواب
 زیبا بود آن سخن که باشد
 صدر انور را مود الملک
 دریای کرم نمای صافی
 مدوح امسه سلاطین
 چون باد صبا بخلق نیکو
 مسموم بختش او تا لیم
 از خون محنتان طالعی
 آلوده منزه برایش
 مکشوف بکوشش و پیشش

در قبضت علم او مہارت
 یک عالم و صد ہزار جاہل
 عقل و نصرت سے مسائے
 در مسکن علم و عدل ساکن
 مجموع مکارم و معالے
 اے ہر ملکہ ترا منی طاب
 نام تو چو آفتاب معروف
 در گاہ تو عسام را مطامع
 گردون بستایش تو مائل
 گفتار ترا امسہ عاشق
 منشور تو درج پر جوامع نام
 چون ماہ ترا ہزار سنہ
 چالاک ترا ہزار موسے
 اے جو در ترا حبسار خازن
 آزادہ و ہر و صد در آسلا م جمع بزمینہ دریا
 زندست بتو کہ زندہ کروے
 روشن بتو گشت شعل گیتے
 تاہست علوم را مبادے
 حکم تو ہمیت با و باستے

در سایہ صدق او تجارت
 یک صادق و صد ہزار کاذب
 جو دو کرشش در مواہب
 بر مرکب قدر و جاہ و راکب
 قانون مفاخر و مناقب
 وے ہر ملکہ ترا منی طاب
 کام تو چو روزگار غائب
 ایوان تو حنا ص را مکاسب
 اضرب پرستش تو را غیب
 دیدار تر ملوک طالب
 ایوان تو برج پر کو اکب
 چون تیشہ ترا ہزار کات
 فنہ رخ مستلک کہ تار ب ^{جمع جہیں منہی جو}
 وے علم ترا حبس ال نایب
 باد در و نواکب و مصائب
 اور از مساخان دراب
 شارق بتو گشت شمس غارب
 تاہست امور را عواقب
 غم تو ہمیشہ با و ثاقب

تر عطار و در لوگوں میں کہ در ہر ملک است

در قبضت علم او مہارت
 یک عالم و صد ہزار جاہل
 عقل و نصرت سے مسائے
 در مسکن علم و عدل ساکن
 مجموع مکارم و معالے
 اے ہر ملکہ ترا منی طاب
 نام تو چو آفتاب معروف
 در گاہ تو عسام را مطامع
 گردون بستایش تو مائل
 گفتار ترا امسہ عاشق
 منشور تو درج پر جوامع نام
 چون ماہ ترا ہزار سنہ
 چالاک ترا ہزار موسے
 اے جو در ترا حبسار خازن
 آزادہ و ہر و صد در آسلا م جمع بزمینہ دریا
 زندست بتو کہ زندہ کروے
 روشن بتو گشت شعل گیتے
 تاہست علوم را مبادے
 حکم تو ہمیت با و باستے

چرم رکاسام و عنان نفاذ اوست
 خورشید سر فلک زده و نه خویشتن شناس
 آنجا که کرو و فرشت بخون قهر اوست
 کلکش چه قابل است که صاحبقران او
 صورت صبر معجزش از روی خاست
 کاکنون مزاج خلد کرامت در محاورات
 اے صاحبی که نظم جهان را بساط تو
 در شرع ملک آیت فرمان تست پس
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
 در آستین دهر چه غنث و مبین نهاد
 از خوشو خیر پر نشود جوین بهمت
 آن ابرو دست است که خاشاک سلا
 برداشت رسم مویک باران کوس عذر
 تنگست بر تو سکنه گیت ز کبریات
 دین طرفه ترک هست برای دات نیز شک
 خود در جهان که ها تو دوش سر چور سیاه
 ترف عدو ترش نشود زانکه خبت او
 دشمن گزیر گاه فنا را بست کرد
 صدر امر القوت جاه تو خاطر است
 مطالب به مخرج است

ق
 زنجیران همس
 ق
 محاوره
 گویای
 زلف
 بانه
 زنجیر
 چاه
 نام جام
 است که در آن جانیت را قیود کرده بود

زاندم که در ریاضت گردون توین است
 میخ نرم گردون و کیوان فردن است
 نصرت سلاح دارد و گنجش نشانی است
 یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
 در صورت خیال چنان صورت افکن است
 ده گوش و ده زبان چو نقشه است سن
 چون آفتاب روز جهان را بین است
 نفی که بے تکلف برهان بهر سن است
 نه کلخ و نیست مشعل و چار گلشن است
 دست قضا که آن نه ترا کرد و است
 سمرغ بهمت نه چو مرغ غان اوزن است
 تارخ عهد آزر و نیسان و همسن است
 دین مختصر نمونه کنون شک شعون است
 در حب کبرای تو این خود چه مسکن است
 پس چاه یوسف است در چاه بنین است
 کاکنون همه جهان نه بر چشم سوزن است
 گاویت نیک شیر و لیکن بکدزن است
 کاسخا ندیده بود که با جانش شمن است
 کاندرا زامی فکر است و برق کودن است

مقابل

عنان نفاذ اوست
 در ریاضت توین
 گردون است
 گنجش
 آینه و دست
 حقیقت ندارد
 سمرغ
 تارخ
 دین
 در حب
 پس
 کاکنون
 گاویت
 کاسخا
 کاندرا

و آنجا که در معانی مدحت بکاوش	گوئی جهازخانه دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست نیک	آری نه سنگ چوب همه لعل و خیزد است
در بوستان گفته من گرچه جایجا	بایر و یاسمن مثلاً سیر و اسن است
در خیزرمانه شیر گرسه بسی است	گفته نه یک طبیعت گردون یکفن است
با انجمه چونگری آرشیدهاست شعر	اکنون با اتفاق همین شیوه من است
باری مر است شعر من ز صفت که	گر نامرتب است دگر نامردون است
کس انعم از اکابر گردنکشان نسیم	گور صریح خون دود یوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض درست لفت شب	این تیره گل که لازم این سبزه گلشن است
و در زمانه لازم عهد تو باد از انکه	ما زست روز هر که درین عهد رویت
این آینه خانه گردون که روز و شب	از شعله های آتش الموان نرسن است

باد احسرا غ واره فراش طاه تو	
تا هیچ درخت سیه خورشید روشن است	

ای ملک همین کن سرالملك زیر است	کلكه که فلک قدرت و سیاره منیر است
کلیست که در نظم جهان غاصه مالک	تا عدل و تم هست بشیرت و نذیر است
کلكه که بگوید بربیر انجمه نویسد	بخواند وین سهلترین معجز آن کلكه حریر است
نسوج لعابش چو نیچی است کز و ملک	یکسر همه بر صورت فردوس سیر است
اقوال خردش شود و راز مداند	زین رود یقین شد که هیچ ادبیر است
در رجم شیاطین مالک چه نهایت	بکا نذر سیر او مایه صد چرخ اثیر است
اشک حشمان بهیبت او همچون تقیم کرد	هر چند برخ نزد تو از برگ زیر است

در کمال

بازیت که صیدش همه مرغان و غنای
 چون بچشم موج زندگشتی دوست
 ابریت که گوشت امل تازه و سبز
 نی نی چو بخت وز گری شاخ نبات
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
 دستور خداوند خراسان که خراسان
 آن صدر جلال الوزرا که وزیر است
 هم طاعت او مرز و ضعیف است و سر
 با ابر کفش عالمه ابر عقیسم است
 جایش با اندازه بالا و نشیب است
 عفویش زلی حرم شود عذر نیوشان
 قهرش بدغم خصم شود و سر که جویان
 کو خواجه کمالیکه بی لاف علی زو
 ای بار خدا که زرامی تو جهان را
 انگشت اشارت که مالت نرسد آنکه
 در ملک کمال تو همه چیز تراست
 در مویک ای تو صیبت گیشی کرد
 بر در که عالیت بخد مت کرمی است
 آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیت

شایسته که بارش همه صنمون صغیر
 چون گرد بلا نشر کند ابر صغیر
 تیریت که زو کار جهان است چو تیر
 پس پیر حوا طفال هنوزش عم شیر
 جایش سرگشت که بار وزیر است
 بانسبت که روزه ایا و بش خیر است
 چو نانکه زانجم بشش بدر شیر است
 هم خدمت او حصن صغیر است و کیر است
 با بحر دلش واسطه بحر عذیر است
 جودش به بیار قلیل است و کثیر است
 علمش بکه عفو چنان عذر بریر است
 غرضش بکه قهر چنان کم شده کیر است
 باری عمری کو بهر صد چو بحیر است
 آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
 از پای او هر چه نه قدر تو قصیر است
 آن چیز که آن نیست ترا عیب نظیر است
 خورشید ازان چشم چرخ امیر است
 مرغ ازان وانی اعمال خلیل است
 و آنجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

شود

نشد

رود

بر ملک فلک حکم کند دست دوا	مشیر	ملکی که در و ملک همایونت وزیر است
هر کار که گردون ز بفرمان تو سازد		مهیات که ناساخته چون راسن سیر است
از مملکت فتنه بعون تو برون شد	مورگ	ملکه تو کنون در کف او فتنه اسیر است
تا دی مثل او مثل موزه و کل بود		اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از شیر فلک وی مگردان که حواد		بر خصم تو آموخته چون بوز و پییر است
دین طرفه که چون دایر با بر سر آید	آبانه	دین نقش نبرد همه شان نفس حر است
تا مجلس دیوان فلک را همه فتنه		تا بید زن مطربه و تیر دیر است
در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشا		تا نام صریح تسلیم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم محبت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهر یاری روزگارت		تا قیامت شهر یاری یادگارت
ای ترا پیروز و شاه بی مسلم	بان	با و بر پیروزی و شاه بی قنارت
ای بجائی کاسمان مست پذیرد		گردی جالیش کجا اندر جوارت
هر کجا راس تو شد راضی کار		جنبش گردون طغیان ختیار
هر کجا غم تو شد جنبان بفتحه		بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بیقیاست		ناله دریا ز بدل بیشمارت
داغ طاعت بر سرین باو خشن و طر		مهر بیت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان		شیر شاد روان و شیر مرغ زارت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان		خرم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را هم پیش تو آرد
 هر مراد که کا سمان و جیب آرد
 نقش مقدوری نیار و پست کردن
 بر در کس عنکبوت جور و سرگز
 پرده شب در گشت ابرو گشتی ^{خزگشت}
 یاره در هم نیار و کرد گیت
 افی بجایان نشد در روز هجاست ^{صفت}
 اندل خارا نیامد هیچ آتش
 کنج را لاغر گشت رنجل تسمینت
 کاکت از دریا کمال خویش خواهد
 لازم دست چو دریای تو زان شد
 تابش خورشید تواند گزستن ^{از}
 چادش او هام نتواند رسیدن
 در درون پرده افتد از برون ^{گاه}
 بر فلک دوز و بطنازی درآمد
 روز میجا کا سمان سیارگان را
 رخنه در کوه افکن چپه گرفت ^{ز که}
 شهر باد بخت یارت باد نه
 در عدد و افزون نماید در عمل

بر در امر و ز امر کا مکار است
 باز پائے گریجوی در کنار است
 خرباست صواب رای هوشیارت
 کے تند تا عدل باشد یار غارت
 گرا حازت پستی از پرده دار ^{خزگشت}
 ثابت ارکان تر ز خرم استوارت
 تیر و ندان تر ز مرغ خضم خوارت
 فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
 ملک افریه کند ملک تزارت
 داند این معنی دل دریا عیارت
 کاک آبستن بدر شا هوارت
 کشوری در ملک و جا به بیکنارت
 تا کجاست آتش سرین صفت روزگار
 شیر و گاد آسمان روز شگارت
 حکم بر ابلک گردون گزات
 ورتق پاندر کرد کار زارت
 لرزه بر چرخ افکنند چپه گیر و دار
 آسمک او یارے ندارد باد یارت
 گاه کوشش ده سوار و صد سوار

هر سوار از لشکر دشمن دو گرد
 نوبت و نوبت یکند قدرت بیکم
 سایه از قهر تو گرا گاه گردد
 جز و جزوش بار و گیر جمع گردد و با تو
 پیشه چون بامون کند بامون چو
 پس که بر سیم رخ و رستم بذر گشتی
 تا دوام روزگار از دور باشد
 گشته هرام و زت از وی ملک از تو
 خسرو این گونه شعرا زنده یابی
 شاخ دانش مثل سن طوطی ندارد
 گرچه از این بنده یادت می نیاید
 اصل ماتم تیغ هندی و مینیب
 مع دست از هر چه گوید سهل و سهل

نزد دوازده خنجر خون ذوالفقار است
 گر جدا افتد از عفو بر و بارت
 بگسلد حاکم ز خصم خاکسار است
 کشته را کاید اندر زینهار است
 پوید جولان خوش را موار است
 گردید در مصاف استعدیات
 دور دولت باد و ایم روزگار است
 باد چون امروز وی امسال یار است
 هم تو دانی اے سخندان شجارت
 من نگویم اے چه طوطی صد هزار است
 باد صد دیوان سخن زو یادگار است
 فرع شادی جام زرین در یار است
 گر یک گوید و گوید گوید هزار است

اے قوی باز و بحفظت دین و دود
 سر باز و باد حفظ کردگار است

گر محمول حال جانیان نه قضاست
 بے قضاست بهر نیک و بد ^{گردانند} کس خلوت
 هزار نفس بر آرزو زمانه و نبود
 که ز چون و چرا دم نمیتواند زد

چرا مجاری احوال بر خلاف رضا
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
 که چنانکه در آئینه تصویر است
 که نقش بند حوادث در آینه چون چرخ است

اگر چه رنگ همه امهات آفرینند
 تقادونی که درین نقشهاست یعنی
 بدست ماچوازین حل عقد چیریست
 که زیر گنبد خضر اچنان توان بود
 چو در ولایت طبعم از و گزیری نیست
 که چه داند کین کوز پشت مینازنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او وقت
 چه جنبش است که بی ادست دلی آخر
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت است
 زمانه را اگر این یک خفاست بسیار
 چه غم خدیت آن بارگاه دید مرا
 چو دیدم کزین تشریف لغت و جاسم
 بدست عاونه بندی نهاد بر پالم
 سبک بصورت خوبان گران طبع
 نظر بحیل ز اعضا جدا نمی کنندش
 عصاست پایم و در وضع آفرین خلق
 اگر چه دل بدست تیر محنت و غمت
 ز روزگار خوش است اینهمه جز آنکه لیم
 خدا یگان وزیران مشرق و مغرب

درین سمرایه کون و فساد نشو و نماست
 ز خمار است که در دست جنبش آماست
 بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهم مرا
 که قنصای قضا های گنبد خضر است
 که بر طبع و موالید دالی و الی است
 چگونه موع آزار مردم داناست
 هیچ دیده بر آزار حکم او نبیاست
 چه گردش است که بی مقطع است و بدست
 که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست
 بجای سن چه کز نیاونه صد هزار خفاست
 که صحن و تنفش بیاره زمین و سماست
 چو بندگان و نیم قصد حضرت و الی است
 که هیچ عاونه گاس نهان که جداست
 که پشت طاعت از بار او همیشه دور است
 که راست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
 شنیده که کسی ابجای پای عصاست
 و گر چه تن سیر تیغ افشت و بلاست
 ز دستبوس نهادن روزگار جداست
 که در وزارت صفا شریعت و زراست

اگر چه
 در
 این
 سمرایه
 کون و فساد
 نشو و نماست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر انصاری

بنای ملت و پشت به انصار دین بهای

جهان خواجگی آن خواجه جهان بجاء

زمانه کلک کر کلک خاتش در ملک

ز بار علمش در جرم خاک استلزام

ز قدر اوست که تار سپهر با پودست

قضا گشت بدست دهم ز نام جهان

سخط طاعت فرماندش و خوش طوی

آیا سپهر نوالی که پیش صدق سخات

به پیش رفت تو چرخ کونیا پست

تو آن کس که ز بهر ثنا و مدست تو

بر که تو فلک را گداز پای ادب

غبار قدر تو آن او جها که برگردون

ز سوز مجلس شست آن طرب که در زهر است

نوال است ترا موج بحر و بدل سحاب

از اعتدال هوایی که دولت دارد

فلک جو و تو ساز و لطیفنا و جو

گفت جو ادر ترا دهر خواست گفت سخی است

جهان بطبع گراید بخت که تو

که بر سپهر کمالش سپهر کم زرهاست

که دین ملت از وحشت نصرت و هیات

بخواجهگان و امیران برش علو و علالت

نهار رند و کشاد و هزار برگ و نو است

زلفت قهرش در طبع آب استغاثت

ز عدل است او که خار زمانه با خرسات

زمانه گفت که او خود جهان مستوفات

بزیر سایه عدل اندرش جال و نجات

سحای ابر دروغ و نوال بحر و غایت

بجای دانش تو عقل کونیا شیدا است

بماوج تو بر از روزگار موج و ثنات

بجانب تو قضا را نظر بعین رصنا

عیال است تو آن موجه که در دست

ز بهر خدمت است آن مکر که بر جواز است

سیر امیر پاپا برق و پای صبا است

با در احویات انتمای نشو و نما است

مگر که منبع جو و تو مصدر رشیا است

سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخات

بذات کل جهانی و کل او اجزاست

ز بهر نوالی

شوق

و بهر

و بود غوث در جان فرخ خشم و حلم تواند
 فتنای خود را ترا دید و گفت نیست عجب
 اگر فتنای دستی بگی در اندام
 دیگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
 مبارک الله از آن آب سیر آتش نخل
 بوقت رفتن و طی کردن سالک ملک
 نشیب بالا کیسان سپارد از پی آنکه
 جهان نوزدی کار و زشت از بر انگیزد
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 نه صاحب ملک از زود خدمت تو
 و یک آن بد نم نیست ممکن از پی آن
 همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد
 چنان بدان که تغافل نموده باشم از آن
 بے گناه بزرگست اگر چه عذر می هست
 ولیکن از بدن ملک یک نیست چنان
 بن سوال و جواب اسود دیوان را
 سوا کی هست درین حالت ز غایت لطیف
 ز غایت کرم است یا ز خامی من
 بدین دقیقه که راندم کمان کدی بهر

لانی

نمای عالم بین

که خشم و حلم تو اصل فرار خوف و رحمت
 جهان گذشت و هنوز از بدین تنها
 ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
 بقای ذات تو باقی نه ذات تو بقا
 که بار کاب تو خاکست با عینا هو است
 هو اش خیزد و دریا سرت که صحر است
 بکام از جهان نه نشیب نه بالا است
 بیایست رسا ند که اندر و فرد است
 برش چه صورت ای بود که بر دی است
 و لم قرین عذابست و جنت بهار است
 که رفتنم بسیرین و شستم بقفاست
 که راه دادی و شوار و غیره چون جای
 که بر کماهی حال من این قصد گواست
 که اگر بگویم گویند بر تو جای دی است
 که خدمت تو کند جان بازمانده کجا
 تعلقی نبود کان شوار و رسم شامت
 گمان من چنین است کاین نازیبا
 که با گناه چنان منکر امید عطا
 به بنده گر چه گدایی شرعیت شورت

هر که در دل سبک است این از موانع غایت
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
 تا که امر و نواهی الامر می نروان بنی
 خون دل بدین باطن نفع چو گردون شکند
 صد عنایت ناله گردون عدو بر کرده گیر
 خصم را گوهر چو خواهی کن که در تدلیس
 صاحب صدر اخداوند اگر بیا بند چو
 بعد ازین در خدمت سر یک ساز و چون
 بر قضای خست نماند قوتها و هاد
 اندرین خدمت که وارد طبع از تشویر آن
 گرچه بعضی شایگانست از فوانی باش
 بود الحق تمامی چندی دیگر از و جدا
 گفته آخر شایگان خوشتر از و جدا
 بیکی در کفانی بنده را باره نکرده
 جز جمال الدین خلیف آنکس بر خوانداری
 تا که تقیض این یک زن اوزان سخن

نصایح النور

نسخ

وفات

جمال الدین خلیف

هر که در جهان و فکاست این ز وفات
 اعتصام الا بجل طاعت بعد از صیقل
 همچنین گفتند حق نیست بگرترها
 در عظام دشمن ملک همه باشد وفات
 چون ز دیوانست بجان کرد خصمی است
 آن خبر دانی خداوند که دارم کلمات
 یا بد از حرمان عالمی بارگاه تو نبات
 زانکه گشته است ز فراق تویی چون
 آنکه حسرتهاش پیدا دست نهرم بر نوا
 پیش نصیحتان آسان در بر سر خون فکات
 عفو کن وقت ادا دانی نایم بس و آ
 چون محبت چون عنایت چوالت و چون
 فی مثل چون حادثات ای از و حادثات
 هر که بنی شعرو است از رعیت زرع
 تا بسات عمارات کلمات نبات
 تو به گفته ۱۲ عبادت گفته ۱۳ سفر گفته ۱۴ از زن با
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

نصایح النور
 هر که در دل سبک است این از موانع غایت
 خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم
 تا که امر و نواهی الامر می نروان بنی
 خون دل بدین باطن نفع چو گردون شکند
 صد عنایت ناله گردون عدو بر کرده گیر
 خصم را گوهر چو خواهی کن که در تدلیس
 صاحب صدر اخداوند اگر بیا بند چو
 بعد ازین در خدمت سر یک ساز و چون
 بر قضای خست نماند قوتها و هاد
 اندرین خدمت که وارد طبع از تشویر آن
 گرچه بعضی شایگانست از فوانی باش
 بود الحق تمامی چندی دیگر از و جدا
 گفته آخر شایگان خوشتر از و جدا
 بیکی در کفانی بنده را باره نکرده
 جز جمال الدین خلیف آنکس بر خوانداری
 تا که تقیض این یک زن اوزان سخن

دین	بیش تو بادا به پنج و شش تو بادا به دو	
	بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات	
اگر در حیث نیکویی	سال است	ز آثار سال الدین خال است

جہان محبت محمود صدر سے
 کمال یا منت زو عالم کہ با
 زمین بخشش متوازیانست
 یکے در حقہ مقدر بجا راست
 بعد از کہ و اتم باد و ہوا
 طمع کے گریہ در انبان فروش
 چنان رسم سوال از دہر برجات
 سوال از میکند اوسے کند بس
 خواہم کلاک اور مال ازین پس
 مثال چرخ و خاک بارگاہش
 چو گردونست قدرش نے کہ آنجا
 بحمد اللہ از ان حبست قدرش
 چو خورشیدست رایش نہ کہ آنجا
 معاذ اللہ نہ زان نوعست ایش
 خداوند اگولیک ہر چہ
 توانی کرے و نہ مان حدست
 کرشمہ ہمت مت آنکہ دائم
 من ارلویم تناور نہ تو واسے
 زنیگونہ گفت حالش بی نیاز است

کہ برسند جہانی از جلال است
 جز اندر بحر و کان نقصان خال است
 کہ دایم با تو از ایشان وصال است
 یکے در صر و جوت حبال است
 کمینہ شروت آمال مال است
 کہ بخل امروز با سنگ در جوال است
 کہ پنداری زبان حرص زالی است
 سوالی کاظم از بہر سوال است
 کہ دریای نواست آن نہ مال است
 حدیث تشنہ و آب زلال است
 نہایت جنوبست و شمال است
 کہ در ذاتش نہایت رامجاست
 کہ اورا در اثر تغنی سیر حال است
 کہ اورا در اثر تغنی سیر حال است
 کہ بر خلقان خداوندی وبال است
 میان چرخ راجوزا وبال است
 زنگیتے التفاتش رالمال است
 صبار اکثرین دانہ نال است
 کسی را کا سمان نیکو حال است

غلو سده موج تو آن نیست کے در سخن گنجبد که بدشت چو آدراک تو بر خاطر حرام ست کمال چون تن اندر نطق نده ترا گردون سغال آید ز تربت مرا از طبع رنگین آید زاید پس آن بهتر که خاموشی گزینم الاما سال مه را در گذشتن بد اختر خضم و نیکو فال باوے بلاے را که برگردون نیست	که باز فکر نه را پر وبال است نقش نه در انداز و هم و خیال است گر دستم شمع من حرام است چه جاسے حرف و دعوت قیل و قال است اگر چه اندر اقصاے کمال است صدابی صطکاک آن کمال است که اینجا از من این خیر حاصل است بد اختر در قیاس نیک فال است سے تا کون دور ماه و سال است ز تو امید صد جاہ و جلال است	نور لا هرچو دور
--	---	--------------------------

ز دوران در تراید با و نورش

الاما بر فلک بدر و بلال است

تیرستم فلک خدنگ است گردون نخورد عنبت که شوخ است برکشتی عمر تکیه کم کن در گوے هنر مباحش کان کوی باجل سباز کا ندران باغ منصب مطلب که هر گجاہ است بر گردون خستیار حصار	شهر شرف جهان شنگ است گیتی نخورد دست که شنگ است کان نیل نشین ننگ است اقتلع قدیم شالنگ است باید همیشه با دنگ است هر خروارے همین دوتنگ است اکنون نذر و است یا لنگ است	مر نور ین
---	--	-----------------

در خیمه موش حسنه من
 تا چهره آرزو به بینم
 بوی نسیم به بوی بشادی
 زیر قدمم همیشه گوسه
 ماسن که زمین با شتی نیست
 من رو به و پوستین بگاور
 گویند زنگ و هنگ دور
 تا تیره شده است آبم از ^{دانش} ^{دور}
 پنهان کریم ز مردم چشم
 در خیمه از خروش مستور
 ای صدر جهان پیرس کز چرخ
 تا دست شکسته پای جدم
 دریاب مراد ز دور یاب

در خیمه

از حدیثه زین الدین

ایست که ناخن لینگ است
 بر آینه امید زنگ است
 باز اینچه بگشیم و اینچه بنگشیم
 کز زلزله خاک برنگش
 ایست که آسمان بنگش
 وین گرسنه شیر شرزه خشک است
 دانی که نه جای سنگ و نه گش
 اشکم بخلاف آن چو رنگش
 زیرا که جهان نام و نه گش
 صد ناله زار و زیر جگرش
 در موزه بخت من چه گش
 در جبین ناگزیر لنگش
 کین دست شکسته تنگش

در زین مراد با در حشت
 تارنش سپهر تنگ است

روزی خوردن شادی نشاط و طربست
 برگ رزان همه حال فرو باید سخت
 مادر باغ شرون شرون شدن بگذاشت
 دختر رز که تو بر طارم تا کشش و بگذاشت

لکهن زین الدین

تاوت هفتبه است اگر غره ماه رجب است
 بقدر آنکه از و برگ و نوای طرب است
 چه کند نامیه عینین بلدیست غلبه است
 مدتی شد که بر آفتاب سرش در شب است

کله نام گیاهی که از درختان کافور است

موی بر چاک میده ز حسرت زین است
گر نه صرف خزان کیشان شد از ماغ
وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خود
یار با لباس پیش باز که گرد و شعله هم
اینهمه سکنه صحراست که گفته ز هموم
خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا
روزن این همه پر دره زرین زره است
ناله سکنه کانون شده بر خود و بچان
زود و حلقه شده در سطح هوا خم در شمع
شد آتش ازین رو که گفتیم گوی
هر زمان لرزه بر آب شرافت در کش
ساحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گویند
آنکه در شجاعت از فضل خواند کش
آنکه از نه جهت از برق کمالی بجهت
ساحت بارکش مولد ملک عجم است
ضبط ملک فلک اندیشه همیکرد بسی
صاحبانه ملکاهم به چرا و آنکه ترا
نام سلطان نه بدانت که تا خواندش

بجاده نام خنجر است

بجاده نام خنجر است

تا بجلوت لب خم بر لب نیست
چون چمنها ز دهبانش همه یکسر زین است
گفتی آمو بره میناسم و بیجا ده لب است
بینی اسے گنبد فیروزه که چون بواجب است
ترتیب این حرف رستی آن خطب است
تا ورین هر دو کنون خنجر سوم است
عرصه آن همه بر شیشه سیمین سلب است
افعی گاه ربا بیکر و مرجان عجب است
سطر بایدست که مکتوب بنان است
در مقام دیر کتابت تسلیم منتخب است
در ضراح از اثر بدیت دستور تب است
جنبش است عایش قوتیر سب است
صدر عالی گهر و طاهر عالی نیست
هیج دل نیست که از آذر آن دل کز رخ نیست
همه از بارقه خاطر او مکتوب است
عدل فریاد رسش در دین عرب است
زانش را بقیان فلک قدح است
مدحت از وصف بروست چه جا نیست
بل بر آ شرف سکر و نخر خطب است

بجاده نام خنجر است

بجاده نام خنجر است

بجاده نام خنجر است

گوشت بالمش تو چیست کله گوشه ملک
مسندت برتر از است که صد کرازان
عرض از کون تو بودی که ز پروردن کل
آسمان دگر زانکه هست سبب
نه بغل هم اسپ تو تشبه می هست
گرد جیس تو شد بر همه اعضا
رخ چون کوزه شکسته است از آنرو که
خضم اگر اوقات تقابل ز خدا ز روی حسد
که مقابل نمیش نیز یک و جبهه و است
رتبت شکرست قدرش نشود لازم از آنکه
آخرا از رابطه قهر کجا خواهد شد
در کشد سد سکندر مثلاً اگر و تقاش
عقل و اند که چو و تاب زند دست تیغ
همه در شد و عجزند و ترا داد بهشت
تا که تبدیل شب و روز ببال و مه است
پیوسته شب و روز و سال و سال

فزاید و هم ز نسبت نیستیم هم از نسبت است
 چرخ را کج گشتا و مجال طلب است
 گرچه از خار گذر نیست غرض هم طلب است
 چرخ نه از شویست و نه از غصب است
 خاک فریاد را در در که ترک ادب است
 تا که احرب شد و آنکه همه سالش حرب است
 چهره چون چهره بادام همه ثقب است
 حق شناس که که لواطیاسم و که بولست
 تو چون رشید براسی و خیزد ز رخت است
 دارا و از شب و تخت تو هم از شب است
 از داند سرعت سیر تفاوت نه بیامی است
 آن مهندس که در افعال و رای نیست
 رود منش نه با اندازه و رع قضب است
 زمره ضربستان و وزن زانکه تمامی نیست
 تا که ترکیب و سال بروز و شب است
 که زمره حله آنی مدت تو و شب است

بہی مطرب خوش نغمہ شغف پیش ہے
کہ زانصاف تو اقطار جہان شغف است

روز عیش و طرب بتانستم

روز بازار گل و چمن است

۹

از غنای
کر از سواد
نمیجوید

توده خاک عیسر آمیز است	گلایه	دامن باد عیسر افشان است
وز ملاقات صبار و غریب		رست چون آژده سوبان است
لاله بر شاخ رمزد و میشش		قدمی از شمش و مرجانت
تا کشیدست صبا خنجر سپید	هزار	روغی گلزار پر از پیکانت
فلک از هاله سپر ساخت مگر	با چرخ	باز زمین شان بجدل بیان است
میل اطفال نبات از پی قوت	بالا	سوی گردون به طبیعت زانست
که کنون ابر و پدر و زری شان		هر کرانفس نبات جان است
باز در پرده الحشان لبیل	الوان	مطرب رنگه بستان است
کز پی تهیبت نور و زری		باغ را باد صبا مهمان است
شاه پادشاه ز مشاطه طبع	ساخته	عنبر و اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار		به نکویی چو نگارستان است
ابر آبتن در یست گران		وز گرانش گهر از ان است
بگفت خواجه ما ماند رست	صد جان	که این دعوی و آن برهان است
مضمرا اندر کف این دنیا رست		بد غم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغناست		کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن که بکه و دسوار است		جو داین دمیدم و آسان است
گرچه پید انکهم کان کفایت		کس ندانم که برو پنهان است
کف دستی است که بر نامه زرق		نام او تا باد عیسر خوان است
محمد دین بوجا حسن عمرانی		که نظیرش پیر عمران است

آنکه در سر که سحر بیان
طول و عرض دلش از کمر است
چرخ با قدر بلندش داند
ابر بادست جوادش داند
نظرش مبد صد اقبالست
تا و کجای اعجاز دشته گردون را
در اثر بهر مراعات دیش
بر فلک بهر مکافات عدوش
نفع صورت سر برش
کان نشورس دهد آنرا که تنش
دین حیات دهد آنرا که دلش
است تمامی که پس از ذات خدا
تسدد یوان تراستونی
زهره در مجلس تو خیناگر
فتنه از امر تو در زنجیر است
بالتدار با شرف انصاف شو
چون ازین درگذرے کل وجود
شیر باباس تو بے چنگال است
آن نه شیرست کنون رو باه است

نغمه نو آواز
که از کفش فغان
دیده ای
بوی کی که در
است سکه
انوری با خود
میگوید که از اگر
از خود مود
بگفتی نام و نام
بگو عبد الملک عام
۱۲

قلمش همچو دم نقبان است
پود و تار کفشش از احسان است
که بر او اوج زحل نادان است
که بر دنام سخا بهتان است
سخطش علت صد خذلان است
سایه حشمت او خفتان است
خار عجب بچو گل منیران است
زخمه زهره شل کیوان است
نفع صورتی نه که در قرآن است
بر سر کوی اجل مستربان است
کشته حادثه دوران است
چو کمال تو همه نقصان است
چرخ عمال ترا دیوان است
ماه بر درگه تو در بان است
جور از عدل تو در زندان است
عدل تو نائب نوشیروان است
جور عیبه الملک مردان است
گرگ با عدل تو بی دندان است
وان نه گرگ است کنون چوپان است

ق

کمالی

بر

بادشاه عبد الملک میگوید که
در دوران نه زده

هست جسمی که در دشت فلک
 و است که چون کلک قصا
 از پله خدمت تو گوئی فلک
 در بر سائیه تو ذات عدوت
 در سرائی اهل و آزار خوانست
 زاتش غیرت خوان تو مقیم
 هر چه در مدح تو گویند رواست
 شعر خندخت تو زویر است
 رمی از لطف تو صد تالیف است
 پس مقالات من و مجلس تو
 وصف احسان تو نتوان کردن
 من چه دایم شرف و رتبت تو
 از تو آن پاینده دارم مردم
 ای جواد که دل دوست ترا
 روز نوروزی اندر منم ما
 کس دیگر باره درین دم زرد
 بخندار به حقیقت نگر
 هر بگذار کداین گنه است
 در جهان نسیم و آباد نری

بخت

بیدل

نور محمد بن اسماعیل

آخراین مایه سانه

همه پوشیده و او عریانست
 ایمن از دست و از طغیان است
 نه بصورت نه به صفت چو گانست
 نه به صفت به صورالسان است
 سفره در سفره و خوان در خوان است
 بر فلک ثور و حمل بریان است
 خرد و دو آن کم نزل سجان است
 شغل به طاعت تو عصیان است
 سطر از خط تو صد دیوان است
 راست چون زیره و چون کرمان است
 من کیم و من بشل جان است
 عقل در مایه متشش حیران است
 که ترا حسرت تو نتوان دانست
 صحن دریا و نامل کان است
 همه شیاره از حرمان است
 پس بخور که همه شعبان است
 مه شعبان و صفه کیسان است
 که فزون از کرم نیردان است
 زانکه آبا و جہان و بران است

سائیه

<p>حسرت کرد چهار ارکان است آنکه بر چار و نهش فرمان است</p>	<p>تا که نه دایره ویران را از بد چار و نهت پاویسناه</p>
	<p>مدت عمر تو حساب ویدان باد تا ابد مدت جا ویدان است</p>
<p>دور سپهر بنده درگاه جاده است کامروز شرق و غرب جهان پناه است خبرش بد عکس گوهر بر کلاه است بر گوشه های کس گره بارگاه است رسمیست ظل رایت گرد سیاه است در سایه که در عقب نیکخواه است هم دستگاه بکر کین دستگاه است گرومی که مایه قدش خاک راه است انصاف او بدولت دائم گواه است کان اینی نیمی به روز نگاه است</p>	<p>باز آمد آنکه دولت دین در پناه است مردود شده مویر دین پهلوان شرق گردون غبار پایه تخت بلند او سیر ستارگان فلک نیست بر قبح چشم محبا بران ظفر نیست بر قدر اسی بس بهای بخت که پرواز می کنند هم سبز خنک چرخ نیکین بار گیر او بر آستان چرخ نیست قدم بند انصاف اگر گواه دوست لاجرم روزش چنین که هست همیشه بجا می ماند</p>
	<p>منصور باد رایت نصرت فراست تو کاین عافیت ز نصرت تشوش گاه است</p>
<p>ازین زمانه دون در گذر که در گذر است که پیشکار قضا و مدبر است در است بجل عقد جهان را زمانه و گداز است</p>	<p>زمانه گذران بس حقیر و مختصر است بجل عقد جهان را زمانه است گداز کف کفایت و کما صوب راجل</p>

صفی ملت اسلام و صدر دین خدا
بلند جنت صدر که دست طبعش را
بجنب هست او برق گوی بازی است
بقدر هست چو گردون اگر چه در جهت
بر عنایت او حتی سپنج ناشکور
چو لطفش آید پیواره زمانه هست
زلطف او مگر اندیشه کرد ملک شکر
ز بهر خدمت اندیشه که در دل است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او
تولی که معده آزار عطیات متلی است
سحاب دست ترا جو د کمتر یار
آتش اندر آب عنایت تویم است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است
سپهر برشته رازی ندارد از کم و بیش
چو اتصال سود و نحوس پرنج بود
بر از غننگ حوادث همی بریزد از انک
ساک را مح اگر نیره بشکند چه عجب
توان جهان امانی که در حمایت تو
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم

تجلی بازی

ز آب

عمر که وارث عدل و صلابت عمر
قضا پیام و هست و قدر پیام بر
بجای خاطر او حسر گویا شمر است
برای هست چو خورشید اگر چه سایه است
بر عطیت او ملک دهر بخیر است
چو قهرش آید اقبال آسمان بدست
از ان قبل که نهادش همه شکست
زیامی تا بسر شمس میان با کمر است
چو عالمی ز زمانه زمانه در خط است
تولی که دیده نخل از سخات بی بصر است
محیط طبع ترا علم کمتر گهر است
باب و زر هموم سیاست شمر است
چو ذات عقل همه جوهر تو از نور است
که نه صلابه خرم ترا از ان خبر است
رضا خوشم ترا در جهان هزار شمر است
بجای قدر ترا روزگار زیر پر است
کنون که پیش حوادث حمایت پر است
تدرو باشم و روباها ماده شمر است
سپهر قدر ترا چون قمر و صد قمر است

ز خواب من تو در کون کس نشان ندی	که خبر بیدار بخت تو اندرون مهر است
عدو خوابی ست از قریب کین تو نیز	بدان لیل که بیدار دکنگت کور و کراست
اگر چه پایی خواب از طوبی طبع است	خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب خود تو شایسته بیکرانه چنان	که روز خشر و صبحش بگاه خیر تراست
همیشه تا همه چیز از روی پای و بلیق	چار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصر اندر جهان تصرف نام	کزین چار چونه چرخ بهت زبر است
بقدر وجه و شرف در جهان سمر باو	که داود دین دور جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جانت گری آن	که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

در این دو بیت در

نسخه مباد و کرامت
و در این دو بیت در
و اختلاف فیه حال
و در این دو بیت در
و در این دو بیت در
و در این دو بیت در

کام کام بساط زمانه را سپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سیر

شاه زمانه بنده در گاه جاهد است	اسلام در حمایت و دین در پناه است
پیر و شاه عادل و بردوام ملک	بهر گواه عمل بود و ان گواه است
گردون غبار پای بخت بلند تو	خورشید عکس گوهر طریقت کلاه است
هر آیت از غنا و عنایت که من است	در شان بد سگال تو و نیکخواه است
سیرتارگان فلک نیست در بروج	بر گوشه های کنگره بارگاه است
چشم مجاهدان ظفر نیست بر سدر	در آیت تو بر همت نور است و گرد سپاه است
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن	تقریب خویش کرد که خاشاک راه است
رای تو گفت خرم من که کیست آن	تقدیر گفت سایه گرد سپاه است
ای خسروی که واسطه عقد روزگار	تا سال و ماه دور کند سال و ماه است

در آیت تو

ماه نوبت فلک شده آهیم نفس شده با خاک بارگاه تو من بنده انوری فتم ز خدمت تو چرا دوری اوقات گفتم اگر آب حیوان گفتا خسته من گفتم بطالم خلل هست گفت نیست یوسف نه و بیزن ار نه گفت نه گفتم توقف من ازین جمله بیخ نیست زان اعتماد هست که چون نزد چون گفتا ضمان تو که کنای شغب فرا تا که با چو دست تصرف بر دیگاه	بانوبت هست گفته که خورشید و ماه گفتم خورشید جان تر ندیم بجا هست گفت انوری بهانه چه انی گناه بگذر که عالم همه آب و گیاه هست عیب از خیالهای دماغ تبا هست کاندر از اسر مجلس بلخ جابه هست ای خضر که عرش منو دارگاه هست بر دست کشیده و روزگار هست از عدل شه خطاب سد کاشین هست از عدل شه خطاب سد کاشین هست
--	---

پیر و شاه بادند از زمانه این
پیر و شاه احمد بوکر شاه هست

شهر رفتنه و پرشعله و پر غوغاست دیر شد دیر که خورشید فلک رومی نمود بارگاهش بزرگان وز اعیان پر شد دوش گفتند که رنجور ترک بود آهسته پرده دارا تو یکی در شود احوال بین وز ترا بار بود خدمت ما هم برسان در تودانی که رسیده باز کنی بهر باشد	سید و صدر جهان بارند دست گنج چیت امرو که خورشید جهان بیدار اونه بر عادت خود روزنهان دست بارنا دادنش امرو بران قول گنج ما چگونه است بهش هست دلهاد را مردمی کن مکن این کار که این کاست تا بر اینم و سلامی بکنیم ار تنهاست
--	---

در آید و سلامی بکنیم

در جهانست که حالست بروفق مراد
 که تواند که باندیش برآرد ز جهان
 و آنکه باقی بدرد او ان جا پیش بود
 و آنکه برخاست از ورسم بدی چون
 آفریده چه کند گرنه کشتد بار فتنه
 و ای ماکه سپهرست ولایت سودا
 اجل از بار خدای اجل اندر گذشت
 ای زاولا و پیر وسط عقد میر
 ای دو قرن از کرمت برده ان که نو
 بروخات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از فحای جو توئی گشت میرهن مارا
 با تو گیتی که جفا کرد و فایا که گشت
 دایه دهر نه پرورد کسی را که نخورد
 گرچه خلق ز جفا های فلک مجروح اند
 دهر در هیچ جفای جو وفات تو نبود
 رفتی و با تو جالی که جهان دشت بهر
 که دهد کار جهان نور تو غایت جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان و معنی
 دین عجب ترک کنون بیوازان تنگتر است

سخن از انوری

خود مگو برگ بنوشیدن انجالی کراست
 که جهان آنکه جهان یک از ان بود دست
 نعمت اینی امروزه در حال بقاست
 دامن عمر بفشانند و بیک ه برخاست
 کافریش همه در سلسله بند قضاست
 و ای کاین دالی سوزنده بغایت و آلا
 گر تو گوی که زمین در گذر و این سودا
 که فراق تو بر اولاد پیر چه عناست
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بزرگ فو است
 تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشور است
 که تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست
 دین عجب نیست که خود عادت و جمله خطا
 بیستی اید و ست که این دایه چه بهر وفا
 اندرین دور که شب حال تشویش و بلاست
 آخرای دور فلک قوت بد ان نی خطا
 که جهان را پس ازین ناقص خیم سر است
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید است
 داند آنکس که با سباب بزرگی و اناست
 ز آنکه از دور و تو خالی نه خلا و ملاست

<p>گرچه در هر جگری درد و غمست هیچ نیست چون توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست گرچه با قدر تو هرگز نتوانیم شناخت کیست با این همه کز ناله زارش همه شب ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت کیست ای بوده چو دریا و چو ابرو است تا بنماک اندر آرام نگیری که سپهر تا جهان از انگذاری ز چنان جا به تسیم ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست دی دریغا که شب بچرخ و غم رستن تو وی دریغا که شما با بد عا باز افتاد یارش و کشف لطف و رضا و خود دار چو رها بندی ازین تفرقه تا جمعش کن چون</p>	<p>که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نما چون چنین است بهین کار به سلیم و رضا وان تصویره با نذره اندیشه است سقف گردون نه پراز و لوله صد است حال حال است بگذشتن فسان گیات کز فراقش شمره ابرو و کنارش دریا همچنان در طلب حبست توانا پروا که میتی جهان گرچه نه طفلت خطا وای این در دونه در دست که دناش دوا نیست آن شب که در هیچ امید فردا چون چنین است خیال فر کار و عات کامچنان لطف که او در خور آنست ترا با که با ابل عبازانکه هم از ابل عبات</p>
--	--

در یکتیه نظری کرد بر و تنگ گیر

که جهان دجله شد و ما همه استقفاست

هیچ نمی

<p>صدر یک از و دولت دین جفت نبات آن عقل مجر که وجودی بکاشش از نسبت او دولت دین هر دو خمیدند اوصاف بزرگیش چه اصل و چه ماییت</p>	<p>این خواجہ شمرست که سلطان قضا است هم قاعده جنبش و هم اصل نبات این داند و آن ذات که داند که چه ذات کارا همه اسباب فلک فاع و زکات</p>
--	---

گرویدن بکفایت بکف آرد در کمالش
 طوفان حوادث اگر آفتابگیر گشتی
 ای آنکه هست پایه جاده تو نیابد
 ای قبله احرار جهان خدمت میمنت
 تو متبذل آمانی و در قافله شکر
 گروست بشطرنج خلافت تو بر دین
 در خدمت میمون تو کوراه و فازد
 ای ملک گریه بار تو موصوف بوفی
 آتش که بر دوات شود چیره همیشه
 فرخنده قدم تو که کمتر اثر رسد
 پوسیدن دست تو در آوردن جان
 اقبال مرز آمدنت نشو و نما داد
 من بنده چنان کوفته حادثه بوم
 تا مقطع دوران فلک اجهان بحر
 باد ابراد توجه اقطاع وجه دوران
 دین خدمت که در جلوه انشاود

آری چکن کشت شرف کار کفایت
 بر سده او باشد که چو دی نجاست
 جاده تو بهمان نیست که بیرون ز جاست
 بر ذمه اسرار چه صوم و چه صلوات
 هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفات
 در بازی اول قدش گوید ریاست
 آنرا که ز سیلی اجل بیم وفات
 کان معجزه جمله اوصاف و صفات
 گرچه فلکش و جاده و نیاست و نیست
 تمکین ولایت مراعات و رعایت
 در قلزم دست تو مگر آب حیات
 برست قدم تو که اقبال نبات
 گفته که عظامم ز لکد کوب فاست
 هر روز به توقع دگر گونه بر است
 تا بر اثر نقش فلک دور نبات
 دوشینره شیرین حرکات و کنایات

فغان نام نمن که در کمالش گشتی
 که در بازی اول قدش گوید ریاست
 که در کمالش گشتی
 که در بازی اول قدش گوید ریاست

زان راوی خوشخوان نرسانیده نخبه است
 کز شعر غرض شعره آواز رواست

مرصه مملکت غورچه نامحدود است
 رونق ملک سلیمان پیر دارد
 چشم بدور که بس منتظم است این دولت
 ای برادر سخنی راست بخوابم گفتم
 عقل داند که متا بوجد و کس است
 از یک باز و اسلام همه ساله قویست
 گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است
 مردی و مردی از هر دو جهان منتشرا
 بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس
 فضل مجلس ایشان چو بنما و دهند
 هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی
 تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد
 خضم را دولت چون عود سیاه سوخته اند
 نیست القصه کما لے که نه حاصل دارند
 باز گفتم اسی غایت مقصود جهان
 کیستند آن دو خداوند بهمین نهای
 گفت ازین هر دو یکی خبر که شهاب المین
 گفتم اغلو طرده اینچه دولی باشد گفت
 دیران ای بکمالی که ز آغاز وجود

نام این است که در صورت است

در این کتاب

خواب

که در آن عرصه چنان لشکر نامحدود است
 عرق سلطان چه عجیب گزینست و او
 آری این دولت را منتظمی معهود است
 راستی بهتر تا فاستقم انابر بود است
 هر چه از نظم و ترتیب در موجود است
 در درگاه دولت ابد اسمعود است
 هست دست که گستران از جود است
 که شعاع از مر و رنگ کل بوار عود است
 خرج را این به بقا و ان بعلو محسود است
 گفت رضوان بر عیبت همین موجود است
 هر دو در نسبت این هر دو نظم دود است
 در زمین ظل زمین این کما با اسمعود است
 کار دولت چه عجیب خسته گر چون عود است
 خرقه مزا که قدیمی صفت معبود است
 نیست چیزی که نبرد کیست آن بنفقود است
 که قلان غایت این شعر دلالان مقصود است
 گفتم آن دیگر گفتا حسن محسود است
 دولی عقل که هم شایر و هم مشهود است
 بر وجود چو تویی راه دولی مسدود است

موجود

خواب

ملکی از حصر برون باوت و عمری از
گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از درویشی تو به داد و देने
تا قلم را جو سخن و در زبان مورود است

ملک و مصونست و حسن ملک طبع است شعله باست هر چه عرصه ملک است خنجر شویش با پیام نصیح است جام سپهر افقها در روز و شب رحمت خواب که در چشم فتنه هست و هست آب که در جوی ملکهاست نه است عاقله آسمان که نزد و تو نشن هر که بگوید که اعتصام جهان را دور زمان دارد آنکه وقت متک شاه جهان سخن آنکه بسته امزش شیر شکار یک داغ طاعت و فضش نام ترا و کتار سکه صحیفه است آنکه ز تاثیر عین غسل سمنش آنکه یارش به بزم محل کراست بجز نه از موج و لالتپ و لرزه تیغ جادش کشیده دید و ظفر گفت	منت از خدا پیرا که سپین است سایه عدلست هر چه ساخت و دین است خامه انصاف با قرار بکین است ملک جهان کو که دور ما معین است بلکه بخونابه سر شکب عجمین است بل ز روانی که در دوام قرین است نیک و بد روزگار سکه تقصین است از ملک آن کیست آنکه جل شین است عروه نفی خدا یگان زمین است قیصر و فقور خان و را و نگین است شیر فلک حروف لوح سرین است نفت ترا و اقرینه غلبه قرین است قلعه بدخواه ملک خنچه چو سپین است و آنکه پیش رزم جمله گزین است گره عم آسپان یسار و پین است آنکه بد و قائم است و امت من نیست
---	--

راہ حوادث بزور زانت ریش
 بارہ نخواهد جهان ہے کہ جهان
 عمر نیا بستم ہے کہ ستم را
 شکست او پے برد بجای اگر چند
 لغتش از مستحق گریزندارد
 با کرم اوالف کہ هیچ ندارد
 اے بنر اسایہ خداے کہ دین را
 تہترارتہتہ کہ در شب غلش
 حکم تراروزگار زیر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 خطہ ملک ترا کہ داند یارب
 باشلم خود گرفت خازن ہمت
 بی شرف مہر شرفان و قوفت
 مردک چشم جور آملہ دارد
 قدر تو جانی ز دست خمیر کہ تقدیر
 تا چہ قدرت در تی کہ شیر علم را
 عکس سنان در کف تو سحر کہ سوزا
 کوب فنا کے نور و کمال تو کورا
 لازم از اینست خضم مہرست را

عقل چہ داند کہ آن چہ رامی زمین است
 امن کنون خود نگاہ بان امین است
 روز نخستین چو روز بار پیمین است
 در رحم مادر زمانہ جنین است
 گر ہمہ در طینتش لقبیہ طین است
 در سرش اکنون ہو انزوت سین است
 سایہ خیرت ہزار حصن حصین است
 روز سیاہ را ہزار گونہ کمین است
 راسی ترا آفتاب زیر کمین است
 تو سن ایام راستنہ زین است
 کیست خطیبش ہر آنکہ عرش نشین است
 ہر چہ قصار از سر غیب دفین است
 کتم عدم را کہ دام غنث و نمین است
 تاکہ در ابروی احتیاط تو عین است
 برہ را و چون طنائ خاک نشین است
 در صف زرم تو مسلہ شیر عین است
 چشم زہ در بر تو حادثہ بین است
 سکہ ساحت برون زرخ برین است
 آنکہ جیش قفا قفاش مبین است

بقای
 گوش

دین آفرین
بجای خدایت
وعد و خدایت
نزار اند
چنین نیکو
من در یک سخن
نزار خدایت
معه ای صانع
است قول
نیکو
است اینجا
از خدایت
بجای خدایت
است صانع
است خدایت

دو رخ قمر تو در عقوبت حضرت
بده درین مختصر غرض که گوشتی
قاعده تنبیه سے نہ ہندزانکہ
گرچہ ہنوز از غریب شکرت حضرت
در چہ تیغ مبارزان سپاہست
با چو تو صاحب قرآن بذکر نیز زد
ذکر تو با ذکر کردگار کشم زانکہ
کو بر و از خطبہ باز پرس ز سکہ
تا کہ بآمد شد شور و سینین در
شادی و عمر تو باد کین دوسادت

آتش خشم خدا و دیو لعین است
آیت تحصیل آن چو روزبعین است
خشم نہ فقور حسین و غور نہ حسین است
جمجمہ کوہ پر صدای این است
سنگ بخون مخالفانت عجین است
دین سخن الهام آسمان برین است
نام تو با نام کردگار تدرین است
ہر کہ یقینش بہ شک و رب رہن است
طے شدن عمر شادمان و غمین است
مصلحت کلی شور و سینین است

ناصر جاہست خداے غروب و جل باد
کوست کہ او خیر ناصر است و معین است

گرچہ زار دین حرکت تیج مقصد است
فرزاندہ کہ بابت گاہست یا شست
بایدل دست شست و آب بر دہل است
از غم او طلاق نصتہ بہ منہزم
چون حرف آخر است ز ابجد کو سخن
تا ملک ز اہتمام تو تید پیر یافتہ است
ای سروری کہ حرم تو تسدید ملک است

از خدمت محمد بن نصر احمد است
آزادہ کہ در خور صدر است و مسند است
بایسر برق خاطر او برق معقد است
بارامی او زمانہ نور شیدا سود است
وزرستی جو حرف نخستین ابجد است
شغل ملوک و کار ممالک محمد است
ہنگام دفع حادثہ یسید مسدد است

از عادت حمید تو هر دم بنامه
تا دست تو کشاده شد اندر مکتب
چشم نیاز پیش گفت تو چنان بود
ضمیمه را بفرق برست از زمانه دست
اس فلک جوار عنان تو شد چنانکه
اصل جهان توئی و ازو میشی آنچه نامک
تا شکل گنبد فلک در شع آفتاب
تغ فلک به تیغ تو اندر میام

زبون

جزم

همیست در جهان که جهان محب دواست
از خجالت تو دست عطار و مقید است
گوئی که چشم افنی پیش من مرد است
تا پای تو ز مرتبه برفرق افتد است
ماه و مجره ^{معد} انجیر انفس و مقید است
سککشان ^{هم} اصل عدویکی است ولی نامعد دواست
چون ورقه مکوب و درع فرود است
تا ز فلک مجره جو تیغ ^{ارابه} مهند است

قصہ ہندی یعنی سرودی ۱۲

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
چشم بدار منته ایام ارادت

بلک یوسف نامی عاتق طے غلامت
 خداوند خاص و خداوند عامے
 جهان کیست پروردہ اصطناعت
 از خیزدل از شہریارے مراد ^{احسان ۱۲}
 رخ خطبہ رخشان ز تعظیم ذکر
 اجل پر تو شعلا سے سنا انت
 براہ راست گردون غبار سیاهت
 بزن برور خسروی کو س کسرے
 ترے فتنہ و عافیت را ہمیشہ

مرحمت

ملوک جهان جمله در اهتنامست
از ان بندگی میکند خاص و عامست
فلک چیست دروازۀ احتشاست
نه خبر عدل در پادشاهی امامست
لب سکه خندان ز شادی نامست
ظفر ما به چشمهای جسامست
در آفتاب و عالم طناب خيامست
که ز دبه نیازے علم کرد بهت
تقو و قیام از تقو و قیامست

پہانگ نام
نیزد بقایے
کہ در جام و دیا
عس بالکمر بیان
مے شود
بجاری کہ در نیم
نام

سلامی ز گیتے بسوی تو آید
 تو آن ابر دستی که گرفت دریا
 عطا دادم نهی عجب آنکه دادم
 گروهی نهند از کرام ملکوت
 من اینها ندانم همیشه دادم و پس
 اگر لایق توحید واجب نبود
 منافع رسان در جهان دیر ماند
 چو از دست نفع مقیمان عالم
 جهان تو گوئی که هرگز ندارد
 چو در رزم رانی مرا کب فروخت
 بفردوس نهم تو کو تر درآمد
 چو از دوس معنی بهشتی ست برنت
 فلک ساغر از ماه نویسی دارد
 بی بیم اس آفتاب سلاطین
 که خاتم یانی شود در مینست
 تو خورشید گردون ملکی و حیرت
 عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد
 نه منتقم ز آنکه امکان ندارد
 کجا شد رکاب جهاد تو ساکن

نیش

نیش

ن

نیش

ق

یک زان کسند بامدادان سلامت
 همه قطره گردد دنیا بدست
 عجب نیست از شکر در زیر دست
 گروهی نهند از ملک کرامت
 که زمیند اینها و آفتاب غلامت
 صلیبش هم در شکست کلامت
 بس است این یک آیت دلیل دوست
 جهان تا مقیم است باشد مقامت
 جهان آفرین ساعتی بی نظامت
 چو در نهم مانی خرا این خطامت
 برون شدند در چون درآمدت
 تو که می خوری می نباشد حرامت
 چو ساقی جرع باز نیز در حیات
 اگر سوی گردون شود یک بیت
 که گوهر ثریا شود بر ستارمت
 که خیرست از و خرمین منعمات
 اگر چند در سایه گیرد مرامت
 چو خلق عدم علت انتقامت
 که حاکم نشد تو بن خراج امت

چون خلق عدم علت انتقامت

بود هیچ ملکہ کہ صیدت نگرود
الاما کہ صبح است در طے ثنائے
سبادا کہ یک لاله فستح روید

چو باشد سخا دانه و عدل دست
مدار جهان باد در صبح و شامت
نه در سینه نه بخبر سبز قامت

مبادا کہ خورشید نصرت بر آید
خراز سائے زرد و تیز گامت

مے بیاور کہ جشن دستور است
قبه کزنوائے مطرب اوست
صورتش ز افتضای شہوت نیست
ترمی و خشکی مزاجش را
آفتاب بروج سقشش را
ماہ زاسیب سقشش از پس ازین
کہ ز محشر و ظل او ہمہ سال
چشم بد دور باد ازو کہ لمطفت
نے خطا گفتم این دعا زچہ رو
دست آمنت بد و چگونہ رسد
ناصر دین حق کہ رایت دین
ظاہر این مطنہ آنکہ ظہنہ
آنکہ ملک نقاش شب و روز
سلم اورا تحمیل جو دے

جشن عالی سراسر محمودیت
کوہ را در سراز صد اشو است
کہ کچش را مزاج کا فورست
آب چون آفتاب فرو دست
ساکش آفتاب با حورست
نگذر و بر سپر معذورست
خالفت ست از خون و رنجورست
چشم عرصہ نشاپور است
زانکہ خود چشم بد از دورست
تا دور و بیم دست دستور است
تا کہ در فوج اوست منصورست
بر مراد ہواکش مقصور است
از سواد و بیاض منشور است
راے اورا تلخ طور است

۱۰
کہ خورشید نور
کہ شمع کبریا
از تابان شب
ترفت کبریا
کہ شمع و نور
از تابان شب
کہ کبریا
مے جو دے
باز کبریا
و کبریا
کہ کبریا
عادر و کبریا
نزد کبریا

صفحه گزین سر و رخ دیوارش
 بر نه خنجر خلافتش را
 جبر فرمایش را که ناقص باد
 قهر او متسرمان آن عالم
 جود او که خداست آن کشور
 عدل او را بگو که آمر عدل
 راس او نور آفتاب نه
 امر او مالک رقاب نه نیست
 آتش اندر تب سیاست
 آب رافت رعایت اوست
 ای قدرت در تی که با غمت
 بر نه جام حکم تو دارد
 غسل از غایت تفاخر گفت
 کمر خندمتی ز رو شرف
 حسره تر جان نه قلمت
 نشر اموات میکند بصیر
 کشف اسرار میکند بر موز
 وصف مکتوب او همی کردم
 شد گفت آن کمر که می بنی

بسم الله الرحمن الرحیم

امیر از بطن عالم در عدل

آب در آید

آسمان در متوج نور است
 چون اجل صد هزار مجبور است
 چون نقتل صد هزار مجبور است
 که در روزگار مقهور است
 که از و است یاج مجبور است
 بعد از و هر که هست مامور است
 که بتقیب سایه مشهور است
 که بملک نفاذ مغرور است
 طبع او زان همیشه محمور است
 سعی او زان همیشه مشکور است
 زو بازو که آسمان زور است
 باد ازان در سیر مجبور است
 تا مرا وصف خط دستور است
 سال و مه در میان زنبور است
 هر چه در ضمن لوح مسطور است
 لکرتش آفرینش صور است
 بر موز که در منصور است
 بجلادت حیات که مذکور است
 زین سبب بر میان زنبور است

<p>در حجاب زمانه مستور است هر چه در ملک و پیرمستور است که در دایره روح و روح مستور است</p>	<p>ما که مقروض و عمتد قضا دست نرسد سود حل و عقد تو باد روز گارت چنانکه نتوان گفت</p>
<p>هم ازان سان که بواست شرح گوید نام شاعر روزگار عصبر انگور است</p>	<p>هم ازان سان که بواست شرح گوید نام شاعر روزگار عصبر انگور است</p>
<p>روزگار آخرت مبار گرفت شاخ انصاف باز بار گرفت عاقبت بر ملک مستر گرفت کریمین ملک در لیا گرفت وانکه ملکه بیک سوار گرفت آفتاب آسمان حصار گرفت سنان زهر اود گار گرفت فکرتش رنگ نوهار گرفت ساختش تیغ آبدار گرفت گوهر خاک از و وقار گرفت گنبد چرخ از و شدار گرفت این سه نام از تو افتخار گرفت چرخ جود ترا شمار گرفت بار حکم ترا عیا گرفت</p>	<p>ملک هم بر ملک مستر گرفت بج امتبال باز نشو منو بد قی ملک در تزلزل بود ملک تاج بخش تاج ملوک آنکه کنج بیک سوال بداد صبح تیغش چو از نیام یافت عکس برش چو بر سپهر افتاد بزم اور از زمانه یاد آورد رزم اورا فلک تصور کرد سایه سلم بر زمین فلکند شعله بایس بر آتش کشید ملک مستر و احسن داند نه بانگشت عد و حصر قضا نه بیسار گل و خروستدر</p>

همه عالم شعاع عدل تو داشت
پایه ملک استوار اکنون گشت
روز چینه از سر خطا بینی
خبل انیک بسند ربا ز آمد
سایه بر کار خضم نفی گند
همتت بے ضرورتی دوسه روز
گوشه از جهان بدو بگذاشت
تا بپایش ستاره خار سپر
روز میجا که از طراده نعل
کار ز از هزار هر سپهرست
از نسیب تو شیر کردن را
فستند راز آرزوی خواران
اے بخواری فتاده هر خیمی
خضم اگر غنچه شد بستی ملک
پایه در دامن امل بند است
ملک در خواب غفلتش بگذاشت
خیزد راسه صبح دولت کن
تا در امشال مردمان گویند

ملک عالم همان شعار گرفت
که رکاب تو استوار گرفت
ملک ازین خطبه گر کنار گرفت
سر تخت تو در کنار گرفت
گرچه ز انداز و پیشی کار گرفت
افراد و بے باختیار گرفت
گوشه تخت شهر بار گرفت
تا بدستش زمانه مار گرفت
موکتب شکل لاله زار گرفت
صورت همت سر کردگار گرفت
آب ناخوزه پیش دار گرفت
هوس کوک و کو کنار گرفت
کاثر خیمه توحنا گرفت
چون دماغش زمی بخار گرفت
دامن ملک بایدار گرفت
ملک چون تو بهوشیار گرفت
هین که خفمانت را خار گرفت
دے چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملک

که نه گیتے نه روزگار گرفت

منصب از منصب رفیع تر است
این بنا صلب که دیده فرو لیست
باشش تا صبح دولتست بدر
پای شریف صاحب عاقل
در میانست خاکیا لیش را
ذکر شریف شاه نتوان کرد
در نهفتن که گفتمتی بر تو
واله از گرد و امن تو سهند
هر چه من بسنده زین سخن گویم
سخن آرائی و ظلا فی نیست
من منب گویم آنچه می گویم
بر زبانم فقط ای می راند
ای جوادے که پیش دست دیت
استخوان زیر پای خوان تو اند
هر کجا از عنایت حصنیست
هر کجا از حمایت حرز لیست
باس تو آیینان که کاه ربا
عنصرت مایه ایست از رحمت

هر زمانیت منصب و گریست
کار و کله بسوز در قدر است
کین بسوز از تلخ سحر است
که جهان را بعدل چون عمر است
خاک بوس سیده هر که تاجور است
که ز سمن سخن سداخ تر است
کافر نیش بجهل مختصر است
هر چه در دامن فلک گهر است
همه از یکدگر صواب تر است
خود تو سبک عیانت با خبر است
تا تو گوئی بهیاست یا بد است
پس قضا هم بین حدیث و را
ابر چون دود و کبر چون سحر است
هر چه بر خوان و مهر حاضر است
مرگ چون حلقه از برون دست
در الم چون شفا هزار اثر است
از ملاقات کاه بر حذر است
گرچه در طے صورت بشر است

خطرایت ز راستی که بود
وقت گفتار و گاه دیدارت
هست با حسامه تو خام همه
ناوک روز انتقام بدست
در دو حالت که دید یک است
بسیر خامه تو آمده گیسر
گردش آفتاب یار است
زانکه دایم هماره قدر ترا
شوخ چشمتی آسمان دان اینک
ورنه از شرم تو بحق خدا
گر کند دست در کمر باکوه
بگسلد روزا تنقاسم تو حیت
گرد خشم خواب خرگوش است
چرخ داند که رشخندست آن
یکره این دستبرد بنمایش
که بسورخ غورکین تو در
آدم با حدیث سیرت خویش
خداست که در دوازده سیل
تخت کارگاه صنعت است

همه خطاهای جدول بهر است
نگ راسع و خاک را بصیر است
هر چه صد ساله پخته فکر است
سیر روز نشسته و خطر است
که هم اوناوک و هم او پیر است
هر چه در قبضه قضا نظر است
زیر قفسه که آسمان زبر است
هر چه در گردش است زیر پر است
بر سر آفتاب را گذر است
کز عرق روی آفتاب تراست
کیست کز یاس تاب سر حکایت
هر کجا بر میان او کمر است
مصلحت را بجز که عشوه گریست
نه چو آن ریش گاو و کون خراست
تا به پیشند اگر چه کور و کراست
بمثل موشش ماده شیر تراست
که نمودار مردمان سپهر است
هفت پیکش همیشه در فقر است
گر سواد و مریض خور است

۷۰
خطرایت ز راستی که بود
وقت گفتار و گاه دیدارت
هست با حسامه تو خام همه
ناوک روز انتقام بدست
در دو حالت که دید یک است
بسیر خامه تو آمده گیسر
گردش آفتاب یار است
زانکه دایم هماره قدر ترا
شوخ چشمتی آسمان دان اینک
ورنه از شرم تو بحق خدا
گر کند دست در کمر باکوه
بگسلد روزا تنقاسم تو حیت
گرد خشم خواب خرگوش است
چرخ داند که رشخندست آن
یکره این دستبرد بنمایش
که بسورخ غورکین تو در
آدم با حدیث سیرت خویش
خداست که در دوازده سیل
تخت کارگاه صنعت است

<p>که مراد و وفا سے خدمت تو چمن بوستان لغت ترا که ز مدح و ثنا و شکر و دعا شعر من در جهان سر شد از آنکه گشته ام بے نظیر تا که ترا آتش عشق سیم نیست مرا تا سه فرزند آخشیشان را ناگزیر زمانه باد بستانات</p>	<p>نه بشب خواب و نه بر روز خوراست خاطر من آن درخت بارور است دائش شاخ و تیغ و برگ و بر است که شعار تو در جبهان سمر است بنیایت بسوی من نظر است سخنم لاجرم جواب زراست چار ما و چپ آنکه نه پدر است تا ز چار و نه و سه در گذراست</p>
---	---

پای قدرت پرده اوج فلک
تا جهان را فلک لکد سپر است

<p>ملک کنون شرف و مرتبه و کام گرفت خسرو اعظم و ارای عجم و ارث جم سایه زردان که تابش خورشید بقهر آنکه در معرکه ملک شمشیر ستد لمحه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید ساقی عیش از جام کرم جرعه بر حنیت واع فریانش چو قفسیده شد از آتش یاس نامش از سکه چیر آئینه جریح افتاد کوره و وزخ مرگ آتش از ان تیغ ستد</p>	<p>که جهان زیر نگیں ملک آرام گرفت که از ورسم جم و ملک عجم نام گرفت دامن سبیت او دامن هر کام گرفت و آنکه بر سمنه زمان راه بانعام گرفت همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت آز و ستارگان راه در و بام گرفت نسخه اول از دوشانه آیام گرفت حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت کوره بهشت جان مایه از انجام گرفت</p>
---	---

حرم کعبه ملکش چو بنا کرد فضا
 برق درخاره روان گشت آن جا
 ای سکنه را اثر کاخچه سکنه یکشاد
 هر چه ناکرده غم تو قضا مستحضر
 باره عدل تو یک لایه همیشه که جهان
 خامه خشک تو یک درمیشست که خصم
 حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام
 بر که بکشاد نشان تو یک طعنه زبان
 صبح ملکه کند در شرق خرم تو امید
 تا جنین کسوت حفظ تو پوشیدنت
 پس چنین خضر حقیق ایا دیت گذشت
 ای عجب داعی احسان عطا و امداد
 هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت
 دست خضمت بسجازان نشود باز گسل
 همه زمین روی سر پرده تائید تواند
 تا لطف یافتگان متهربان را گویند
 عام با و اظفرت بر همه کس در هر وقت

شیر لبیک زو آورده احرام گرفت
 چون بکفت تیغ ز را ندو دلبست گرفت
 کار فرماست تفاوت بدو بیغام گرفت
 هر چه ناپخته خرم تو دست در خام گرفت
 گرگ را در ره از جمله اغنام گرفت
 نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
 که بر عرصه الف خفگی لام گرفت
 که نه از سکنه جویش همه کام گرفت
 تا در آمد چو شفق پس می شام گرفت
 که تقاضای وجع دامن اجماع گرفت
 پس از بهر مکیدن سرا بهام گرفت
 شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت
 همه اداعیه بر تو بس دام گرفت
 دستهاشان بر دم در همه در خام گرفت
 هر چه زان سوی فلک لشکر اوام گرفت
 که سرخوش فلانی چه بهنگام گرفت
 که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیر و بهشتم چو بادام بهستان می خواه
 که همه ساخت نشان گل بادام گرفت

منت از کردگار دادگر است
 سدا آفاق صدر دین که ز قد
 نه مراتب کنون که می بینی
 باش تا صبح دولتت بدر
 اے جوادی که دست و طبع ترا
 پیش است و دل تو تا خیر است
 دم دلاک تو در بیان و بیان
 غیرت روح عیسی است آن یک
 هر چه در زیر پرچ و امانیت
 رانده بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون دود است
 ذہن پاک تو ناطق وحی است
 در حصار حسایت خرم است
 مہ و خورشید شوخ و بے شمارند
 بود تو آن کشنیدہ این دیدہ
 مابقی راز خوان خود چندان
 بحقیقت بدان کہ مثل تو نیست
 آدم تا حدیث سیرت خویش
 بخدا سیکر و دروازہ میل

کہ ترا کام با نظام و فراست
 قدش جلے تارک قمر است
 اثر بند و کلی متدرست
 کہین ہسنوز از متلج سحر است
 کان دعا گوی و بحر سجدہ بر است
 ہر چه در بحر و کان زر و گہر است
 گر چه بر خضم و دوست نفع و ضرر است
 خجالت و چوب موسی آن در است
 راستی پر توے از ان ہنر است
 کہ خجالت رخ زمانہ تر است
 نزد طبع تو بحر چون شمر است
 نوک کلام تو منشی سحر است
 مرگ چون حلقہ در برون در است
 تاحیر ابر سر تو شان گذر است
 مہ مگر کور و آفتاب کر است
 ہر چه بر خوان دہر حاضر است
 زیر گردون مگر کہ بر زبر است
 کہ نمودار مردمان سیر است
 ہفت پیکش ام در سفر است

عمل کارگاه صنعت اوست
 بصفای صفی حق آدم
 بدعاے که کرد و نوح منجی
 برضای خلیس و ابراهیم
 بنساز و نیا ز یعقوب
 حرمت موسے کلیم کریم
 حق داؤد و لطف نعمت او
 بر مصطفی شریف قریش
 بوفا و صفای صدق عتیق
 بدلیس و مهیبت عمرے
 بحیا و حیات ذوالنورین
 بکف و ذوالفقار مرتضوی
 حرمت جبریل و روح امین
 حق میکان خواجه ملکوت
 مبدا و مذاے عزرائیل
 بکمال و جلال عزرائیل
 بصلوة و زکوة و حج و جهاد
 بحق کعبه و صفا و منی
 بکلام حسد اے غر و جل

کز سواد مه از بیاض خور است
 که سیر انبیا و بوالبشر است
 که در آفاق سنوزاز و اثر است
 که به تسلیم در جهان سمر است
 در غم یوسفی کشش اولیبر است
 بدیم عیسی که زنده گر است
 که ترا در بهشت منتظر است
 که ز جمع رسل عزیز تر است
 که دل و جان فروش و شرع جزا
 که ظهورش شریعت از عمر است
 که حقیقت مولف سور است
 که بحرب اندرون پوشیده است
 که بعصمت جهانش زیر پر است
 که ز کروبیان مهینه تر است
 که منادی و سنی شری است
 که کمین دار جان جانور است
 که صلح اسلام ازین چهار است
 حق آن رکن کعبه حجرات
 که هر آیت از دو صد عبرت

<p> حق حسی که نام او سست که زیادت ز قطره مطراست نه شب خواب و نه روز خوراست خاطر مآن درخت بارور است دیش شاخ و پیخ و برگ و بر است بر تو که جلای بدر است بهتر از تو تیا س چشم تر است آن سریش بجمله مختصر است جان من بسته بر میان کمر است حالتی کو فدا دکان ز سر است چون منی را بچون توئی تطراست بنده را آن سر اینقدر بصراست الله اندر چه قول مختصر است از در تو بگو س که گذر است مرده که ریش گاو و گون حراست بوسه ده گشته هر که تا جور است </p>	<p> درست روضه قیامت و غلده بجزیری حق نیست حق که مراد و فای خدمت تو چمن بوستان نیست ترا که ز میح و شنا و شکر و دعا و آن گفتند حاسدان بغرض خاک نعل سمن تو بر من زانکه دایم پیش هست تو سبب خدمت تو از دل پاک پس اگر اعتماد درستی تو پسندی که رد کنی منم بکنم باز گیرم از تو مدح چه حدیث است از تو بر مردم چون لب عالم مرا توئی مقصود پس بگویند بنده را خاشاک اسے جوادے کہ خاک بایت را </p>
---	--

عفو شد ما اگر مثل گنیم

خون شیر و شستن شیر است

نیک

چین سوز لعل تو رونق عنبر است

لوتش لب لعل تو قیمت شکر شکست

نوبت چو بی زن بین که سپاه خطت
 نسجه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
 راه روا مید را عشوه تو پی برید
 لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
 جرعه جام لبست پرده عیسی درید
 جان من آرزم جو بسکه بتو در گنجیت
 مسکن اگر جان کشم پیش غمت خدیت
 با تو نیارد کثا و مهر فلک مهرگان
 خسرو پرویز شاه آنکه بزم و بزم
 تا عدو لشکرش در تسلیم آرد مقنا
 گرد سپاهت بر وز پرده خورشید گشت
 تیزی تیغش بر دگر می آتش بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو
 که بود از روم و چین یک طرف درین
 جوشن چینی بر برتن مغفور دخت
 وقت همریت چو خشم سر زده از بیم جان
 کیش و نه ابر کشاد را ز نهان گفته
 شاه بدان نگرست گفت که در چنین
 مهم نیارد شد آنکه شاه از حمل جیل
 انور

کشور دیگر گرفت شکر و گشت
 طره میگون شب خم بزم اندر شکست
 خامه اندیشه را غمزه تو در شکست
 خرع تو سرست شد ساغر غم شکست
 نقطه تون خطت خامه آتش شکست
 کبر تو بیگانه وار بسکه بمن در شکست
 تیر شکار سب آهولا اثر شکست
 گیر تو چون جو د شاه قاعده زر شکست
 بدش لشکر فرو د بانش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس شانش شب لعل اختر شکست
 نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
 گر چه تمثال خیر قدر دو یک شکست
 کان دو سپاه گران شاه نطفه شکست
 مغفور و می بگز بر سر قیصر شکست
 که ره و پی راه برید که که در شکست
 زهره دران رزمگاه خفته زور شکست
 بال مهاجر گرفت حبش پیش شکست
 در پی اشتر سیر در رم استر شکست
 انور

سب کند ز بوی خوشش چنداگر رفت
 تا گنگ فریب گانش وشی دیا گرفت
 آنکه بدو صد هزار بند و بند می رسید
 ای ملکه کز ملوک هر که ز تو مهر یافت
 از ملک آن عهد تو هر که نخست از خست
 زرم تو از این ننگ بیخ خطر پاک جنت
 مرگ ز باس تو بود آنکه چشم ستم
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
 پشت ظفر تیغ گشت گر نکش بشکند
 کوس تو در زنگاه زخمه باهنگ زد
 رزق زمین بوس اگر خضم بر دازد دست
 از حد فتح تو خضم تو پی کرد اسپ
 حیدر شرع کرم یار و احسان گشت
 خضم تو گرید بے در پی پیکان زر
 سده قدرت کجاست آنکه سیرغ و هم
 دست سخن کے رسد در تو که از باس تو
 در صف آن رزنگه کز فرغ کرد و فر
 شست به پیغام تیر خطبه جان فوج کرد
 قدرت ندان رخ زهره جوشن دید

در ظلمات مصفا گوهر احمد شکست
 تا لکریا پاشش خیر افش شکست
 تا بوی من گماشت تو بیت کا شکست
 سخته دیوار و هر عاقبتش شکست
 بدیب باطل گرفت بیت او شکست
 غم تو از این شباب شاخ ستم شکست
 در شد و چون دست یافت یا برادر
 تا کمال خطبه رانعت تو بر شکست
 شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
 گر به خضم از نهیب رفتم بجز شکست
 ز آنکه ترا جام بخت بر لب کو شکست
 به جو جمعی کز حد و ک چرخه ما در شکست
 کلین دور و زری کشاد ددان در حیر شکست
 تیر تو در شیم و دل هر دو خشم شکست
 در پی بوسیدنش جمله شهید شکست
 تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
 زلزله رزنگه گوشه مجبور شکست
 دست با یاس گرز منبر یک شکست
 سده آسید گرز تارک نغمه شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته
 تشنگی خاک زرم دردی بود و ج خورد
 حمله تو تنگ کرد عرصه موقت چنانکه
 هر چه از ان پس بد تیغ منتهی برید
 بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم
 ز نیمه اندر گذر با سخن خواجها که
 صاحب صاحب تران چون تو سلیمان ندید
 باز در ایام تو از پستگین ملک
 دین بمرشد قوی گر چه پس از عهد او
 خواجها بتدبیر و لای سدی دیگر کشید
 معرکه مکر و توکل عمر بشکند
 تربیت خواجها کن زانکه نیار در نیم
 انچه کجاک او کند خنجر از ان عاجز است
 گر چه ز بس موج جود بحر محیط کهنش
 تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
 آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاء

لعل هوا بر سر آب غلغله در شکست
 برکت ارواح مست مرگ چو ساق شکست
 بهل و حشمان حوال یک یک بکشت
 هر چه از ان پس شکست کز زبر شکست
 لشکر خون کوه قاف کس بخدا اگر شکست
 کز بخشش وحی راز شد و ز شکست
 کما صفت او صفت دیونیک فرور شکست
 خواجها چه صفهای دیو یک یک اندر شکست
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
 رخت یا چون بست سد کن شکست
 به رخ که نظاره بود دید که شکست
 بیعت تدبیر او چرخ بدور شکست
 از دورا کس بکاک صوغ است خنجر شکست
 بهیبت چون گشت خنجر شکست
 اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست
 گردن کفران عادی علی عمر شکست

بیعتی شاه باد دست جهان که جهان
 دست ستم عدل شاه تاشب مشرکست

رستی بایطیفیل آتش خاک دم است

هر چه ز تاب آتش و خاک و هوا عالم است

باز هر کانه در دوام جزو کلی دست او
 اگر کسی تعیین کند کان کجاست بی بال نیست
 صلی اندر آسمان هم داند از خوابی سر
 بادش سیرت خداوندی که در تدبیر ملک
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم
 ای ازان برتر که در طی زبان پینات
 حرف را چون حلقه بر در بسته ای بسیم
 ای گفت تو حاصل زبان دیرستان شود
 که بخاطر در نگذرد تو شکفت ازان
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکست
 مسدود تو تن در خیز دوران مذا
 خواستم گفت آسمان فوخت گفتا گو
 تو در آن اندازده از کبریا کانه وجود
 باد را در شارع حکمت شتابی دایم است
 ایمنی باشد به جا هست خود ساز گرفت
 تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
 فتح باب دست تو شکلی است که تا شیر او
 موج شادی میزند جان جهانی از گفت
 سدا کبریت کوکانه رود و کز متفع ترا

در بیان زیبایی

بر بنی آدم قومی تر بهترین عالم است
 معنی دارد معین که بصورت مبهم است
 ناست گوید این سخن صفتوه الدین یکم است
 هر چه را دوست را بادشاه اعظم است
 مشورتها ثوابش از خواص تمام است
 طوطی معنی منم اینک زبا نم ابکم است
 من چگویم چون لغتها از حروف معجم است
 کا و ستادش علم الانسان عالم اعلم است
 هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت
 دیدن خورشید بر خفاش کار میم است
 زان تا سعت آسمان اندر لباس تمام است
 کاسمان از جمله طماع ماکیط روم است
 هیچکس دست بر نتواند نهان کردن کوهم است
 خاک را از فضلا علم است سیاسی محکم است
 فتنه را گفتند ایمان تازه کن خردم است
 آرزو پیوسته دریایی نیازی در هم است
 دود آتش را میان چون برین بر هم است
 نیست غم گرگان در بار ازان می
 آن سعادتها دنیای و دینی مدغم است

کز ورامی پنج گردون هیکلی ان صیبت	مشتی اور صدوسی گز عمامه معلست
تا که از دوران دایره زخم تقصیف فلک	با طالع صبح شنب و شام او هم است
آتش جود ترا کرد و دست فزع است	ان سعادت با دوام کم کز بون این حکمت
راست غم تو بر بام قضا تا در گذشت	طره شب نیر و فوج زمان را پرچم است

می نیارم گفت حرم با دعیدت کو چرا
زانکه خود عیب دو گیتی از وجودت حرم است

یارب این بارگاه دستور است	یا نمودار بیت معصوم است
یا سپهر است و ماه مسرع آن	یسرع قیصر است و قفور است
یا بهشت است و حوض کوثر او	جام نرین و آب انگور است
بل سپهر است کاخ و شب روز	ماه و خورشید است و منور است
بل بهشت است کاخ و روز سال	باده کش هم فرشته هم حور است
از صدای لوائے مطرب او	و اتم اندر سر فلک شور است
وزادای روات شاعر او	گوش چون دوج در منشور است
غایتی وار و اعتدال هواش	که از و چار فصل مجور است
فستق را آن هوا سازه	زان برج سبات رخبر است
مرد را زنده چون کسند بصیر	درا و گرنه نائب صور است
بے تجلی چرا نباشد هیچ	صحن او گرنه مانع طور است
دامن سایه کشیده است	که از و را ز روض مستور است
یسرع صبح اگر بد و ز سر	شعله آفتاب معذور است

در این بیت عیب بر بام قضا تا در گذشت

بر باطش اگر چه نیم شب است کز تباشیر صبح راس وزیر صاحب عادل افتخار جهان صدر اسلام و پدر دولت دین آنکه در ملک آدم مرتب شد آنکه در وارد دولت از پیش آنکه با ذکر حلم و رافت او آنکه ناست حوصل و حرمان را قلمش تا مندرس فلک است تا که در جلوه عروس بها	سایه باران گذاره نور است دست آسیب شباز و دور است که جهانش بطبع مامور است که بر و صدر ملک مقصور است هر چه در ملک دهر مقدور است هر گنجارایه ست منصور است خاک معروف و باد مذکور است کیسه مرطوب و کاسه محو در است فتح معمار و تیغ مزدور است سعی خورشید سعی مشکور است
--	---

شب در وزش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای رستی که در دل لیل و نهار یافت باروزگار کج روش این طبع مقتدر از دست شاه ابر تو سر مایه گرفت در موسمی که از گل زرد و سپید باغ جانم نوای باریدی کابل خوشدلیست به ریدیرین گل سورس و نوحه کرد از ترکتناز باد صبا گشت روششم	مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت از رستی معدلت روزگار یافت اطراف خاک ازان گهر آبدار یافت سیم قرار می و زر کابل عیار یافت بر شاخسار بارز ایمان سار یافت بلبل نقشه را چو زغم سوگوار یافت کین خاک تیره نافه شک یافت
--	---

نرگس نشد گراز عرق جام ابر است
ماند بنده سوسن آزاده ده زبان

چشمش سراسر از چو فتاین غمناک
بهر ستایش ملک کا گما ریافت

آن مشتری لقا که در انشا داین ل
راوی نرم او نظر زهره یار ریافت

چشم زردی خوب تی چون لاله زار ریافت
تو ماه گل خنی و ز سودای تو چو من
زیست عشق تو که دل شوخت من
باشد خیال قدر تو در چشم من مقیم
پر شد و لم ز خون جگر چون انار لیک
بیش از هزار بار در خواب زو خیال
باد اعم تو بخون دلم سعی کرد یک
یا زلفت تو خوش است سرم زانکه تو لب
ماهی کفر عامی اسلام کنین
فیروز شاه شاه که فیروز گون سپهر
این خسروی که آتش شمشیر آبدار
آخر ز گرد و مو کلبه کحل چشم ریافت
از نیزه چو مار و سپاه چو موراد
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته
برست دست او که نهال میسلق

خاتم ز تو چو حال گل لاله زار ریافت
ماهی در آب سینه پراز خار ریافت
آنجا قطار رنخته غم بر قطار ریافت
زیراکه سرو تازی که از جویا ریافت
پیوسته چشم ز تو نمایی چون چنار ریافت
تا در سر وصل تو کبیا ربار ریافت
از لطف پسته تو بجان زینهار ریافت
از خاک پای شاه جهان یادگار ریافت
کایم کن مملکتش استوار ریافت
همواره بر سبیل مرادش مدار ریافت
چون باد حضم را بو غا خاکسار ریافت
گردون ز نعل مر کبایه گو شوار ریافت
ایام خان و مان عدوتار ریافت
زین علم که شاه قوت اسفند ریافت
در بوستان لعل روشن گه با ریافت

تو هست تیغ او که سنانش بر روز حرب
 باز است تیر او که پنهان است آه نین
 وی شاه تاج بخش که بخت مملکت
 گرفت نقره خاک فلک نوبی تو
 اندیشه در سواحل دریای جاده تو
 در خواب دیده خشم تو خود را بلند می
 شاهان جوان پیر چو بخت جوان تو
 اکنون می طلب که دل حیات را
 بهر عروس مدح تو پسین زربده
 فخر است از شای تو ام گر چه کلان
 شد در دهن ز غایت خلاص مدح تو
 از حکم تو گزیر بسا د از زمانه را

بر فرق خشم بد گهر الماس با ریاست
 در رزم جان شیر دلان را شکار یافت
 گیت ترا عروس طفل در کنار یافت
 نعل ز راز بلال بر آچار یافت
 بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
 تعبیر آن بدیده بیدار داشت
 زین فراز عنایت پروردگار یافت
 در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
 از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
 دیر است که نوشتن شعار عار یافت
 وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
 زیرا از زمانه حکم ترا حق گز داشت

از طلعت تو دیده عالم شیر باد

کز خنجر تو عرصه عالم قرار یافت

سائی بیار باده که نور در عالم است
 در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح
 شد شکبوی صحن چمن از دم صبا
 قوت گرفته نامیه از خم عجب مدار
 جامه بهان نمائے شمر محض لاله را

ز درخت چو رخ شاه منظم است
 گوئی که باد چو دم عیسی مریم است
 زیر که طفل نامیه را شیر از نم است
 کا طراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

خواجه

در نوبت چنین گرفت دوم ربیع را
 برشتگان پنبه زخم سمنبران
 گر ظلم پسر خ نیست بر آژادگان چرا
 از فضل گل چو موس سورت باغ را
 بگذار این حدیث درین باب هم من
 آن لعل می ز خاک سیه درده و بگو
 می اشک چشم دخترهاست یا مگر
 ماه است جام باده که دورش ام با
 هنگام خمیست نه از اعتدال طبع
 فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین
 شاه فرشته خوی که ناشن مانه را
 نالنده نیست هیچ در ایام عدل و
 گفته زمانه را که زمین در حکم اوست
 بر میل اسب نوبت بارگاه او
 در زیر طوق طاعت و سیر آسمان
 اندر حریم پرده دشیرگان غیب
 کار جهان بواسطه تیغ گوهرش
 زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ
 ای خسرو که قاعده کبریا که تو

از بار و درنگ

و روزبان خلق همه خیر مقدم است
 در چار سوی یاسمین تازه مرسم است
 هم سرو پای بسته و هم سوسن یکم است
 آخر چراغ فشانسته با تم است
 کین فصل وقت طل شراب و دم است
 کین آن کیمیت که از نسل او هم است
 خون سپر حکیده ز شمشیر ستم است
 در اوست از چه خطایش محرم است
 از عدل شاه عرصه آفاق خرم است
 که خاکپای او اثر آب فرم است
 از بهر دفع دیو ستم خردا عظم است
 درینر هست پرده زیارت یا بم است
 گفتا برو چه جا زمین آسمان هم است
 از مهر آینه است ز منشا حق جم است
 گردون نهاده را چو کلب ستم است
 رایش ز راستی که و بیگاه محرم است
 پیوسته مثل عقد تر یا منظم است
 در کام به گال چو دندان رقم است
 چونانکه قصر پوششش فلاک محکم است

از بار و درنگ

<p>در پیش خدمت تو چو آب و دلبران چون از نسیم باد سوزلفت نیکوان اندیشه و آلوده‌های است همت بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آیند از رشک خیر لعل تو در تاب می‌شود قدرت بر اختران چو بغت جل زند نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی تو شاد دمی مقیم که از سر دلت</p>	<p>پشت ملوک روی زمین جمله در خم است بدخواه خاک سازیم تو در خم است کشاکش شبانه بر آرزین سیر طایم است زان روی بحر و کف او تو مدغم است خورشید کو نگیخته نیست در خام است گویند جمله محاسن عالی سلم است چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است با آنکه التفات تو سوی رهی کم است مستم سودست اگر در جهان کم است</p>
--	---

فرمان تو چو آب و ان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

<p>ساقی بیا که وقت می لعل روشنست از تیغ آفتاب همه جوشن غیر هر جزو در خیال من از کل بوستان سوری گرفت باغ ز دور فلک و لیک سایه خوشی و نام گل سایه درخت عود مطرا شد از صبا در خانه تن مزن که ز دوستان عذیب خیز از می تو دم مرا سپید کن بر گل رو و دستگانی آرد غم دشمنان</p>	<p>میدان خاک تیره کنون سیر گلشن است شدر خنه چون ^{بمن زمین} راهوس تیغ و جوشنست گویی که گاه سیر بلون است قمری نگر که شیده او باز شیون است زان باده که طره گر بوی چیدن است در هر بدشت باغچه سعد جان من است بگذر ازین حدیث که یکتیر و بکین است کان دست را که می نخورد عقل دشمن است</p>
--	---

جایست بادیه در تن مجاشین باکین
 بهمن گدشت بهارست گلستان
 چون گل بسیار برگ چمن باز برگزیند ^{نام شاه خزان}
 عادل غیاث دین که یک تن گردغا
 فرمان ده زمانه محمد شاه آنکه ملک
 موسی سخن شهی که ز فرمان جاده او
 افراسیاب عهد که این عالم فراخ
 عدلش گواه دعوی ملکست بخش
 از خرم شه گلین شکین نگر از آنکه
 در جای ساخت در دل بدخواتیغ او
 ای کرده مومنان بجناب تو التجا
 شهباز دولتی و سلاطین کبوتر
 تا طعمه عقاب عتابت بود بر زم
 شمشیر تو ز خون عدو رواند و دخیل
 زیر زمین ز بیم چو قارون فرورد
 هر کس که سرش چو دلازم بنم تو
 در چاک سیب صبح چو بخی لیل
 از اعتماد عدل تو در راه انگشتان
 ایوان تو چو منزل کیوانست نگرین

چون بختیرون

در جان من فرست که در خور دین است
 بر خضروی که خاکد رشن تاج بهمن است
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازان است
 از مهر قصید جهان عدو صد قفس است
 از رای او چو رعد و سان زمین است
 بر خوان خاص عام کنون سلو می است
 بر دشمنانش تنگ تراز چاه بیز است
 با آن گواه عدل جهان رامبر است
 با بیم و زرمیان بیابانش مسکن است
 نشکفت از آنکه جای گهرنگ و آن است
 کان جانب از حوادث ایام ماسن است
 و ز طوق طاعت همه از یک دست است
 پرورده دشمن تو چو مرغ بهمن است
 لیک آب نیل نیست از آب وین ^{دانه پرورده}
 گرد زبر و خضم تو باز و قارن است
 بر سر زده همه چو حرف مسنون است ^{نام بلوان}
 که خون فاسدیت فلک آلوده است
 بار سکه بهمن ماه که ایدرا چرخ است
 شعری که بر صحنه شعری مدون است

چون

<p>هر دزد بهر گشت و شنود شنای تو و من سخن بگفت گراز شک من چه شد هر کس که سپیده را تو دران امتحان کنی گراز و شایبوی و حمایتار و مروت</p>	<p>و ده گوش و ده زبان چون نقشه است من بنده تو اعم نه هر آزاده چون من است پنداری از کمال نگیم درین من است کان مرزا زموده هر مرد و هر زن است</p>
<p>یا نه باور سایه تو بر چسبانیان گزاف قصاب رای تو آفاق شست</p>	
<p>بیدار و تیر و تیرنه جان آمده است چون لیس زلف تو بوسید گویند از فرج گر چه جوان حسن و می مست بهر طبع را از گل خنجر ترا می خوار عشقت سینه را صوفی سرست سیارات یعنی مشرقی زاده غورشید و تابست از خنجر تو روی تو باد است و دل از مهر خاک کوی تو عارض هر بی مان زمانی باز آبی کونه شد خون این خاک می افشاند از دولا بشیم کرد زلف را ز نخندان تو سرگردان چون تو کلید دل بیت مهر خاک است اطمینان بی خیالست گنج بود و کرد گنج آنجا تمام سبب قیام چون تیر تو ششم کمان تنگال کرد</p>	<p>وز لب دندان تو لولو و مرجان آمده است غمزه امی گیمان که بار افروخته جان آمده است زان لب شکوفشان بر دنگان آمده است خار خار در دل گلهای لبان آمده است مهر تو چون زهره مطرب غنچه لخوان آمده است تاج از زلف بران گلگون بولال آمده است بهیچ عکس هر و مه در آب ازان آمده است تالس لب لعل چون با قوت زبان آمده است تمام اسودا آن چاه ز نخندان آمده است گر چه گردان حال گوی ز زخم چاک آمده است تا خیالست اندران ویرانه مها آمده است زانکه مسکن گنج را و گنج ویران آمده است چون کمان وقت کشا و تیر لال آمده است</p>

جمیع من از عشق لغت برخ پیاده رنگ
 آصف ثانی نظام الملک ستور جهان
 صاحب عالم قوام الدین محمد گزشت
 هم اندیش منش گشت است است چون
 قطره از جام نقاش حصه قطران رسید
 فقه دولت اندر الفاظ کلاش مبهم است
 رخ کلاش را گذر بر بحر ظلمت می فتد
 تبارقاع کار است گشت از خط منشرون
 تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجده است
 پیش چشم هست عالیش از روی قیاس
 از تن دشمن بر خم تیغ گوهر دوار را
 گرچه محوش مار پیاں است لیک از آن
 ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیر آن
 عرصه دل شنان را تنگ و تنگ است لیک
 صاحبان آن شه نشانی کز دیگران
 گوهر آل حسیدی و زکرامتهای تو
 هر که سر بر خاک ایوانت نهاده بود
 و آنکه سر برداشت از پای تو دور و دور
 ستمرا کرد و دیگر دسر بپای تو خوشمتن

این کلام از زبان
 سلطان محمد تیمور است

چون سر ملک یورش در فشان آمده است
 که کمال کار مکاری چون سلیمان آمده است
 چون محمد زبده ترکیب کان آمده است
 هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
 لشکر از خوان عقیقش کسم لقمان آمده است
 گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
 لاجرم منقار او بر آب حیوان آمده است
 ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است
 از غلامانش یکی مدبغ ریحان آمده است
 هست چرخ سدا بی چون سپندان آمده است
 خاک و بجا غیرت لعل خشان آمده است
 دشمنش بر خوشتن چون مار پیاں آمده است
 روز و شب بر فرق دشمن تیر باران آمده است
 تیراوی را بهر آنجا چو پیکان آمده است
 نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است
 مالک دنیا شد هر کس خندان آمده است
 پایش از تحت اثری بر اوج گیوان آمده است
 چون گریه بر رویان پیاں آمده است
 در مزاج خلفت افلاک و این آمده است
 بدایش ۱۲ گردش ۱۲

سلطان محمد تیمور است

این کلام از زبان
 سلطان محمد تیمور است

کامیاب لب خون خیمان شد زبان تیغ تو
 چون نشانده این پر نور بر چرخ آفتاب
 دشمن از غایت سر که در افعال او
 با تو ای پیمان عمر حسودت پر شده
 تا مخالفت گشت بخت ساز دارم کار من
 شکل طالع سعد و حال من شکل لست
 سالهاشده راز اگر لطف هر آزاوه
 خان بان بگذاشته بر مست شهری فتنه کو
 خوان جو دشمن بر چرخ کاشه شکل است
 یوسف احسان چو در چاه حفا مجوس شد
 بی خیانت هست مقناطیس در باب نشتر
 کشتی نوحست در گاهست چه باک آید مرا
 ستم دونانست گر کجا دونان بینی بحشم
 کار من گردان بر گردون بنود حاسدم
 از کمال خود مراد حاسدم را وزن کن
 مولد و منشای من در خاک هندستان مرا
 تا چون نعل نقره خنگست جرم زرین بلال
 ماه ایوان تو تابان باد از امواج ظفر
 باد چون اماله ز خون خشم تغیت سر خرو

که از آل ان لذت و از زیر دندان آمده است
 گریه بارانی سیرت هم گریبان آمده است
 یو سیه ها را فرا خور چون رستان آمده است
 باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است
 رست چون لعل نگارستان پشان آمده است
 تا مگر نسیب کو اکب جمله مبتان آمده است
 در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است
 از علو قدر شاهنش چون جان آمده است
 این خوان بی نصیب از جور خوان آمده است
 بنده چون یعقوب با سویت ان آمده است
 بنده سوی این یار از جذبه آن آمده است
 گر زبیدادی بر ابل فضل طمع فان آمده است
 گوش دار این نکته کزدانای یونان آمده است
 نه ستم بر من ازین گردون گردان آمده است
 تا بمنزله این هنر سوی که نقصان آمده است
 نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است
 هر مزی بر من این فیروزه میدان آمده است
 که فرد غش نور بر خورشید تابان آمده است
 که تو سر سبزی ابل شرح نهمان آمده است
 ردیف امام اعظم

عمر نوح با دشت غارت از طوفان غل
گرچه خلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

رغم بدخواهان نگو بادا بعونت کارسن
گرچه نیکی و بدی از حکم نیردان آمده است

گر لب لعل و لب لعل دلم شکر است
تا زبان یاد کرد آن لب
عسم او از دلم نمی گذرد
عرضه دل که نیک ویران است
سیم بزم زابر دیده که باز
می بلرزم چو آفتاب در آب
در جهان آیت شدت خورش
کاروان نفسیه از دل من
شاید از رین پس تنگمند
چون عمر عادل و محمد
استان کرم نصیر الملک^{حقانی}
شاه تخت هنر که روز دعا
گرنه از بخت او نمودار است
کوه قاف ارجه پس گرانگست
همت عالی تو قانونی است
فقه دولت کلام تست مدام

باز خورشید عقاب جان شکر است
کام من چون دمان نیشکر است
گرچه کار زمانه بر گذر است
غمم اورا همیشه مستقر است
گرچه سنگین دست سیمبر است
من بران مر که آفت جگر است
لبک از حال خویش بخیر است
بر سر راه او نفر نفر است
که زمان وزیر دادگر است
صدر عالی محمد عمر است
کافتاب صدر و بحر و بر است
تینش آئینه رخ طفس است
دیده ز کس از چه در هم است
پیش علمش چو کان بخت است^{بیداری}
که از ان جو معن مختص است
چشم اقبال را بتو نظر است

<p>گهر عقد خاندانے لیک عقل را با کمال بینائی پیش چشمیت چو خاک بے آبت خمیه بر بام چرخ زوق قدرت کم سر خدمت تو خواهد بست سر بدخواه دانی از چه خوشست سحر راحت تو بے شام است حکند خضم تو که غم مخور و لیک شاید بدورد دولت تو نیکناما تو نیک میدانی طب افزای و سیخ گاه شود تا که در اجتماع و استقبال</p>	<p>خط و لفظ تو سر بر گهر است خاک پای تو سر نه بصیر است هر چه در گنج دهر سیم و نه است زانکه سخت بر آستان دت هر که ابر میسان چونی کمر است زانکه بانیره تو سر بر است شام رنج عدوت بے سحر است کز قضا قسم او همین قدرت کاین زمان طراوت نه است که ز بد حال من بے تبر است دل من کز سپهر در جگر است ماه چون نایب است و چون سیر است</p>
<p>ماه جاہست چو سر تابان باد ^{نیزه ۱۲} که حسودت چو سایه بی سر است</p>	
<p>ای بشای زهره شایان مرد آسمان مثل تو نادیده بخواب بر جهان ای جهان قدر تو بیش که در آن سایه کنون ماور شاخ بار هست کان نه با نازده ماست با توان آمدن از در یا خشک باست از سوسه معاون نکر و</p>	<p>بشتری طلعت و صبح زهره مجلس و معرکه را مردم مرد دولت سایه ازان سان گستر و همه بے خار پی زاید و با هوای تو کزان نیست گذر و بر توان خواستن از دوزخ سرد نعل مار و سوسه چو زر گرد و زر و</p>

شرع حکم تو صد بار فزون
گر نه از عشق لگیمنت بودی
مے بجای که کشد خاک و رت
مده بود که میسر و خراب
من محنت زده در شمشیر عجز
تا کی روز که در برون جان
وار و حضرت عالی بر سید
ناگالیده از انسان بگرخت
بنده را پریش جان بر در تو
جان نو دادشش را حال
پس ازین در کف خدمت تو
تا که بر گرد زمین میگرد

پیخ را گفتم بر دانه کرد
ز انگبین موم کجا گشتی و
دامن اندر فلک با و تو رو
کشور شخص مرا و الی درو
پای برون شو شده چون مهره نزد
تن سپید و مرا می ارزو
چون در آمد ز درم بردا برو
که تو هم رسیدیش بگرد
شرابی داد که چون بنده بخورد
وان بغارت شده باز آورد
زندگانی بدو جان خواهد کرد
کره گنبد دولا سبے گردد

و ره ساز می و کشور نشسته

چون سکندر همه آفاق بگرد

آفرین بر حضرت دستور و بر تو بیا
ملک از رایت اقبال رای روشنش
رایت و رایش در نظم مملکت آتی است
من گویم کریم تفویض ملک و مبین
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر

جادوان چشم باز جاده جلالتش دور باد
تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
تا زوال آیت نصرت بود منصور باد
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
در کایش ز اختران پیوسته صد مذکور باد

تیغ زنگ ز آب گیر ملک نقصان غرور
 هر که بچون دانه انگور باد شود و دل
 در زوایای عدم گیر خلافتش دارد
 هر چه در الواح گردون است از اسرار غیب
 آسمان از نیک بدیر آیت کمال کند
 وزیرای یاسان قدر او یعنی زحل
 شتری از شرف و شرف حضرتش
 در کنار بارگاهش در صفت حجاب بار
 آفتاب ز کعبه بدخواه او روشن کند
 زهره گرد مجلس نیش نباشد بر لب
 منشی ملک فلک هر چه منشوری شست
 گردیز آفتاب از خد متش گردن شد
 ملک معمور است تا معمار او تدبیر است
 ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم
 در عمارت های عالم که تو خواهد شد تمام
 نعمت جاو تو عالم را مهیا نعمتی است
 فتنه را بخت بد اندیشست مگو بخت است
 هر کجا گنجی هند در کان و دریا آفتاب
 اگر بجز کام تو زاید شب چو آبتن شود

زمین سبب ایش ملک جاه تا مغرور باد
 ریخته خوش چو خون دانه انگور باد
 در میان در طی سطر نیست مستور باد
 در ورقهای وقوفش زبولا سطور باد
 شان او بر اقتضای کمال ابر مقصود باد
 ورنه اقلیم فلک تا روز هر شب رباد
 چون کلیم الله را خلوت سر طوبی باد
 والی عقب کمر بسته چون زنبور باد
 روز دوران از کسوف کل شب بچو باد
 در میان اختران چون ادنی الطنبور باد
 حکم رای صامیش توفیق آن منشور باد
 از جماله کا فتایش سید به مجور باد
 تا جهان قیامت این معمار و آن معمور باد
 جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد
 هر کجا است هند در آسمان فرد و رباد
 خط بر خور داری عالم از و موفور باد
 هر دورا امکان پیدا گنجی صور باد
 آنکه بیت المال او دار و ترا گنجور باد
 شب غریبه زنده سقنقور قدر کافور باد

بیاورد

از

بیاورد

عالمش

بیاورد

بیاورد

بیاورد

بیاورد

از

<p>بهر تو در سر نه از جام و فغان مستی است خو است گفتمن جهان مامور مرت باد و باد و هم من باد و صف تو خورشید خفاش است خضم بخت که گفت ملک را هشتم گشت ورنه دایم چار چشمش ز غم یک استخوان شاعران از دشمن مدوح چون می کنند بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز لیکن از جابه تو هر دم زیر بار غصه بانع دولت اگر آب و لعاب بکاست دین چار آزاد سر و شاکه تعیین است تا که بر هفت کشور سایه شان شامل بود تا که المقدور و کاین شرط کار عالم است پیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین وانکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دیگر بارگاهت کعبه امال و درگاهت محرم</p>	<p>جانش از زور و اجل با جادوان محسوس باد گفتم آن مامور و انکه گویش مامور باد در چنین حضرت گرش سحر و دو معذور باد گر کند خدمت بهش جان یا دو هم سا جویا بر در قصاب از اندر سر ساطور باد رسم را گویند که قهر اجل مقهور باد همچنان مغرور این دار الغرور زور باد کاندر و راحت شمار و مرگ از بخور باد بانمای عهد نسیان حاصل با جور باد از جمال هر یک چشم دولت مسرور باد نشود ریلج و هرات و مرو و نیشاپور باد حکایت است کار ساز کاین و مقدور باد از قول شاعران صد شاعر مشهور باد کردن و گوش جهان پر پویش شور باد مجلس فرخ و کوش جام و ساقی جور باد</p>
--	---

<p>احتیاجی نیست جا بهت را بسی روزگار در کند نوع بود از بندگی مشهور باد</p>	<p>بجای</p>
--	-------------

<p>ایامی عید دین دولت عیدت خجسته باد گلزار باغ چرخ که تیر مرد گیش نسبت</p>	<p>ایام است از حوادث ایام رسته باد در انتظار مجلس تو دسته دست را</p>
--	--

<p>تا باره نهم ز جهان رسته رسته باد بر سر نشانه که زنده باز بسته باد از شاخناش در بر فتنه دسته باد زاب مناد کل درق کون شسته باد پس از بود نخست رستا تو بسته باد سرین جریخ را جلوه جدی بسته باد یکبار هر غزار فلک خوشه رسته باد ز نگار خورده خنجر و جوشن بسته باد گرد کسوف گرد جالش شسته باد جاوید دوت در پیده و بر بط شسته باد شغلش فرو کشاده و دوشش بسته باد از ناخن محاق ابر چهره خسته باد تقدیر جز بعین رضا نگرسته باد هر باد را در تو جو عید خسته باد</p>	<p>باز از مصر جامع ملک از مکان تو الاز شست غم تو تیرت در قضا گر نشوینج امن بود جز بیای تو در آبروی ملک و در بحر جوی تو در بیج کاری تو فلک امیا و خوض کیوان موافقان ترا اگر حگر خود در مشری جوی ز هوا تو کم کند میرنج اگر بخون عدو تو کشته نیست در در شود بر وزن بدخواهت آفتاب در زهره جزیرم تو دنیا گری کند در نامه و بدنه پیر و اند تو تیره ماه از نخواهد آتکه بود فصل کربت و نذر هر آنچه رای تو کرد مقتضای آن تا رسم تنبیت بود اندر جهان بعید</p>
--	--

با دام و ارشیم سود تو اژده
 وز ناله باز مانده دبان همچو بسته باد

<p>ایام زیرایت را امیر باد روزش بفرخی همه نوروز عید باد میزان آسمان را عدلش عدل گست ایام او همیشه چو رایش منیر باد نامش بخیر همه نیکان و تیر باد سلطان اختران را رایش نظیر باد</p>	<p>ایام زیرایت را امیر باد روزش بفرخی همه نوروز عید باد میزان آسمان را عدلش عدل گست</p>
---	---

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه
 آنرا که دست حادثه از پامی نهند
 و آنرا که راه در شب ادا بر کم شود
 بهر نظام عالم سفلی بسوی او
 و آنجا که از احاطه علمش مثل نهند
 ای دولت جوان تو فرمانده زمان
 آنجا که ظل دامن بخت جوان گشت
 گردون بهمت تو بیا به بلند گشت
 جو تو فتح بابت در خشک سال آن
 حلم ترا چون مرکز وارکان بود ترا
 گرم و تر است وعده و صلت چو برج
 سرد است خشک طبع ستا چو طبع مرگ
 باد بود دولت تو بدیوان ملک
 و آن رازها که در سر افلاک انجم است
 آن خاصیت که از بی نشر خلافت
 تا زیر کان زرتیر زمانه مثل زنند
 از رشک شک طاعت تو چون نفهم شده است
 از جنبش سپهر کی باد میقرار
 تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو

فصل در مدح پادشاه از
 ۱۲۸

میخ قهرمان و عطار و دسیر باد
 دست عنایت و کرشم و ستگیر باد
 خورشید راس او بهدایت شیر باد
 هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
 بحر محیط با همی دست خندیر باد
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
 از جاه حبیب پیر من چرخ پیر باد
 دریای بهمت تو معی سر و عسیر باد
 زان فتح باب دست تو ابرمطیر باد
 حکم ترا چون انجم گردون مسیر باد
 امید من بمنزلت شد و سیر باد
 در طبع بد گال از ورم سیر باد
 کلاک ترا مزاج شهاب اشیر باد
 از سعد و محسنی ترا در غم سیر باد
 تا نفع و صور کلاک ترا در صریر باد
 دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
 از سنج روی دشمن تو چون زیر باد
 و ز نفرت زمانه کی را نفسیر باد
 و اتم بر استی در وانی چو تیر باد

<p>وزیاد تو چو تیسر و کمان تو جان خصم دایم چو در کمان فلک حسرم تیرا</p>	<p>الکون که ماه روزه بفقصان اوقتا بجبران ماه روزه پیام وصال داد گویند پند روز دیگر نفس طبع را آن شد که از تقرب محبت جنت یار آن مرغ را که بال پر از شوق توبه بود عشق و سرور و لهو مرا در نهاد دست آنکس که از دو کون یکبار دل بست فرمانده زمین و زمان محب و من که مجد آن لمار ملک سلاطین که شخص را بر دست ممالک جایش گواه شد چون کین او ز مرکز علوسه سفر کند وز با ختر سیاست او چون کسان کشید ایضا جی که صورت جان عبد ملک در یاد لے و غرقه در یاس نیست جائے که عرضه کرد جهان با تو نقد روز بکه عفت و خشم شد از باد چرخ را مرگ از نرگس و ادن دار و طبع شد</p>
<p>آه از حجاب حبه دل بر در اوقتا اینک نیب و بجهان اندر اوقتا دید ی که رسم توبه ز عالم در افتاد از دست و پای مرد طرب ساغر اوقتا هم بال بخت از خلل و هم پر اوقتا سودا جام و باد مراد در سر اوقتا آزاد و چشم بر در رخ و لب اوقتا باطینت مظهر او در خور اوقتا از کار ما عبادت او خوشتر اوقتا صیغه که در زمانه ز خشک تر اوقتا از بیم لرزه بر فلک اختر اوقتا تیرش پیر پیر شد و در خاور اوقتا از قهر تو در آیم خنجر اوقتا از اعتماد جود تو بر عجب اوقتا افشار در مقابل افسر اوقتا آتش کار و بار تو جنب اوقتا بیار هیبت تو چو بر لب اوقتا</p>	<p>آه از حجاب حبه دل بر در اوقتا اینک نیب و بجهان اندر اوقتا دید ی که رسم توبه ز عالم در افتاد از دست و پای مرد طرب ساغر اوقتا هم بال بخت از خلل و هم پر اوقتا سودا جام و باد مراد در سر اوقتا آزاد و چشم بر در رخ و لب اوقتا باطینت مظهر او در خور اوقتا از کار ما عبادت او خوشتر اوقتا صیغه که در زمانه ز خشک تر اوقتا از بیم لرزه بر فلک اختر اوقتا تیرش پیر پیر شد و در خاور اوقتا از قهر تو در آیم خنجر اوقتا از اعتماد جود تو بر عجب اوقتا افشار در مقابل افسر اوقتا آتش کار و بار تو جنب اوقتا بیار هیبت تو چو بر لب اوقتا</p>

در موضعی که جو تو پیر و از گرد زود
 در درج گوشها بنظاره عقود را
 قصد حسین ماه و رخ آفتاب گیر
 در یاس انتقام تو آنجا که موج زد
 از یک صریح ملک تو در نوبت نمر
 اقبال تو بحشم رضای روی ملک
 پیغام تو بفکر در افکن اضطراب
 از نسل آدم آنکه یقین بود محسوس
 از شاخ خدمت تو که طوبی است بجز
 الحق مجال نیست که بنده چو دیگران
 اورا که شکر با شکر نیز شعر باست
 از حضرت شکر پیش حاضر آمدند
 بیمارش از تعرض هر جنبه فرزد
 بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
 بانسکران عقل درین خط کار او
 کافور و غذایش با فطاری هر شب
 از بسکه بار داری این و آن کشید
 تا آگست عقل که از خامه قصا

در پیش زانو آن تو زمره را وقتاد
 از لفظ تو نطق همه بر گوهر افتاد
 حرفیکه از هیچ تو برداشت را وقتاد
 از کشتی حیات و بقا لشکر او وقتاد
 از صد هزار اسیر بفرع منقر او وقتاد
 خورشید بر سر ادق نیلوفر او وقتاد
 از مرتضی نه زلزله در چپ او وقتاد
 بر خدمت تو بر شکم ما و او وقتاد
 هر سیه بخا صیت دیگر او وقتاد
 از عشق خدمت تو بدین کشور او وقتاد
 زهری است واقعه در شکر او وقتاد
 نادیده مرگ در فرع محبت او وقتاد
 و تارش از عقیده صمد محسوس او وقتاد
 بنگر که در خطاب چگونه خرا او وقتاد
 داند همه خدا که بس منکر او وقتاد
 از جور او بهومن و بر کافر او وقتاد
 اورا سخن بحضرت این داور او وقتاد
 نقش وجود قابل نفع و ضرر او وقتاد

بادا همیشه طالب ازرم تو پیر

گشته گردم کز تند سیر او تقدیر گاهه تدبیر آسمان تیز کرد

بوده در نزد من شرح نقشش بکام
تا فرح تاج این نقششست و نرد

کان شد از لب که بزم و زردان
که نه سیرایه دگر دارد
چون دگر مردمان خنجر و زردان
که چه دیبای شوشتر دارد
جام زرین بدست بر دارد
صد خواست عجب ز بر دارد
با گل اندر جهان حشر دارد
ز میبدش ملک تاجور دارد
نه سرد کار مختصر دارد
که ز پیروزه صد کمر دارد
بناجات دست بر دارد
در نه با او فلک چه سرد دارد
هر شب از باله مهر دارد
گر صبا غم نرم کرو فر دارد
وز چه معنی زره شمشیر دارد
کس نداند چه مدح سرد دارد

ق
او با فلک

باغ سرمای دگر دارد
سج طفلی رسیده نیست در او
می نماید که از رسیدن غمید
طبع بر کار گاه شلخ نگر
گل عین بیا و نرگسست
لبیل اندر هوا که نرم وزیر
ابر بیکوس در عدی نرود
گر ز بحباده تاج دارد گل
گاه سنج آینه بملک است
نه که دام است و از کجا بار
هر زمانه چار سوای فلک
مگر اندر دماغ استقاست
پیش پیکان گل ز بیم کشاد
با بشتایای لشکر سها
تیغ در دست بید می چکند
در زمین موسی که باغ هنوز

سج
جله سنج
نام
که از خواب بیدار
باری
ای و صای
استغاثه گویند
که وقتیکه باران
سج
در سجده
دعای خورشید
ایسے باران
سج
ملک

<p> بارفتان سحر دارد ابر پیوسته پر گنج دارد مرج دستور داد و کرد دارد از معالیش برگ و بر دارد همه وقتش اش با طفس دارد یک دبان تا لبه شکر دارد خاک سمع و هوای صبر دارد از قضا سمع بیشتر دارد کمترین مستمع قدر دارد در جادو است چون اثر دارد کلمک نطق و نگین نظر دارد کز نهسم چرخ آستر دارد کار داران خیره شمر دارد هر چه ایام خشک و تر دارد روز و شب شعله شمر دارد خویشتن در جهان سمر دارد کز چه این اختصاص فر دارد پس بود کوهنشین منسب دارد رسم شب از میان بر دارد </p>	<p> یاسین را به بین که تا دوسه روز دهن لاله چون دبان صدف لاله گوی که بر زبان همه روز ناصر الدین که شاخ دولت و دین طاهر ابن مظفر آنکه خدا کے آنکه گیتے ز شکر ہے او و آنکه از عشق نام و صورت او پایش اندر نظام کار جهان کمالش اندر بیان باطل حق دستش از وایب حیات نشد اثرے پیش ازین بود که در و کسوت قدر او ست آن کسوت ورنه تسلیم آسمان حکمش زده پشت پائے همت اوست زاتش باس اوست اینکد پوش سدا کبره که از سعادت عام بهر شخص ز آسمان پر سیم گفت شاگرد راسکے دستور است اسے بجائے کر راسکے ارخواہد </p>
--	--

نایب اندر کرشمه نظرت
 کلیده از جهان جا به تو نیست
 چشم بخت تو در جهان با سینه
 نقش زانوسه خوابگاه عتاد
 عرصه ساحت تو چیست پیر
 روضه مجلس تو چیست بهشت
 حیرت لغت تو چو جذرا سم
 مهر تو از بهشت دارد دست در
 عقل آزاد و در تو می رسد
 مرغ منکرت کجاست که نهو
 هم ازین سوی سده درشت
 پدر اول آدم آنکه وجود
 قبله آسمانان زانت
 در دریای دهر کیت توئی
 گوهرت زانکه زبد بهشت
 آفتاب از برتر است چه شد
 جرم خاشاک را از ان چه شرف
 دیو پندان علم زانکه نبی
 بخشش چو تو نگر و خشم

جانور

حرم

هر چه بخت بدیر منتظر دارد
 فوق دستت که این دو و دارد
 سال و ماه و سهره سهره دارد
 روز و شب شیوه عذر دارد ^{بیداری}
 کاخ و برج و ماه و خور دارد
 که فضا از برون در دارد
 یک جهان عقل گنگ و کردار
 قهر تو صولت از دست دارد ^{یعنی بخت تو کیست غیر سده}
 که جهان جمله زیر پر دارد
 رفته در دست خواب خور دارد
 هر ولایت که این منکر دارد
 نه ز مادر نه از پدر دارد
 که چو تو در زمین سپرد دارد
 دین سخن عقل بهشت بر دارد
 جاس و دیشتر بشرد دارد
 کار گوهر نه مستقر دارد
 کاب و ریاض بر زیر دارد
 لکه بیهوده عمر دارد
 خود ندارد سوز کرد دارد

چون کلیسم وسیع کے باشد	ہر کہ چوب گایسم و سحر دارد
فصم چند ان ہوس نزد کہ ترا	علم بر عفو و احسن دارد
با خلافت تو دست کیت کیے	کہ نہ یک پاسے در سحر دارد
نوح پیبر سے کہ برا عدا	قمر ست اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان کہ یار دارد	آنکہ تو فسیق رہا سحر دارد
کاب در جوئے دست چرخ چوئل	و شمنان را لکھ سحر دارد
تا ز تکرار و در چنبر چرخ	بر جہان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پے دست	کہ شب انس و جان سحر دارد
بر کران باوی از خطر کہ جان	بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خند لب بند کہ خشم
دایغ چون لالہ بر جبہ دارد

تا ملک جہان را مداد باشد	منہ مان دہ آن شہر یار باشد
سلطان سلاطین کہ باز چہر ش	در سر کہ سلطان شکار باشد
آن خسرو و خروشان کہ تختش	در مرتبہ گر دون عیار باشد
آن سایہ یزدان کہ تاج اورا	از تابش خورشید عار باشد
آن شاہ کہ در کان عشق پیش	زرد ز نزع انتظار باشد
در خطبہ چو تجمید او بر آید	وین در طرب افتخار باشد
تخت کہ نہ فرمان او فرازد	حاشا پرسم دار باشد
تا بجے کہ نہ انعام او فرستد	کے گوہر آن شاہ ہوا رہد

تا تیغ جہاد کسش نمود کاہے
 گردی کہ برانگیخت موکب او
 نفسی کہ بینگند مرکب او
 در مجرہ فراکش مجلسش را
 آسے عرق ابرو بہار سے
 لیکن چو بہار زار حشر آسے
 شاہاز سے آنکہ شاعران را
 گفتیم کہ حدیث عراق گویم
 چون سلک سحافی نظام دایم
 الہام الہی چہ گفت گفت
 چون سایہ مارا مریج گوید
 شہر و لبر تا زیانہ بخشد
 اسے سایہ آن بادشاہ کہ ذاتش
 روزے کہ ز آشوب صفت ہیجا
 از زلزلہ حملہ سواران
 وز نوک سندان فضا گشتہ
 یک پاسے علم بر سر عید
 چون رایت منصور تو بخشد
 میدان سپہ از غریو انجم

از جمیع ذواکمنار باشد
 بر عارض عن عذر اعذار باشد
 بر گوشش فلک گوشوار باشد
 مکتون حبس ال و بچار باشد
 در کام صدف خوشگوار باشد
 در دیدہ خورشید خاں باشد
 این واقعہ گفتن شعار باشد
 در خود ہمہ بیتے چار باشد
 ہمازان سخن ہم آبدار باشد
 آنرا کہ حسنہ و بیج یار باشد
 باز کہ عراقش چہ کار باشد
 چون ملک عراق از ہزار باشد
 آزاد و زیر عیب و عار باشد
 صحرا سے فلک پر غبار باشد
 اوقتا د زمین بہتہ ار باشد
 اطرافت ہوا لالہ زار باشد
 یاران کمان بے بنجار باشد
 آن فتنہ کہ در کار زار باشد
 پرو تو کہ زمینہ ساز باشد

چون شد کشت آتش سنانست	پروین ز حساب شترار باشد
چون سایه رحمت کشید گردو	بر منبر زمان سایه بار باشد
چون لاله تیغ شگفته گردو	در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوی که خنجر تو	در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پر دلان بجوشد	حکمرستم و اسفند یار باشد
تا چشم زنی بر جسم ستمی	کامع سلام ترا بگذار باشد
از چشمه شریان خشم بینی	دشمنی که پیر از جویم بار باشد
منزراست تو کسوفی ندارد	کشش فتح و ظفر یو و قمار باشد
اسحق طغیان و فتح کم نیاید	آن را که مدد کرد و کار باشد
تا دایه یقتدیر آسمان را	من رزنده جهان در کنار باشد
ملک چو جهان پایدار بینی	خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدو اسمی که امتدادش	چون عمر ابدی کنار باشد
روشن بوزیر که مملکت او	از جد و پدر یا و کار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش	در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جانش	تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی	از گوهر او ستغفار باشد
طاهر بود آن گهر که نشو و نش	پرورده پروردگار باشد
صدرالملک صاحب اتقوانی	کت ملک بجان خویشار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد	بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید
 بادست بدست ستم ز عدلت
 خونت دل فتنه از شکوہست
 عفو ز پی جرم کس نرست
 خرمست بسرو ستم راز داند
 رازے که قضا رنگ و نه بیند
 گردون نپذیرد غبار نقصان
 خورشید کسوف فغانه بیند
 ملکه که در وعده مکرر
 در حال برادر کنه با بخت
 دلیس سر سر پرده رفعتش
 جنیان شده بنی بسوی آن
 گر سائر آن جوشن طیر باشند
 زان پس همه وقتی بیارگاهست
 دانی چو سخن در عداق مشغول
 هر نیک و بدے کان سپهر زاید
 تقدیر چنان کن که رومی غرمت
 غزم تو نقصانیست بر مآری
 بے پستی غزم تو در ممالک

بر دوش سیخا غبار باشد
 چو نانکه بدست شکار باشد
 چو نانکه دل اندر انار باشد
 نفس تو چنان بر دبار باشد
 راس تو چنان هو شیار باشد
 نزد تو چو روز آتش کار باشد
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصص ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخش حصار باشد
 گر چون که قافش و قار باشد
 تار و سوسے آن دیار باشد
 چون مورچه کاند قطار باشد
 در ساکن آن مور و مار باشد
 وفدی ز صغار و کبار باشد
 کان حشره ازین مرغزار باشد
 چو نانکه بران اعتبار باشد
 در مملکت فتنه بار باشد
 مسمار قضا استوار باشد
 پہلوے مصالح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت
 کاخ بک که مرادست عنان تباب
 و انتخاب که قضا ما تو عهد بند
 هر چند پیمان حوت ترا که ختمست
 میثاق پیش از بهر غصه خوردن
 صدر اجمهان در بین طبع
 که میوه تملیق لفظ و معنی
 چون کلک نقت کربت گیرد
 و ز دولت تو همچو دولت تو
 صاحب سخن روزگارم آری
 کاندر کف خاک بارگاه
 در مدح وزیر می که خان آصف
 عمری سخن عذب بخت اند
 تا زیر سپهر کبود کسوت
 هر نیک و بدی که سپهر زاید
 امکان نزولش مباد بر سر

بے شایسته اصرار باشد
 در سینه گردون مهار باشد
 یزدان بخت نامق گذار باشد
 از باد ابل خاکسار باشد
 گردت عمرش دوبار باشد
 کازانه همسانا باشد
 پیوسته چوبانغ و بهار باشد
 بردست عطار و نگار باشد
 هر سال جوان تر زیار باشد
 مردیکه چنین کامگار باشد
 کشش چرخ برین بر جوار باشد
 از غیرت او و تفکار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 نیک و بدی در شمار باشد
 چون آنکه بدان اعتبار باشد
 الا که ترا خستیار باشد

سبز بر قوم ارجسان مبادا

تا ملک جهان را مدار باشد

خیزد که سنگام صبح و گرام
 شب رفت و ز مشرق عالم صبح برآمد

نزدیک خروس از پی بیداری نشان
 خورشیدی اندر افق جام نکوتر
 از می حشری به که در آریم بحال
 آغاز نبرد از پی بے خبری را
 بر دل فتنی آمده گیتے بسر آریه
 ربوک دگر عمر گرامی گذارید
 ایساقی مرده در انداز و مراد
 بر سن شکن پیش که من توبه شستم
 از دست گهر گستر و ستور شاه
 دستور جلال الوزر اکبر و زرا اوست
 اسدیکه ترو خشک جهان باقی و باقی
 هرگز چو فلک او سعادت نکند کم
 جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
 بے نعمت او بیخ بقا خشک لایق قضا
 از بهمت او شکل جهانے بکشند
 ای شاه جهانے که ز عدل تو جهانرا
 عدل تو بهایست که چون سایه کبریا
 نام تو بے تربیت نام عمر کرد
 سرمایہ دیانہ بازو وے ویت بود

ویراست که پیغام نسیم سر آمد
 چون لشکر خورشید با فاق بر آمد
 ز اندیشه چو بر خواب خامی حشر آمد
 کز مادر گیتے همه کس بخت بر آمد
 گیرید که گیتے همه یکسر بر آمد
 خود محنت ما جمله زبوک و مکر آمد
 زان می که زرشین مادر و لهرش بر آمد
 ز اندست که صد قلزم از ان یک شمر آمد
 دستے نه محیطی که نوازش گهر آمد
 آن شلخ که در باغ جلالت بر آمد
 بر گوشه خوان نفیشتن حاضر آمد
 آنرا که فلک سوی درشن ابر آمد
 آری چکن چون در رزق بشر آمد
 با بهمت او شلخ سخن یار و در آمد
 در نسبت او کل جهان مختصر آمد
 در وصف نیامد که چه بخت بر آمد
 خامشیت خورشید در ان محیط آمد
 زانرو که که عدل تو جو عدل عمر آمد
 زانروی و فیض زکران پر حذر آمد

کمان در نظر اے تو اندر ز حقیر
 بیدست تو کس انرا دے نزد دست
 در شان زنا آیت احسان ایا ویت
 بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر
 نغم تو چو غمیت که بی منت تدبیر
 عالم که زنده پرده بخیلت کلمه کرد
 گردون که پی و هم سندس نپیش
 اول قدم قدر تو بود آمله چو برداشت
 اصفت که زیر قلمش تیغ سکون یافت

اوصاف تو در نسبت آواز و ایشان
 در امر تو امکان تغیر نه یافتند
 در کین تو امید سلامت نهادند
 دشمن کمر کین تو از بیم تو برست
 از آتش باس تو مگر و دند بیدست
 باس تو شهابیست که در کام شهابین
 خصم تو چو پروانه شود مصاعقه را
 تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به
 منتقا که ز نازک منشش جاس نگذشت
 در هر ز روی سر و فرو کرد بهر جا

کمان چیست که آن را می ترا در نظر آمد
 بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
 چون پیر بن یوسف و چشم پدر آمد
 نزد همه در کوکبه خوابی خور آمد
 در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
 ترک کلمه در ترا آسترا آمد
 اندیشه تدبیر ترا پی سپر آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت زیر آمد
 حاکم که ز دست کمرش کمان بس آمد

وصف نفس عیسی و آواز جرآمد
 گوئی که مثالی ز قضا و قدر آمد
 گوئی که نشانی ز سیر و سحر آمد
 نه راز بی حمله صرصر کمر آمد
 کز ساده دلش آرزو شور و شر آمد
 با حقش آتش چو شهاب کمر آمد
 کور از فلک دوزاختر شر آمد
 ز براک سکون حلیه کل سیر آمد
 هرگز طریقت و دانش از عار تر آمد
 یکسال زمن ماده و یکسال ز آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو زیاده
من بنده کزین پیش از زخم درشتی
در مدت ده سال که این گوشه بکنه
هر نور نطای که در آمد ز در من
گردون جگر و دا که حسان زد گل
صدر را تو خداوندت بدی مرا بس
اقوان مرا ز رطیح بیش تو داو
از خدمت فرخنده تو باز نداشتند
انعام تو بر اهل شهر گریه بدست
نظمی که بر احوال من آمد همه شفته
جانم که در نقش هوا تو گزفته است
اقبال ز توفیق تو نقش نبودش
از تو نگرید که تو در قالب عالم
تا در مثل آرند که اندر من عمر
یکدم ز جهان جان تو خبر شاد ساد

بزر

بزر

هر مرغ که در عرصه ملک سپر آمد
گردون که نه احوال من او را سپر آمد
در قبه اسلام مرا مستقر آمد
از جود تو آمد نه ز جاسی دگر آمد
احسان تو آن بود که آن جیگر آمد
آنرا که هر ما که من او را شمر آمد
زان در تو سخن شان همه چون آب آمد
هرگز که ز قشر لبت تو شان بر اثر آمد
کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
از فضل تو آمد نه ز فضل دوست آمد
پاینده ترا ز نقش حجب بر حجر آمد
هر خط که بر من رفد سمع و نظر آمد
جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد
جان مرکب دوم را و جهان گذر آمد
کز این نظرت برگ بین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که بر آید

زانکه از تو بر آمد همه کاسی که بر آید

خدا یگانا سال نوت همایون باد
بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است

همیشه روز تو چون روز عید میون باد
هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه راسی تو براسن عدل مفتون
جهان عمارت و تکین بر عدل افروز
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز جوی
نهال سختی کز باغ دولتت ببرند
اساس ملکی کز بهر دست نهند
اگر نه لاف سخا از دولت زنده دریا
در از مراد تو بی باز پسند گردون
ز نام تو دهن سکه گریه بند و چرخ
ز ذکر تو ورق خصم گریشود و هر
قدر چو دفتر توجیب رزقها شکند
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را
چو ابر چتر تو سیل طغیان را نگیرد
زان که نیست ز فوج تو فوج عاقل را
اگر قضاخ گردون ز فتنه زرد کند
وگر قدر شب فکرت بر روز و بر برد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیت
از کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
ز روزگار بهر هستی که روی نهی
خداگانا از غایت محمود و مسلم

زمانه بر تو در دولت تو مفتون باد
همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
دران ورق الفت قد خضران با
چو شلخ خشک زامکان نشویرن با
ز لعل اسب حوادث آبامون با
بجای در و گهر در دل صد خون با
با ضطرار چو گردون مار کش و ن باد
و جوه ساز معاون شیرین رون باد
سلام جمیع تکیه صومعه مقرون باد
محرران فلک اکف تو قانون باد
ز خون خصم تو مطبوع باد و معجون باد
از و کمیند کاس فوات و حیون باد
زمان زمان ز کیمین قضا شیعون باد
ترا چرخ بر تراروی بخت گملگون باد
از ان چه پاک تر از روز و شب یون باد
عدوی ملک تو کم باد و ملک افزون باد
هزار اجرت و هزار عیس بمنون باد
هزار خدمت و هر خدمتی در گون باد
سے ندانم گشتن که دولت چنان باد

دعا کے بندہ زہر تو مستجاب ہو | کہ در دہانش سخن بچو و کنون است

بدان دلیل کہ ہر دم سپہر ہوید

اہم این زمان و ہم این غشتا و ہم اکنون با

منہر و اجنت ہمیشہ تو باد

خواجہ خستہ ان غلام تو گشت

خاتم و خجہ قضا و قضاوت

آسمان و محبہ و خورشید

چون قضا و یک ذات پز و

چون قدرتش کائنات کند

در برابرین رویت ایزد

رونق ملک و استقامت دین

از حوادث گریز گاہ جان

ابر باران مستح و سیل طغیان

سبز خنک سپہر پیوستہ

آفتابے کہ خازن کائنات

شکلے کان کلیسم حل کند

معجزے کان سچ بی نبرد

در دستار گرہ کشائے امور

تا کس از آفرین سخن گوید

مستری در قرآن قرین تو باد

عرصہ آسمان زمین تو باد

در یار تو و ہمین تو باد

تحت و تیغ تو و نیکین تو باد

ناظرش خرم پیش بین تو باد

دفترش صفحہ یکتا تو باد

برترین محبتے حبیب تو باد

دایم از قوت مستقیم تو باد

حصن اندیشہ حصین تو باد

از کسان تو و کسین تو باد

نوبتے وارث میرزین تو باد

نامہ خازن امین تو باد

خندہ دست و استین تو باد

راہ تحصیل آن رہین تو باد

راے رایت کشش رزین تو باد

سخن حسان آفرین تو باد

<p>سعد و خیر بران فلک چرخ را در مقام کون و فساد دست بے نهایت ابدی</p>	<p>هر دو موقوف هر و کین تو باد جمله بر وفق بان و همین تو باد از شهر تو و سنین تو باد</p>
<p>همه دست خداست عزوجل حافظ و ناصح و معین تو باد</p>	
<p>خراب کرد و یکبار نخل کشور خود و بال گشت همه فضل و علم و احسان بر رفت پا در مروت بکشت خاک و وفا بخت فتنه و بخت خفت شخص بهر فلک بهر نشد یک زمان طبع خود دریده گشت بز وین ناکسی لطف منید بهر بشام نسیم سبیل عدل بصدق نیست درین عصر خست نایب مال گشت عقاب اهل زر گشت چرا فروغ نیاید هوا سال امید وجود و عدم گشت نیست هیچ شکی کنون که صبح خاصیت بشرق نخل تیرید سبیل عدل نتابد بگرد قطب شرف درین مهوس که خرافان نگار من سید</p>	<p>نماند در صدف کلمات گوهر خود شریک گشت همه از شرف شهید شکر خود به لبست آب فتوت بسد و آفر خود نماند بهمت و پیشوای ماند و خیر خود جهان بکام نشد یک زمان حسن خود بریده گشت شمشیر ممسک سر خود نمیرسد بد ما غم بخار غم سر خود بطبع نیست درین عهد ملک غم خود گر نماند برج شرف کبوتر خود گر آفتاب بهر رفت در دو پیکر خود که در جهان گرم کس نیست به نظر خود در دن پرده شود آفتاب و رخ خود سپهر ملک نگرود بگرد محور خود نخل غم سریده برین کشید خنجر خود</p>

لبش نبوش بیاکنده لطف صانع
بخشم گفت که چندین برسم بی ادب
امید جو و مهر در جهان کنون که گشت
بعون همت سلطان عصر شاه جهان
حذا یگان سلاطین بوده غزالین
جهان کشای ولی گفته که همت او
طری بکرمست جو و دوست سوسن ملک
بفهم حکمت او حالت مشکل عظم
نهفته در دل فیش بخت ذات کرم
همین دولت او گشت چرخ خادم ملک
ز به بفرم و فراست کمال تربت جاه
تو بی بطالع میمون همیشه ناب ملک
احتشام تو فرخنده باد طالع عدل
عکس تیغ تو تا مید یافت باز بخت
غلام ملک تو بر سر نهادن جگر
در بد مثل تو بهنگام عقل چشم خرد
یار رسید ترا روزگار بر سر بخت
صفیات مع تو در ابتدای مصحف مجد
مهر گرز تو لاغر شده است زنگل

فلم يجرؤ على ذلك

علی

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم

11

60

خازینہ

١٠

بخش مشک بخارید صنع داوود
 مگو سه مرتبه در شب بود در برابر خود
 فلک بطالع فرخنده بر جهان در خود
 شجاع دولت سالار ملک صفدر خود
 کمال ملت و دیم و تاج و منج خود
 همیشه هست انعام روح پرور خود
 قوی تقویت کلک دست لشکر خود
 بوم هست و ظاهر است مضمر خود
 شسته در کف کافیش طبع جوهر خود
 بیون هست و هست دور چاکر خود
 نمی بغرم و لیست جمال وزیر خود
 تویی به امی هایون مدام در خود
 با احترام تو خشنده باد خست سر خود
 بنوک کلک تو تو قیغ یافت محضر خود
 عروس سبخت تو پر دمی است معجز خود
 نژاد شبه تو هنگام لطف مادر خود
 پیر و پید ترا افتخار در بر خود
 مثال لغت تو در انتهای دفتر خود
 زامن تیغ تو فربه شده است لاغر خود

شده است نام تو بحسب سوره وجود کرم

بدین صفات شری در زمانه سرور وجود

خدای جل جلاله ز من چنین دانند
چو از در یک گوش اندر آیدم بدین
حواش ظاهر و باطن که میماند
که پیش خدمت او از دو پای نشیند
زهی بنای عقیدت که روزگار از تو
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
خضایع که بود تراست در اقبال
سجودا جگم رسانید بخت موجب این
سجایماند کمال تو بدست قبول
چو بدست تو برانگیزد اسپ فکرت من
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو
بنفست تو که گرد مصاف گاه اعلی
مراد گر منبر نیست این چه جاست
نه در منا صبا قرآن حسد میازارد
خرد چو کان هنر دید خاطرم برسد
چو نام دولت اکف الکفات بر دم
تولی که ابر ز تاثیر شمع باب گفت

که هر که نام خداوند بر زبان راند
ولم یست نیاز از دماغ بستاند
یک ز جمله هر دو گروه بتواند
ز دل برادر و بر جاکانش نشاند
به عشق اجل خاک هم نریند
براث عشرت تو قیام او می راند
خرد و در آن تجسس می فروماند
که روزگار مرا بسنده تومی خرد
طرافت حسنم را می نیراند
ز جوی قدرت ادراک عقل بماند
عنان رحمت من چرخ برنگرداند
قضا بزور تمام زمین بماند
که هر که را بود از مردانش گرداند
نه در صد و نه برگان طمع برنجاند
که این که دادت خبر استیت نرماند
بکار دولت اکف الکفات میماند
تواند از همه آب حیات باراند

در وقت بختی از بختی بختی

بسم نام نکومی خرمی زبان مکنی
عنان بایق ایام دو که الرضی و
عبار موکب میمنت از بسط زمین
ز بحر تکیه او گرنه شیخ عزم کنند
تو تا مدبر ملک شکوه هدایت
جهان باب و فاروی عهد میشود
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
تو در زمانه بے از زمانه افزونی
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه

بختی

برین بمان که ز مردم همین همی ماند
سعاد و مقیست که در موکب تو میسر اند
سو محیط فلک چون عنان به بختی
سپهر گوشه رسد ز ماه بختی
ز بام گیتی نقتد بر بدبختی
فلک هست طغیان بعد ملک بختی
گرفته با توبه تاز و دهمی
اگر زمانه نداند خدا سید اند
و بان غنچه گل اصبا بختی

لب نشاط تواند خنده هیچ لبته مباد

که خضم را بسز اخنده تو گریاند

در دین جو عتصام بحبل متین کنند
دین پروردیکه داغ ستورش مقبران
امواج انبیا بختی ام مفاخرت
از شرم راس او رخ خورشید چو کند
اطراف سرکشش زبان صدا چو
خورشید گشت چاکر اشیل ازین سبب
نقدیت نکتهاش که دار و عیار روح
ای تلج با کسی که مدار شریعت است

بختی

بختی

آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
از هر کسب مرتبه نقشش نگین کنند
بر دست و کلاک رانی او آفرین کنند
هر که بر سپهر حدیث زمین کنند
هر شب تذکریش شهر و روستا کنند
هر بادادش ابلق ایام زمین کنند
در کینج خانها خروشش او فین کنند
در شرع از طریق نهادن کین کنند

<p>صاحبقران شرع بجائی توان شدن مجلس بدوش گریه شماران چاشوک یک لغات اوز تو گر منقطع شود منکر مشوا از نیکه درین پوست نیستی ای نائب محمد مرسل رواندار چندان بقات باد که تا شیر طبع</p>	<p>کاخجات با محنت و مطرب قرین کنند چون نسبت بخد مت شیر عزم کنند زان التفاتها که اصدوت خرم کنند کازادگان بحضرة ترا کویستین کنند تا با من این مکار و خست از راه کین کنند از برگ طلسم ز کباب کبیرین کنند</p>
<p>شرح از تو سرخ رو چو گل تازه رو تا تشبیه چهر با گل و با سمین کنند</p>	
<p>صاحب جاشن تو چایون باد طالع اختیار مسودت حولت و سرعت زمین زمان ورز وایای طل رایت تو دفع سور المزاج دولت را خار و خاشاک منزلت ز شرف از ترا کم غبار مو کسب تو وزیر غوطه حوادث را کرد جیشت که متصل بدو است روز خصمت که منفصل عقب است تن که سبید رخ طاعت زاید</p>	<p>عید نوروز بر تو میمون باد زبدۀ شکلهای گردون باد پار کاب و عنایت مقرون باد فستق بر خواب امن مقتون باد لطفت تدبیر بات میمون باد طور سینا و تین زیتون باد حصن سکان ربع مسکون باد موج فوجیت چو موج جیون باد بد و سبک و کوه و بامون باد متکلف بر در شبیمون باد از مراعات نشو بسیرون باد</p>

زیر که همی سر خازنت روید	مستم میرانش خوار و تارون باد
گر نه لاف از دولت زند دریا	گوهرش در دل صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگشت	الف متد خسروان نون باد
ورنه بر امر تو رو و دوران	همچو گردون بارکش دون باد
دست سروار و عاے تو نکند	الف استقامتش نون باد
در کمر خرنج متت بندد	نیشکر آتش آب انیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان	آسمان را کف توتانون باد
جاودان از ترازوی عدلت	حلی و عفت زمانه موزون باد
در مصاف قضا بگون عدوت	تاشمیر سید گلگون باد
در کمین عدم گرت خشم است	دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی وافر نیست	کمی دشمنی در آشنیون باد
بصفا آن خرمینه دارا بد	عز و عسرت همیشه مخزون باد
اجرا عمال صالح بسنده	از ایا دیت غیبه ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن	خاک در چشم در مکنون باد
در شرف شود به شرفی	قصبتش پایے مزد اکسون باد
صاحبان بسنده را اجازت ده	تا بگوید که دشمنیست چون باد

خار در چشم و کلاه و ناهن

تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبان عید بر تو خرم باد

گل بستی ترا مسلم باد

از تو آباد و منعم ویران گشت
 سزیم و غمت چو بر جوان سوال
 خدمت پسین حسنه بدرگه تو
 خطبه تقییم یافت از ناست
 از بلند می سدرای قدر ترا
 و ز ثمر می بحشم بدخواهست
 و ایم از فتح باب ابر کفست
 در مین تو حسانه آصفست
 خواستم گفت ملک هفت نیت
 آسمان گفت اگر منم چو کنیش
 انچه در ملک حسنه نبود ترا
 موکت روز اگر نهفت هر روز
 دست سگبانت چون قلاوه کشد
 پسین اگر بازگاه تو نبود
 زهره خنیاگرمیت اگر نکست
 فتنه پیش زبان خامس تو
 پس بشکر تو تا زبان سنان
 گرد خیش تو در دماغ طهر
 حبس حسنه تو بازو الی خلاص
 نه بد بخانه

در

در

در

تو آباد و عدل محکم باد
 بر قضاوت در مستم باد
 چون تمیم با حسن محکم باد
 همچنین سال و نه منعم باد
 بام افلاک سقفت طیارم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 شک سال نیاز زانم باد
 در بار تو خاتم حسنه باد
 همه زیر نگین حسنه باد
 اندران رفته نام من حسنه باد
 همه زیر نگین مسلم باد
 اشب روزگار او سیم باد
 شیر گردون سگ مسلم باد
 تا قیامت شکسته طارکم باد
 تا ابد سوز زهره طارکم باد
 چون زبانه های سوسن اکرم باد
 شاه راه حروف معجم باد
 چون دم آستین مریم باد
 چون نهانخانه حسنه باد

چیت بر میمون همت عالیت
 بر رخ کز تو حال عیدالست
 در میان حسرت بخت مند
 تا کم و بیش در شمار آید
 قمران تو موسی دست است
 همه سینه تو چون تهران شود
 همه عون تو چون عنایت حق
 پسند از کمالات و من تو
 مقصدش بر سر از تو زین است
 از همه فغانا باطل دور
 در خلافت و رضای تو همه سال
 رحمت از جنبش محبت موسی
 دست سر دار و عای تو کنند
 بدقت بازمانده هم آواز
 دولت ای صد هزار دل تو شاد
 جانمت اسے صد هزار جانست
 حاسدست را چو پاسے در گل ماند
 جنبش مستح و آری بدن ملک
 عدل تو شب چو روز روشن کرد

بیت
 با همه را بهات حق صمیم باد

بیت
 تا دمی در تن است حسد مباد

بیت
 روز تو سپهر عید حسد مباد

سایه دار سپهر عظم باد
 همه کارشش چو زلفت در هم باد
 شکر در مزاج او سم باد
 دولتست بهیش و دشمنست کم باد
 ترجان تو عیسوی دم باد
 در مراعات نظم عالم باد
 در مقامات نسل آدم باد
 همچنین سال و مه مکرر باد
 طالعش در بر از تو مسلم باد
 با همه رایهاات حق صمیم باد
 سعد و نحس زمانه مدغم باد
 مرکب از نوع خشک رستم باد
 قاتلش چون نفیسه پر خم باد
 راست چو نانکه زیر بایم باد
 تا دلی در بر است معنیسم باد
 تا دمی در تن است حسد مباد
 از غم و رنج دست بر دم باد
 همه در جنبش تو عینم باد
 روز تو سپهر عید حسد مباد

چشم بر جبین اگر غمخوار دهرت

چشم بر جبین اگر غمخوار دهرت

نظم تحفه دادن کون و مکان رسید

هم کام من بمعبود پیر و جوان رسید

بدرید آسمانه و بر آسمان رسید

شادی نرادر و منفعت او بجان رسید

مقهور با ویه هوا که چنان رسید

گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

از فرا و اثر زمین و زمان رسید

از چهره سخا و سخن کاروان رسید

دولت رسد چو نوبت لطف جان رسید

صاحب نظر بدگر که صاحبقران رسید

از جاه او بمنفعت جاودان رسید

از رای او برویت نوشیروان رسید

در عهد او بنجامه عنبر نشان رسید

منشور سبب او بابد آن زمان رسید

حالی بسایه علم کاویان رسید

میبودش این گمان که بدو در توان رسید

طیلم بعرضه کردن دریا دکان رسید

هم و هم من بمقصد خرد و بزرگ یافت

این دو دعو و شکر که جانشت مجر ش

انده ببرد و مسندت او ز دل گشت

رنجور با ویه بفتال ارم گر سخت

بلبل فصیح گشت چو بومی بهار یافت

پروا ز کرد باز هوا که ثنا و مدح

محبوب شد جهان که در تسلیم لبش

مست او و چو مدت عنف از زمانه رفت

عالی سخن بضرست عالی نسب یافت

دستور شمس دریا جهان محدودین دید

محمود جاودان علی ابن عمر که عدل

آن شه نشان که قدرت شمشیر نشان

نقش بقا چو جلوه گرمی یافت از ک

در کار کرد و کمالک تو خسر و چو خست کرد

برخواست چرخ و طلب کبریا می تو

از کبریا که تو خبری هم نمیرسد
در منزلی که حضم تو نزل مانده خورد
در امت وصال عمر ابدت سالها
در اضطراب دیده تسکین کشته شد
در کرده خدای میا و حدیث بد
ای جز در بارگاه بلار از کام تو
سلطانی از نیاز در خواجگی زند
لقد وجودی سرخ عیار از در تو برد
تقدیر اگر چه رزق بحکم خداست بود
در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت
صدر را بر وزگار خزان دست طبع من
گلزار میح تو بطراوت اثر نمود
شخصم بجد و جهد بفرمانش جان
سی سال در طریق تحب بردم بخت
آخر فلک مقدم من در دیار تو
نیازی بسوی صدر هم از لطف کردگار
کس از سرشان زمانه نگاه کن
نیست پس از قبل غبت مست گشت

آسجا که مرغ و گمان گمان رسید
از رفعت عضو حضم تو یک استخوان رسید
دیدمی که از قبول تو آخر جهان رسید
چون التفات تو بجهان جهان رسید
کام تو لایب رفیع بنین خالدا رسید
اینک ز صد نهار ترا که نشان رسید
چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
چون در علو میار که امتحان رسید
توجیه رزق از تو بامن بجان رسید
هم در نشت کام بدریا و کان رسید
چشمش بیک نظر بهین اشیا رسید
در باغ مدح تو گل و ارغوان رسید
زمین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
از آسمان گذشت و بدین شان رسید
اکنون بخدمت در تو بر گران رسید
آوازه در سنگند که جای زبان رسید
آمدند که بار در قلمتبان رسید
تا خاتم قلمتبان رازی مدح خوان رسید
وز باده محبت تو سرگران رسید

<p>ما در ضعیف خلق مگر دو که امر حق در سیف جاہ باش که از فیض مکرست</p>	<p>نزدیک هر ضعیف قوی با امان رسید از با خیر پاسبان تو تا قیروان رسید</p>
	<p>در سبزه زمانه تو باد که شاه را از دولت تو بهره دل شادمان رسید</p>
<p>عید بر بدردین مبارک باد آنکه شغل نظام عالم را و آنکه قصه خراب دولت را برق تیغش چو برق روشن تیر سنگ عیش بهره هنگ از خاک در شجاعت بروز حرب مصاف همتش آسپنا آنکه از سر عجز پای چون بر فلک نهادن قدر اسرار ام گشته هر تو سن بند را اگر نه حشمت بود که که کشادیش در زمانه ز بند کا ندر اطراف خاوران آرد گر نه عدل تو داد و داد که چکنم از شش جهان بهمان بهت چون کشادوست بعد</p>	<p>سنقر آن آفتاب دولت دم چرخ از عدل او بند بنیاد دور از دست او کند آباد ابر جودش چو ابر مطی و راو سیر عکسش ر بوده گوے از باد آنکه شاگرد او ست هست او ستاد امر او را زمانه دست کشاد عدل او را زمانه دست کشاد وے ترا بسته بوده هر آزاد کا ندرین حادثه شفیق مستاد که رسیدیش در زمین نسیب هیچکس را همه نیاید یاد آه تا که برستی از بیداد این غنیمتین جفا نمود که زاد نست در تو بر سپهر پاسبان نهاد</p>

تا بود از اختلاف جنبش سپنج | یکے اندر هیناک و دیگر شاد

روز شاد ویت را بیا و ژوال

شب اندوهیت از زمانه مباد

گردل و دست بجزوگان باشد
شاه سنج که کمترین خدش
بادشاه جهان که فرمانش
آنکه با دلغ طاعتش زاید
آنکه با مهر خازنش روید
عدش از بازین کشیم شود
قهرش از سایه در جهان فکند
مرگ را دایم از سیاست او
هر کجا خطبه شد بنامش
هر کجا سک شد بنام و نشانش
اے قضا قدرتیکه با خرمست
رامیت آیت که در خورش
من نگویم که خبر خداے کس
گویم از اے و رامیت شب و روز
اے تو رازها کسند پیدا
رامیت فتنها کسند پنهان

دل و دست حسدایگان باشد
در جهان بادشاه نشان باشد
بر جهان چون قضا روان باشد
هر که ز ابناے اش و جان باشد
هر که ز اجناس بحر و کان باشد
امن بیرون آسمان باشد
زندگانی دران جهان باشد
تپ و لرز اندر استخوان باشد
نطق را دست پروان باشد
بخل بے نام و بے نشان باشد
کوه بے تاب و بے توان باشد
فتح تفسیر و ترجمان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
دواثر در جهان عیان باشد
که ز لقتدیر در نهان باشد
که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایه وجود شود
 بایست از بانگ بر زمانه زند
 نبو و خط روزی که مجرے
 نرسد کار عالمی بظن نام
 در جہانے و از جهان بیشتے
 انسرین بر تو کافوریش را
 روز میجا که از درخش سنان
 در تن اثر دہاسے رایست
 شیر گردون چو عکس سبز آب
 ہم عنان امل سبک گردد
 ہر سبکوز اجل شکستہ شود
 ہر کین کز قضا کشادہ شود
 اشک پرور عہاسے سیما بے
 چون بجنبہ رکاب منصورت
 ہر کراشد یقین کہ حملہ رست
 روح روح الایمن دران ساعت
 نبو و میچکس بحسن نصرت
 ہر مصافحے کہ اندرود و نفس
 صد قران و حشر طیرا پس ازان

ہم را صورت روان باشد
 گرگ را سیرت زبان باشد
 گرنہ دست تو اش صمان باشد
 کہ نہ پاسے تو در میان باشد
 ہر چو معنی کہ در بیان باشد
 ہر چو گوئی چنین چنان باشد
 گر در اکسوت و خان باشد
 با در استدال جان باشد
 پیش شیر علم ستان باشد
 ہم رکاب اجل گران باشد
 بر لب شہد سنان باشد
 از پس قبضہ کمان باشد
 شخ راہ کماشان باشد
 آن قیامت کہ آزمان باشد
 راہ ہستیش در گمان باشد
 نہ ہانا کہ در امان باشد
 کہ دے با تو ہمنان باشد
 تیغ را با کفت مستران باشد
 فلک از گشتہ میزبان باشد

قبضه خجرت جهانگیر است
 خسروا بنده را چوده سالست
 کز ندیمان مجلس ار نشو و
 بنحش پیش از آنکه بفروشه
 چه شود و گرترا درین سودا
 یا چه باشد که در ممالک شاه
 لیکن اندر بیان مع و غنزل
 تا شود پیر بچو بخت عدوت
 تا هوای خزان و بهمن و دس
 باغ ملک ترا بهار و باد
 خطبه از زبان بزرگ تو تر
 سکه باراد بان بنام تو باز
 مدت لازم زمان و مکان
 بهشت ملک بخش و ملک شان

گرچه یک مشت استخوان باشد
 که همه آرزوی آن باشد
 از مقیمان آستان باشد
 و انگشت رایگان گران باشد
 دست بوسیدن زبانش باشد
 شاعر و خام قلیبان باشد
 موی و مولیش زبان زبان باشد
 همدین دولت جوان باشد
 زرگر باغ و بوستان باشد
 نه چنان کز پیش خزان باشد
 تا مسمی سخن زبان باشد
 تا زرد در جهان نشان باشد
 اما زمان لازم مکان باشد
 تا بگفته ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودت باد

خود چنین ملک جاودان باشد

ملک مملکت بکام تو باد
 ساخت آسمان زمین تو گشت
 حشت از حشت تو گشت

ملک هم نام تو بنام تو باد
 خواجده اختران غلام تو باد
 همه حشت ز حشت تو باد

<p> همه را قوت از قوام تو باد شرف و فقر و طرب با هم تو باد خوان و نقتل تو باد و و جام تو باد طرفه چون طرف پرستام تو باد پیشه رسیدن لگام تو باد خسره دست است تمام تو باد خسره تیر انتقام تو باد همه در دست کلام تو باد شیر گردون شکار دام تو باد اوج کیوان نبرد کام تو باد نقتل تقدیر در حسام تو باد تیغ مسیح در میان تو باد گوشش افلاک بر پیام تو باد در ره مست در تو مقام تو باد صبح بدخواه تو چو شام تو باد نمست فضل تو خطام تو باد بخت روزگار حسام تو باد </p>	<p> هر چه مستی مذات جز اول شرق آفتاب ملت و ملک روز می خوردن تو بدر و هلال تیر چون تیر در هواست است شب روز و ادب هم شب را گره کان قصانه بکشاید زره کان مست در نفرساید هر چه در تخت ازل است ای چو عنقا ز دام دهر برون ای چو کیوان ز کام خصم بی وزی آنکه تا نگردد و کسند وزی آنکه تا نگردد و زنگ حشم ایام به اشارت تو در جهان گر گشتیم نیست مقام تا که در جام صبح و شام بود در مقام زمانه باقی نیست در همه کاری از وقار و ثبات </p>
---	--

هزار سال یادست بقای خاتون باد
 جهان صفت و عز و جلال عصمت
 بر آسمان کمالش بهرزان که کند
 بر آستان جلالش بهر قدم که نهد
 هزار سال میزان عدل و انصافش
 ز شرم فکرت آورد شمس گلگون است
 اگر تصرف گردون بکام او نبود
 اگر تفاخر دریا بدست او نبود
 ایاسخامی تو توجیه رزق را قانون
 ز رشک دست دریا می طبع پرگهرت
 بهارگاه تو در شیر فرش ایوان
 بروزگار تو گر هست فتنه فتنه نجواب
 زمانه حمله چو بیاروس هم حادثه اند
 خزانها که تو اریخ عهد دولت تو
 ستیغی که با تبال روزگار است
 ایابدست تو در گوهر سخا تضمین
 اگر نه از شکرت که تو همیشه هست
 خرابه که ضرورت در بیابان
 بهر شمعان تو در هر شب از کمین قضا

به مبارک وزه برا و همایون باد
 که غر و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
 هزار سال طواف سود گردون باد
 هزار شمشاد اندر زمین چو قارون باد
 امور دولت و اشغال خلق موزون باد
 ز خون دشمن اقیانوس چرخ گلگون باد
 در انتظام وجود از وجود بیرون باد
 بجای دروگر در دل صد خون باد
 برو مزید نباشد هموش قانون باد
 کنار دریا از آب دیده همچون باد
 سخا صیت شرف و فر شیر گردون باد
 برو چو بخت سودت همیشه مفتون باد
 ز باس دامن تو شان پادشاه همچون باد
 ز سحر اسرار تو پر درج در کمون باد
 در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
 بیای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
 مذاق بنده لعابش چو آب انیون باد
 ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
 سپاه حادثه چرخ را شبیون باد

و چو دجاء تو لب روزگار میون باد
بدان می نرسند فکر تم که آن چون باد

یا سخن رستاآن صرح ممد سے رود
 ہچو خاتونان درین فیروزہ مرقد شیر
 کہ ضیغ و گہ مخطط گاہ احمد میرود
 از محرک سیمیل و تخریب مجد و میرود
 ذکر دوران علامہ الدین محمد میرود
 در شستن گفتگوی صدر و شیر
 رایش بر چرخ منصور و مؤید میرود
 ساکنان چرخ را انعام ہی میرود
 حاطہ التذو بیك حسان مفرد میرود
 کزد و عالم گوہر افشان و مجرود میرود
 کا نذران نسبت نامان گوی مقید میرود
 عقل گفتن این اصل باری نامند میرود
 بر زبان رعد و تکرار کج میرود
 پایگاه سپینخ موزون نامند میرود
 در دیار با بصرت ترقی و قد میرود

[illegible]

وصفت میکردم سمندهش آشنی با آسمان
گفت می ریتخ کوهری بود پویان گفتی
ماه شنید این سخن آسید بر منطقه
ایحوان دولت خداوندی سوی خدایت
جانم از یکا به پیوند تو حشمت یافته است
ختم شد بر گوهر تو بچو مردی در مری
دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا
نفت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
چشم بد دور از تو خود دور است اگر بس تو
دانی از بهر تو چشم بد گردون چهرت
تا عروس وزگار اندر شبستان سپهر
وقف باد ابر حال جا به عمت وزگار
حاجبت یارب سپهر که در میدان چرخ

گفت این قمار بین کان آسمان می رود
آفتابستی که سوسه بعدا بعد می رود
گفتش آ یا با حدیث لعل و مقود می رود
دولت من سر و قد و یاسمین خد می رود
کز کمالش طعنه بر عیش محنت می رود
در تو این معنی بصیر بر بان موکد می رود
برزبان چرخ و اختر لفظ اشهد می رود
راستی باید سخن در صد محبت می رود
فتنه اکنون بچو یا جوج از پس می رود
انچه آن چشم افنی از زمر می رود
در حریر امین و در شعر اسود می رود
زانکه در اوقاف احکام مؤید می رود
خرم را پیوسته با تیغ هست می رود

نظمی از زمر و در سوسه

ساقی تربت سمن ساقی که در زمر سپهر
لهو را همواره با صرف مورد می رود

وز طرب شبهای عمرت روز باد
آفتاب آسمان اسد روز باد
همتت بر کار با پیروز باد
همچو اشکال بلا سله کوز باد

خسروار و زت همه نور و زباد
افسر پیر و زشاهی بر سرست
چون قضا می گنبد پیروزه گون
پیش قدرت پست و ردی آفتاب

شیر گردون پیش شیر رتبت ملکه کز شست میمونت رود آتش کز فیل بکرات جبهه یوزبانان ترا وقت شکار خضم را برگسند گردون قرار	سحره چون آهوی شست موز باد چون اجل جوشن گسل لوز باد چون شهاب سپرخ شیطان باد جام شایان کاسهاس یوز باد همچو برگسند ترا گوز باد
--	---

ما شب و روز جهان آینده اند
روزگار است روز و شب لغی روزها

طغرل تکین به تیغ جهان نظام داد چینش خراج خطه چین و خطاستد ناموس جور و کینه بنجر قوی شکست بودش کفایت عمر بخور و وزیر ببرد از خسران بسج و بطاعت جواز یافت کوشش بحرگاه چو تکبیر فتح گفت چون سد اینی لکه سپرخ رخنه کرد از عکس تیغ شعله بر آتش و بال گشت دید آسمان که غزه همراه جشن اوست یارب و ام دولت و ملک بقاش باد	ز و بیشتر گرفت و بکتر غلام داد منش قرار مملکت مصر و شام داد آرام ملک دین بیت تمام داد عدالش حیات تازه بخاطر بیام داد در هر مسم بهر که از ایشان پیام داد خشمش نماز جبر و سلامت سلام داد آن رخنده را به تیغ و برای التیام داد وز نور را نور بخورشید و ام داد زین رو ماه یکشنبه شکل جام داد چونانکه اینی را دورش و ام داد
--	---

ای خوب لغمه مطرب خوش خوان بخوان بخوان
طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد

این بایون مقصد دنیا و دین مهور با
 در حریم او خواص کعبه هست از این
 از سر جادوب فراشان او هر بار
 و ز صدک پاسبان بام او هر شب
 آفتاب از به اجازت بگذرد بر بام تو
 فضل کز خاک دیوارش بیارن حل شود
 استناد کنگرش اماء باد انیم دست
 چار دیوارش که از هر چادر کان تر
 خط موفور است الحق این عمارت از حسن
 اتی سلیمان و هم چون صفی است
 هر که چون دیو سلیمان در شمع عاصی شود

ساعتش چون بیت معمور از حوادث روز
 و اسرار استوار از شتاب طرر باد
 سقمت گردون پر عیار بر ضمه کافور باد
 در دماغ آسمان از غمّه خوش مور باد
 روز روشن از کسوف کل شب مجر باد
 در خواص منفعت چون فصله ز نور باد
 و اندر دیو پوسته عالی مندر ستور باد
 از جمالش جاودان چون فلک مهور باد
 خطبه عود در صا سب از موفور باد
 تخت بالش تا ابد بر هر دو تان مقصور باد
 در سر دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب جود از رایت درک شاست
 سال و ماه این رایت صائب و منصور باد

ای جزا و مذیکه هرگز عاعتت سر بر کشد
 گرموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
 در سیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
 رونق عالم تصرفناے کلکیت میدد
 بر سیر کلک تو ترتیب عالم و اوست
 تیر کردن کبست بار در همه روزین

روزگارش خط خدایان تا ابد در سر کشد
 جاودان از فقر دریا باد خاکستر کشد
 دلو حیرت از دوزخ آب مزه و کوشش کشد
 در نه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
 تا با تحقش اندر سلک نفع و ضرر کشد
 گوید یوان قضایک حرف بر دوش کشد

گر ز بهر تیر شه گلشن کند پیکان روست مدا جبار گزیده را تشریف خاصیت آرزوست کیست آنکه گویند خواهر گزیده که تیر لبت تو آسمان را اگر نرید خامه سکنان چه تا عروس بوشازاد سینه انصاف بها	بیداری کیست که در بانگ شمع بخت تا بدان دهن در حبیب آسمان بزرگ شد وین تاریخ شرف در عرصه شمع در زمان و راعه پیروزه از سر بر از روشنا طلی در ملک و زیور کشد
---	--

رونی بستان عمرت با و تا این شعر هست
کار آزاری می سپم در بوستان لشکر کشد

شده عالم را از عالم آفرین آورده اند ناصر الاسلام مستور و طوفان عتق جبه افلاک اگر چه سراسر است شادی هست در شهر اینکه بهر شهر بار خلعتی یارب چگونه چون عروس رسیده مرکیه کا مذر و والی نسب را با مذر و وال قصه کوتاه برافست آنکه بالمش شکال مرکبی زینان مبارک خلعتی می چون چنین شاد شمس الدین دنیا آنکه روز نرم و نرم حامی آفاق آتش کیم غم و حسرت او تلخ بخش خروان صاحبقران عهد آنکه چرخ لعلش از بحر خضر گردون نشمار	ز آنکه شد از خلق آفرین آورده اند ز سواد در گردون اهل زمین آورده اند ز این پیش بخت طراز استخیر آورده اند خلعت خاص امیر المومنین آورده اند سپهت بهر پادشاه زاسنین آورده اند تا که با و صیلا زیزین آورده اند از سر زلف در از حور عین آورده اند از برای خلق و شمع این آورده اند آفرین بر روز عالم آفرین آورده اند گر و بر گرد جهان حسین حیدر آورده اند بخت را با تحت میونش قرین آورده اند وز کواکب بیکران در زمین آورده اند
--	--

همچو راسک پیر او نزد یک باب خود
 طینت پاکش آب خضر همچون کرده اند
 دست در پیشانی شیران چو بر زد دروغا
 پیش درگاهش کمر غفور و قیصر بسته اند
 بایستش بحر که بار دزدان لاف از یاس
 نفع و ضرر بسگال و نیکو آهش اہم
 بیضه ملک ترا از امن پسنداری مگر
 رستی بر آبدخواست چو صبا خامی
 یا چو مرغ زیر کا ویز و بد اندیشیت ز خلق
 نقره خنگ چرخ بازیں و ستاست نیست
 یا مثال ملک از طغرای اوزنیت گرفت
 تیر تو مرغیست که ز سہمش عقاب فتند
 از عنوان رست خستت ازیر گسارن جسم
 خسر از رشاک صورتها کہ بر ایوان است
 همچون در گاہت نیرست گلستانی شد کن
 شهر را از شہمت در ز روز یور بسته اند
 چرخ را با آنکہ دارد قرص رین در کنار
 الطرب کز چنگ غم در پرده تقدیر حق
 بر سلع خسروانی جام می مینوش از آنکہ

ویدہ سخت جوانش دور بین آورده اند
 خاک رزم از خون خضانش غمین آورده اند
 سروران زمین رو بر پایش حسین آورده اند
 بہر دربانش راز خان و تکمین آورده اند
 چون یسار اہل عالم زان بین آورده اند
 در سر زنبور زہر و انگبین آورده اند
 جاے زیر شہر روح الامین آورده اند
 در کژی مانند نقشش از نگین آورده اند
 موی را برگردنش جلالتین آورده اند
 لاجرم داغ ہلالش بر سرین آورده اند
 نامہ فتح تو حینا بعد حین آورده اند
 رست چون زان کمان گوشہ نشین آورده اند
 زانکہ تغیت را بزرگ یا بہمن آورده اند
 چین در آید و نکو رویان چین آورده اند
 خار غاری در دل حسد برین آورده اند
 قہاسر بر سپہرستہمین آورده اند
 در میان خوان جنت ریزہ چین آورده اند
 خصم رازہ زہ نو اہاسے خزین آورده اند
 نیست می گز کوشرت مایعین آورده اند

روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند در دل اجاب با و اعدا عمر و کین آورده اند	وز بقا جسم بی شلست که روح دولتست ماز نیکی و بدی در عالم کون و معنا
حسته ساز و خشم سوز و ازده و کشورستان زانکه آئین جهاندار چنین آورده اند	
مگر شاه جهان و آدم و دهر داد که شیطان سیرتست و آدمی زاد جنس اینها دیده دشمن بسینا و بشاگردی چو من نازاید استا زمن شالسته ناورد و داما و هر ان نوشین لبی کا یذرنوشاد که یارب این عطار و راجه افتاد سروتن بشکند چون زلف شمشاد روم زمین خاک خون آشام بر باد نمایم دحبله دیگر یغنیدار اگر او هم نخواهد داد و داد کنم چون زیر و بم زاری و فریاد که هم عادل شئی داریم و هم راو اگر شاه جهان آرزو من یار و که ملک از وی گرفت احکام و دنیا	بفریاد آدم انجبا بفریاد ز دست آن سگ و باه و شان چگونه آنچه من دیدم از ان جنس مراکز لطف طبع و محافل عروس بکر منی را زمانه شکر چپینند ز الفاظ و خط من جو بر لبش رفتا دم مشرمی گفت چرا ابا ید که چو بهر خیم اگر دادی سیاهم این ستم را ز آب چشم امیر المومنین را از و این ظلم را انصاف خواهم روم در پرده کعبه زخم خراب وسه و انغم بدین حاجت نباشد شود این محنت و خیم فراموش مدار عدل رکن الدین و دنیا

در دم ز صفا چو منکر اوشد	در دطر هم مکدر آمد
آرے چو سیاه بود لولش	آن گونه حبان من در آمد
آن سیمبرے که در فراقش	حاصل ز زخم همه زرا آمد
در پریشش من که از هوایت	بر عقل موان بے مر آمد
مکشای دهن که آب حیوان	در کج لب ^{روا} ^{بسیار} ^{مضمین} ^{آید}
کاشکم ز طریق درفشانی	بعل تو نیک ^{پوشید} ^{آید}
چشم تو که پهلوان عشق است	در لشکر عشق صف در آمد
پیرغ دل من اگر چه گیر است	بابا ز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه ات	اندر رگ جان چو شتر آمد
اینک سبک که خون آن رگ	از دیده من مقطر آمد
روے تو منور و مبارک	چون راس وزیر کشور آمد
دستور جهان موی الملائک	کش کل جهان حسن آمد
محمد دوم نظام دین محمد	کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفی که حسن و ان را	خاک در او چو انس آمد
منزله چار طاق قدرش	از پیرخ نیم منبر اتر آمد
شکر گفت او که رشک بجز است	در کام سخن چو شکر آمد
جاسیک فکند سایه رایش	خورشید چو حلقه بر دور آمد
اے ابر دله که خط و سنت	در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو در آید ارست	بر گردن فضیل زیور آمد

<p>ذاتت که بحق عیدیم مثل است طبیع تو که تر جهان غیب است مینگر شدن از او امر تو از حکم تو هر که سر بیاورد نفس خیمیت ز تیر احداث از سر سواد روی ملکوت تا پشت بصد رعد و آوای هر چند که خشک منزه بودم شبنو سخنم که ز جنت من افزون کردی مواجب من زان روی که وضع گشت یزد فرمای برات بنده کامل صدرا چو درت جهانیان را</p>	<p>از بر و کر م مصور آمد استدرا رقصا کشش از بر آمد در مذہب عقل صفت گرام از خنجر فتنه بی سر آمد بزرگم چو شخص محراب آمد حنا رة ملک احمر آمد پهلوی ستم به لب آمد در مدح تو شعر من تر آمد در حضورت تو مکر آمد لبس کن نقصان مست درآمد بے آب روی دفتر آمد چون لفظ تو بنده پرور آمد از بهر ثبات مصر درآمد</p>
--	--

گفتم که وزیر ده قران باد
آمین ز نهکم فلک بر آمد

<p>کرد عاقل بنای این محدو از برای نزول می عمید آنکه حکمش دهر روی نفاذ یافت کرد شود به سر فلک</p>	<p>خست بر سعد و طالع مسعود صدر دنیا ضیا مودین مودود آتش و آب را نزول و صعود تجسس رسد بوجهم مسود</p>
---	--

<p>دل او برده باز ناسه بجز نیست بر راس او غلط ممکن هست فریانش رهنمای قضا ای ز خرم تو در حواله ملک وے ز عدل تو در نواح دهر پیش ذہن تو برده غیب جوی بکمال حذای اگر بجز او تا که افلاک را درین حرکت</p>	<p>گفت او کرده کارنامه جود نیست از عقل او خطا محمود هست احسانش نقش بند جود دولت و منمنه در قیام و قعود جور و انصاف در صدور و درود پیش کلاک تو دخی کرده جود هست کامل تراز تو یک موجود نیست کون و معناد خبر مقصود</p>
--	---

باد عجب تو در حصول مراد

همچو دوران سیخ نامعدود

<p>ای در بند حیدر کار روزگار معمور کرده از پی امن جهانیان واضح پیش روی تو امکان جایت رای تو از و رای در قفا آسمان زالنوی آسمان بصرف بدون شک قدرت بدون باند چو بنا کن مکان در درون دایره ماکد ز رفعت بعد از قیاس قدر تو ترکیب ده اند جزوی تو ملک جاہ تو اقطاع خسران</p>	<p>وے کرده رست تیغ کجبت روزگار سما رعدل تو در و دیوار روزگار آسان بنزد غم تو دشوار روزگار تکرار کرده دشت اسرار روزگار گرفت در قدرت تو شد کار روزگار بنیاد اساس دایره کردار روزگار جبهه پنجم نیامدے خط پر کار روزگار این هفت هشت یارہ کلہ دار روزگار نوع زرسم جود تو آثار روزگار</p>
--	---

نشد

در ملک

احرار

چو در

آشوب

با چرخ جو دتونه همانا وفا کنند
 پیش تو بر سبیل خراج آورده قضا
 زانسانه که هست تو چون ملوک دهر
 امی گفت کرده دولت موروث بکشتب
 تنمیر این و آن نه همانا بدل کنند
 زیر که روزگار ترانیک منده است
 تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند
 جودت چو در صمان به بهای وجود
 طبیعت بچار سوسه عناصر چو در گذشت
 ای در جوال عشوه علی و از ناستد
 تیغ جهادت از پی تمید اقتداس
 روزیکه زلفت پرچم از آسیب نبرد
 باشد ز بیم شیر علم شیر مشیه را
 و مکر و فرزند غایت قجیل گشته چاک
 و اندر گریز گاه نه بر میت به پای در
 تو چون نگه باب فرورده از ملوک
 ترجیح داده گفت نه امال خلق را
 زور تو در کشاکش اگر بر فلک خود
 بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود و چون

این شخصه خزان انبار روزگار
 هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
 تن در دهد به بخشش دادار روزگار
 بر تو قضا و بسته است سرار روزگار
 استرار روزگار با بخار روزگار
 احسنت ایچد اسے نگه دار روزگار
 الا که سر و سوسن از اختیار روزگار
 بکشاد کاروان مستدر بار روزگار
 آوینت نخل اعدم از دار روزگار
 از حرص و آنه گاه بگفتار روزگار
 ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
 مینان کند طراوت رنار روزگار
 دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
 ز انگشت پای پاچه شلواری روزگار
 از بیم سرشان شده دستار روزگار
 بگذشت خشم رانهاک زار روزگار
 از دالک سنگ چرخ تو معیار روزگار
 ز اسب گشته شود تار روزگار
 دست مستدر ز پاسه طفر خار روزگار

<p>در نظم این قصیده ادب انگفته ام هر چند کنیت و لقبیت نیست اندر و دانی که خبر بحال تو لائق نیاشد این اگر تو بود ز جذرا صم گریه پر سیش در دست که زبید و گوید بصد زبان تا ز اختلاف بیع و شری مناد و کون باد همیشه رونق بازار ملک تو دست دوام دامن جاہ تو دوست در عرصه گاه موکب میمونت کبریا در زینهار عدل تو ایام و بس ترا در دهر جز خرابی وستی نیافستند چون باد حمله تو بدشمن خبر ده</p>	<p>اتقامت انجلاصه اخبار روزگار اسے بدکرده نام ترا عار روزگار کاسے در بند حبس در کار روزگار کامثال این قصیده ز اشعار روزگار تاج الملک صفدر و صفدار روزگار باشد همیشه رونق بازار روزگار ناکاین است و فاسد ازاد و وار روزگار برد این سپهر بیمار روزگار کمتر خبیث ابلق رهوار روزگار حفظ خدا سے دادہ بزینهار روزگار زاندم کہ هست عدل تو معمار روزگار کان جان دتن سپرده بزینهار روزگار</p>
<p>کس ابروزگار دگر یاد کے بود وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار</p>	
<p>ابشر وایا اہل نیشاپور اذاعاء البشیر موکبی کز فراد و فرودس دیگر شد زمین موکبی کز طبل عرضش منقطع گرد و کمان موکب رجبان پشت ہدی رو ظفر ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بد و وجود</p>	<p>کا نذر آمد موکب میمون منصور وزیر موکبی کز گرداد گردون دیگر شد اشیر موکبی کز موج فوجش منہزم گرد و ضمیر صاحب خسرو نشان ستور سلطان دیگر ریشخ افق لازم گشت نصرت کزیر</p>

طایفه طایفه برب صدری که حکم شریع را
 آنکه آمد روز یکشنبه این ایام تند
 هر کجا خورشید کند خلوت زمانه پرده و آ
 کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجی بستم
 آن کند با عاقبت عدالتش که باران ببارد
 چیست از خورشید و شرف گاه و صفت آن نیست
 وجه باقی خواست عمر او ز دیوانه است
 وجه فاضل خواست جود او ز دیوانه قضا
 گرز دست او برفت بر فلک یک فتح باب
 ای ترا در حبس طاعت هم وضع و هم شرف
 سایه عدل تو شامل بر فراز و بر شیب
 در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
 ز آبرویش بخت شد نان و جودش لاجرم
 هر که در میان نوده ته نیاید چون میان
 تحت کرد از آسمان پرچار ارکان تکیه زد
 چون نکردی التفات در سفر شد سالها
 بفر و گر صرصر قدرت بگردون بگذرد
 دوش ندان بان قدرت امیدم بخواب
 گفتم آنچه گفت بود در پیش صاحب کرده اند

در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر
 و آنکه شد بخت جانش حامی گردون
 هر کجا غرش در دیوانه قضا فرمان پذیر
 یافته هر چه آن با مکان اندر آید خنجر فطیر
 و آن کند با فتنه اضاقتش که آتش با حریر
 و آن زداید از نظام فخر دارد خود دیگر
 بر جهان نبوشت الحق بود قطاعی حقیر
 بر آید نبوشت و الحق بود مقداری قصیر
 و دو آتش همچنان باران دیدگار بطیر
 ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
 منی غم تو آگاه از قلیل و از کثیر
 عنصر تو دور نه تا اکنون بماندستی فطیر
 صانع از خاکش بدون آورد چون از خمیر
 انتقام روزگارش داد در لورینه سیر
 زابتدای آفرینش تا مات او باشد سریر
 تا بدر الملک حدت بگز و ساز می سفر
 افتاب از شدت او بچو آب از مهر
 مرگ را دستار در گردن می برد ایسر
 ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیع او عا گشت آن زبان خسار صمیرت آتشا گشت آسمان صاحبان بنده را آندست باشد در کز تو اتر در شناس تو نیا ساید اینکه رحمت کم کنی نوعی تشویرت آنکه گرچه در شکر تو چون سرفراز تیرم بنیران عشق ایندست مرا همراه جان شد تا بکشت تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشیار اشک خواست دور آسمان همچون بزم چشم این ایم سپید از آب حسرت همچو قاق	شکل در شد افضل الاشکال و هو استیبر زنگ و شد حسن الالوان و هو المستنیر ای بود دست وزارت چون سپهر زیور خاطر من از تفکر خامه من از صریر نقد با بن نقایه است این و ناقد بن بصیر دارم از انعام تو کاری بنام از دچویر زانکه آمد زابتدا با گوهرم همراه شیر تا نباشد اختر از هیچ قاطع از مسیر در کم و بیش اختران را باد فرانت شیر روی بد گویت ز حور اختران همچون زور روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو زور
--	---

قامت این از حوادث کوش چون بالای چنگ

نال زان از نوا سب زار چون آواز زیر

ای بخوبی حسرمی چو بهار عصر صحن تو بهشت هوا از سپهرت بر رفت آمده تنگ گشته باطل ز عکس دیوارت در تو از مشکلات موسیقی در دماغ فلک صدای خمت	گشته در دید ما بهار نگار ذروه سفت تو سپهر عیا وز بهشتت نبرست آمده عار آن دورنگی که داشت لیل و نهار هر چه بقتدیر کرده موسیقار کرده تالیف لحن مدب سیقار
---	--

کرده زان پس مکران صد
 مستدل عالمی که در تو طیو
 بوالعجب عرصه که در تو دوحش
 گرگ تو پیل گشته بر تارک
 شیر و گاو و توبه نزع و غضب
 حجام ساقی بز مگاه ترا
 تیغ ترکان رزمگاه ترا
 موج در جوی تو فلک سرعت
 با تو رضوان نهاده پیش بهشت
 عسرها در عمارت بوده
 سحر نقش ترا منووده سجود
 بز مگاه ترا ابلال مستوح
 و یلم ترک رزمگاه ترا
 مرغ این چون شهاب آتش سوز
 وحش و طیرش کارگاه ترا
 سایه تو پستان کشیده شده است
 پای تو چنان رفیع شده است
 آسمان زیر دست سایه است
 باغ میوه نیت را نشسته بدام

هم در آن پرده سالها تکرار
 هم سحر هم ساکنند و هم طیار
 هم سحر هم ثابت اند و هم سیار
 باز تو کبک خسته در منقار
 ابد الدهر مانده در پیکار
 آسمان گروه امین از رخسار
 می پرستان نه مست نه هشیار
 مرغ در بام تو ملک نهجبار
 چپد کثرت عصا و پادشاه
 دهر مزدور و آسمان معمار
 مردم دیده با همه ار هزار
 همه دقته پر آفتاب عقار
 هیچ کاره دگر نه خبر پیکار
 تیغ او چون مجسمه گوهر دار
 خامه لب اضطراب داده قرار
 کافقایش بنیر سد بکار
 کاسمان را فرو و دوست مدار
 ورنه کردی ستاره بر تو شار
 همچو مرغیان فرشته بر دیوار

بستنیاش چون نبات بهشت
 یک دم از طفل بالغش غالی
 پنج سر و او بخت بید
 سایه بید او بچهره روز
 سونش همچو منیسان گویان
 صدق انگیزه موج بر که او
 فضل شرح بید او مر جان
 پوشش طارش چو گردون
 در عایش بر زبان صیر
 نابوده دروز باس وزیر
 ناصر دین که شاخ نصرت دین
 طاهر این المنظر آنکه طغفر
 آنکه بخت و دکلک ارونق
 آنکه بخت باس او نزار و زور
 دست رایش بکوفت حلقه غیب
 آن قدرت درت قضا چنان
 آنکه امرش دهد بجا کسیر
 آنکه هرگز هیچ وجه ندید
 گفتش را چو پسر خاستیلا

فارغ از گردش خزان و بهار
 دایه شیر را نبوده کنار
 بے گنه بر دریده سینه نا
 بی سبب در کشیده چادر قا
 نرگش همچو عاشقان بیدار
 هم بر اطراف خویش دریا و آ
 لولو سنگ ریزه و شوار
 چمن ساحتش چو ارکان جا
 مر حبا گوئی زیر آن هموار
 سر زلف نبفشه دست چنار
 ندید بے بهار عدلش بار
 همه بر درکش گزارد کار
 و آنکه شکست تیغ را بازار
 فتنه های حبیم را رختار
 بر کشیدند از برون مسمار
 آن ملک سیرت ملوک آثار
 و آنکه نیش دهد بباد قرار
 فلکش جز در آب و آئینه یا
 بهتش را چو بحر استظهار

کار غرضش بساختن آسان
 کرده چرخش بسرو می تسلیم
 نه معالیش با مال متیاس
 دست خودش همیشه بر خلق
 رایت او به جنبش اندک
 رتبت کلک دست او نفوذ
 چه عجب زانکه خود مری نیست
 روزگارش بطوع گفته مگر
 داشته شیر پرخ را دایم
 بزرگیش کاینامن کان
 کرده دوشش بود را تهدید
 تاجان لاف بندیش نه
 اے عجب لا اله الا الله
 اے قضا بر در تو جویان جا
 سریع حکم تو زمانه نورد
 کوه را باطل لای حلت
 جیش غرمت دلیل بوده بسی
 رایت استیست حق گستر
 صاحبانه چرا از انکه فلک

غور خزشش بیا فتن دشوار
 داده دهرش به بندگی اقرار
 نه ایادیش زیر دست شمار
 پای خشمش مداوم بر دم مار
 خانه پر دازفت نه بسیار
 تاجان را مشیر گشت و مشار
 کلک را در جهان چو دریا بار
 هر چه رایش بحکم گفته بیار
 سایه شیر رایش به شکار
 داده یک غزم و یک زبان اقرار
 احتساب سیاستش بنبار
 سرو مانده است سوسن از اصرار
 چون کشت آفتاب را انکار
 وے قدر بر در خواهان بار
 شعله باس تو ستاره شمار
 گشته قائم خرنمای و تار
 فتنه را در مضیقهای فشار
 قلمت معجزیت باطل خوار
 دار داز من باین سخن آزار

اندرین روزها بجا دست خویش
 بتک جند دے ترا شدیم
 منشی قنکر تم چو از دو طرف
 گفتت صاحب فلک بشیند
 این نداء هیچ در سخن نشان
 آنکه تو مستیع او کست تعیین
 دانکه دارند در مراتب ملک
 آنکه از روی کبر یاد بست
 تحت خاقان گبو شه پایش
 صاحبش خوانی اے کذا و کذا
 ای دران پایه کز بلندی هست
 نیست از تیر سپرخ ناطق تر
 بخند اے از درین مقام رسد
 من دلیر می‌همی سکندری
 هیچ صاحب سخن نیارد کرد
 تا بدو بزم ره دے را کل
 فلک مجلست ز زهره رخسار
 دور سرمان دہیت همچو ابد
 داعیان دوام دولت تو

نگر اندر میان خواب و بیدار
 زین شتر گریه شیرنا هوار
 گشت منی ستان و نقطه پایا
 گفت بان اے سلیم دل نہا
 دین سخن پیش بر زبان گذار
 حشر و صاحب و سپہ سالار
 بند گانشش ملوک رتیباً
 تبعون سپاہ و عرش سوار
 تاج قیصر بر پیشه و ستار
 بان گرت دے بنجار استغفار
 از وراے ولایت گفتار
 دست از لطف عمر و زید بدار
 کہ شود بے زبان تراز سو فار
 بر بابط توار صفار و کپا
 این چنین بر بخنورے اصرار
 تا بود تیر عمت ربی را خوار
 باد چونانکہ بشکند گلزار
 پاے بیرون سناوہ از مقدار
 افش و جان با لے والا بکار

جاہت از حسد و حفظ مستغنی

جانت از عمر و مال بر خوردار

اے زراے تو ملک دین مہمور
 حامل حسد ز نامہ امرت
 دولت تو چو ذکر تو باقی
 ملک تو ملک شرع را مفتی
 کرم از فیض دست آورده
 شد حرم ترامت قاف
 شاگرد حفظ سائیدت
 حرم حرمت تو شاید بود
 ہر کجا صولت فشرده قدم
 دادہ اوروزگار دشمن دوست
 فتندہ را از کلاہ گوشہ جاہ
 پیش راے تو وز نامہ معرفت
 بود آخبا کہ ذکر حاصل تو
 آسمانے کہ در عرشاد علو
 آفتابے کہ در نظام جہان
 نہ قضا ہے و در مصالح ملک
 عسرم تو توایمان بقدرت

وز رسوم تو بکرمت مشہور
 صادر و وار و صبا و دیور
 رایت تو چو نام تو منصور
 دست تو گنج رزق را گنجور
 در جہان رسم روزی مقدور
 نور راے ترا تھلے طور
 ساکن و ساز و جوش و طیو
 گر بفرست بود ز سایہ نور
 زور بازوے آسمان شدہ زور
 روز و شب را جہان ماتم و سوز
 کردہ در دامن فن مستور
 با وقوف تو راز نامہ مستور
 ہمہ آیات شان تو مشہور
 ہر چہ عظیم تو نیست جز مقہور
 بیچ تھے تو نیست جز مقہور
 تہمتے راز تو و ہد متشہور
 کہ نباشد در و مجال فتور

<p> گردید در دیار آب و هوا جوشن کینه برکشد مایه هر چه در ملک حل و عقد کشد تا بود گشت و شکرت خسر و موقف خسر چیست با گشت که عیدم کشمگان حادثه را دامنست گر سپهر بوسه دهد بخت اگر بملک کون زند گر چه معسار عالم جا هست گر چه اندر سیاهی حضرت تو نشود هوشش تو سلیمان وار نشو طوبی نه آن هوا دار و طبع غوره است آنکه رنگ خورش نفس تو معتدل مزاجی نیست رو که کامل ترا از تو مرد و نژاد لاف مردی زنده خود و لیک معتدل جا به باوی از پی آنکه اسی نفاذ ترا خواص دوام و آنکه من بنده بوده ام نه بکام </p>	<p> مهدی عدل تو ترا مو کمر چسبید یکسره زنبور کلکت آن عالمی بدان معبود تا بود سپهر سینه و ستود و را و در صدر بر تائب صود پست لیل بی گشت منشو نه نشیند بر او غبار غرور و تلزم هست تو موج مسود گیسو داز ملک و دود مزدور باد و دیو ندم سرع و مزدور بچپان بارناها معنر و که قنیت پذیرد از با حور بقصدی بگرد و از انگور که زلفت کبر یا شود سردور مادر و پدر در سراسر دور نام زنگی بی بود کا فور به بخت اعتدال شد مذکور و عطا که ترا از دم و فور مدتی دیر ازین سعادت دور </p>
---	--

وینکه در کج کلبه امروز
 تا بدانی که اختیاری نیست
 بجز این که از مشیت است
 که مراد همیشه جان جانمست
 از چنین محله نفیر از بخت
 اے درینا اگر رضاعت من
 تا از ینسان که فرط اخلاص است
 تا زعم آن قدر که بایه بود
 گرچه زانجا که صدق بندیت
 چه کنم در صدور اهل زمان
 سختم و پسندیر ترز لقا است
 حال من بنده در ممالک تست
 چون صدف تا که یک نفس نغم
 از چه برداشتم حساب مراد
 هر دے نیستم چو گریه روس
 لک قصاب حسر من ارزد
 حسره حسابم خود اگر بخورم
 و شر و باش از جمیت قانع
 پادشاهم بنطق دور مشو

بر سراق تو ام چو سنگ صبر
 هیچ مختار نیست جز مجبور
 پنج مشرور و شاد و مسرور
 و آن زحرمان خدمت بخور
 تا چیرا دارم همیشه نفور
 عیب قلب نذار دے و قصور
 خط و ضربت بیایم موفور
 کنی بر شنائے تو مقصور
 نسیم نزد خویشتن معذور
 اے بساط تو برده آب صدور
 غیتم خوشگوار ترز حضور
 حال آن پنج فروش نیشاپور
 با کلامی چو لولو منثور
 کان نشد چون صاحب کسوف
 شاید از نیست چون سکم ساپور
 استخوان ریزه بقفا سا طور
 نکسم در و منسم رنجور
 خاک خود را سے طبیعت آرد
 رو بر سر از قضا ندوستور

<p>از جلال ششده بر دین ملتبور همه با شکل و با شامل حور وز ملاقات انبساط حسدور همه نقش سایه تو غیور مکن از التفات شان مجبور شد بر اوراق آسمان مسطور تا بدان تربیت شوم منظور بذراع سنین و شر شور طول ایام و استدا و دهور جاودان فارغ از حجاب ظهور چون شب نیم کشتگان و یخور</p>	<p>آدم با سخن که توان کرد و خست بر اند خاطر م را بگر در شبستان روزگار غریب همه را غر و نسبت تو جهان درنگ کر که اے خطبه کنند اے بجای که هر چه گفستی تو نظر کن کن بین چنانکه کنند تا فلک طول و هر پیمانند از شور و سنین دور تو باد روز اقبال تو چو دور سپهر شب خصم تو تا صبح ابد</p>
--	--

سخن حجت و قضای لازم
و سلمت آمو جان مامور

<p>چرخ در جنب نفی تو قصیر اے بجود و سخن اعدیم نظیر پیش قدم تو پست چرخ اثیر نه بطبع تو در دوپیکر تیر سخن غم غیب تهنیر حجر با بحر خاطر تو عنبر</p>	<p>اے بهمت و اے چرخ اثر اے بقدر شرف عدیم شبیه پیش و رسم تو کند تیر شهاب نه لفظ تو در گمان بریس سلمت را از چرخ را تاویل برق با برق منکرت تو صبور</p>
--	---

بکشای که سوالی و جواب
 خدمت حسرت و ضیاع و سراف
 اے جوان بخت سروریکه ندید
 بنده را چشم اگر به پیش تو کرد
 باش آن لب که تا بشر بماند
 مبرا میدکش از عطاے بزرگ
 زانکه جز دست جود تو نکشد
 مادر بر دارد و دوسه طفل
 همه گریان بخت از امید
 کرده از حسرت تنزیدیه کنند
 غم دل کرده بر رخ هر یک
 دست اقبال از نه بکشاید
 گاه و دوشای غم سراوند
 یاس من بنده چون ز جاکرفت
 من چگویم که حال من بنده
 تا بود چرخ را جنوب و شمال
 تحت بادت همیشه چرخ بلند
 اشک بدخواست از حسرت بویسم

شکلات فلک بدست غمیر
 در گشت قتل صغیر و کبیر
 چون تو سر زانه چشم عالم پیر
 نقش عنوان خامه مزدیر
 بیگانه ست شربت تشویر
 اے بزرگ جهان بحیرم حقیر
 یاس ظلم و نیاز و زنجیر
 از جهان نفور حبت نفیر
 همه عریان جامه از تدبیر
 دیدها وقت روزن بقتیر
 صورت حال هر یک تصویر
 بند ادبار این معیل فقیر
 زین پس از خشک سال حادثه شیر
 کارم از دست من برون گیر
 حال من بنده چون کند بقتیر
 تا بود ماه را مدار و مسیر
 تاج بادت همیشه بدو منیر
 روی بدگویت از غنا چو زیر

قامت و شمنت چو قامت چنگ

ناله حاسدیت جو نغمہ زیر

ای در ہنرمند اعیان روزگار
 ماماندہ چون تو اختر در برج شاعرے
 آسان بر نفاذ تو دشوار اختران
 حلم ترا کمانہ ہمیکہ و ناگمان
 اخلاق تو سواد ہمیکہ و لطافت تو ^{بہ} عاقل
 با عقل تر نشان ترسان گفتم کہ در تناسل
 لقمان روزگارش گفتم چہ گفت گفت
 گفتم کہ چیت نام عددش یکی گیوی
 چشم زمانہ کس بہنر مثل تو ندید
 با آنکہ مہر نوح تو اندر سفینہ شد
 دست قضا ز کاسہ جان لقمہ حیات
 طفلان نطق صورت معنیت میکنند
 سلطان ہواد و دین کہ ز تمکین آو
 چون در تو دید آنچه کہ ہرگز ندیدہ بود
 کردت بخود گرامی و از وی ہمین ہنر
 ستریز کرد دست حوادث زایشیت
 در پشت دست باز میدان بکند چرخ
 تا روزگار از ان تو شد ہر کہ بخت را

در نظم و نثر اطفال و حسان روزگار
 تا بودہ چون تو گوہر در کان روزگار
 پیدا بر ضمیر تو ہنسان روزگار
 بگست ہر دو پلہ میزان روزگار
 پر شد بیان دستہ و دیوان روزگار
 آنرا کہ بہت دیدہ اعیان روزگار
 جز انوری کہ زید لقمان روزگار
 گفتا اگر ندانے کم دان روزگار
 ای گشتہ در فصاحت سبحان روزگار
 امین شود ز عنبر و طوفان روزگار
 کردہ مخالف ت را مہمان روزگار
 پیوستہ شہرتے بدستان ذرگار
 در صل و عقد و قدرت اسکان ذرگار
 زان صدیکے ز حملہ سلطان روزگار
 خود ہرزہ کار نہود سلطان روزگار
 چون دامن تو دید گریبان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بدندان ذرگار
 گفت آن کیستے تو بگفت آن ذرگار

با انیمه نگشتی هرگز منسرفیته
 لے بہر دفع سحره فرعون جلیہ
 در آرزوے روتو عمرے گذاشتم
 آخر بدین تو دلم کرد شاومان
 امی خوانده مرا خروازانتا لطیف
 از روزگار عذرا بازخواہ از آنکہ
 ترا احسان روزگار غرقیم و کیت
 آنرا کہ نیست بہت تو آن لطیفی است
 زمین روے روزگار جان ارم و ہی
 دادند ہتران لقمہ الفوری و لیک
 امی خر سوارہ پیش کسے لاف میرنی
 فی فی صبح باز شود پس بگوی زود
 گرد کیت وہم ترا در نیافتند
 در چشم بہت نوشنی بدہ نیم جو
 خردی زراے است چونیکو نظر کنند
 بے جوہر وجود تو در رشتہ وجود
 بر چار سوے محنت ہر دم عذرا
 گشتہ خموش از آنکہ در نفس ناطقہ

چون دیگران بگرہ در انبان روزگار
 کلکت عطاے موسی عمران روزگار
 بہان چشم و گوش بدوران روزگار
 ای صد ہزار رحمت بر جان روزگار
 در باغ لطفت دستہ سبحان روزگار
 گشتہ غریق رحمت احسان روزگار
 بر من جوی زمست اقران روزگار
 کو سرگران شدہ است بہمان روزگار
 ہستند بر سپہر شادمان روزگار
 چرخم ہے چہ خواند خاقان روزگار
 کو شد سوار فضل میدان روزگار
 کامی ثابت از وجود تو ارکان روزگار
 نہ ابلق زمانہ نہ یکران روزگار
 نہ کہنہ سپہرہ خلقان روزگار
 این روشنی کہ بہت در ایوان روزگار
 معلوم بود زینت دکان روزگار
 آرد قضا بقوت دستان روزگار
 ماند مصون ہمیشہ ز حرمان روزگار

صدیک ز مع تو نتوانم تمام گفت

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

<p>پای بست آنکه ناید از بلندی در خمیر ایچیانرا صدر و دین را محمد و دور ^{لست} مجیر راستی به می ندانم بادشاهی با وزیر افگنت جو د عا خیر پورت افتادگانرا و شکیر ارعوان گون آمد اندر باغ نصرت زیر دور آسانی طویل عمر دشواری قصیر کرده شاگردان دیوانت عطار در آید کشت روزگار بجز دست تو گو ابر طیر آب از فوج سرب بجز از خیل غدر در جهان تمام حیا گویان دست از صبر کار داران تفاوت هم بشیر و هم نذیر کاسمان زمان گذارست زمین آید کار کن بخت جوان نه گردون پیر هر چه در فردا نهانت از قلیل و از کثیر کان بیابی گر بخوای خریکے یعنی نظیر بسکه بند چون هوا صبا شن و نقش حیر هیچ تا عنکبوت اندر طنین شد جزیر گر چه کوته دیدگان را در خیال نشدیر</p>	<p>ای نسبت با تو هر چه اندر خمیر آید حقیر ای وزارت را جمال آفرینش را کمال صاحب نشانی خواجہ سلطان نشین رفق امیر فکند خواهند گانرا یا میر کمر بازنگ آمد اندر بیشه قهرت نفیس در زمین دولت و ز طول عرض آسمان داده سر منگان انصاف و دوسکیر لکر طوف حاجت را به از کوئی تو گور کن مقام بادل دست تواند عرض اول گشته اند آستان دیگرے کے قبایع عالم شود بس بود در معرض آرام و آشوب جهان گر چه قومی از نظام کار با صبر کشند عاقلان دانند کاندل و عقد روزگار زیر قهر منہیان خرم تو ام روز هست نام امکان گر چه منے در جهان آید شود خصم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب لیک از نا امید گردون پرش شا بر هر دو کے ہوا مہ متنع ہچو ماہ آسمان</p>
---	---

<p>چہرہ صبح سود تو ز شام آب تن است بختی بخت تو ماند زیر ان کسب یا آفتاب آسمان درعی مہ کو کب چشم صاحباً صدر احدا و ندا کر بماندہ را احتیاج او کہ ہرگز خبرد رگاہت مباد گر کمان التفات ازہ فرو گیری روتا نقد صدق اوست اندر خدمت نیکو عرضہ کن بر آ خود تا بیخ غش بی در دہ زبان چون سن دہ دل چو سیر کس گر فطری در منوری ستم آن دوران تاکہ باشد آسمانی را کہ خاک صدف است تاکہ باشد آفتابی را کہ عکس است مابع را کہ تو بادا آسمان اندر مدار</p>	<p>کو نہ اگر نہ ہرگز خود برآمد هیچ روشن ہجو تیر گو جس چندان کہ خواہی میکن از خدیش نصیر از سپاہ دی کے اندیشہ تیر وز مہر تاکہ باشد بہت ازین مست از جان گزیر در اضافت بہت با انعام تو چون طفل شہر در ہوا تو بجا آمد و لے دارم چو تیر چند بر سنگش زنی خود ناقدی اری نصیر بعد از ان گر کہیاداری بخیلی برگیر آخرم تا کی دی بجرم در لوزینہ سیر خرج از ان سہم بدن آورد چون انجیر شکل ذاتی حسن الاشکال ہو استدیر لون ذاتی حسن اللوان و ہو استیر مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر سیر</p>
--	--

طاعت را بخت بیان ہم وضع و ہم شریف

خدمت را نرم کردن ہم صغیر و کبیر

نور را کہ تو آفتاب دگر
 و کہ تو محتاج صنم عام بشر
 برترین بام گنبد
 چرخ در خدمت بستہ کمر

اسے ہفت ز آسمان برتر
 اسے تو مقصود جنس و نوع جہان
 کمترین آسمان در گشت
 و بہ در خدمت کشادہ زبان

<p> روز بار تو اسے بجایه نشان کرد یاد اسکندر در خلافت تو بخت بد یک موم است از خلافت تو شر هم از ویش و هم از و اندر حس در نزد خاطر تو شمر طبع پاک تو بربیع کلمت آرد ز سر غیب خبر امر دهنی ترا قصص او قدر چون بر آن قبول بخت بد نه فلک چار طبع و هفت اختر دشمن تو چو مهره در ششدر رشته لولوشو و عرض جوهر اس فلک هست و ملک خبر هر که برخدست تو یافت ظفر بر دازد دولت کیوان کرد روزی بدر که تو گذر خدیجه گفت از و عجب شمر از پدر روزگار بد گوهر </p>	<p> ز و عدل تو اسے بخود مثل نشان برد نام تو شروان در مواسے تو عیش خوش مدغم یک نسیم است از رضاے تو خیر ایمان لفظ و تو در آن معنی چرخ در جنب رفت تو قصیر دست را و تو ابر بے نقصان طبع آرد ز راز چرخ نشان کار بند و محسن و منتقاد چون بخوانی خلافت چرخ بیا اسبان سراے قدر تو اند نوبت ملک بیج کن که شده است چون تو گرد و لب در خصمت اگر اس زمین علم و آفتاب لقا اسے بزرگے که از بزرگے و جا کرد بیرون ز دست محنت پاک گذشت از فلک بر تبه آنکه سند نهیر از حکم امیدی عاجزے بود کرد با تو سپاه </p>
--	--

سجده بود دامن تو گرفت
طمعش بود کز خزانة خود
گردد از دست بخشش تو غنی
برید از خوست بزم
مردی شد که تابان میسر
هست هنگام آنکه بازگشت
حلقه بر گوش سپرخ کرد و هر آنکه
بسته را گوشمال داد بی
صله دادن ترا سزاوار است
بیخ کار از انشا ندست قضا
نیست نادرز خاندان نظام
نورنا در نباشد از خورشید
تا بود تیره خاک و صافی آب
عالمست بنده باد و دهر غلام
عمید فرخنده و مسترین اقبال
چون منت صد هزار رحمت گوید

بج

از جفا سبک سپهر دون پرور
سبک نیازش کنه بجایه وزر
یابد از سر دولت تو خطر
بجهد از مساحت کشور
چشم دارد در راه و گوش بدر
بر سر او همان صفت تو پر
کرد در دوسه عنایت تو گذر
بعنایت یک دروینگر
زانکه آن دیده ز حسد و پیر
شاخ آن حسد کرم نیار و پیر
دانش و راوی و ذکا و هنر
بوسه نادرنباشد از عینر
تا بود با دست و تیغ آذر
آسمان تحت و آفتاب منور
ملک پاینده و معین داود
چون جهان صد هزار فرمان بر

بج

بج

بج

بج

بج

بج

بج

بج

مان

دیرزی شادمان و منت یاب

کامران ملک دار و دولت خور

بقدر چو سر بلند و برج چو بدستیر

بر من آمد خورشید نیکوان شبیر

<p> هزار دل سزافش کشیده در خیر کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر چنانکه آمده بے اختیار و بی تدبیر نه در مقدمه سنج رسول و کنج سفیر خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر مرا چو در کف خواب و خمار وید آسیر در غفلت تو فتان و ز عادت تو نفیر ز می حد انشوی همچنانکه از می شیر پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر که عدل و ست بهر نیک بد بشیر و نذیر همه جهان ز بر گیش نیست غیر عشر که حبت باد کمان بشت و شبیر هر آنچه خسته ز اقبال دیده خبر که ظمیر که در حنیت تدبیر آورد و گفتدیر دیا بدیده جو تو در وجود و حسیر نوشته ملک تو بر آب جوی آب تیر و بدشمال سلم تو کوه را تشویر زیم قدر تو رنگ اجل چو برگ زیر همیشه هیچ نه بیند بخبر سر و سریر </p>	<p> هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش کشاده طره او بر کین جان نداشت بدین صفت بو شاق من اندر آمده بود نه در موافقت رحمت رقیب و رهی نه در موافقت رحمت بعاسی که در بصد لطیفه بیالین من فراز آمد بطعنه گفت زهی بی ثنات بمعنی هزار توبه بکردی ز می هنوز ز می چه جاس خواب و خمارست چند پی امیر عادل مودود و احب عصمه بزرگ بار خدا میک گر قیاس کنند ز آستانه قدرش قضا نیار و گفت هر آنچه خواسته در و هر کرده خبر که تم در بیت ملک اندرون چنان صبا ایا بدامن جا به تو در سپهر نمان سنگنه راس تو در خاک آه راس کنده لطافت طبع تو کمر راجران ز رشک قدر تو اشک فلک چو رنگ لعل اگر چه دشمن جاس است همی بخواب و </p>
--	---

هزار بار برفته است بر زبان قصدا
 بارگاه تو مرتجع حاجب درگاه
 که بود با تو همه پوست دروفا چو سار
 صریح کلک تو درشت گشتگان نیاز
 حدیث خاصیت نفخ صور قصه آن
 قیاس باشد ازین رست تر در شمع
 که گشتگان جفای زمانه رست است
 زبانی بیان تو اسرار غیب احکام
 اگر مقصوم اندر ثبات معذوم
 سخن بیایست درت نمیرسد و نه
 هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا
 که بان و بان مبرین شعر پیش خدمت
 برو که فکر تو نیست مرد این معنی
 ولیکن ارچه چنین بود و اسع شوم
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
 اگر چه هست بفصاحت فصاحت جاه
 خلاف نیست که دارم شمار خدمت تو
 ولیکن از تو چو تشریف نیر یافته ام
 مرا بگو س که چه باقی بود ز رونق شغل

تغییر

که بر زبان سان تو راندش تغیر
 بمحضرت تو عطار و خریطه دارد بصر
 که روزگار بلورینه در ندادش بصر
 ز نفخ صور زیادت میکند شبیه
 سلم است در و نیست اندران تغیر
 لیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
 خیمه بنان تو آیات جود در آید
 که خاطر است پریشان فکریت قصیر
 بقدر قوت و قدرت نیست کم تقصیر
 خرد که کل جهان را مدبر است و شیر
 که نقد های نقایه است و ناقصیت بصیر
 مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
 همیگر است بخون جگر چو ابر میطر
 بجان تو که درین جان برآیدم ز زحیر
 به بی نیازی خود مشکرا این ز من بذر
 بدین ولایت ازین شعر هیچ خورده گیر
 و گر چه باید زحمات چه میباید بهر خیر
 چه در معاملت از اصل بگذرد و تو غیر

<p>مر اغرض شرف بارگاه عالی است بشرح حال همانا که هیچ حجت نیست همیشه تا نبود پیر برقیاس جوان بطبع تابع راس تو باد بخت جوان نه اوج قدر تو افلاک دیده نه آب هوادین ترا حکم طاعت و گناه ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قاف ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ</p>	<p>که ساحتش ابا شد شرف بخرخ آید زبان حال باز من همی کند تقریر برو ضیع و شریف و بر صغیر و کبیر بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر نه دام جود تو قنطار داده فی قلمیر عتاب و خشم ترا طبع آتش است حریر ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو تر چرخ ناله این زار همچو ناله زیر</p>
---	---

گرفته موسی ز دنیا برون کشیده اجل

صود جا ه ترا همچو موسی راز جیس

<p>باد شبگیری نسیم آورد باز جو سب این چو پیکان بشارت برستانان در هوا که معطر خاک وشت از باد کافوری نسیم بوی خاک از زگرگس و سوسن چو شک تمی مرصع بو بوی عطارش نباشد در میان ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گردی ست اگر بیل شده از خوردن بلبل رفیق بازار گل و یان لب زیر که برو باوه خور لاله و گل انکه اندر کوه و وشت</p>	<p>ابر نوری علم بفراخت باز از کوسا وان چو پیلان جواهرش خرامان و قطار که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار روی باغ از لاله و نسیم چو نقش قندار حبه نقشی که نقاشش نباشد آشکار باد اگر شیدا نشد چون من چرا آبی قوا چهره گل با فروغ و چشم زگرگس بر خمار بوی خطشان گلستان رنگشان لاله زار لاله میر وید ز خارا گل همیر وید ز خار</p>
--	--

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبح
 بر گل سحر می صفا ملاست و مباح
 مجلس عالی علماء الدین که از دست سخاوتش
 خاصه اکنون که طرب هر سبب شسته کند
 عالم علم و جهان جو و محمود آنکه هست
 دست جو و آسمان از دست جو دشمن زخو
 عقل پرورده است گوی شفق را در آرزو
 رستم کاری پیش کرده است از برای آنکه نیست
 که بود عالم از و خالی که از بهر نقاش
 زاب آتش بر در و کا اویا که نو
 خواستند از علم در کا اوزمین و آسمان
 جو و او چون زان سوال که شد از حال او
 ابر جویش گرد بنیان قطره بار در زمین
 ای بحسب عبت تو پای به اسب برام است
 دارد از لطف تو جبین ز قهر تو زحل
 در شاه در که اقبال و بام قدرت
 ور که گوید نشاید بود گویم پس چرا
 فضل نردان هست سال و مه یار را بین
 هر قربانی که ز شرف پوشیده شخص دولت

روح

توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
 خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
 ز رزگان خواهد امان و در زور یازینهار
 در میان باغ وستان قمار روزگار
 افتخار روزگار و حشمتیار شهریار
 نقد جابه اختران بر سنگ قدش کم عیار
 روح پرورده است گوی شخص را در کنا
 در قیامت بحکیم چون رستم کار آن رنگار
 کرد این در روز مولودش فنا را سنگار
 چون زیاد و خاک طبع و حلم و لطف و وفا
 هر یک در خورد و خود خیرے رو افتخار
 کوه این خلعت خورشید آرایا و گار
 تا قیامت با ورم آمد برون دست چنا
 وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تبار
 این سعادت مستفاد و آن نحو مستقار
 هفت کوکب میروند سپهر اندر مدار
 این نه آرایا سببان ان هفت آرایا در
 رامی سلطان نیست و زو شب غنیمت یار
 رفعتش بوده است بود و عیشش بود و تار

<p>گر شود در سنگ پنهان و شربت همچون عزم تو از سنگ بیرون آورد او را هست گوی مصمرا ندر طاعت عصیان تو مادحت اگر معانی هست لفاظی اعتبار هر که در بند صور باشد معنی که رسد نیک از یکر و زبرد نگاه تو باشد یک طبع گنگش بیزبان گویا شود چون کلک تو گر چه نه هیچ دیار این زمان مقبول نیست سبب و باشد از آنکه منکر بود و سازند باد و خزان بر شاخها زرو و دم شاخ اقبال تو پیاغ از ابر نیسان چهره بد خواست از اندر جو آب با در</p>	<p>در شود در خاک متواری حسودت همچو عزم تو او را جوهره بر کشد از خاک زار نام و رنگت خیر و شر و مهر و لطف و خرد عا ز اهل معنی لاجرم کنست او را خواست مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار یا گیسو یا بد از اقران فزون در روزگار گر چه کلک تو کمربند و به پشت بند آ گرد و از اقبال تو صاحب قبول این طاعت او آرد سالان که عصیان کرد تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار شخص بد خواست چو گر از باد و زار سینه بد گوی پر خون از تنش که چون</p>
--	--

باز بیا

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران

کامران از نعمت باقی و عمر یکنوا

<p>بفال نیک آمد بشهر موکب میر ببارگاه نبرگ نشست باز بکام بهایی ملت اسلام و فخر دین خدا جهان جا به محمد مسند آنکه بخود بیان پیش بیانش چو پیش معجز</p>	<p>طلعتی که سجودش ہی برد تقدیر جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر که داد و فخر و بهال ملک الصبر و سیر منو و کار دل و دست او ابر طیر یقین نبرد گمانش چو نزد حق نبرد</p>
--	---

بدست قهر بند قفل چشم بر احداث
 نه با عمارت عدلش خرابی از نیست
 همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع
 ز سنگ خاره بر آرد زلفت بهیبت چون
 زمانه نئے و بر امر او زمانه ز من
 از زمانه متا بد عنان زرم و دشت
 زمانه کیست که در غمتش کند کفر
 ایام بقدر و شرف در جهان هم شبیه
 نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
 دید درنگ کاب تو خاک طریقه
 نیتجهای گفت را نموده کوه عظیم
 هند کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
 بارگاه تو مرغی حاجب درگاه
 به پیش قدر تو کیوان بود بیا به تریز
 فتاده نور عطا تو بر وضع و تفسیر
 بعون آیت عدل تو پشت پتروش
 نه اوج قدر تو افلاک و بی نه انجم
 مگر ز جوهر صورت مایه سلامت
 سپهر کاکب ضمیر تو گر بدست آرد

بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر
 نه با حمایت عفویش مخالفت از تغییر
 همه حوالی عدلش به شرفست و تندر
 ز شیر شمرزه بدو شد بدست جنت شیر
 سپهر و برت در او سپهر فقیر
 از او سپهر نزار و نهان قلیل کثیر
 سپهر چیست که در خدایش کند تقصیر
 و یا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر
 نموده در بصیرت تو جود جلیت
 و بدشتاب عنان تو باد را تشویر
 لطیفه های دولت را نموده بحر غدیر
 اگر وجود ترا بر زمین هند تا خیر
 بحضرت تو عطار و خرطیه وار و دبیر
 به پیش طبع تو دریا بود بعبره و سیر
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 ز شیر است تو شر مرغی است اسیر
 نه و ام جود تو قطار را داد و نه قطار
 که آن بصورت کند مرده زنده بنظر
 کند باب روان بر عطار و ش تصویر

شهاب ملک تو بادید دولت توفیر	همی کند که بدیوان شهاب چرخ اشیر
زلف آتش چشم تو بدسکالت اگر	آب عفو بیاید بختش پذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد	شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر
عد و نجواب غرور اندرست و چرخ بدان	که بر زبان سنان تواندش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو شتر سرجه بر جوع	زاوج اول میزان شود بختانه تیر
بعون بخت و تجویل او بسندان یا	براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفسر دولت تو لا اله الا الله	چگونه لائق تقدیر آمد آن تیر
ازان ضمیر ثواب آن اثر همه بنیم	که مثل آن نگذشته است هرگز ضمیر
بشرح حال ریخال هیچ حاجت نیست	زبان حال ازین همی کند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را	نه مانع ز مدار و نه قاطع ز منیر
زیر انجم و اقبال آسمان بادوت	بجاه و دولت تو هر زمان زمانه شیر
سلج رای بلندت همیشه چرخ بلند رفیع	سلام بخت جوانت اعمالم بر
ز شکاشک بدانیش تو برنگ بقم	ز رخ روی بد آموز تو نظیر زری

موافقت ز سعود سپهر بخت مراد

مخالفت ز جهان نفیر بخت نفیر

بر سر قند اگر بگذر سسای باد سحر	نامه اهل خراسان بر خاقان بر
نامه مطلع آن رخ تن و آفت جان	نامه مقطع آن درد دل و خون جل
نامه بر نقشش آه عسدران سید	نامه در شکنش خون شهیدان معمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک	سطر عفو اش از دیده محرومان تر

زایشش گرد و دگر صوت از و گاه سماع
 تا کنون حال خراسان رعایا بوده است
 نه نبود است که پوشیده نباشد بر و
 کارها بسته بود بیشک وقت و کنون
 خسرو عادل خاقان معطش گر چند
 دایش فخر بآست که در پیش ملوک
 باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
 چون شد از عدلش سراسر توران با
 ای کیو مرث بقا بادش که عدل
 قصه اهل خراسان لب از لطف
 این دل نگار جگر سوختگان سے گویند
 خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
 خبرت هست که از هر چه در و چیر می هست
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
 بر در و نمان احرار خزین و حیران
 شاد و الا بدر مرگ نه بنی مردم
 مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا
 نمکند خطبه بر شهر بنام غزانکه خط
 گشته فرزند گرامی و اگر ناگهان

خون شود مردک دیده از و گاه نظر
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده گر
 ذره نیک بدنه فلک هفت خست
 وقت آست که راند سواران لشکر
 بادشاهست جهاندار بخت و پیر
 پسرش خواندی سلطان طین سحر
 خواستن کین پدر بر سر خوب سر
 که روادار دایران را دایران یکسر
 و سمنو چهر لقا خسرو افریدون فر
 چون شنیدی زره لطف برایشان بنکر
 کای دل و دودین از تو شادی و سر
 نیست یکپاره خراسان که نشد زیر و زبر
 در همه ایران امروز نمانده است اثر
 بر کرمان جهان گشته لیسان مست
 در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
 بگر خرد شکم نام نیابے دختر
 پاچا بیست که نه تقشیر پیاوند
 در خراسان نه خطیب است کنون شهر
 بنید از بیم فرو شید نیار و مادر

ازین جهت

آنچه را صدره غزاست و باز فروخت
 آنکه او در آن حبس که گویش خریست
 بر سلمان آن نوع که نشسته است
 که سلمان کند صدیک از آن با کافر
 است در روم و خطا من مسلمانان
 نیست بگذره سلامت بسلامت
 خلق رازین غم فزاید و دل یشاه نرادر
 سجدایک بیاست بنامست و سینه
 که کنی قانع و آسوده دل خلق خدا
 وقت آنست که یابند ز رحمت پادشاه
 زن و فرزند و زر و جمله بیک حلقه چو یار
 آزاران که از دود و فردوس بشک
 سوی آنحضرت که عدل تو گشته است
 هر که بای و خرمی و دایمیت بگرخت
 رحم کن بر آن قوم که جویند چون
 رحم کن بر آنکه نیاسند غم
 رحم کن بر آن قوم که نبود شب و روز
 رحم کن بر آن قوم که رسو گشتند
 گرد آفاق چو اسکنند بر گرد زان
 از تو زرم ایش و از بخت موافق نصرت
 همه پوشند کفن چون تو پوشی خفتان
 آن سرافراز جانی که ز غایت فضل
 دار و آن حبس که گویش خریست
 که سلمان کند صدیک از آن با کافر
 نیست بگذره سلامت بسلامت
 ملک رازین تم آزاد کن ای پاک گهر
 بجز آنکه که بر افراخت بفرقت مهر
 زین فرومایه غر شوم بی و غارتگر
 گاه آنست که گیرند ز تیغ کفایت
 بروی امسال روانسان بدگر حمله
 وقت خواهد بود تا حشر برین شوم
 دور ازین جا که از ظلم غران شد چو مهر
 چکند سکین آنرا که نه پایست نه خیر
 از پیر آنکه نخوردند از ناز و شکر
 از پس آنکه از اطلش شان بوری بستر
 در مصیبت شان بزوجه گری کارگر
 از پس آنکه بستوری بودند عمر
 قوی امر و ز جهان را بدل میکنند
 از تو غم ای ملک از ملک العرش ظفر
 همه خواهند امان چون تو بخوای منفر
 حق سپرده است بعد از جهان و سیر

بهره بایر از عدل تو نیز ایران را
 نور خورشید و هست خراسان طالع
 هست ایران مثل شوره تو ابری و
 بر صیفت قوی امروز توئی داور حق
 کشور ایران چون کشور توران چو ترا
 گریه یار اید پاس تو باین غم رکاب
 که بود که که ز افشا خراسان آید
 بادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر
 شمس سلام فلک مرتبه برهان این
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
 یا ورنه دایم غم و غم در همه کار
 چون قلم گرد این کارگران بزرگ
 از تو ای سایه حق خلق جگر سوخته
 خلق رازین حشر شوم اگر برهانی
 پیش سلطان جهان خجسته پروردگار
 دیده خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک و انی که چه و تا بجا داشت برو
 هست ظاہر که برو هرگز پوشیده نبود
 روشن است آنکه برانگونه چو خورشید در آید

جمله

چند

چند

چند

گرچه ویران شده بیرون جهان شمر
 نه بر اطلال تبا بد چو بر آبا و
 هم بفتیانند بر شوره چو بر باغ مطهر
 هست احب غم حق ضعیف را دور
 از چه محروست از رافت تو این کشور
 غم زبیر بکشید پاس و عنان تا خاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
 مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
 آنکه مولاش بود شمس و فلک مان بر
 و آنکه بر چهر تو نیست نه است چو بر شمس و قمر
 تا دین کار بود با تو بهست یا دور
 نیزه کردار به بند دین کار کمر
 او شفیع است چنانکه است بی غم
 کرد گارت برهاند ز خطر و محشر
 این چنین بادشاه دادگر حق پرور
 که نباشد بجهان خواجه ازان کاملتر
 اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
 هیچ ز اسرار مالک چه ز خیمه چه ز شمر
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خوا

چند

چند

<p>و نذران مملکت و سلطنت آن دولت با کمال الدین ابنا سے خراسان گفتند چون کند پیش خداوند جهان از سر نو از کمال دکریم و لطفت تو زیست ایا زوشنو حال خراسان عراق ایشہ شرق تا کشد رای تو چون تیران قوم کمان انچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه خضر داد در همه انواع هنر و صنعت هست که مکر بود ایطاف درین قایم هم را بگوئی که تبا و سخن عمیق گفت آله بگمان خلق جگر سوختہ اوریا بد</p>	<p>چند بود از و هم بسجده قصه با بجزا و ند جهان خاقان بر عرضه این قصه و ریخ دل اندوه جگر کز کمال الدین دار سے سخن مابا و که مرا و رست همه حال چو اکس مار خوشتن پیش چنین حادثہ کرده است پر سلطنت ملک تو سے خواہد نہ جاہ و خاصہ در شبیوہ نظم خوشن اشعار غر چون خضر رست شہا پر وہ این نظم بد خاک خون آلود ای باد با صفا یان چون ز درو دل شان یابد از خیال جگر</p>
--	---

تاجان را بفروز و خور گردون پیماے
از جہاندارے اے خضر و عادل بر خور

<p>چون زیر مرکز چرخ م دور عید از فلک جناہ نمود چو تیغ ناسخ بر لوح پیوستا در اجسام زمین سیرشش موثر دیرے بود از و برتر ز سنکرت بے اسرار غروب کرده معلوم نہر</p>	<p>نمان شد جرم خورشید منور نہ پیداے تمام و نہ ستر چو شمشیت مایہ در بحر خضر در جسم ارم فلک زلتش موثر چو فکر ت بے نیاز از کلک دفتر بے احکام کلمے کردہ از بر</p>
---	---

هزاران سپهر خنجر و اسب
 سبب غمزدگی دیگر خزان
 ز فرشتش تا قدم در ناز و سست
 بدستش بر لبه باصوت موزون
 بر ازوای صحن دیگر بود خالی
 گمان آمد مرا که آنجا کس نیست
 حسرت گفت این حریم بادشاه
 چنین کامل که نه گرم است و نه سرد
 ز عدل او می بار و میوایم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 وز ویر بود دیوانه و درو
 بر وز جنگ بادستان رستم
 در آرد از عدم غنقا بنا و ک
 بر ازوای خواجه چنان ممکن
 ز عویش در عنایت چار عنصر
 غنی و نعمت او دانش و دین
 وز ویر سپهر دیگر بود مهند و
 که دانش داشت بر آرام بیسته
 و فاق او صلاح اهل عالم

ز نور سپهر او در دو سپهر
 چو بت چنین ز سبب او و سبب
 ز پایش تا بسر در زوایا
 بدستش ساغر پر خمر احر
 چو لشکر گاه بے سلطان و لشکر
 بطن ابراز مسافر یا محبا و
 بشا بے برتر از خاقان و قیصر
 چنان عاقل که نه خشکست نه تر
 ز فیض او می زاید زمین و
 که شب ممکن نباشد دیدن خور
 دلاور قهرمانی ترک اشقر
 به پیش خصم با یکا حیدر
 بر و خاصیه ز اشیا منجبر
 که تمکین بودش از تمکین مسخر
 ز سیرش با سعادت مفت کشور
 سخی و بخشش او شمت و فر
 بزرگ اندیشه و چنان معمر
 که زادش بود با جنبش برابر
 لافاق او فنا و کون چو هر

خیاالات تو ایت در خیالم
 که اندر چرخ کھلے کرده تیر
 شهاب تیر ز جون بسدین تیر
 مجتهد گفته تیغ کسربار
 بشاخ ثور بر شکل ثریا
 نبات انقش گرد قطب گردان
 چو کرده مرکز را سے خداوند
 وزیر ملک سلطان معطی
 جهان محمد محمود آنکه از جاہ
 موخر عهد در دانش مستم
 بجنب رایس اجرام سماوی
 نہ اوج قدر اور اینج پیستے
 ندارد عقل بعیدش ہدایت
 یقینے چون گمان او نباشد
 ہمیش قوت آن بہت کز وہ
 بقدرش قوت آن بہت کز ہم
 کفش بحر بہت موشن جوشش
 اگر نہ نے کزدستی ز اسراف
 ز افراط سخا سے او شد سے

اور پڑھو

نہ جگر

چنان آمد سہمے بجد و میر
 ہزاران در و مروارید و گوہر
 گذارہ کردہ از پیروزہ مغفر
 نہاد دستی بزنگار سے پیر
 جو مروارید گون بار صنوبر
 گئے از جبرم زیر و گاہ از بر
 قصائے انور دی داد ادا و
 نصیر دین یزدان مہیب
 جهان حمدش گرفت از پائی تا سر
 مقدم عقل و در رتبت ہونہ
 چو با خورشید احرام مکہ
 نہ بجہ طبع اور اینج ہمبر
 نگیرد باز سے سعیش کہوتر
 نباشد دیدہ احوال چو اعو
 بگرداند بد و نیک بہت
 کند پیش قصائد سکندر
 خطش تا ریت پوشش شکست عین
 خدا را منی او نہی است سکر
 جهان در ویش و درویشی تو انگر

صبا می لطفتش اندر شوره و بر	سموم قهرش اندر کعبه بحر
بر آرد از غیب سار تیره عز	بر آرد از مشام ماسه آتش
نه با تعبیل امرش باد را پر	نه با آرام حلمش خاک را صبر
بپیش آن کسل اعمال صرصر	بجنب این خفیف اقبال مرکز
درش عصیان کند چرخ ستمگر	گرش بهمان نهد خضم بر اندیش
بخوم آن شود چون جرم سنگ	لعاب این شود چون آب فین
و گرنه طبع او شد ابر آذر	اگر نه کلاک او شد ناف آهو
چرا ریزد نوک آن شکست دفر	چرا بار دینطق این در دریا
فلک راسته یابند دیگر	درین جنبش اگر چه قوت نفس
همه از باخت آرد نجا و در	نظام کار او باشد که او را
و یا بخت تو بر اعدا منظر	ایا طبع تو بر احسان موافق
بقهر از صبح عالم شام شد	توئی آنکس که گر خواهی بر آری
ملطفت از چو دوزخ آب کوثر	توئی آنکس که گر خواهی بر آری
هدایت را چنان لابد و در خود	نیا ورده است فرزندی به از تو
هیولای را بصورت هیچ بهتر	تو عقلی بوده در بد و ابداع
جهان پیش کمال تو محفت	که خیز نور تو تا اکنون نبوده است
سخن خرد شناس تو فرور	زمین پیش و قار تو محفت
چو علم معنوی در لفظ اتیر	حسن در جزو دماغ تو شمید
	تو پیش از عاقلی گر چه درو

چنان چون با همست در طبع آفر	کن با لطفت او دوران گردون
چنان چون با بستر تسلیم آفر	بود با تو بدروس و اسیر شیطان
نمیری کس از ایشان فتنه را سر	حوادث چون بدر گاهت رسید
که رخ سپید کند خورشید از رخ	که شب را تیرگی چندان بماند
پناه علم تو گشته دستگیر	جهان از فتنه طوفانست و درو
نرزد دور این پیر و زه چادر	اگر پیر و زکریا ز خود دان
دور روز از خدمت مجبور و مضطر	و گر من بنده را حرمان همیشه است
بیک جرم من چون حلقه بر دور	چو دارم طلقه عهد تو در گوش
چنان چون بوالقصر را بوالمنطق	تو محنت و مقلدستی انوری را
اگر کفران کنم چه من چه کاشنه	مراد رگه تو بسلامت و درو
درین مدت که نتوان کرد باور	بنگویم که تقصیر ز رفته است
که مجبور بخلک نبود و محنت	ولیکن خستیا من نبوده است
بسرگردانی بود و ستم اندر	ازین بے پا و سر گردون گردان
ز باغم اندک کردی مهتدر	که گرفتار آن بودی در امکان
بود گستاخ تردیرینه چاکر	باراسی که دادم غنوکن زانکه
همیشه تا بود دوس بعد آفر	همیشه تا بود دوس پیش از امروز
همه امر و زشت از دوس با و خوشتر	همه آدرست با دی با و مقرون
تکباری که نه زنا بد مکرر	ساب عمر تو چون دور گردون
زکان بادست رادت مرجع زر	چنان چون مرجع اجزا شوئی کل

انگو خوا هست نگو نام و نگو بخت بهر چیت راس بگراید مهیا		بر اندیشیت بر آیین و بدایت بهر چیت کام رو آرد میسر
		همه روزت چو روز عید شرم همه سالست نشاط جام و ساغر
چو از دوران این نیلے دوام زمین شد چون سپهر از بس بدایع درشت مقلس از گنج طبیعت چنان شد باغ کز نظاره او ز نور دانه ناز کیفیه تو گویی برگ سیب الوان ز شکل بر لبه و از دسته عود همان بنید که از امر و دوشاخش اگر نه برج ثور و شاخ انگور چرا پس خوشه انگور و پروین و اگر نه شاخه آجام نرس چرا چونانکه سستان است بیانه چمن را شاخ چندان ز رفرتان که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ طهر دین یزدان بوالمناسبت	چو از دوران این نیلے دوام همه سالست نشاط جام و ساغر تو گویی برگ سیب الوان ز شکل بر لبه و از دسته عود همان بنید که از امر و دوشاخش اگر نه برج ثور و شاخ انگور چرا پس خوشه انگور و پروین و اگر نه شاخه آجام نرس چرا چونانکه سستان است بیانه چمن را شاخ چندان ز رفرتان که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ طهر دین یزدان بوالمناسبت	زمانه داد ترکیب عنایه خران شد چون بهار از بس نواد توانگر شد با انواع جواهر سعی خیره بماند چشم ناظر به بیند در دل آب به همه سر سپهر است و بر و احب برام زاهر اگر فکرت کند مر و صفت بخت طر اندر آید آن بخاطر دو موجود اند از یک مایه صادر یک صورت پذیرفت از مصدور بیان اندر ششرا بی داد مسکر نگون و سرنگون سازند و فاک زوار الضرب و صک پنهان ظاهر کفت خواجه است با این بخش و نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل اور افضل کامل
تبت دیم قضا را پیش مقدم
بود در پیش حلش خاک عاجل
بگشایش در فتوت را خزان
امور شرع را عدلش مربی
نذار هیچ حاصل عقل کل
خطابش منی آمال عاقبت
نیارد چون تو گردون مدور
بهرمان بردن شرع مامور
عمارت یافت از عدلت زمانه
زود خورد آب عدلت آتش ظلم
اگر مسعود ناصر تربیت داد
مرا آن داد جا هست کان نداده است
اگر چند اندرین مدت ندیده است
بیاد اشش حقوق بگماست
وگر عجزم بران مقصود دارم
بشعر اندمعت ابل که توان کرد
چو خاموشی بود کمن بران نعمت
همیشه تا بود ارکان موثر

بنام خدا

تو

و

و نور علم اورا علم و نور
بتدبیر فلک حکمتش تدبیر
بود در جنب امرش باد صفا
بلبلش در کیا ست را ذخائر
رموز غیب را علمش مفتاح
که اندر ذہن او آن نیست حاضر
عطالیش را عی آجال قاهر
ترا بد چون تو ایام مسامحه
بهرمان دادن اندر ملک آمر
زمانه هست معمور و تو عسام
چنان چون مار موسی سحر ساحر
عیاضی را به خلعتها سفاخر
عیاضی را دود مسعود ناظر
کسم در خدمتت الالباب دار
ز جانها دارم از خلق تو شاگرد
با سیر هم نیم خبر مقصود
و بسکن شعر نیک کو تر شاعر
درین سمنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکانست مبادای هیچ نقصان
ز سحرش گویند است در خوش است
و هر پیشش گویند در نظام
قضا تاویل هم او نداند
تدرت قدریت در او ندارد
باز گردون تاسع کرد مفرجین
ایا ارام حاکمت در نوایست
بیان از وصف افعام تو عاجز
بر درگاه تو کویست مجرب است
گراز جود تو گیتی دانه سازد
ز سپهر صفت باد عمری دورتر است
بر احکام قضا حکم تو قاضی
سعادوت منشئت در مجالس
ترا در شریع امریست با دجاری

چو گردونست مبادای هیچ نقصان
بدیویشش درون انگار نسکر
رگ دمی بر مجرم و فاجعه
در صفت خویش شناسد مقام
مستدرک بود هرگز مقدر
ز تدر او خرد گردون عاشق
و یا تعجیل بادت در او ابر
زبان از شکر اکر ام تو قاضی
ز سیم سائل و دوز زائر
بدایم او در آید منظر طائر
ز نجات باد غریب بر تو اتم
بر اسرار قدرت علم تو قادر
بایست هم صفت بر منابر
مراد شعری طبعی باد ما هر

چو عید سے بگذر دتا عید دیگر

بعید سے دیگر ت ہر شب میسر

اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
و از اقرین نشو و نما کرد روزگار
آنرا بیک لطیف قضا کرد روزگار

جیل المین ملک دو ما کرد روزگار
در بوستان ملکات نشاند مرغ
هر شادی کہ فتنه زمانوت کرده بود

بار دقت ممالک دولت که تازه با
 محتاج بود ملک به پیرایه چین
 نظم جهان نداد همی بیش ازین بخل
 ای محمد بن صاحب یام و صد شرف
 از آستیه که زبده تائید صغ است
 وان گوهر است که در خط عقد و مهر است
 کجاست در زما به تکی کرد آسمان
 سدی تولد رسنا تو سرشده حیات
 انجا که حکم پنج و نفاذ تو گرد شد
 و انجا که ذکر صاحب می فرستد ذکر تو
 هر سر که از عنایت تو سایه نیافت
 هر تن که از کرامت تو بهره ندید
 در بیج خدمت تو که آمد که بعد ازین
 در بندگیست صادق و صفا هر کس است
 امی انوری مدد است سر و چون کنی
 سر و عماد دولت دین اشنای پس
 این کام دل عطیت تائید عباد است
 پیر و زشد که پیش من فرستد پیش
 آن آسمان محس که ز بس خرج جو

سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار
 احسن مراد ملک و اگر در روزگار
 آخر طریق بحسب رها کرد روزگار
 دیدی چه خدمت به منرا کرد روزگار
 در شان ملک خوب را کرد روزگار
 از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
 تا خاک را بزرگ و نوا کرد روزگار
 دائم نظر بعین صفا کرد روزگار
 بر حکم پس پنج چون و چرا کرد روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
 موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
 کل مهر نقشاے بلا کرد روزگار
 در من ندیدت نه بها کرد روزگار
 دین بندگی ز صدق صفا کرد روزگار
 این سحر که نمود و کجا کرد روزگار
 کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
 بے عون جاها او عطا کرد روزگار
 پیشا نے ملوک قفا کرد روزگار
 خورشید را چو سایه نگه کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون گمش
 آن کز برای خطبه ایام دولتش
 دست چنار دولت قراک و نیت
 پشت نبشته خدمت میمونش خم نداد
 شای که در صافست قدرش بحشم عقل
 در موضعی که بگلش از حبس کیش است
 چون آرد پای نیره به پیچید در گمش
 امی خسروی که فصله از خشم و خلوت
 جم دوستی که در نفس کلبه مرا
 با من تو کردی آنچه تا خواندش خرد
 در خدمت تو عذر میخواستم کنون
 اے پای کمال تو جای که در علو
 من بنده راز عاجزی اندر شمار تو
 دست دکای من بکمال تو کی رسد
 ذکر ترا چه نام فرود از شامی من
 تا در سرای شادی غم دربان
 اندر نقاد صاحب خسرو نهاده

بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
 بر جیس ار واد و طا کرد روزگار
 زانش مژ پاد صبا کرد روزگار
 در آن پیش چون خودیش و تا کرد روزگار
 از قالب سپهر سا کرد روزگار
 بر شیر بریده حبس رفت کرد روزگار
 در دست خشم نیره عصا کرد روزگار
 آن بایه کا نعل غنم مرا کرد روزگار
 از نعمت تو عرش سا کرد روزگار
 با دیگران دغانه سخت کرد روزگار
 زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار
 اول حجاب اوز سا کرد روزگار
 تا حشر با مال حیا کرد روزگار
 گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
 چاهم فریاد خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار
 کز نیک بد صواب خطا کرد روزگار
 هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دو کشتن خجل شود
 دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

که کشتان نذر در جهان چنان کشور
 هوای او به صفت چون نیم جان پر
 بهتفتت همه خاکش عبیر غالیه
 هوا نهفته در آبش طراوت کو
 میان رجه زخوبان ماه رخ کمر
 بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر
 بگاه آنکه صحرای اشد صبا لشکر
 کسار بنهر کند باد مسکن عنبر
 بشکل سپر شود بوستان بوقت
 بگاه بام می آن باین و بهر
 میان بنهر در افشان شود گل ابر
 چنانکه در دست دگر گوهرین می صفر
 ز شکست غالیه آگنده بسدین مجر
 همی کنند خجل بختهاست دنیاگر
 بقال نیک گزیدم سفر بجا حضر
 عروس را چرخ که بهفت رود در چار
 بفرستد دریا چون بگسلند از لشکر
 که گردنیمه بینا کشیده شعله ز
 بسوگ مهر را فاسکنده نیلگون معجر

خوشا نواجی بغدادیای فضل و
 سواد او مثل چون سپهر نیازنگ
 بخاصیت همه سنگش عفتق لولو خیر
 صبا سرشته بجاکش طراوت طبر
 کنار دجله و ترکان سیمتن خلج
 هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
 بوقت آنکه برج شرف رسد خورشید
 دهان لاله کند ابر معدن لولو
 بشبه باغ شود آسمان بوقت عبور
 بوقت شام همی این بان سپارد گل
 برنگ غنای خوبان خلج در باغ
 شگفته ز گیس بویا لطف لاهستان
 ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بوی
 نوای طوطی و بلبل خروش عک و سار
 درین لطافت جایی هنر از بر آید
 نماز مشاهیر ز صحن فلک منو و صرا
 بدان صفت که شود غرق کشتی زین
 بگردگن بخترا چنان منو و شفق
 ستارگان همه چون اعتبار نیم اندام

بنات نشین میگشت گرد قطب چنان
 بدان مثال هیتافت آه کاکشان
 ز تیغ کوه تابید نیم شب پروین
 سپهری نقاش نقش مانی گشت
 ز برج جدی تابید پیکر کیوان
 همه نمود در شده مشتری در حوت
 ز طرف میزان میافت صورت مریخ
 چنانکه عاشق و معشوق ز نقایمان
 برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ
 فلک بلعبت مشغول من تپوشه را
 و دین هوس که خرامان نگار من برید
 فرد گسته بعباب عنبرین سبیل
 همیگرفت به لولو عیثی دریا قوت
 سر شک ز گسل و می نمود بزر نقش
 ز بسکه بر رخ خورشید زود دست بستم
 به طعنه گفت که عهد و وفا عاشق من
 نبود بیع زمانه مرا که دشمن و آ
 مجوس بهیمن و شلخ خرمی شکن
 بجای علم صینی مننه هوا بالین

چادر

که گرد حقه پیر و زه گوهرین زیور
 که بر نقشه سنان برشیده صف بهر
 چنانکه در مستوح لاجورد هفت دور
 که هر زمان به نگار و نهار گونه صور
 به شکل شمع فروزنده در میان سحر
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین معجز
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بتافت تیر در فشان و زهره از هر
 زمان زمان نمودی عجائب دیگر
 جهان بازی مشغول من بفرم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرو شکسته بخوشاب بدین شکر
 همی نهفت بندوق بنفشه در مرمر
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
 گلش چو شاخ سمن گشت برگ نیلوفر
 به طغر گفت که مهر و هوا دوست نگر
 بدین مثال به بندی بهیچر و دست کمر
 ستاب رخ زمین و جان خوشدل شکر
 بجای طلسم و می مکن زمین بستر

خدای گفت حضرت بر مثال هشت
 کجا شوی تو که بی روی من نیایی خواب
 درین دیار حکمت نه نیست، همتا
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
 ز شکلهای تو عاجز هزار بطلموس
 تو آنکس که ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم کای ما هر کفایت
 قرار گیر و ز سامان روزگار گردد
 هوانگر و تن من درین فراق زین
 و لیک حکم چنین کرد کردگار جهان
 به صبر یاد فلک در حشر تراناه
 وداع کرد بر نیکنه چون رفت جهان
 بشکل عارض گلبرگای سپه تابید
 غلام دار که هنگام کوی قافله بود
 یلذگ نیست غرقا دم و گوزن تن
 بگاه پویه هوا در دایه او غم
 قوی تو انکم و بار یکم فراخ کفیل
 بوقت جلوه گری چون بدو خوش قیام
 غروش او بشیندی زردم تا کابل

رسول گفت حضرت بر مثال سقر
 کجا روی تو که بی روی من نیایی خواب
 درین سواد بدانش نیامیت همسر
 کمینه بنده فضیلت هزار اسکندر
 ز علمهای تو قاصر روان بوشهر
 خجاک پای تو روشن همکینند بصیر
 تاب دیده غن بر دل ربه آذر
 صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
 رضا داد دل من باین قضا و قدر
 ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مضر
 بعون باد خدا در سفر ترا یا و
 به سیم خام بیند و دگنبد خضر
 فروغ خسرو سبازگان بشرق و
 سوار ششم بر کره هیون پیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی
 بوقت حمل صبا در دو دست او ضم
 در از گردن و کوتاه سم میان لاغر
 بگاه راهبره چون کلان حلیت
 مثال موسی بیک ز بند در شتر

بیجا و ناموزون

برین نوید رسیدم درین یار و من
 مرا بحضرت عالی تقریبی فرمود
 هزار فصل و در و لفظها همه دلکش
 بدان امید که شاه جهان شرف بهم
 بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیف
 بر تمثال بود تازه یا دتا عقبه
 بماند نام سکندر هزار و بیست سال
 جهان بخوانست بخت و ساع و فرمود
 ز بحر خاطر من صد طوبی در برید
 بدین فصاحت شعر که چشم دارد کور
 بدان حد که از صنع خویش بآلت
 بذات حلم که مردم بد گرفت ثروت
 بفيض عقل مجر که او ست منبع خیر
 بنفش نالقه کورست بیل گردون
 بانتماس و جوانات اولین یک
 به پول جنبش محشر حق مصحف محمد
 باعتقاد ابی بکر و مولات فاروق
 زورستم دستان بعد از شروان
 بخاکیا جهان شهر با قطب الدین

بگوش حضرت شاه جهان رسید خیر
 براس شاه پیر و انتم سیک و دفتر
 هزار عقد و در و نکته تمامه در بر
 شوم بهر دولت انیک بخت نیک اختر
 براس دولت منصور خضر و صفدر
 برین نهاد بود زنده نام مجسمه
 مصنفات ارسطو بنام سکندر
 که بیح عفتل نیک و احتمال اندر
 بدخ شاه جهان چون شد مخمخ پر
 بدین عبارت نظمیک گوش دارد کر
 بیا فرید بدین گونه چرخ پنهان
 بحق علم که دانا از و گرفت خطبه
 بلطف نعلش مفارق که است دفع شر
 بروج عاقله کورست شیر فرمانبر
 بابتدای مقولات آخرین جوهر
 بذات ایند و بیچون بحق پیغمبر
 بستگاری عثمان و بیت حیدر
 بجاه خضر و ساسان و حاتم نوذر
 که هست منخر سوگند نامهای که

کہ در زمانہ مذاغم کسیکہ وقت سخن
 و فضل خوش درین فصل مدح میرغم
 اگر چنانکہ درستی و راستی نکتہ
 ہزار سال بقا پادشاہ عالم را
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرم ز خواب گران شد نمود خوابی
 بلطف گفت کہ حالت چگونه میگردد
 نگفتم کہ مکن بد بجای صہلت سن
 جواب دم کاے ماسر و عنبر سوکا
 ولیک شاہ نفع بلاد مشغول است
 جواب داد کہ چون طاقت فراغت نیست
 بیک قصیدہ غرا بخواہ دستور
 بشرم گفتیم طبع نمیدہد یار
 بنام دولت مودود شاہ بن زنگہ

بجای غم مناظر نشیند ہم ہمہ
 ہر آنکے کہ نذر دوستی زمین با
 خداے باد بشار میان ما و او
 کہ بہت گردش گردون ملک امرو
 ہمہ ساند بار و احبوسے عنبر تر
 خیال آن بہت شمشاد و قدسین
 نبود گوش است نصیحت کہ تر
 کہ ہر کس کہ کند بد بدی کشد کفر
 مرا بفرست شہ بہت ہر چہ نیکو تر
 نمیکند بہرستندگان خوش نظر
 درین ہوس نشین وزگار خوشین
 ز بارگاہ دست او نیاز و ریت
 ز گفتہ تو اگر مدحتے بود در خور
 بیار مردی و دوستی بجای آور

بجای

بجای

مدح شاہ بخواند این قصیدہ غرا
 ز نظم خوشستن آن رشک لعلت

زہے بقاے تو دوران ملک امختر
 بہر مقام تو حاجت ہزار چون خاقان
 مثال ملک آن فخر ملک سلجوق
 خے لقای تو بہستان عدل از یو
 بہر مقام تو چاک ہزار چون قیصر
 نشان دولت این تاج دولت خمر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو
 کشیده خست تو اقبال بر بطن قتل
 زامن گشته غم تو پیش خوف نشان
 با چشم تو بنیاد جود آبادان
 ز وصف حلم تو باشد زبان من قاهر
 ز تاج تو شود گاه ششم شیریان
 شرف بلطفت می پرورد ترا در ملک
 و دشان هراده که هستند ازین خست سخا
 گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف
 ای سرناجح آن گشته زنده پیلست
 سزد ز پیکر خورشید چتر آرا طوق
 سخای آن شده آیام عدل قانون
 رفیع هست آن کرد با شاره قران
 کمال یافت بدوران ملک آن بهیم
 بوقت کینه قضا در خلاف این تاج
 همیشه در شرف ملک دشمن باوند
 خدا یگانا امید داشت منده می
 بارگاه تو هر روز بیشتر آید
 ز دخل نیست منالی و خرج او مجید

نشان رخ تو پیوسته در دل کافر
 نهاده سخت تو افلاک بر بساط قمر
 ز خرم ساخته عدل تو پیش ظلم سپهر
 با احترام تو آثار حسنل زیر و زبر
 ز لغت عدل تو باشد روان من مضطر
 ز خنجر تو گسند وقت کینه پیل خنجر
 منر نیاز می پرورد ترا در بر
 مبارک و هنر کامران و نام آور
 ستوده عمرالدین افتخار عدل و هنر
 میطیع خنجر این گشته شیر شکر زهر
 رسد ز شهر سپهر غم تیر این را پر
 عطا این شده فرزند دهر را مادر
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
 شرف گرفت باقبال عدل این شهر
 بگاه حاکم دست در در نیام آن خنجر
 غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
 که در ثنای تو بر سر و زین شود سرور
 کنون بر رسم رسن تاب میشود تیر
 ز نفع نیست نشانی و دام او بمر

اگر چنانکہ دہشت سہ یار دستور	غلام دار و دید بوسہ آستانہ در
چند شاعر	بسوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا بیاد ملک حسد او ند کرده دامن تر
دوش و دبحران بت عیار ہمہ باماہ و زہرہ بودم نہ کے یک نفس مراموش ہمہ بستر ز اشک من رنگین رخم از خون چو لالہ خود رنگ بر درویم ز زخم دست کبود رخم از رخ زرد چون نابج نفسم سرد و سینہ آتش گاہ گاہ چون شمع قوت آتش تیز دست بر سر زنان ہمگیفتم تن بفرسود چند ازین محنت تا کی این جو کردنت پیوست بر گذار از رہ جفا و مرا طاقت نیست از خدا تیرس این ہمگیفتم و ستمی ترسم یا چون نالہا سے من بشنید	تا بروزم نبود خواب قرار ہمہ با آہ و نالہ بودم کار نہ کے یک زبان مرا غمخوار ہمہ کشور ز آہ من بیدار اشکم از غم چو لوہو شہوار دل و جانم بہ تیر حبز و گار دلہم از درد پارہ، بچو انار دشمنم خشک و دیدہ طوفان گاہ چون زیر خفت نالہ زار کای فلک است ازین ضعیفیت دل بیا لو و چند ازین آزار تا کے این نجس بوج دنت ہموار روز کے چند بی غم بگذار پیش از غم بہت غم سپار خاک بر سر ز گنبد دوار گفت با من لبر دران شیب

فانہ زبان بہت

لکن آنوری خروشن خروغ
 بارانده مکشش که بار دیگر
 بند کشود سپنج تنه میباش
 بتو آورد سعد گردون رسو
 شمس زین پهلوان لشکرگاه
 خاص سلطان الغیاث مکشش
 موسی بر سایلان زبان خوا
 نظر لطفت او بران کافتاد
 زیر پر پاهای دولت او
 روز میجا بر اسپ که سپیکر
 مرکب زهره طبع و نقاشش
 که زمین را گشت ز پویه هوا
 بر باید شهاب ناوک او
 پیش او بار و مرغ و صف جنگ
 مهره آرد گرفته در دندان
 سایه رخ و عکس شیرش
 سنگ این خاک گرد و ازانده
 ای ملک چو دارت داود
 ای چو چرخست هزار دخت گریه

نمایان این از انجیل

نمایان این از انجیل

که شدت بخت و جفت و دست یار
 بر بانیست از غم این و بار
 راه نمود بخت باک مدار
 روی زمین ند که خداوند آرد
 پشت اسلام و قبله احرار
 در بجا هست همچو ابرو بسار
 طبعش از بحر شمش و دینار
 باز است از زمانه عتدار
 چه یلے تن چه صد هزار هزار
 چون برون آید از یلے میکا
 که چو باد صباست خوش قنار
 که هوا را کتد زمین غبار
 انجم از چرخ و نقش از دیوار
 تحفه و هدیه از براس شار
 دیده آرد گرفت در منقار
 که بر افستند بر جبال و بحار
 آب آن تیره گرد و از تیار
 و سبزه و سبزه چو حیدر گار
 ای چو دیرت هزار خدنگار
 ای چو دیرت هزار خدنگار

<p> آچو تیرست کار دولت تو تو بشادی نشین که دور فلک بس ترا پشت نصرت یزدان آنکه در دیده تو دار دست رفت این را امید بخت بنده نیز از محکم امید عالم را چو از تو شکا کرده در ز اقبال قرین یابد جست از جور عالم جاسم کرد در منزل قبول نزل تا نباشد رنگ روز و شب شب اعدا را مباد کرن </p>	<p> بیزبانست خیم چون سوخار خود بر آرد ز دشمن تو مای بس ترا یار دولت دادار و آنکه بر درگاه تو یابد بار دولت آنرا امید بد مقدار خدای گفت از عجب دار گشت در دام مهر تو شکا پیش تخت تو چون صغار و رست از کر گیت غدار گشت بر مرکب مراد سوار تا نباشد بفعل نور چوتار روز شادیت را مباد کنا </p>
<p> پاسبان گوی و حاسد دست در بند سر بدخواه و دشمنست بردار </p>	
<p> دی چو شکست شهنشاه فلک نوبت یار روی محمود عید بشکلی که کشند جرم او کاه برارنده ز آسم تا شیر گاهی از دوری خورشید همی شد نریز سیر و فاعل و مقبولش ازین و تاثیر </p>	<p> وز سر پرده شب گرد جهان کرد قوی از زرد و طلا بر کرده از زنگار سیر او کاه نماینده زار کان آتش که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار جرم او قابل و مقبولش از انوشا </p>

پراز و بود سبک روح دبیری که کلبک
 مضمرا اندر سخنش هر چه قصه را مقدو
 سفارش غائب چون بخت لیلمان خفته
 کرده در دلو برین منطق بدست آن
 باز بر طارم دیگر صنیع سیم اندام
 از تبسم لعل شیش همیشه خسته
 توانان باوند و فاعله سلسله سبقی
 حضرتی بود پراز طارم او تحت رفیع
 ملک بچو خرد عاقل و بهشیار درو
 که تکی کردی دامن ابراز گوهر کان
 بر زمینان فلک بود درو شیر و
 خجروش کردن ارواح زنده و زمره
 بیکه بسته همیشه یکی رادر حبس
 صدر دینیر سر پرده ادا و ج حقیض
 با دما دخل همیداد بوجی ز دغان
 خواج بود از اینان همه برتر ز شرف
 سایه عدل پراگنده و نور احسان
 عالم غیب همیدید و نبودش دیده مانده
 پراز و صومعه بود و در و هند و پیر

معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
 مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
 خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
 کرده در حوت بران بجد و هوز و شوار
 بکف بر لبه جنگی بدر گربا هم عقار
 و ز اشارت رخ نیکوشن همگشت نگار
 هم نما با و ترو ز مرمه موسی عطار
 سقف اورانه ستون بودند و دیوار بکار
 نیک مستطهر و زیافته حال سطرها
 گاه پر کردی کیسه خاک از دینار
 که از دوشیر فلک خیره شدی در بکار
 نامش ناو کش نامه آجال در و ز شمار
 بی سبب خیره همی کردی رابر دار
 آشنای دهم کرد آخرا و لیل و نهار
 آنکه خرج همی کرد و بنوعی ز شمار
 مرد موسی گفت و عیسی م و یوسف دینار
 رامیت و رایش بر پشت کشتش و نهج چهار
 آنکه دمی همی کرد و نبودش گفتار
 دست عمرش بیرون شده از حد شمار

بود بختش از اواز همه نوعی آیات
 در همه شغلی چون صبرش تابش اندک
 گاه سپید و خست یکی را بخت بر عسل
 عدد و تخم بسیار سپهر ششم
 رست گوئی که ز بسیاری انجم بینی
 محمد دین بواجب عمرای آنکه بخود
 آنکه دهرش ز قرانات فلک ردل
 جریخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
 گشت بر محض اقبال بزرگیش گواه
 مانند ضامن از زاق خلایق جودش
 هست ز استیلا عدلش کما لیکه کنون
 ز آنکه مانند شتر مرغ ندارد و مخلص
 تا زمان قلمش تیر فلک بکشاده است
 قلمش آنکه بر در راه نیاید طغیان
 هست کمیت اشغال جهان را میزان
 دخل مدح تو دودیده ز وضع و زینت
 در گمت مقصد سادات بر در اعیان
 شادمان باش زهی مهربان استحقاق
 با و در موقف حکم تو بود وقت نفاذ

بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
 در همه کاری چون حلم و نگش بسیار
 گاه می بست یکی را بپایان برزنا
 بود چندانکه بر و چهره نمیشد مقدار
 در که خواجه زیاری شاهان کبار
 دل او بحر محیط است و کفش بر بهار
 و آنکه حیرتش ز موالید جهان ناریار
 کوه را با خطش کبک فتد و شلووار
 هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد آوا
 بود یک معد طبعیت نفکند اندر مار
 باز را کبک می طعنه زند بر کسار
 ز آنکه مانند خفاش ندارد و منقار
 عقل در کام کشیده است زبان چون فای
 خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار
 هست کیفیت احکام فلک معیار
 چرخ جود تو رسیده بصغار و به کبار
 محبت مرجع زوار در و در حصار
 چشم بد و زری خواجه بی شکبار
 خاک در سایه حلم تو بود گاه و قمار

تاجش ای تو بیرون برد از ماه محفل
 خواب من تو چنان عالم شد اکنون نما
 به یار تو یمن نمود فلک گفت ترس
 هست بازگ بر وز که نگار از ادب
 تا بر آورده فلک سرگزیدان بود
 هر کجا تیغ تو بکشا و در چون دچرا
 جز فلک با گفت پا تو شود استخوان
 اگر صبا از گفت دست تو وز و تا آید
 اگر صبا از گفت دست تو شود استخوان
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند
 و در باط همه اجرام فلک چین افتد
 کنی از تقویت لطیف عرض احوال
 ای روان کرده بهر هفت فلک نورانی
 در بزرگ تو یک نکته نخواهم گفتن
 عقل اگر از سر انصاف بخوابد چو تویی
 نام من بنده بیک اله بهر هفت اقلیم
 گر نیز زو سخن زحمست من در از زو
 خاطر من دارم منقاد چنان کاندرا
 در ادب گر چه بیاد است چو عفو چشم

منع

چند

چند

کوشش من تو ز اهل کند از خمر خا
 در جهان خبر خود و بخت تو یکمین بیدار
 بهمین تو دهم هر چه مرا هست یسا
 کان یمن را از یار تو همه آید عا
 جز که در دامن بخت تو نکر دست یار
 بر در خانه تقدیر توان ز و شمار
 جز عنان در گفت خود تو ندیده است قرا
 درم افشان و در از شاخ برون و چنای
 جز عنان در گفت دست تو نکر دست قرا
 گفت خورشید که با او سخن من بگذار
 گر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
 کنی از تربیت مهرشت را بهیار
 و س روا دیده بهر شش جهت بازار
 کا نچنانست و گرنه بخت دایم بزار
 در دیار دو جهان جز تونه بنده دیار
 گشت مشهور صغار از تو و معروف کیا
 هم بخزنوش بریش بود گل باخار
 گویدم گیران علم که گویشش بیار
 در سخن هست چو عقلست که ادراک سوا

<p>مرد باید که میان بست بهداحی او به شب کسب جواهر کند از عالم غیب شعرم اینست در گنج ازین دگر گشت عاشق شد که نه من بنده همی گویم از آنکه اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو گوید همه کس گویند و آنرا نتوان شد منکر تا گشت فتنه در رشته امروز از و ^{بریده} باد هر سال مبالغه در گشت ضامن عمر دایم از روی نبرگ شرف و زافرو دامن عمر تو از کرد اجل در عصمت</p>	<p>که از و گوهر ناسته ستانند مینا تا دگر روز کند در گشت پاس تو نشا گو بیار انیک عیان و نبرگان یا خود چرا این سخنم بار بود یا به سیرا که چو سن شاخ چنین میوه چنان و با روز را بار خدا یا نتوان کرد انکار تا گشت نشود اول سال زیبا باد هر روز بر روز گرت بدرفتار وز تن و جاده و جوانی و جهان بخوار یایه جابو تو را سیب فلک زینهار</p>
---	--

هر دم اقبال نوت با و ز گردون کهن

سال تو بر تو چایون و چنین سال نهر

<p>دی بامداد عید که بر صدر روزگار بر عادت از و شاق بصر ابرون شدم در سر خار باده و در لب نشاط می ای چه چنانکه دانی زیر از میان زیر در خفت و خیر مانده همه راه عیدگاه راضی نشد بدانکه پیاده شوم از و فی از غبار خواسته بیرون شد بزور</p>	<p>هر روز عید باد بتاسید کردگار با یکد آشنایم از اناس روزگار در جان بود صاحب روز و آفتاب از کمالی که بود سکسک نه راموار من گاه از و پیاده و گاهی بر و از و ط صفت خواست که برین و سوار نه از زمین بسته بر آستین غبار</p>
--	---

که طعنه ازین که رکابش دراز کن
 من و اله و مجمل متحیر فرو شده
 تا طعنه که سید مردم باز طیر گ
 شاگردی که داشتم از پی جی و
 تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید
 عید که چگونه عیدی چون تنگها شکر
 گفتم کلید خبره بمن ده تو چنین
 القصه باز گشتم و آمد بحثانه زود
 بر عادت گذشته بنزد یک او شدم
 در من نظر نکرد و چون گفتم چه کرده ام
 امر و ترور عید و تو در شهر تن زده
 بد خدای اساس نهادی تو ناخلف
 گفتم چه گویت که درین بدست
 لیکن از آنجهت که درین هفته بیشتر
 ترتیب خدای که بسایز کرده ام
 گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم
 گفتم که این نخست خداوندی تو
 پس گفتش که بتیک خد بمن بخوان

که ندانم از آن که عنانش فرو گذار
 ششم سویمیم و گوشت سو بسیار
 اما ندانم که میکندم باز شر مسار
 گفتم که خیر است مرا گفت باز دار
 عید تو در وثاق شست در انتظار
 چه تنگها شکر که بخروار با بکار
 دین مرده ریگ اتو با مستکیه
 در باز کرد و باز به بست از بس استوار
 آغوش باز کرد که بمن بوس بان کنا
 گفت ای ندانست که چگونه هزار بار
 فردا ترا چه گوید دستور شهریار
 گردنگ به پیش گرفته تو نا بکار
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 شب شراب بوده ام و روز در خا
 کمتر بود ز تهنیت پیشه چار
 مانند گفتا من تو مطبوع و آبدار
 ای نوریت بنده و چون انوری نثار
 تا حبسیت وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد و مطلع و آواز بر شید

والگاہ چہ روایت چون در شاہوار

<p> اسے بیش از آفرینش و کم زافریدگار دستور بحر دست و خداوندگان سیا منی تو بمحیط طبع موجب مستراره در مدت تو یافتہ ایام بود و تا باشد ز حزم تو ہمیشہ ایام و حصا گرگ ستم سین برہ عامیت نزار کا قبال کرد بالش عالیت آشکار بگرفتہ فتنہ را ہوس کوک و کوکنار کس نیست جز کہ بخت تو بیدار و ہوشیار امکان پیشہ کردن آن نیست در شمار آید زیر سایہ عدلت بر نہا در سقوت او هنوز سفر میکند شرار در طبع او هنوز دین می بند و قار در در صمیم قلب صدف دانہ انار از کام شیر نافہ برد آہوت سار تقلید یان مختصر از روی اقتصار دانکہ بدست باد کند در جہان شا کز خجالت گفت تو عرق میکند بخار </p>	<p> اے کائنات را بوجود تو افتخار اسی صاحب ملکات و صد ملکات امر تو بمحیط فلک باعث مسیر از مدت تو یافتہ افلاک طول و عرض از سیر حکم تو ہمیشہ آفاق و ریلگون یکچند بے کتابی نسرم تو بودہ اند پہلوی ملک بستر عدل انگہ نبود جای رسید باس تو کہ بہر خواب امن از خواب امن دستی جود تو دور وجود عدل تو سایہ است کہ خورشید ز بحر ما شمر منکشف نشود آفتاب اگر اسے تو بر محیط فلک شعلہ کشید حلم تو بر بیض زمین سایہ فلکند قمر تو بر طلا یہ بدر یاکشد شود در یک نسیم خلق تو بریشہ بگذرد جانیکہ از حقیقت باران سخن رود گویند ابر آب ز دریا بر آورد این خود فسانہ است ہمین او نہیں </p>
--	--

بی آبروی دست تو هر کس که آفت
 از آفتاب طفت آسمان محل
 از گشتا سے بنده سبیت از قصید
 آورده ام بصورت نقیض درین شرح
 لیکن چونستی ست قدرت می رود بود
 کای فکرست تو شکل امرد ز دیده
 قادر حکم بر همه کس آسمان صفت
 در برابرگز دست تو یک خاصیت نند
 تا از مدار پیسخ و میسر ستارگان
 بادا فرد دست در تواجر ام رسد
 دست وزارت تو زبردست آسمان
 در گوشال ضم تو موع سپهر پس

ار دست چرخ بود چنان کاشان رخا
 لے هم ز آفتاب هم از آسمان عا
 کاخانه معتبر بود انجیل مستعار
 نر بهر آنکه چرخست نیست اقتدار
 ایام سنت شعراے بزرگوار
 دست تو حاصل سال او پیا
 فالخن بود بر همه کس آفتاب و
 دست تی بردن نزد دیگر از چنار
 چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار
 دندرو فاد عهد تو افلاک را مدار
 دین پاگاه مرتبه تا حشر یا پیدار
 در گوش او ز غل سمند تو گوشوار

بر جوئیبارت در نوشونالی دهر

تاباغ پیسخ راز مجربست جوئیبار

دوش از درم در آمد مست و مقار
 جستم ز جاس و پیش وید و سلام کرد
 باز رفت تا مدار و لا ویر پر شکن
 گفت از کجاست پرسم و تو که رسید
 گفتیم که عالم از غم تو بس بود تباہ

همچون مه دو هفته ویر رفت کرده بار
 آوردش چو تنگ شکر تنگ در کنار
 با چشم نیم خواب جانسوز چرخست
 چوئی زمانه زنگی و چگونه است روزگار
 لیکن کنون ز شادی رو تو چون گار

<p> تا بچو چنگ تو بکینا رم نیاید بنشست ماجرای زرق از نخست روز لیکفت و میگرسیت که آخر خود در گذشت سنت خدا یراکه بهم باز یک نفس القصه از سخن بسجمن شد چو یک مان افتاد در معانی و تقطیع شاعر گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن گفتم که چیست آنکه پس از دو چرخ از دست در بزم رشک ده بر دشاخ درخشان اصل وجود اوست که برینج و شرع آمد گفتا که دست نائب سلطان شرق و غرب بود و احمد عصم که زلف اذام گفتم که چیست آن تن بجان که در ز و موج فتنه ساکن و اوروز و شب که در مزاج حریف نهند نفس ناطقه گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر بود و احمد عصم که ز مکان اوست گفتم قصیده اگر است امتحان کنم طبع بدان قیام تواند نمود گفت </p>	<p> بودم چو زیر چنگ تو بانا الهام زار آغاز کرد قصه ولسوز اشک بار بیوز حد طاقت من بار انتظار دیار دید بار در گمان ورین دیار گفتم ازین حدیث و گفتم اعتبار بروز نهامی شکل و الفاظ مستعار رفرے درین منظر نهان نه آشکار کزیر دو چرخ بیدین است یار در بندل شرم خورده از و ابر در بهار دار و همان نظام که از هفت پنج و چار آن در جهان گزیده دستور شهریار دار و تمام گیتے هر دست اختیار بوده صباش دایه و مادرش جو بیا ز و ملک شاه فریه و او سال و منزار که در کنار نطق کند در شاهوار آن لطفت گاه برو سیاست بر و بار بنیاد دین قاعده دولت استوار در مدح این خلاصه مقصود روزگار کم گوے قصه خیر و دوات و قلم بیا </p>
---	--

بر خاستم دوات و قلم پیشین و شش

آن یار ناگزیر و ضیق سخن گزار

برداشت کلمات کاغذ و فر فر و نوشت

فی الفور این قصیده مبلوع و آبدار

کاس روزگار و دولت تو روزگار
 ای فکر تو مشکل امروز دیده
 قمار بحکم بر چه کسی آسمان صفت
 خرم تو کارنامه امروز دیده
 افلاک را بغر و حبلال تو ابراز
 از آب نیت هیبت تو بر شد و خاک
 تا شد خرم تو نمکشیدند در وجود
 عقل که ذکا و حجابی که سخن

هم عقل پیش لطف تو شفی است بیرون
 گر در صبا ز دست تو یک خاصیت
 تا در ضمان رزق خلایق نشد گرفت
 امر تو بچو باد و در خاک را میر

نه چرخ را بسرعت امر توره تو در
 از خاک زور باز و امرت بر و شکست
 آنجا که یک پیاده فرو کرد و غم تو
 غیر تو دوستان را در دل شکفته گل

دست نمی بکنند در دیگر از خار

دی بر زمانه سایه مضیل تو کردگار
 و به همت تو حاصل سال ادویا
 فالش بچو و بر همه خلق آفتاب و بار
 خود تو نقد و نسبه امسال داده پیا
 و ایام را بجای و جمال تو افتخار
 وز سنگ جذب همت تو بر شد بخار
 عالم نیافت عافیت علم احصا
 بحری که کفایت و کوهی که وقار
 هم لطف پیش کلمات تو نقد است کم عیا
 گوهر نشان ز خاک بر آید گفت چنار
 ترکیب معده رانه به پوست بود و تا
 نمی تو بچو کوه دید با در استار
 نه و هم را بیایه و در تو رنگزار
 در آب نعل مرکب غرمت کشد غبار
 ملکه توان گرفت بهیر و یک سوار
 کین تو دشمنان را در جان خلیف خا

چ

چون مور بهر که با کمر خدشت تو نیست	بیرون کند قضای بد از پستش چو ناست
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال	هم امج بارگاه ترا پسرخ در جوال
چندین سوابق از بے کام تو آفرید	از شر و خشک عالم خاک آفرید گاه
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است	کردی با فریش ذات تو مختصار
تا نیست اختران را آسایش از منیر	تا نیست آسمان را آسایش از نیر
باد امیر تو چون پسرخ بی فتوا	باد امیر تو چون دور پیشمار
هم منتنه را بدست شکوه تو گوشمال	هم حریخ را ز نفس سمن تو گوشمال

تو بر سر رفعت اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خا

زهی دست وزارت از تو دستور	چنان کز پایی موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده	در و دیوار دین و داد و تمور
قضا در موکب تقدیر زفرشت	از عزت راستی الا که منصور
قدر در سکنه ایام نگذاشت	از عدلت منتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر	چه جای صلیب و صدر و دستور
تو پیش از عالمی گرچه درونی	چو زخم معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی	بنام این دزد تو چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت	مزاج مرگ را کرده است محرق
نسیم لطفت ارباب او بکوشد	هند و میش کز دم نوش زنبور
تواند داد پیش از زور محشر	قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسی کلک تو کز خالصیت
 اگر جاه رفیعت خود ندیده است
 که برگردون بخت سایه افکند
 تمام است اینک تا صبح ابد شد
 ترا این جا قاهر ترمانیت
 حسودت راز بهر طعمه یکسند
 همان آیام دولت روز روشن
 جهاندارے کجا آید زنا اهل
 خداوند از حال سبده نشو
 اگر این بنده را حرمان همیشه است
 تو دانی که فرود دور گردون
 بیکت خدمتے عاصی ندانم
 چو مرجع بارضا و خدمت است
 گرم غفران تو در سایه گیر
 دگر بامن بگرد من کنے کار
 بیات کج نشینم رست گویم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو
 یکے زان کار گیران گفت میدان
 چو اندر موکب علی بنی رفتی

سریش را مزاج صدمت صور
 بجز خود جز این یک سنی مشکور
 از ویش خفته نادیده مبرور
 هم او معروف و هم خورشید مشهور
 که قهرش مرگ را کرده است محرو
 اگر ایام منسوب کرد و مغرور
 برو کرد از نقبش بهامی بخور
 سقنقرے کجا آید ز کافور
 بحسبت بیت ده منظوم و منشور
 دوروز از خدمت محروم و مجبور
 میخیزیت کس الا که مجبور
 که در اخلاص ارم خط موقوف
 بهر عذر م که خواہی دار مغدور
 خود آن کارے بود نور علی نور
 بطبعیت بنده ام و زجا مامور
 که کجے ماتم آرد رستی سوز
 دل غمناک بود و جان بخور
 که بحر آباد دوست از نشاپور
 مرا در اہست پر ترکان چور

یکی برکت قلیج سر حال و تازان صفی الدین موقوف بهم برفته است مرا از فسح ایشان فسح شد غم الانامیح مقدور است و کاین مبادا کاین از تاثیر دوران سپهر از پایه قدر تو قاصد	یکی برکت قلیج سر مست و نمور وز آحاد سر لیان چند مذکور چو انگور می که گیر و رنگ از انگور که اندر لوح محفوظ است و مستور بگیتی بے مراد است هیچ مقدور زمان بر مدت عمر تو مقصود
---	---

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه بد و قلمتیاں چون دیو فردور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور بشتنا دیار است و سنگاه وجود سبحر قدری که اندر ادای قدرت او گرفته کمالت او عرصه صباح و مسا نواب و نسلک در خلافت او مضمر فضائل سازد کاری ز عزم او پنهان فضائله سخطش بخش گشته بر مردم توان گر بخت اگر حاجت او فتنه مثلا نهی موافق احکام تو ز این زمان مسافران لغاد تو همچو باد عجول بجود اگر چه گفت همچو ابر شد معروف	که هست مشرق و مغرب بذات او معصور با حشام بغیر و و پایگاه صدور شکوه گردون و نیست و زور انجم زور بلیسته طاعت او گردون صبا و دبور سعادت ابدی بر هوای او مقصود قدر ندارد و رازی ز حرم او مستور طلاوت کر مش نوش گشته بر زبور بهشتی حرم سر تنش ز سایه نور خمی متابع فرمان تو سنبل شهرور مجاوران و قار تو همچو خاک صبور ملکات هرزه چو رعدت زبان نشد زبور
--	---

بختنا دیار است و سنگاه وجود
بختنا دیار است و سنگاه وجود
بختنا دیار است و سنگاه وجود

بختنا دیار است و سنگاه وجود

بختنا دیار است و سنگاه وجود

بختنا دیار است و سنگاه وجود

بجنس جنس سپهر در جهان توئی معروض
 تو آنکسی که کند باس دولتت بگرد
 بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق
 صفای طبع تو بفرو د آب آب و ان
 اگر نه طبع شد در لطف را و ریا
 عبارت تو چاشد چو گوهر منظوم
 به تیغ کین تو آنرا که گشته کرد حل
 کف تو قدرت آن را در چه ممکن نیست
 چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو
 تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا
 آب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر
 بزرگوار من خادم و توابع من
 مرانه در خورا حوال عادت نیست جمل
 مرانه در خور ایام محبت است بلند
 زمانه هر چه بزیاید بجز من توان کرد
 مرا فلک عملی داد در ولایت غم
 بنخیره غزل چه جویم که میرسد شب در روز
 من از فلک بگویم که از تو دشمن بود
 همیشه تا که کند نور آفتاب فلک

بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
 ز چشم خانه باز آشیانه عصفور
 به پیش رای منیر تو سایه گرد و نور
 مسیلمر تو بر بود کوسه باد و بور
 اگر نه فلک تو شد گنج علم را گنجور
 کتابت تو چرا شد چو لوگو منشور
 خدای زنده نگر داندش بنغمه صور
 که خلق را بر باند ز روزی مقدور
 زهی کریم جواد می که چشم بد ز تو دور
 چو جن و انس نیابد بفتح صور منشور
 سپهر بر شده بنمایدش شراب غور
 همیشه حقیقت نفیرم از جهان نفور
 همی بر از کشودن نباشدم دستور
 همی بر پرده دریدن نباشدم مقدور
 که مادر است فلک بر نبات خویش غیور
 که دخل او پذیرد هیچ وجه قصور
 بدست حادثه منشورم از پی منشور
 چو از فلک مصیبت همی رسد بسوز
 زمانه تیره در روشن لغبت و بجنور

شبست چو روز جهان باد روز دشمن تو	ز گرد و حادثه تار یک چون شبست بخور
حساب عمر حسود ترا اگر بمشعل	زمانه ضرب کند باد و همچو ضرب کسور
<p>ز به ز بار که ملک تو سفیر سفیر ز به بنان تو توجیه رزق را قانون بطل رای تو در سایه سپهر نهان نوال ست تو بطلان منت خورشید بمعنی نام تو شد فال مشتری مسعود که لقا و زهی خصم بند قلعه کشا کنند روانی حکم تو باد و در احسان که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا بر آستانه قدرت قضا نیار گفت سموم حادثه از خصمت ار بگرداند ز مقام تو نشکفت اگر قضا و قدر کنند رای تو در خاک راه رایت مهر هر یک ملک تو در شرکشان نیار بزرگوار و حسب حال آن وعده بوجه زعفرین شعر بیت که چند است نروزلطف تو اگر استماع فرمائی</p>	<p>زمان زمان سو این بنده غریب اسیر خمی بیان تو آیات جو در التفسیر بچشم جود تو در مایه وجود حقیر بسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر که وقار زهی جرم بخش عذر پذیر دهد شمال علم تو خاک را تشویر هر آنچه حبت ز ایام یافت جز که نظیر که حبت باد کمان نشست گرد ضمیر بنای چرخ که در جنب قدرت قصیر بهانه جوی بلوزینه در دهنش سیر نوشته کلک تو بر آب جوی ایت تیر ز نفخ صور زیادت همکین تاثیر که شد ز عون تو بفرین ز عقده تاخیر که از نائل او نیست هیچگونه گزیر بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر</p>

ز دست آن پدر سخ کنز پی تعریف
 بمن رسید ز هم نام ششم و چشمه مهر
 چنین بنمود که بسزد و دم نمی آرند
 با تمام خداوند کنز عنایت اوست
 دعوات گفتم و جای دعوات بود الحق
 ملی توقع من بنده خود همین بوده است
 بلطف تو که نیت رفت کثر تشلفضان
 همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان

روایت گفیت او شد ز راسته او و میر
 بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ صیر
 درین دو هفته بفرمان شاه و امر
 هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
 درین مفیق که آنرا جزین نه بد تدبیر
 چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر
 بسعی تو که نیالود و دانش تقصیر
 مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

غشک دیده بدخواه تو سپید چو وقار

ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب شمع و شکر بوی گل باد بهار
 سبزه با گل افشان صبوحی باغ
 خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست
 نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار
 ساقیا خیز که گل رشک رخ خوراشد
 مرده خواهد که بجنبه بچنین فصل ارجائی
 کار می ساز که بی می نتوان رفت باغ
 بلبل شیفه مست گل و سر و چین
 باد نوروز سحر که چو بهستان بگشت

می تو شوق و می و در و در و در و در و در
 ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
 وای بر آنکه ولی دارد و آنهم افکار
 چه بهاری که زد لها ببر و صبر و قرار
 بوستان حبت و می کوثر و طوبی است
 کشته خواهد که رخاں لاله کند یا گلزار
 مست رو سوچمن تات کند باغ تبار
 نه پسندند که او مست بود یا بهشیار
 گل صد برگ برون است زیر من خا

چو بستی فلک بین تو که بنیامه رنگ
 نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
 شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
 گل راست در خشنده چو یا قوتین جام
 طفل غنچه عرق آورده تنب رخ ازان
 دی گل سرخ و سمنی سرور سینه هم
 گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
 گل از وطیره شد و گفت که ای معنی
 گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
 سر و لوزان شد ازان طعنه گل گفت بمن
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شمع
 گل دگر بار آشفست و بدو گفت که من
 نه بس از یازده مه بودن من در پرده
 سوی شمع از پی آن رفتم تا دریا بم
 نازش ملک ملل ناصر دین قتل غشا
 ای جان بخت شه پاک دل پاک شست
 آن خردمند هنر دوست که کرد است
 کف او ضامن این زاق خوش است و طیور
 خیزه ای قدر ترا طارم گردون کرسی

کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
 که در و صد دایره بر دایره زدنی بر کار
 برگ بید است چو تیغی که بر آرد و رنگار
 دانه ناز چو لولو و چو در صیبت انار
 مادر بر برداشک همی بار و زار
 در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
 سر و میگفت ترا نیست بر من مقدار
 دم خوبی زنی آخر یکدم استظهار
 دعوی رقص نمائی و نداری رقصار
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
 تو که دی آمدی امروز شدی دربان
 هر یکسال یکبار منسایم دیدار
 که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
 بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
 که بر و فخر کنه بخت بروزی جسد بار
 آن نگو صوت نیکو سیر نیکو کار
 بحر و کان را که بذل غنیش زیار
 در او قبله ارکان بلاد است و دیار
 زه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هر چه گویم بدیج تو دگویند کسان
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو
 احتشام تو در خلیست بقایت عالی
 تو سلیمان و بزر تو فرس تحت و ان
 چو که دضمم تو گردنکش اگر شد چه عجب
 با همه سرکشی تو سن گردون خوشتر
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشکشان
 همچو باران به شیب افتد بدخواه تو باز
 دشمنست را چو خرد نیست اگر گنج نهد
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند
 علم دولت تو میخ زمین است زمان
 در ره از نه فلک ایام شنید است صحیح
 گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود
 باز نمکین تو هر جا که سپرد از آید
 گرنه بندد مکر هر تو چون مور عدوت
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر
 باز اخوان مهرمند ترا چه توان گفت
 سر پاک و لازین فلک لای سر پائے
 نقد میباید م امروز ز جود صد خیر

تو از ان بیشتری نیست در ان هیچ انکار
 به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقتدار
 که نشاط و طرب ناز و نعم آرد بار
 تحت از معجزه بر باد نشسته جو غبار
 هم تو آتش باز کنی پوست ز تن همچو چار
 دست حکم تو به بنیش درون کرد مهار
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار
 گر میلا کشدش چرخ بصد و د و بخار
 نشود مالک دنیا و ملک دنیا
 جگر سوخته و رنانه آهوسے تار
 غرت ذات شرفیت شرف لیل و نهار
 که توئی وسط هفت شمس و پنج و چهار
 موکب موسویت گرد بر آرد ز بخار
 سرفرو دزد و بدخواه تو چون بونمای
 نرو و از پوست برون آردش ایام چار
 بصفا و بحیات و ثبات و بوفار
 زیرک و فاضل و دشمن شکن کار گزار
 زندگانی رهی گشت بقایت دشوار
 نقد تراز همه حالی فسخ و دستار

<p>بندگانه فراوان ز تو در نعمت و ناز وقت آنست که خواهی زنجین ملک و دولت بر هر آنکس که بر اتم بنویسد شاید زانکه آن ظالم بیرحم کی حبه نداد آن کمالی که چون نقصان می آمد پیش بجو که خواستمش گفت ولی ترسیدم کلبش که دم اگر چند که او ظالم بود تا جهان ماند اما دو وجودت بجهان دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت</p>	<p>بند را نیز چو باشد هم از ایشان انکار بدری پاره کاغذ ز کتار طومار بر کمال الدین باری بنویسی نهار زان زرو جامه کرباس و کتان من پادشاه زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار که نه بر طبع ملک است بود آن گفتار با دیم پیش ازین نیز مبادا سر کار بادی از بخت جوانی جهان بر خوردا سر تو سبزد دولت شاد و منت بی ازار</p>
--	---

عید فرخنده و در عید به سم قربان

سر بریده عدویت چو شترزار و نزار

<p>شبی گذشته ام و دوش در غم و لبر چنان شبی بدرازی که گفتمی هر دم هو اسبیه بگردار قیرگون خفتان چو افکار افکار خست از فلک خشان زخم زانده جان زرد و جان بر جانان بر آرزوی لب شکرین او همه شب گهی ز گریه من پر فزع شدی گردون زخم ز دیده پر از خالهای شکر فی</p>	<p>بدان صفت که صبحش پدید آمدن سحر سپهر باز نیاید همه شب و بگر فلک کبود بگردار نیلگون محضر وزان هرا خست بر جان من هزارا خگر لیم ز آتش دل خشک دل بر دلبر یدم در آتش دل همچو اندر آب شکر گهی ز ناله من پر فزع شدی کشور بر از طبایخ پر از ساشا خهای نیلوفر</p>
---	--

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کو
 بنود در عالم کسے مراموش
 فلک زانده جان کرده مر مرا بالین
 شب دراز و چشم همی ز نوک مره
 نه بر فلک بتا شیر صبح ز هیچ نشان
 بدست عشق گرفته امید دامن دل
 رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم
 نظام ملک سلطان صد دین خدا
 محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
 ز نام خویش بوقیع او سپهر و قضا
 سپهر قدر و زمین علم آفتاب لقا
 نه از موفقت او قدر بتا بدروی
 جهان مسخر احکام او به نیک و بد
 یکی بدست او روز و شب کشاده زبان
 نعل مرکب او دار و آن بها و شرف
 کز ان کنند عروسان خلق رایاره
 اگر سموم خلافتش گذر کند در کعبه
 شود ز راحت این خاک آن بخور عبیه
 اگر تو بحر سخا خویش همی چه عجب

ز بانگ ناله من گوش سفلیان شده کر
 بنود در گسستی سبته مرا غمخوار
 جهان ز آتش دل کرده مر مرا البستر
 عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
 نه در زمین ز خردش خردش هیچ اثر
 که آفتاب کنون هم بزاید از خاور
 پیش آن فلک رفعت و سپهر منبر
 خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر
 چنانکه دین محمد بد او عدل عمر
 عنان خویش بتقدیر او بداده قدر
 سحاب جود و فلک همت و ملک منبر
 نه از متابعت او قضا به بیدر
 فلک تابع فرمان او بخیر و بد
 یکی بخدمت او سال مه بسته کر
 غبار موکب او دار و آن محل و خطر
 وزین کنند بزرگان ملک را افسر
 اگر نیم رضایش گذر کند در بر
 شود ز بهیت آن آب این بخار و شر
 که لفظ او همه در زاید و کفش گوهر

<p>اگر سخای مصور ندیده هرگز ز سیم و زر و گهر و گنج کمشان باشد ایات باش و بخشش ز آفتاب قریون ترا سرود که بود گاه طاعت و فرمان مرا سرود که بود گاه نظم مدحت تو مرا از جهان بجهان در اگر کسی باشد تو آن کسی که ترا مثل نافسری ایزد سخا بنام تو پاید می چو جسم برف وجود و سخای کن تو ممکن نیست اگر ز آتش خصم تو بد سگال ترا تو آن کسی که اگر با فلک بخشم شوی چه غم خوری که اگر بد سگال تو بکش همی کند بعد و تیغ او که بر می سرخ همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب بقات باد و خاک و آب و چون آتش</p>	<p>که عطا کف را و او کی نگردد همیشه سائل او را زمین را بگذر و یا بر نعمت و بهمت ز آسمان برتر فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر بیاض روز و سیاه شب قلم محور تو آن کسی که از و پیشی و بد و اندر تو آن کسی که ترا شبه نا و اید ختر جهان بفر تو ناز و می چو شاخ ببر نه ممکن است عرض بے وجود در جوهر بآب عفو تو حاجت فدا عجب سحر سموم خشم تو نسیرن را بسوزد پر بر آسمان شود از قدر و نفرت چو نم بیک اشارت انگشت کرد و پیغمبر تو ام عالم کون و فساد را در خور ندیم نجات و قربین دولت معین</p>
--	--

که قول درای صوابت تو ام عالم را
 بهست زان ز خاک و ز باد و زافور

<p>مست شبانه بودم افتاده بجنب چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوف</p>	<p>وی در دسان خویش که دبر بگرفت داد از ره صمغ و مارغ مرا خبر</p>
---	---

بر عادت می که باشد گفتم که کیست آن
 جستم چنان ز جایی که جانم خبر داشت
 در باز کرد و دست بوسید و کشید
 القصه اندر آمد و نشست هر سخن
 پس در ملامت آمد کاین صحبت میکنی
 یاد رخ رفته از صبح تا به شام
 تو سر نبای و دوش فرو برده و من
 دل گرم کرده زلف عشق من بست
 باری ز باده خوردن عشرت چاره نیست
 صد زمانه تا صردین ظاهر آنکه هست
 تا حضرتی بر بنی بر سرخ کرده فخر
 بر بسته پیش خدمت اسباب تنقش
 گفتم که پای مردوسیت که بهدم
 فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است
 آتار او چو علت ایام برتبار
 روزی چنانکه گوئی فرست عشق است
 بی هیچ شک نشاط عبوحی کند بگاه
 کاری دیگر ندارم بنشین خدمتی
 دوش آسپهان که از رگ اندیشه خون

گفت آنکه نیست در غم و شاد زو گذر
 کاندم بیای میزدوم از شوق با سیر
 تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر بر
 گفت و شنید از آنده و شاد و خیر و شر
 یزدانت به کناد که کرد است خود تر
 یاد شراب بوده از شام تا صبح
 خاموش سر فکنده که بان بوک و بان
 قری کن که گرم کنی همچو دل جگر
 در خدمت بساط خداوند خواه خور
 در شان ملک آتی از نصرت و غفر
 تا مجلسی بر بنی از خلد برده فر
 رضوان میان کوثر و تسنیم را که
 گفتا که کیست جز کرم او کس و گو
 روزیکه هست از شب قدری خسته تر
 اوقات او چو صورت اجرام بر گذر
 یک حاشیه بخاور و دیگر سب اختر
 دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
 ترتیب کن هم مشب و فردا که بر
 نظم چنانکه دانی رفته است مختصر

گز حمتی نباشد از ان تا ادا کنم
 کای در زمانه عدل تو معهور بحر و بر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده
 در روزگار عدل تو یا جبر خاصیت
 گیتی نه فضل دل دوست تو ساخته است
 و ز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو کسوتیست که حیاط فطرتش
 گردون بر نتاج کلکت بود عقیقم
 بر ملک پرده کلک تو دار دهمی گاه
 در ملک هر کسیت که بوده است لعل
 ای چرخ استمالت و مرتجح مقام
 حرص ثنا و عشق جمال مبارکت
 این در زمان خامش سوسن نهد کلام
 از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
 نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر
 قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز
 از شر دشمن اینی از بهر آنکه هست
 برشتن حسود تو موله چو آسمان

آهسته همچنین بهمان صوت پرده در
 وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضرر
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
 با خشک لیش جور ملک هیچ خشک تر
 بیاباده از تعرض کامیست بر خذر
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
 بر خوان دهر هر چه فلک رست حاضر
 بردوخته است ز ابره افلاک آستر
 دریا بر لطافت طبیعت بود و شر
 از راز دهر اگر چه گرفته است پرده بر
 زین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده
 وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
 گرد و قوای نامیه پیدا کند اثر
 وان در طباق دیده عجب نهند بصر
 با آنکبین همی نبرد دوستی لب
 چون موم نرم سجده طاعت بر دجهر
 کاسیب آن دخان کند اندیشه در کمر
 هستی نیستیش بکیار چون شر
 کس در جهان ندیده و نشینده چون

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد
نگذار در بحر رخ رسد باد قهر تو
در سایه لغت تو بر جهان رسد
ببیدر فلک نظیر تو لیکن بشه ط آنکه
چون زاب تیغ دیده و سلجوق پنج ملک
آمد نظام شاش و صد و شهید برگ
دست زوال تا ابد از نهر چون تو باز
ز اول که دشت در تنق غیب منزه
در خفیه بازماند قضا گفت عالم
گفتا چگونه گفت با خبر زمان ترا
هم در نفاذ امر بود بادشاه نشان
بسیرم او مثل پسر خ کند سیر
عقل مجرب آمده در حسی نه حجت
می بود تا بعد تو بیچاره منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن
کرد آن بگردگوی زمانه زمانه است
دانی چو خود و همای بقادر هوای دهر
ورنه نه آن درشت پسند است روزگار
نمود خاک در گم تو حکایت همی کند

فریاد ز اختر اش بر آمد که لاتذر
آثار حسن عاریت بر رخ قمر
در طبع کوکب مرکب کت سهر
هم سوی تو بدیده احوال کند نظر
کرد از طریق نشو بهر شش حجت سفر
وان شاخ و برگ را تو خداوند بارو
در پنج این درخت نخواهد زدن تبر
ارواح را مشیت و اشباح را گهر
ای مادر جهان بجای نه همه مهر
زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نهاد خویش بود بادشاه سیر
بانشا کلم او بمثل کوه تیز پر
روح مقدس آمده در صوت پسر
کان عده را نبود کسی جز تو منتظر
کاخچه از قضا شنید همان و بد از قدر
با یک بان ز شکر قضا تا بسر شکر
از بهر دت تو کشت دست بال و بر
کور و زگار خویش بهر کس کند بدر
چونانکه سطح آب حکایت کند صورت

<p>کز روی سبق مرتبه در مسمع وجود من اینهمه ندانم و دانم که چون تو نیست در حبس چرخ اگر نشود دست مهتاب نار بیت کنندش فرزند کون را از طوق طوع کردن این چار نزم در تا واحد است اصل شمارونه از شمار بر مرکز مراد تو ایام را مدار</p>	<p>ذات تو اول آمده پس هر بر اثر وزیر چرخ و کس نرسیده ابر زبر در طول و عرض دامن آخر زمان ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر وز پامی قد تارک آن نه فرد سپهر دوران بشمار بشادی همی شمر تا چرخ را مدار بود گرد این مدار</p>
<p>جوینده رفائے تو سلطان نور بخش دارنده بقائے تو یزدان دادگر</p>	
<p>ناز شام چو کردم پیسج راه سفر زلف آتش اول و ز سرشک و یزشه در آب دیده همگشت زلف مشکینش مراد دل ز غریوش چو اندر آتش عود چو گفت گفت نه سوگند خورده لبم هنوز مدت یک هجر نارسیده بیای بهانه سفر و عذر رفتن آوردی چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است مرادین غم و بیمار و در دل مگذار و گر بر غم دل من همی بخوابی رفت</p>	<p>در آید از درم آن سر قد و سیمین لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر چو شاخ سنبل سیلرب در می احمر مراتنی زود و آتش چو اندر آب شکر که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر هنوز و عده یکت وصل نرسیده لب دلت ز صحبت یاران لول گشت مگر حضر کن که جهان بر دلم کنی چو سفر ز عهد و بیعت و پیمان خوشترن مگذ از ان دیار خبر ده مراد زان کشور</p>

کجاست مقصد تا چند خواهی انجاماند
 چو این بگفت ببرد گر فتنمش گفتم
 سفر مزنی مرد است و آستانه جاه
 دران زمین که تو در چشم خلق خارشو
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
 بشهر خویش درون بخاطر بود مردم
 بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد
 ز دست فتنه این خست آن بمعنی
 همی بخد مت آن صدر روزگار شوم
 نظام ملک سلطان حد دین خدا
 محمد آنکه ز جا مش گرفت ملت ملک
 بزرگواری کاند بر بروج طاعت است
 چو دست او بسنجا و رچو ابروی نقصان
 شمر ز تربیت جو داو شود و دریا
 بر شمال طمش نموده کوه سبک
 ز بیم او بچشد شیر شتره طعم و سن
 سعادت ابدی در هوای او مدغم
 بابر همین اگر دست جو و نمباید
 اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه

کجایم و گر بار که بیکد گیر
 که جان جان دستار دلی و نور لب
 سفر خزانه مال است و اوستا و هنر
 سبک سفر کن از انجا برو بجا و گر
 نه چو رازه کشیدی و نه بجای تیر
 بکان خویش درون بے بهاب و گوهر
 که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر
 ز دایم عشوه این آسمان و آن پرور
 که روزگار از ویافت است جاه و خطر
 خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
 همان نظام که دین را ابتدا بعد از عمر
 مدبران فلک را مدار کرد و پدر
 چو طبع او بسخن در چو بجز پیغمبر
 عرض تقویت جاه او شود جوهر
 بر لب لفظ طبعش نموده بحر شمر
 ز عدل او بر دشو و فتنه رنج سهر
 نو آسب فلکی و رخلافت او مضمر
 عرق رود و لبسایش بجای قطر
 و گر ز روی سیاست کند تجاره نظر

<p> شود در صولت او سنگ خاره خاکستر کشیده پای بدامن دران قضا و قدر بود مجلس او زهره ساز خنیاگر چو اسپ او گذر در راه او چه بحر و چه بحر و یا بجو و دستخا در زمانه گشته سحر ر بوده گوی ز سیارگان بفرخ و بفر بروز جشن ترا ماه مشرب ساغر کند سمو م خلافت تو کوه و دریا را غر هر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر و رای پایه تو نیست چرخ ز بر و زبر چنان که ماه فلک را بنان غمیب عدوت را که سپه رو باد و شوم ختر ز خاک جز که با و از صور در مشر ز را از چرخ نشان در علم غیب خبر قرار یا بد از ان همچو کشتی از لنگر ز شعلهاش کشاید بنجا صیت کوثر قضا بدست تو در آسمان فشانند در که منزلهش بود یا ختر دگر خاور زمین نورد و دریا گذار و که سپهر </p>	<p> شود بدولت او خاک شوره حمر گیا چو دست دولت او بر زمانه بکشانند بود بحضرت او تیر کلک مستوفی چو باز او شکر و صد او چه یک و چه گری ایای بجا و شرف بر ستاره سو و عنا ببرده نام ز خورشید به بقدر و بجا بروز بار ترا مهر باش و سحر کند نسیم رضای تو کاه را انبر ز تیر حادثه امین شد و ستان بلا بزیر سایه عدل تو نیست خوف عنا حسام قوت ابل میان زند و دینم پیش کردم محنت اگر قصا بزند بهیج داند و تریاک بر نخو اهد خاست بخرد آئینه خاطر تو نتوان دید اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر نهند نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیر قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر چه باره ایست ترا ز بران بنام ایزد لال لغل و فلک قامت و ستاره سیر </p>
---	---

بزور سپرخ دیار ام خاک حبتن بق
 که دزنک از و طیره خورده پای جبا
 که تحرک او منقطع صبا در بود
 درخشش غلش سندان سنگ را در حال
 بزرگوار را در یاد لایحه اندا
 ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که من
 بدان غریمت داند لیشه ام که تابند
 بنجر مدیح تو ام بر نیاید از دیوان
 ز نظم و نثر مدیح تو اندر آوینم
 همیشه تا که بر دید ز خاکها زروسیم
 علو رفعت تو همچو ماه باد و جوهر
 تو بر میان کمر ملک لبسته و جوا
 جهان مطیع و فلک تابع و ستاره شمع

بقدر کوه و تن پیل و پویه صرصر
 که شتاب در و خیره مانده مرغ لبر
 بر تحمل او مضطرب صرید و حشر
 فروغ و شعله و بهر همچو اختر از اختر
 ترا سپهر سریر است و آفتاب فسر
 چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
 قضا بدست حل بر نخبه مخم
 بنجر ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
 ز گوش و گردن آیام عقد های گهر
 همیشه تا که بتابد بر آسمان خنده
 سرشک دیده خصمت چو سیم باد و چور
 به پیش طالع سعادت همی بسته کمر
 زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت نجات حسود ترانه شاخ و سیخ

چو شاخ دولت خصم ترانه بار و نه بر

هست که گوشت مرگان کرد و مال لاله قطا
 لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش
 هندوانه و عمل پیش گرفت ادیار
 هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده

سوخت از آتش غم جان مرا هندو دار
 هندوان است نبردند بدین هر دو نگار
 داری از هر دو عمل یار مرا بر خور دار
 عشق شان در دل از ان گرم تر آید

عشق هند و بهمه حال بود سوزان تر
 اتفاق منالک بود و قضای ازلی
 دیدم از پنجره حیره نحاس او را
 بهم برانگونه که از پنجره ابریشب
 گشتی و چاکبیش دیدم با خود گفتم
 بفسون بین که بدانگونه مسخر کرده
 آنکه دلال و وکیسوی پر از عطروت
 ز بخش چسبیت یکی گوی بلورین در
 و چه چشم که هست دو ماوند که ام
 اینک آن حور که او را دل احرار ^{بشست}
 گویند روی به بین اینک آنکه بدوست
 من در آن صورت او عاجز و حیران مانده
 هند و آنه علی کردی و من غافل
 جادوی کردن جادو و چه آسان باشد
 چون بناگاه فرود آمد از آن ^{لشب} حیره
 پای من خشک فرو ماند ز رفتار و
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارکباد
 خنده می آمدش لبته همیشه ^{لب} لب
 گفت اگر ز من بود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی زار
 عشق را بر سر من فت یکایک ^{دگر}
 او بکاشانه بدو من بمیان بازار
 رخ شده منده به بیت در و نظار
 اینست افسونگر هند و نسب جادو ساز
 بهم بیالای خود از عنبر و اربشت ^{دور}
 نیست دلال و رانمیرتبه هست و عطار
 ابروش چسبیت و وگان سیه کرده لقا
 حلقه زلف که هست که هست تار
 و نیک آن بیت که در احوال غریزان ^{فرخار}
 شوند و در دل و دین خود ای صومعه دار
 دیده در و نگران و دل از اندیشه گدا
 دلم از سینه بر آورده و از مغز و ما
 بنود بطریقه را اشته و ریاض و شوار
 همچو کبکی که خرامنده شود در کسار
 پشت بر خشک زین پا بود در رفتار
 که گرفت غم عشق تو بعد هر و کنار
 کاینچنان خنده بینی ز گل هیچ بهار
 که ز زبانی رسد بر سر تخم ستیار

از خداوند مرا اگر نجر می فرد شب
گفتم از زنجیر و پس چه بود تدبیرم
و علم از جای بشد ناگه و بخر و شنیدم
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای
دلش از نوحه و بر زاری من زار گشت
گفت مخروش تر از راه نمایم که چه کن
خواجۀ عالم و عادل حلف حاتم ط
آنکه آسان بجم از تو مثلاً داده بود
نه لبس نبی چهل از من بجوی در شمش
زوبندیش که از کعبه تو ام نخریدی
گفتم آید و ست نگر راه نمودی اما
گفت لا حول و لا قوه الا بالله
او چو برگشت روانی شد از آنجای راع
در دبی سیم آورد بسوی خانه
در بستم بدوزنجیرم از اول شب
گفت مشب لبنا بر سر بی سیمی خوش
اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح
هر شداری که بر انداخت دل از رودین
من بین و مدینه کار که سیم رخ سحر

بر نوری از من و از وصل من اندوه
گفت اگر پند پذیری برویش مخوار
جامه بدریدم و شک از ترکان که قطار
ایت بی سیمی و با سیم همی آید بار
بنوازش بکشتاد آن دولاب شکر بار
رو بر خواجۀ خود شعر بر سیم بار
معطی و هر حلال انور را شمع دیار
ده به از من یکی راه ترانه صد بار
نه بهائی چو منی بگذرد از چل و دینار
بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
با خداوند کرد از هره زمینسان گلزار
این چه گل بود که لشکفت میان شمع خار
که پوست نکند چرخ بر آنجای نثار
چون گنگاری حاشاکه بر اندیش سو
پشت کردم سو در روی بروی دیوار
تا که صبح همی ناله کنم زار و زار
آه کردم که همی خمیه بگیند می نار
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کرد
ایکی جوی پر از شیر فروز و منقار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا
 تازدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
 گفت ای انوری آخر چه فتاد است ترا
 پیشتر رفتم و با خواجہ بکیار بشیح
 خوش بجنیدم و مرا گفت سیه کار کسی
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو
 رفت و بجنید و بیاورد و بمن بنده بفر
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من
 و ز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا
 و یک لای چرخ منم مانده سر سر سودا
 دورا و باد تو تا چند پایان آرم
 ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم
 گرچه از قصه درازی ببرد شیرینی
 از کریمی و حلیمی است که می مینوشی
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
 بار بنده که کشد جز که خداوند کریم
 من بر آنم که مدیج تو بر آنم بر خاک
 و آنکس ز بریدم کار چو ز رخوب کنم
 باز گویم چو گفت را و گوی بار تو هست

بر سر و مغز تو گونی که بر آورد و بخار
 بر نهالی ز زر و بر طشت صفت بار
 که فرو رفته و غمزده چون بوی تیار
 قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار
 گفتم اینخواجہ سیه به بنود رنگ نگار
 بخر این برده بیاور به ثنا گوئی سپار
 دست دلدار گرفتم شدم آنکه بیدار
 رست من باتن خود و خفته چو سگ پای تیار
 تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار
 از جهان این سر سودا بمن ایزانی وار
 دورا قبالت اگر هست بیار او بیا
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 نغزه زاع و زغن چون نغم موسیقار
 که بود از پس هفتاد و ترش القمار
 تا نخواهی که دمی تا شب قدرم دیدار
 ناز حسان که کشد جز که رسول تختار
 تا شود خاک سیه کن فیکون بر عیار
 پیش چون ز رنگم در طلب رخسار
 منت ز رشدن خاک سیاهم بکار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود
تا بنزد یک سر و صدر اطباق آفات

جای دارد که جهان ز چراغ آید عار
عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باو گرفتار چنین بیماری
تو خداوند مرا دشته دایم تمیزار

آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یا
آب آتش دارم از هجران او در چشم دل
آب چشم و آتش دل ز مهت جان می برد
گر ز آب طبل او این آتش دل کم کنم
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان
آب چشم و آتش هجران چنان نگین شیشه
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع
خسرو کز آب لطف و آتش شمشیر او
سجده آن کز آب آتش کرد و گل پیدا کند
آنکه آب آتش انگیزند تیغ و تیر او
بادشاهی کای آتش صولتش را جاگزید
آب گردد و همچو آتش در دیوان آن کسی
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او
آب اگر بر آتش آید از نهیب عجل او

مست باد و سر من خاک از آن کافور بار
زین قبل چون بادم از دوران گردون خاکسار
همچو باد تند گاه از روی خاک اندر تفتار
من چو باد از خاک کوی و شوم عنبر غدا
همچو بادم من بهر جایی زور و روزگار
باد را پنهان کنم در خاک من همچون تملک
کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار
خبر نسیم باد مدح و خاک پای شهریار
باد بمقدار گشت و دشنش چون خاک خوا
خمر و کین او چو باد و خاک رنید و بهار
از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
باد را از خاک ستم مر کشش هست افتخار
کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش دار
همچو باد از خاک دریا با برآرد او دار
بیگمان کردند همچون باد و خاک آنیرگار

<p>هست اندر دست آب گوشت آتش در جهان می شدند ی آب آتش در جهان هرگز از وجود وجود آب و آتش اقبال او ای خداوندی که آب آتش وجود و نجات تاباید آبروی ز آتش اقبال تو نوری از آب محروم آتش بدت کند تابناشد آب آتش نیکخواه یکدگر</p>	<p>باد تاثیرش سوز و خاک عدلش گمشوار هر گمشدی باد اقبالش برین خاک آشکار باد را پاکیزگی و خاک را برودر گذار همچو باد و خاک مشهور اندر هر دیار باد دولت بر زمین خاک نصرت بر لیا درج دور نظم را چون باد و خاک را انتظار تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار</p>
---	--

همچو آب و آتش خواهم بقای سرمدی
 تا چو باد از یکدگر خاک گشته کا مگار

<p>صفی دولت دین خواجۀ عام منظور بکلاف رای بسیار است پایگاه هنر بر جهان کمالش جهان نماید تنگ بلطف کند کند نیش در دم کز دم طلسم گر نه شهاب محبت چرا صریخه خامه او کشتگان حادثه او بجنس جنس بارز زمین نوری معروض بحد قدرت آن داری هر چه ممکن است تو آن کسی که کند باس و لبت بگرد بنزد برق ضحمت بر پیاده باشد برقی</p>	<p>که هست عالم فانی بذات او معصور بجاه قدر بغیر و دیا نگاه صدور بر کمان جلالتش یقین نماید زور بقهر زهر کند نیشش در سر بنور کند بسیر لبشیا طین ملک را مقهور ز نفخ صور اشارت همید به منشور بنوع نوع شرف در زبان تویی که خلق را برسانی بروزی مقدور ز چشم خانه باز آشیانه عصفور به پیش رای منیر تو سایه باشد اوز</p>
---	---

صفای طبع تو بفرود آب آب روان
اگر نه طبع تو شد در لفظ را دریا
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اصل
بزرگوار امن بنده و توابع من
همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبیل
نصیب دشمنی از گل همیشه با دافار
حساب عمر بدانندش بد سگال تو با
ز بیم پیکر خضمت چو پیکر مرطوب
سپید چشم سود تو چون تن ابرص

مسیر امر تو بر بود یاد باد و دور
و گرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور
کفایت تو چرا شد چو لؤلؤ منشور
خدای زنده نگرداندش بفتحه صور
همیشه حقت نفیرم از جهان نفور
همیشه تا بسازد پیشش مل طنبور
مذاق حاسد از مل همیشه با دافار
همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
ز رشک چهره حاسد چو چهره محرور
سیاه روی حسود تو چون شب بکجور

ز رنج حاسد بد خواهی آسمان شادان
بکام دشمن بد خواهی اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ و شیر
برده حکمت گرمی از باد صبا
ایجو آنجمنی که مثل و شبه تو
بند امشب با جمال الدین خطیب
غم آن دارد که خود را یک نفس
دیگلی چنانکه دانی بخته است
خانه امین تر از بیت الحرام

وز خردگی دین نردان را نصیر
گروه دستت دست برابر مطیر
کس نیامد در شیم گردون پیر
آن برای و کلک چو آن خوشید و تیر
باز دارد از تسلیل و از کثیر
بمچو دیگر کارها سها حقیر
شاهی نیکو تر از بدر شیر

<p>تا با کنون جبریزی داشتیم از ترش روتی و تار سیکه بود گاد و دشا و طرب تا این زمان یک صراحی باده مانده پیش نه تلخ همچون عیش بدخواهان ملک از صفا و راستی چون عقل و دل زنگ او لعل چون شاخ یغم گر فرستی ای لباشکرا که من در نه فردا دست ما و دامنست</p>	<p>ز آنکه در عشرت نباشد زو کزید چون جنای عصر چون دور شیر خشک کرد از خشک سال فاقه شیر ورود باشد نیست کاری بی نظیر تیره همچون راس بدگویان زیر وز خوشی در روشنی خان صمیم یانه باری زرد چون رنگ نریر از تو گویم با صغیر با کبیر کای مسلمانان ازین کار نفیر</p>
--	--

الو رمی می خورد گیسای کند
تو بزرگ کن بر و خوره گیس

<p>فتان که از حرکات سپهر ناهنجار زمانه پیش من آورد آینه ان روز کسی که بی رخ او یکدم قرار نبود بهرگی که ز گلزار وصل او چیدم در محنت هجران فتاد کار آخر قرار و صبر و سکون گر نباشد چه بیا من مزه فتنه طرف خار خس هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر</p>	<p>فتاد طح جدائی میان من و یار که روشم شد از آن روز مغشای برفت کار برابر فراق داد قرار ز بحر در دلم آمد هزار نشتر و خا اسیر محنت هجران شدم در آنجا قرار و صبر و سکون با دست و پا بملک چشم ستردن ز روی خا هزار عقده بدندان کشودن تار</p>
--	---

بقصر چاه فتادین ز آسمان بلند
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش
ایا یهم سبا باب درخاست بکر
رسول عاشق مسکین توئی سبک بخت
سگان آن سرور اسلام من سنا
پس از دعا و سلام پیام بی ملک بان
کجا شد آن هم پیوند و وعده و پیمان
تکفنی از تو بترم جدا بعد پیوند
زرقه هیچ خطائی چرا ملول شدی
خوشا بگوشت خلوت نشستن من تو
خوشا که با من تو کس نبود حرف
کنون کجائی و پاکست گفتگوئی
سگ شکاری طوق غزال کست
بر آستان قایت سر که خاک رستا
بخلق کست از آن لف تا بدر کنند
که ناز می کشد از سر ناز پروردت
نیسم عنبر زلفت کراست قوت روح
من از تو دور و جدایم که خوات ^{حسب} _{چسب} ^{چسب} _{چسب}
اگر بیاغ روم بی تو داغ دل گروه

بفرق بر شدن از دشت خاکسای
به از جدائی یاران هزار بار هزار
چرا گزر نکنی سوی آن خجسته نگار
نه وقت عذوبهانه است عذر آن بکار
سلام من برسان پیامشان بمن
بگویش ای مهر گروی و گل رضا
کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
نگفتی از تو بزم جدا بعد پندار
نکرده هیچ جفائی چرا شدی بنابر
نه در دهر زرقیب نه ز حمت از انبیا
همین بودی من از مخالفان یار
همای ز گسستت خوش است ایما
همای حریت یاکه میرو و لشکار
بنجاک پائی شرفیت که مینهد خسار
بجنگ گیت از آن کامل پریشان
گراست با سر سودا طره است باز
شراب لب لب تو گراست و دفع خمار
چگونه است شکست و چگونه است قمار
اگر بگل نگریم گل بچشم آید خار

<p>اگر بیست مصری نظر کنستم بی تو گهی چو جاقه نهم چشم خون نشان بر در بگرد آن در و دیوار گردم و گویم که آن نگار سفر کرده را بمن برسان بجست جوی تو ام با عشقی والا بکا هزار بار بپرسم چو شمع وزنده شوم</p>	<p>بود بر آب چشم چو گرگ مروم خوار گهی چو کاه خشم روی زرد بر دیوار باه و ناله کنستم با کار لیل و نهار از آن دیار بر آرد باین دیار بیار بگفتگوی تو ام بالغد و والا سگار که تا بر و زرد سالم ششی براری زهر</p>
---	---

غبار معتمد آن سر و قد و بالارا
از چشم التوری دل شکسته دور مدار

<p>زندگانی دلی نعمت من باد و راز بازم سلوم خداوند که من بنده همی از موالید جهانم من دور کل جهان در خلافت حرکت نمکنم آمد همه چیز در بنی آدم چونانکه عدو بست و خطا این معانی همه سلوم خداوند من است زید از رفو دل ستر هوای دل خویش اولا تا که ز خدا م تو ام نتوان گفت خدمت تو چو نماز است ملازم و فرض پایم از خدمت فرمان تو بیرن نشود در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم</p>	<p>در مزید شرف و دولت پیرزی نماز نیستم جمله حقیقت چو نسیم جمله مجاز پشت آن کو متغیر نکنم عمر دراز اندرین منزل شاد می غم و ناز و نیاز کو ز خاکست همه خاک نشیب است فرار چون چنین است مقصود حدیث آیم باز پیش تو باز تا یم طبرلق اعجاز که در کس سبلامی مشکلا گردم باز بخدای که جز او را نتوان برد نماز سرم از پیش تو چون شمع بسوزد بکار تا نیام ز رضای تو بعد گونه جوان</p>
--	---

<p>نیست بر آ تو پوشیده که من خد تو چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا در خیال تو نه برو فوق مراد تو خواجهم گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان وی در آنوقت که بر رایی نیست بگذشت گرهی گشت برابر وی شرفیت پیدا نه مرا زهره آن که تو بر سرم کان جلیست ساعتی بودم و وقت نشدم رستم و فل گر تشریف جوابم نکنی آگاه از آن تا بود پیش و کم و نیک بد اندر بی هم روز و شب جز سبب یافت انصاف مبار داده بر باد رضای تو فلک من هر</p>	<p>از برای تو کنم نر پی تشریف و نواز بهر آزار و بی از در عفو هم محبت از صورت ساحت من قایده کینه مساند آخر از وجه نصیحت نتوان گفت بزاز که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز از سیاست شده با عقده گردون اینبار نگهانی که کند گرد و ضمیرت پرواز در کف غم چو تدروی شده در خیل باز و هر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز تا بود سال و مه و روز و شب اندک و تاز سال مه جز ندب دولت اقبال مبار شسته از آب سخای تو جهان تخمه از</p>
--	--

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب

زندگانی ولی نعمت من باد دراز

<p>موکب عالی دستور جهان آمد باز جادو آن کشف خیر و سعادت باد صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه باز گیر و پس ازین رونق ملک محمود از چنین داور و گریه کند دست بر و</p>	<p>در سعادت بمقر شرف و غرت و نواز مکشش تا بسعادت شود و آید باز کرد بر درگاه عالیشان در فتنه فراز و هر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز فتنه در خواب و گریه باره کند دست دراز</p>
---	---

شعله خوف و خطر باز نهد رخ بلبشیب
 گرگ بمیش تعدی نکند در صحرا
 جنگ در سر کشد از بیم سبست چو
 داعی شر که همی لغزه بعیوق کشید
 ای شده دست مالک آبادی تو پر
 دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن
 دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود
 بیرو باس تو از روی ابل گونه رنگ
 سید حزم تو اگر گرد زمانه بکشدند
 از رسوم تو خورد ساخته پیرایه ملک
 پایه قدر تو جانی است که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک قار آمده چرخ
 با چنین دست مرا دست برودن کین
 هر که را دست تو برداشت بیفزودش غن
 در کفیت نامده از بیم مذلت بجبه
 فلکی نه چو فلک باش که این یک تخم
 زحل بخش نداری تو و حریج سفیه
 عرض تو هست همه مغر چو بکوی دماغ
 ای ز لطف تو نسیمی بر زمین تاتار

رایت امن امان باز کشد سر لغزان
 تیمراز باز تماشای نکند در پرواز
 چه که در پنجه شیر و چه که در مخلبان
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
 وی شده چشم معالی بنبرگی تو باز
 گردن از مرتبه چند آنکه بنجواهی لغزان
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
 بدر و دهم تو بر کس عدم پرده راز
 مرگ سرشته و حیران ز جهان گردوز
 وز نوال تو جهان یافته سرب و سنا
 چرخ را عقل را برودن کرد بصدر انداز
 با کف دست تو در جود و سخا آمد آن
 که قناعت نکند دست برودن پیش نیاز
 جز که دنیا را که در عمر نکردش اعزاز
 با چو کز بیم طبیعت بجهد از سرگاز
 طنز را ماند و من بنده نباشم طنائ
 ماه تمام ندارد رسد تو و مهر غنائ
 جرم او باز همه پوست چو ز کیب پیاز
 وی ز قهر تو نشانی بر زمین ابواز

عاسدت با تو اگر نزد عداوت بارد
اجلش در مذبح اول خود گوید خیر
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
نیز من قاصم از مدح تو در بیته چند
یارب لست چه شبی بود که در حضر
جان مایه تر از طره خوابان خشن
عقدابروی قضا از پی تسکین شعب
چون کاب تو گران گشت عیان تو
حفظ نردان زمین تو همکردنی
این همی گفت که من براثرم گرم مرا
ایست اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا بصر نوع که باشد نبود روز و شب
در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز
تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام

آب دندان تراز و کس نتوان آساز
دست چون باخته شد جایار آن
گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
عذر تقصیر گفت هم بطریق ایجاز
مشتی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
دل تنگ تر از پسته ترکان طراز
گشته با عقده گردون سیاست
شد سبک دل پیت عالمی از گرم گداز
فتح گردون زیسار تو همید او آواز
وان همی گفت که من عظیم نیز مستاز
تا بهمانی ز تو افتاد در اقبال توان
تا بصر وجه که باشد نبود حق و مجاز
بچه تقصیر بحق بر همه کس حکم جواز
وز ازل جامه عمر تو مزین بطراز

ساحت سوزنا نیست کناری بخرام
عوضه جاه ترا نیست کراسه تکرار

ای بر امداد اولیا فیروز
بر یکی جو و قایفت غالب
باد به بی سیل کرده بی کینه

در مکافات این آن شب و روز
به دیگر جاد قاهره فیروز
دو دایره مایه سوز صفت سوز

قالب دوستانت را دل شیر ای بحق هر دو در تصرف تو وانکه اقبال خویش را دیدم گفتمش بمان چگونه دار حال گفت دیک خبر نداری تو حدهان کرد رای پای افراز شب محنت با خرا آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون باو عمرش چو جاه روز افروز حاسدانش همیشه سرگردان وقف بر آب ریز سبب شا	حالت دشمنانت را انگ پوز مالک هر دوئی بد و بدوز بارخی و ملکشای افروز زیر این ورطه تاب حادّه تو که بگو باز گشت آتش کوز آسمان گشت مرغ دست آمو شب من روز و روز من لغو روز از مراعات شمس من مهر روز عمر اعداش عمر روز سپروز غم برایشان ز نچیت بد پیروز انچه گویند صوفیانش کوز
---	--

جاودان از ملک خطایش این

کای بر اعدا و اولیای فیروز

چون مرا و خویش را با ملک کردم قیام چون غنیمت را مقابل کرده شد با من ای طمع از خاک نیکین که توی را کشید ای دل از قومی نکردند از تو یار اندر حیل تا خداوندی چو مجذوب دولت بود کس آنکه از کینه کمالش قاصر است او را کس	در خراسان تازه نهادم اقامت عقل سخی روز و طمع ماهی بود را سار ای طرب آب نیکین که توی را کشید دور نبود ز آنکه از اطوار شناسند خوشناس بندگان باشد چه غم او نشا چو هست چو نان که کمال عقل او را کس
--	---

آنکه با جودش سبکساری آید ز انتظار
 یابد از یک اتفالش ملک استغنا بنابر
 خواستم گفتن که دست طبع او بحر ادکا
 دست او را بحر چون خوانی و انجا صفا
 و هر دو دوران در نهاد خویش از ان عالمی ترا
 در لباس سائیه و نور زمان عقلش بید
 ای نداده چرخ جودت تن کین و شمای
 ای برسم خدمت از آغاز و دوران داشته
 عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشد
 مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر می
 بر تو حاجب نیست کس را عرض کرد چو احتیاج
 انظر و نا تقبلس من فی رکم کی گفت چرخ
 ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن
 دور بود این مان و فراق این عوی گرفت
 شاعری وانی که امین قلم کردند آنکه گو
 اینکه من جانم می برد از من اکنون سیاست
 از چه خیزد در سخن جشوا از خطا بیتی طبع
 تا بود سیاه سیلونی و سفر دور فلک
 گاه و گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد

و آنکه باندیشش گرانباری نباشد از سپا
 همچنان که ز کیمیا تر کسب زریا بدخا
 عقل گفت این مدح باشد نیز با منهم پلا
 طبع او را کان چرا گوئی و انجا احتیاج
 که سر نعمت منجم شان به پیاید بطاس
 گفت با خود العجب نعم البدن عین اللباس
 وی نداده و خل جاتا پائی زان کس قیاس
 طارم قدر تراهند وی هفتم چرخ باس
 اندرون بی سطح او بیرون عالم را جماس
 گر و سدی کشی از خاک خرم و آب باس
 ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس
 کا قباب از آفتاب همت کرد و قیاس
 این سخن روی گردون هم بگویم سیراس
 در غشش خود شهادت را همگی در عطا
 ایند اشان امر القیس انتما شان فرا
 ساعری کوتا بیاید گوشمال لا مسا
 از چه خیزد پرده بر جامه دیار لاس
 و ندران دوران نظیر گاو از گاو خراس
 نامه نو کشت زار آسمان امست و اس

تا که باشد این مثل کالیاس احدی الرحمن	بادی اندر راحتی کارا نباشد نیم یس
دامن عمر تو پاک از گرد آس آسمان	وز جنای آسمان خصم تو گسزدان

بی سپیده و م شب خذلان بدخوست چنانکه
تا بروز حشر میگوید احاد ام سدا س

ای شادی جان آفرینش ای محرم خلوتی که آنجا ای بلبل بوستان تجربه در جلوه کشید کشف لطف در بدو وجود گفت تیرت تا جسته ز فکر ت روان تر آزاد مراتب یقینست بی فائده شناسیده کم کرده گران رکابی تو در شیوه اختراع و ابداع در بے صفته علو نعتت در بے جتنی بلال قدرت تا بسته نبوده تا که بوده صیت تو گرفت صد ولا ده یازده قبول داره	دی گوهر کان آفرینش محوست نشان آفرینش در شوره ستان آفرینش اسرار نهان آفرینش کای سخت جوان آفرینش تیری ز کمان آفرینش ز آسیب گمان آفرینش نام تو زبان آفرینش تیزی عنان آفرینش باتاب و توان آفرینش بزر ز بیان آفرینش فارغ ز بنان آفرینش پیش تو میان آفرینش زان سوی جهان آفرینش بر کل مکان آفرینش
---	--

پیش است ز کوه مایه تو به
 سو گند بجان تو خورد عقل
 ای نازده آفرینش را
 در نوبه محبت بهار است
 سر کم شده لغره فقر است
 افتاده بر آستانه شمع
 نوزینه استعارت هست
 نقد سخت چرا بج افتاد
 حرف سخن که نقش کل است
 پسیدز عقل کل که این است
 تا ابلق تند و هر روست
 در خدمت و در دولت باد

از سود و زبان آفرینش
 یعنی که بجان آفرینش
 عیار می آن آفرینش
 در فصل خزان آفرینش
 بواب فتنان آفرینش
 مست از توروان آفرینش
 آرایش خوان آفرینش
 در داد و ستان آفرینش
 بر طرف دکان آفرینش
 گفتا که روان آفرینش
 اندر نسیم ران آفرینش
 دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شک نیست

تا شمر و بان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش
 آفتاب بخشن بود که توانی
 تو ز اندیشه زان سوی جهان
 باد بر سده تو هم نرسد
 و هم را بین که طیره برگشته است

وز بزرگی ز آسمان شده پیش
 آشکار و نهان ز تابش خویش
 همه زمین سوی عقل و در اندیش
 با و فکر نه باد خاک پریش
 بر بگینده پاسه ز ابکه ریش

<p>ای تو نگرز تو بسیط زمین بی تو رستم است در نه دوزخ نور لطف ارپای در هند میان آسمان گر سلاح بر بند حسان نو داده جمان را این نه خلق است نور خورشید است شارد باش ای بمعجزات کرم ماهی تاب از مزاج بر گردد در کند چوب آستان تو حکم بخدای ارکس این قوافی را</p>	<p>وز نظیر تو آسمان در ویش ورپای نوش کی نشسته میش گرگ را آشتی دهد باش تیر تدبیر تو کف در کش فرق ناکرده اهل مذہب ویش که به بیگانگان رسد چو نجویش مریے از هزار سلسلے میش گر بخلق تو بر باله خویش شحنه چو بها شود آفیش بسخر در نشاندی بشیش</p>
<p>تا نگوی که ستم مختصر است مختصر نیست چون تو فی معنیش</p>	
<p>زهی دست تو بر سر آفرینش قضا خطبها کرده در ملک و ملت چهل سال مشاطه کون کرو طرازی نه چون طایه ابن المنظر اگر فضل گوهر تو نبودے کشاد نفاذ تو گردون نظر بیاد عدم بر دهد گر بخوابد</p>	<p>وجود تو سر دفتر آفرینش بنام تو بر منبر آفرینش رسوم ترا زیور آفرینش بعهد تو در ششدر آفرینش حقیر آندے گوهر آفرینش بیرو از دار دفتر آفرینش خلافت تو خاکستر آفرینش</p>

فتاب را کرد عسرم مصمم	که تا بشکست خیر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگر نه	بگردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جا بهت گذارند انجم	سراج نهم کشور آفرینش
وزا قطع جودت رسانند ارکان	و جوب همه شکر آفرینش
اگر خسر تو بودی بگشای	سعادت سان آخر آفرینش
تو فی سرور آفرینش نه نشینی	که هر دم قضا مادر آفرینش
بزیبایت نام از طبیعت نبرد	که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از براس تحفظ	موکل کند بر سر آفرینش
نکسیر چه باشد که با چون تو شمن	بجود دیگر دور آفرینش
حدوت چرا بستری گستر دگا	بمعنی بود بستر آفرینش
گوایم کنم به تو بان طبیعت	درین داری داور آفرینش
که تا گرم و سرد و بولیش نیار	که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر به نسبت	زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که خبر با تو نیکو نیاید	قبای بقا در بر آفرینش
و دام ترا بنج در خاک آید	کز دست برگ و بر آفرینش

بقای هچند آنکه در طول عرضش

نشد بحسب مجرای آفرینش

که گوئی در عالم است درین بدخشا
همی در بار و در جهان عشق در و جا

بین قوت سخن گفتن لب شیرین و ندانش
و ندان لب آن سرور و در جهان چشم من

چو درین پشت پایش را همی بوسم مگر کیدم
 به بیداری ز من بید و جان بید و دوزش
 کی چو گان لفتیش بدل برون بد فرما
 اگر چو گان گواشت واد چون گوی خواهد
 و کم را بچو گوی کرد سرگردان و آشفته
 دل من گوی میکردی اگر چو گان زلفش را
 دل دیده بدت سازم کمانی ترا و قیرا
 بدیدم روزی خوردن بطن بوستان اندر
 از آنکه دل منجو بد بخیر ماه سخن گویش
 و آتش کرد غل من عشق بار پای او
 از آن کم گوید از یعقوب و یوسف که اکنون
 بشبها غم ماندنم جد پر آشوش
 وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ و رانم
 این عالم دنیا صحیح رضی الله عنین پیغامبر
 گزیده نور دین صدر کفایت کز کف کاف
 خطابی اگر کند بیشک باشد جرح متفاوت
 شوم مخدوم و مخدوم جهانی از خدمت
 مرا چون بجز چون کان شد ضمیر او گوهر است
 پدید آورده بر هر کس لطف است در گردونش

چون از آن
 بچو گوی
 بچو گوی

مگر گردونش دست اندر آرم چون گریبان
 بید عهدی لم بشکست دل بشکست پیمانش
 دل مسکین من چون گوی بازیر فرمانش
 ز صحرای همه عالم بیاید صحن میدانش
 ز بهر بازی خود را سر زلف چو چو گاش
 بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنده نش
 که از فرمان او آید برون از کیش قمر نش
 رخی چون ماه گردون قیدی سرستایش
 دوران هم جان نینخواهد مگر سرو حرانش
 بآب دید جو نیست خاک نعل بکانش
 چو یوسف بر سر ملکست و من بیت خزان
 با حال عالم مانند سحر زلف پشانش
 بگویم اندران مجلس شکایت های هجرش
 که شد سرو قمر بر میان جلد عهد پیمانش
 مقرر محبرات کماک او گشتند اقراش
 مثالی گردید کس را بوسه سخت عنواش
 بخدشت گر پذیرد حر مرا افراش در بان
 و نعام کز و طبع فرون از سحر و زکانش
 بر آورده است در هر فن حکمت لطیف نش

در حبس معانی زین سبب داشت اقبالش بموت نازند سحر باطل فرعون دینی را اگر تعبایان مؤسسی در کف برضایند بدستی طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش مژین کرد و ستولی مرا تشرف بکینش همی تالانج و وضع شود خورشید الوارث	ز انواع کفایت زین سبب گزید سببش نهاده خامه زیر معجز مؤسسه عرانش به بین اندر کف برضای او چون بکف تعبانش ملون کرد شخص را کرامات فراوانش قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین و حبانش همی تا ثابت و راسخ بود گیتی دار کاش
---	--

ز هر کسبت معاون باد سعی بخت و گردوش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ و دورانش

دوش سر مست آدم بوق دیدم از باده پیری دوشین می چون عهد دوستان بصفای هر دو در تاب خانه رستم بنشستم بر در چپ کلکی در کیم ز منطقه احسن همه طراک خانه ملعه برق شکر بزم باز شکر وصال نه مرا مطربان چاکبست غزلکهای خود همی خواندم ماه ناگه برآمد از مشرق	بسیار همی فاد و فاق + شیشم نیم در کتاره طاق تلخ چون عیش عاشقان بند که نبود اشتها هوای رواق که همی دیدم قوس از آفاق در یارم ز مهندس اوراق زان رخ لامع و می برق جگر جام مانده خون فراق نه مرا ساقیان سیمین ساق در نهادند و راهوی عراق مشرقی کرد خانه از اشراق
---	---

بسخن در شدم هر چه می گفتم
 مادرانیکو که همی گفتم
 ووش چون شد حیدر وادیم
 گفتم آیا کسی تواند بود
 منع تقدیر او با استقلال
 نه از ان طائفه که انشا الله
 از از ان دایره که در تفر ویر
 ماه گفتا که برق و سیم بود
 در خراسان زراشتش فکر است
 عصمت ایزدی کاتب و عنا
 دانی آن کسیت او جد الدین است
 گفتم ای ماه نام تعیین کرد
 آسمان رستبته که سجده برند
 مکتش سبته با قضا پیمان
 خلفا الصدق قدر اوست قدر
 فکرش نسخ و جو و آمد
 رایش از آفتاب نیست چرا
 بومی کبریت احمد صدقش
 لغو سبع المثلثه سخنش

چون سست یار بموفق و مشتاق
که در یغما ز اجتماع محاق
قصه چرخ ارزاق و رزاق
در بساط زمین علی الاطلاق
کشف اسرار او با مستحق
معنی اشتراق از اسحاق
نمی توانند زدن نطق و نطق
که برین گنبد آمدی بربق
که بود عاشق ست ملک عرا
بد و سرمدی ستائم خنای
آن ملک خلعت ملوک اخلا
گفت مخدوم و منعم ست ایما
آسمانهاش خاضع الاغنا
قدرتش کرده با قدر شایق
چون شود در نفاذ حکمش شایق
راز گردون درو خط الحاز
سفر آسمان نباشد شایق
از عطار ردی بده رنگ نفاق
اخت مننهان سبع طلاق

خزقه پوشی ست چرخ اگر نه زوش ای عالیش فائق الاصباح نی نیازی عیال نعمت است رغبتش رخم کان و دریا را گرمش آزار که فاقه زوست خون کاهنا بر نیت کان بنحاش بگرم رغبتش بدان درجه است کم نگردد که کم تیار و شد پیش گردد که پیش راند شد تا زمان بچو روز باشد شب روز و شب جنت کبریا با و	نعت بارگاه او خسراق وست معطیش صامن الارزاق صدق او در سخا بجای صدق چارتکیر کرده و سه طلاق ز امتلا اندر فرسگند بوقاق کوه از ان نیت اینی ز خناق که بنظاره رغبت احراق طول و عرض هوا باستشاق شرح و بسط سخن باستنطاق تا عدد و محو جفت باشد و طاق در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق
--	---

عزاد و رازا
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری بآلت بقدرت مطلق نه خشت و رشته معمار را در و باز بکمتی که خلل اندر و نیابد راه حصار بر شده بی آب و گل و لیک نه از فراز توان نیت حیل و سر نه بجنیق لبقتش رسیده کشکین	کنند شکل بخاری چو گنبد ازاق هم چو ب و همیشه بخار را در و روت نه مهر و ماه کشاید دران مکان بگردا و زده از بحر بکیران خندق نه از انشیب توان جت با گاه نه تیر چرخ و نه سامان شدن
---	--

در حکم روان کرده هفت سیاره
 میان گنبد فیر دزه نده بحر محیط
 بر آنکه مبدع ابداع اوست بی الت
 چمن بری که بخود بر شد آسمان بلند
 بی نمائش خلاق شد عیا خلق
 جزا و صنع که آرد چو عیسی تو آدم
 که بر فراز دهر بامداد رایت صبح
 که باشد از دهن ابر بر شدت لول
 تبارک قدر از ان قادی قدرت
 گهی ز آب کند تازه چهره گلزار
 گهی ذلیل کند قوم قبل را از طیر
 تر است ملک توئی ملک و ملک
 ز دست باد تو چو بی بوستان سنبل
 حکم مار دمان بر آرمی از سوراخ
 بدفع نه سپید انا نموده تریاق
 بیاض بلبل بر باد تو کشاده زان
 دوات در طلب آب لطیف تو خون
 نه در کلام خرد نه امان تو آهوی
 زمار حمزه بر آرمی ز ابر مردارید

ز لطف داده طبع از ده جو سبق
 میان آب چنین خاک توه معلق
 گواه پس بودای شور و خج خلق
 گهی گردش او روشنی دگاه عشق
 نه بی نگارش در ارق شد نگار و
 جزا و بلطف که آرد چو عیسی از علو
 که بر کشاید هر شب بعد صبح شفق
 که پوشد از اثر صنع در چمن طوق
 دهان دیده نماید ز عیبر مستوق
 گهی ز باد کند تازه لارا ملحق
 گهی هلاکت نمود در انکار و حق
 ترا سر است خدائی بجز انان الحق
 چشم ابر تو آرمی بدشت استبرق
 ز بحر طعمه را سود لقمه تولد
 بنفع طبع به بیمار داده سرمق
 بشاخ فاخه از فوق تو گرفته سبق
 قلم ز بهیبت نام بزرگ تو شوق
 نه در هوا گذر و بهیوای تو عشق
 زگاه عنبر سار از لب گل ز منق

<p>تو نام سید سادات بجز ایندی بهر پیام که آورده کرد و ام تصدیق نه در پیام تو لا کرده ام هیچ طریقی نه در خلافت بگویم دم زخم بخلاب نه در شستن عثمان چو رافضی به گوی سرخوار ج خواهم شگفته چو انار ز زخم خیمه صام غسل آئینه گون میمنه چو توحید تو کشاد م لب سواد نظم مرا اگر شود ز آب گذر اگر چه حاجت دق نیست انوری چو دریدم امیر و وزیر عمر گذشت منم سوار سخن گر چه نیم بر زمین یکی جریده اعمال خود نکردم کشف</p>	<p>ز هفت کشور و هفت آسمان هفت طبق بکجه از تو رسیده است گفته ام صدق نه در رسالت تو منکرم هیچ نسق نه در امانت فاروق نه مجال و نطق نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق دل در دامن خواهم کفیده چون عرق ز تیر نادک زهر آید به جسته صدق شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق کنند فخر رشیدی و صابر غمغلق بدر که تو کند یارب از نشاید دق چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق بر افکنم ملک خنک ایش و ابلق هزار کس را اگر دم بدح مستغرق</p>
--	--

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
 ز دیده خون بیکد بر بدن بجای عرق

<p>ای گشته نوک ملک تو صوت نگار ملک یارب چگونه در سر کلک تو ان نهاد تا ملک درین تو جاری زبان نشد الا اذان لعاب که فسوح ملک</p>	<p>او بقرار داده بسیرش قرار ملک چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک هر یکس مانده نزد و در بسیار ملک دیباچه قضا نکند پود و تار ملک</p>
--	--

علم فدای بر دو قلم ساخت حل و عقد
 آن درازل بگرد یکبار ثبت حکم
 ملک ترا که عاقله نسل آدم است
 ذات ترا که واسطه عقد عالم است
 عمریت تا که نشو نبات فسادیت
 الا نواهی شکر نزد عند لیب ذکر
 بر چار سومی باس تو قلاب منفست
 بر شیر مرغ زار فلک شب کمین کند
 ایام است داد و تفاذ ترا بدید
 تقدیر گرد باره خرم تو طوف کرد
 از سایه و قوف تو بیرون نیافتند
 واکم خو خلق ساعته از ادا و می او
 ای بارگاه تو افق آسمان عدل
 چون خواست وزیر که صد پادشاه نشاند
 یک مستحق مانند که ایضات تو نیست
 فاروق حق و باطل روز زمین توانی
 خورشید روز کی دوش پیش از وزارت
 یعنی که ملک را بوزارت سزا نم
 چون در سواد ملک بجنبید رایت

آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
 دین تا ابد بساخت یکبار کار ملک
 آورده ناقل طرب از جویبار ملک
 پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
 یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
 دست بریده باز کشید از عیار ملک
 گر بگیرد و بجهت تو در مرغزار ملک
 گفتار هی دوام که دار و مدار ملک
 گفتار هی اساس که دار و حصار ملک
 گرچه ز نور و سایه بر و ن شده گذار ملک
 نو نو همی فراید خویش و تبار ملک
 وی آستان تو رضی ستار ملک
 تو قیام تو ز تاجوران در دیار ملک
 معراج تخت و دولت معلاق ملک
 است شاد باشی همی حق گذار ملک
 بر پای کرد نو بسته در جوار ملک
 بر نا گرفته چون همه طفلان شما ملک
 شد در سواد سایه او پنج و بار ملک

تقدیر گفت خیمه مکن بین که آمد آنکه باری کسی که ملک بر تو تظار داشت ای ملک و بسط زمین خواستار تو تا روزگار دست تصرف همی کند ای و تصرف تو جهان تا ابد مباد حمد قدیم باد و بعد تو ملک شاد ملکی که خیمه از خم گردون پر و نواست	هست از هزار گونه شرف یادگار ملک نه چون توانی که هرزه بروز تظار ملک و نه بسیط او همه او خواستار ملک اندر نهان ملت و در آشکار ملک یکروزه روزگار تو در روزگار ملک یارب خدا باد و شکوه تو یار ملک در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
--	--

بر درگفت رکوع و ضیع و شریف عصر
در مجلس سجود و مغفار و کبار ملک

ای سپار اظفر لشکر کش و دولت یزک بسته گرد و موبت صد پرده بر روی سما هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک چون کاف قیگران گرد و عنان تو سبک قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که بین شیرخ از بیم شیرانیت فغان کنان چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است بان جا خضم سوزان گذاران روز و شب فتنه رایت نگوین کن بین که اقرار قضا گدازان بزرگی و اور ضعیف چشم	نه یقین بر طول عرض لشکر تفت تبک کرده غسل مرکبت صد خند و رشت همک هر کجا غم تو جنبان جوشن جشی از ملک روز مهجای ای سپاهت انجم و میدان فلک القتال ای حیدر ثانی که النصر معک کالامان انحر دین ایلاج ملک خاصک چشمه دیری میان آب آتش مشترک چون بآتش در شیش و چون آب اندر ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو جک خضم را گو و قدر تقدیر باید کرد حک
---	---

عالم و آدم نبود دستند کار در به زدن اقدار دست سلطان حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه پایه قدرت نشان منجوست گردون از ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمت آسمان از مجلس ننگندش از روی حسد او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف پای چو هنرم شکسته دل چو آتش بتقلیر دوستان با یک جگر پر خون اینک قتل معنی آسمان و سال میبندد این ستان کند شکرزدان را که این یکست بست و داد تا نباشد هیچ عتقا خاصه در مصلحت غراب جان خصم از تیر سمرغ افگندت بر شاخ عمر	رید از اهل درج شد عمر و از اهل در شاه و الابر نهد چون حق نگو کردت و نمود تفاوت در عیار زر که داند خرمک گفتش آنکست افشیش پاره زان سوز چون خلافت بجلی بود است بی زلفند تا زنا کامی نفس در خلق او شد چون خشک ز و طبایع در جدل کین و لی و ان و لک ماند در اطوار و دوران همچو ماهی در شب دشمنان با یکدیگر هان خنده کانیک قتل در دیش با خویش در نورتموزش با قلیک تا کند خارم سپهر از پای برین یک یک تا نباشد همچون شاهین جلع در قدرت کرد باد از زان در برش چرخ جان کنشک از لیک
---	--

ساعتست از شاعران پر خط و فضل و جریر

مجلسست از ساقیان پر خطی برای نیک

اوج سقفت تو زار و ارسمک

ای نموده زار تفاع فلک

در زمین میان جنت و تو

نخلک دشت یک و هر دشت

بج صحن تو همشین سبک

ساکنانت مقدسان چو ملک

روی ره دان افتاد لشک

راستی بی طلاوت تو نمک

فلک کو کبت عسک الدین
وان در ابد اع امتحان علوم
آنکه تفسیر پایی قدرش
کرد تاریخ رسم او منسوخ

آن نه کو کب رای اوج فلک
رای عالیش کیما و محک
زافریش بود و فراز ترک
سمر اسم دوده بر ملک

عدد سالها که عمرش باد

همچو تاریخ پانصد و چهل و یک

تجد اکار خانه ارتنگ
صحنه از صحن خلد دار و عار
داده رنگ ترا قضا ترکیب
صوت قند بار پیش تو زشت
و خوش طیرت بصوت بویفت
تیر تر کانت فارغ هست او با
داعی ز ایران درت بصیر
حاکم مطربان خمت بصدا
لب نایت می سرمدینای
بوده بر باد خواجہ بیکه و گاه
مجددین ابو الحسن که فرنگش
آنکه عدلش در انتظار امور
آنکه سمش در ان مقام حسود

ای بهار از تو رشک و رنگ
سقت از سقف چرخ دار و رنگ
زده نقش ترا قدر بر رنگ
عمره روزگار پیش تو تنگ
همه هموار در شتاب و رنگ
تنیغ کردنت امین است از رنگ
هم ز یک خطوه هم نیک فرنگ
هم دران پرده هم دران رنگ
دست چنگیت می نواز و رنگ
جام ساقیت پر شراب و رنگ
خاک را فروید و هوای رنگ
شکل پر دین و هر بهجت او رنگ
ناوت آهو کند چه کام رنگ

گه شکر در مزاج و گاه شکر	تا بود پشت و روی کار جهان
باد پیوسته از سر شک حسد	روی بدخواه تو چو پشت پلنگ
<p>ملک فرخنده هر روز از تو فنا مست دنیا را کمائی بر کمال هر گرا جا به تو افزاید جلال ملک تائید تو ملک لایزال در معالی آسمانت پائمال غور خست را حاد ثمر جوال فته را دور تو دور گوشمال زان چنین ثابت اساس جلال ویده چشم از کلک تو سحر حلال کلک او کو کار خود کردی منال چرخ بسپارد در کاب امتثال کوه بر تا بد عنان احتمال آسمان گفتا کفی الله تعالی مثل ماند ترا هستی محال جو تو تلقین کند حسن سوال مست کمتر ثروت آمال مال</p>	<p>ای بهستی داده گیتی را کمال صدر دنیائی و هر ساعت بتو چون زارت آسمان گفت شو بخت بیدار تو حی لا نیام در مراتب افتابت زیر دست اوج جا بهت را ثوابت در جوار ملک را خرم تو دفع چشم زخم اصل او تا در زمین شد علم تو چیده گوش از لطف تو دور زمین نال از کلکت بد عوی شد خشم هر کجا امرت سبک کار و عنان هر کجا نیت گران دار و رکاب چون گره برابر روی تو دید نیستی نزدان چه هست العجب عفو تو تعیین کند عذر گناه آن جوادى تو که در ایام تو</p>

از راه کثرت برت گرفت
 گر شود محسوس در یابی^{نیکی} دولت
 اختران اسعیت حامی شود
 آسمان را نهیت از منعی کند
 در کند خورشید رای روشنت
 از سواد شب مانند کرد روز
 اختران که علم شان غایب است
 جمله اکنون چون بدرگاهت رسند
 ای یگانه که تحت وصف تو
 چون فلک سنگالت جز نیکی
 چون روان آفرینش قول است
 طبل الی سود دارد و لوله
 ذره گر نهان کند روی از شعاع
 صاحبان شمع و تاپروانه هست
 بر نخیز گفتگوی جستجو
 گوش را از لطف عال این سخن
 جام بالامال نوش از دست آن
 جگر خسار او از روزگار
 تا که باشد سمت میل آفتاب

در طباع اکنون استغنا ملال
 اخترش گوهر شود و طوبیش نال
 فارغ آیند از مبوط و از وبال
 منفصل گرد و زمان اتصال
 سوی چارم چرخ رو بقتال
 آنقدر کاید خورش زلف و خال
 بر همان بادی که آن بود بحال
 این از آن میسر آید یا حیل
 طوطی نطق مرا کرد دست لال
 بد سگالت را بدی کوی سگال
 قیل و چند آنکه خواهی باش قال
 چو باؤل آید ندش دوال
 نام هستی هم برو آید زوال
 این غور را نگیرد آن صاحب
 گرچه سوز و خوشیستن را پر وبال
 باز خر کو اینها الساقی تعال
 گو بسیار است تمام بحال
 بر می رنگین کند جام ملال
 که جنوب از رود و در آن که شمال

<p>سال و مه و درانت اندر ملک با جاودان محروس محفوظ از بموم سراقبات بروز عسر تو سید دشمن خنچه چون ندان سین</p>	<p>ای طغییل دور عرت ماه و سال ز آنکه معصوم آمدستی از جمال باغ دولت را نهال اندر نهال لپشت حاسد کوز چون بالادال</p>
<p>مستدل آید بال بادی کو سپرا ز آنکه نیاید لبش شد عتدال</p>	
<p>ای کرده در عشق تو آسکم بخون بدل ای بی بدل چو جان بی نیست بر تو هم گشتی بنیکوتی مثل اندر جهان بحسن ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان درد او حسرتا و در یغا که روز و شب در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن صدر احم امام طریقت جمال دین صدرا که چون سخن ز سخنها می اورد سری بود مشاهده بیهوش و سر و روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلت ریت فرو کشاده سر پرده فلک در روح او دیده قضا صدق چون با غم او طریقت دین فارغ از فتور</p>	<p>وی این دم شتر عشق تو درازل بر بی بدل چگونه گزیند کس بدل تا من شدم بجای شقی اندر جهان مثل سر بر زنده مشرق عمر شب جل باصد درین و حسرت در دم اندین قبل جز فلک خوبس نکند در زمانه جل لطف خدا و روح پهنایه دول ای دراک منم شود و عقل صبت دل لطفی بود و معایه بی نخو و بی علل اندر فتنه لبسجده که سببان لم نزل قدرش فرشتگسته کله گوشه زحل در ذات او شتر قدر علم چون جل با غم او دیانت و داد امین از قطل</p>

خورشید علم را فلک شرح و بسط او
ای و در و قارگی و اخلاق تو زمین
گرتزپی حسود تو بودی و قار تو
صافی تر است جوهرت از روح در صفا
در بحر علم کشتی نطق تو میسرود
و برق فکریت ز سدا و عقول
نی راه محبت بزند رتبت خطا
آنکس که بی محاسب عقل از کمان جمل
گشته عنایت تو همه دیده چون بحر
نشرش همه نکت شد و نظمش همه مدح
آری یقوت مدد و تربیت شوند
تا باد گل فشان گذرد بر چار سر
این در جوار خاک خرامان تیز رو
آن بر بسط باغ گذار انجمش خرام
گاه از نسیم این دهن خاک بر عبیر
در باغ عمر همچو گل نوشگفته باد

مجلس
تاریخ
تاریخ
تاریخ

بیت الشرف شده است جو خورشید اجل
ای و رتبات راوی اقبال تو جیل
برداشتی ز روی زمین عادت جد
عالی تر است منزلت از چرخ و حل
بی بادمان عشوه و بی لنگر جیل
در سمع خاطر نشو و نشو اول
بی آب عصمتت ببرد آتش زلزل
نشاخت جز بجایه گری اکثر از اقل
زین پیش اگر چه بود همه پرده لیل
تو لش همه مثل شد و در حش همه غول
باران و برگ گل گهر و طلس و غسل
تا ابر در فشان گذرد و جویض و حل
چون مرغ زخم یافته در حالت و حل
چون بر زمین آئینه گون با تو حل
گاه از نثار آن چنین باغ پر گل
دشمنت چون برگ گل تر درون حل

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ

دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل

عصمت الدین شرف داد و داد

آنکه بر دست نهایت یابد
 آن بجا به و به هنر ز فلک
 با و قاشش الم و هر شفت
 ای چمناس هنر شسته سمر
 و هر نتواندت آور و نظیر
 عصر با جو و تو امین ز نیاز
 نقش کلکت همه در منظوم
 با کمال تو فلک یک نقطه است
 دست عدل تو اگر قصد کند
 تیغ مرغ کند قمر تو کند
 از خداوندان برتر ز تو نیست
 ای به از گوهر آدم بشارت
 بنده هر چند بخدمت نرسد
 اندرین سال که بگذشت برو
 بنده داشته بے هیچ گناه
 آنمغز هر چه جویند دماغ
 قرب مایه نبود بیش هنوز
 تا با اول نرسد هیچ آخر
 با دلی اول و آخر همه عمر

و آنکه بر دست هدایت بازل
 و آن بقدر و بشارت بر زحل
 با غلافش سد چرخ حل
 و با انواع شرف گشته مثل
 چرخ نتواندت آورد بدل
 و هر با عدل تو خالی ز جلال
 و لطفقت همه و منزل
 با و قار تو زمین یک خم و حل
 دور دار و ز جهان ست حل
 مشکل چرخ کند کلکت تو حل
 جز خداوند جهان غر و حل
 وی پراز گنبد اعظم مجل
 تنه نیست تبصیر و حل
 آن گذشته است که آن سال
 غلبه یافت بے هیچ حل
 وین همه پوست چو ترکیب حل
 تا برست از آن حل و حل
 تا چو آخر نبود هیچ اول
 شب روزت چو شرف زائل

نوش در کام حسود تو شرنگک زهر طریح منلیست چرخ

یا که دور فلک دوست قضا

لنگ در تربیت خدمت شل

خداي خواست که گیرد زمانه جاه جبال
سپهر تنی مسعود کز دست ان سعود
قضا توان قدر قدرت ستاره محل
بنوک خامه به بند و ره قضا وقت در
گرابر خاطر او قطره بر زمین بارو
چو رمی روشن او باشد آفتاب سپهر
لال چرخ معالیش منخسف نشود
سپهر بر شده رازای او بخدمت خواند
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
ز شاخ بادرم آید کف چنار برون
ترازوی که بران بار قدر او سنجند
ز حرص آنکه بر و سائلان سوال کنند
ایا مدایج تو نقش گشته بر او هام
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول
تو آنکسی که سپهرت پیروز و شیر
زمانه سال همه از خدمت تو بوی نام

جمال داد جهان را بچو و خواجه کمال
نژاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
زمانه بخشش کان بستگاه بحر نوال
به تیر نکته بد و زولب صواب محال
بجای برگ زبان بروید ز شاخ نهای
گر آفتاب امان یابد از کشتن زوال
از آنکه راه نباشد خسوف اسب لال
کمر بست بجزا چو بندگان بد و ال
بوقت مولد از ارجام مادران طفل
گر از محبت کف او وزو نسیم شمال
سپهر کف او زید و زمین متعال
همی سوال خواهد از سائلان سوال
و با محامد تو وقف گشته بر اقوال
دشمن یافت هر آنکو نخست با تو وصال
که آنکسی که خدایت نیافرید مثال
ستاره روز و شب از طلعت تو گیر مثال

تو آدمی همه دشمنان تو ایست
 بدست خرم بانی همه مخالفان را
 اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد
 عذر و حارثت بیم تو دارد اندر دل
 بزرگوار شد مدتی که من خادم
 نه زانکه از دل جان مخلصت نبودم
 و مجلس تو گرام و دور داشته ام
 اگر نه در دو سه مویشم ز طبع چون تیش
 بجای دیگر اگر اول انتخاب کردم
 خدای داند کس چون خدا نیست
 ثنا قبول بهمت کنند اهل شرف
 بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق
 نه هر که را بقلب کسی مشابیهت است
 که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک
 بدین که میر مختاری چه خوب می گوید
 درین مقابل یک بیت از زقی بشنو
 زرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند
 همیشه تا که بود لغت زلف در ابیات
 سری که از تو به پی بریده باد چو لعل

تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
 زمانه نیز نه بنید چو تو مخالفان
 سپهر خصم ترا خون سیاح و مال طلال
 بدست مرد کثیده زان نه قفیل
 بخد مت رسیدم ز گردش احوال
 گواه دارم و ان کسیت از متعال
 نه از فراغت من بود بل ز بیم لال
 قصید بات بیاورد می چو آب لال
 بدیدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال
 بعمر خویش ندید است ازین سمجتر حال
 بی که مرد بهمت پرد چو مرغ خیال
 وزین قیاس توئی متری باستقلال
 شبیه و ست چنان چون شبنم شبیه شمال
 پیشش صد و نود و شش کسست از دال
 حدیث بیات مینو شکل کعب ترال
 نه بر طشتی نه بر سنجی بوجه استدلال
 ولی ازین نگین و ان کنند از انجبال
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال
 دلی که از تو برگردد سیاه باد چو خال

تو مختاری چو کعب انزال است بدین چو کعب انزال است بدین

هزار سال تو محذورم و دهر خد متگار
هزار جاے تو مدوح و من بحسب کمال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال
بیارگاه و زازت بفرخی نشست
قظام مملکت و صدر دین صاحب عصر
مهر آنکه باقبال او دهر سو کند
زمانه بخشش و خورشید را و گردون
بسته از پی حکمش میان مان زمین
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
بنوک خامه به بند و ره قضا و قدر
گرا بر خاطر او قطره بر زمین بار
بکام عقل مساحت کند محیط فلک
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک
بکینش اندر مضر عنا و محنت و رنج
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
بخشش بر دیده تمیوز شاهین
بفر دولت او شیر فرشی ایوانش
ز بیم او همه شب استخوان و من مست
سپهر بر شده رای او بخدمت خوا

بسعادت و میمون مان خرم حال
خدا یگان و زیران قبله آمال
سپهر فعت و قدر جهان جان و جلال
روان پاک محمد باز و متعال
کریم طبع و پسندیده فعل و خصال
کشاده از پی حدش زبان لسان و حال
بجای را مصیبتش زبان محبت لال
به تیر نکته بد و ز دلچسپ سوال
بجای برگ زبان و دشت شاخ بنال
بنور را تصور کن خیال خیال
گرا آفتاب امان یا بد ز کسوف و زوال
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
خدای نامه ارواح و شمت آجال
بقوتش بکند نیچه رو به از ریبال
تواندار بکند شیر سپهر را چکال
چو از بنجار و خانی زمین که زلال
میان بهست جزا چون بندگان بدال

ز حرم خدمت او سرگون همی آید
 دوست بخشش او حال است شک ستا
 دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جو و
 عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو
 بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
 اگر بگوه براند از عنایت تو نشان
 درین بنفشه بر وید ز روی خار صلب
 فلک خرام سمند ترا سزد که بود
 بغل مرکب از طبل باز تو گیرند
 به نوی تو بلک اندر از خسوف تیر
 چگونه یابد بد خواه با تو دست جدل
 که شیرایت قهرت چو کام بکشاید
 نهان از ان بنماید ضمایر که دلش
 چو باد و نفس انکار کار و دولت خصم
 شد آنکه دشمن او داشت گیر اینان
 بخیر تو و عا کرده ام همی شب روز
 بنجت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
 جمال جاه تو از پرده برکشاید رو
 بنجست تو چنان تشنه بوده ام بخدا

بوقت مولد ارعام مادران اطفال
 ز حرم محکم او را ولایت سنگت جبال
 مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
 تو زان عنایت محضی آدم از صلصال
 درست شد که کمالی است از ورکمال
 و گریه بحر بند از سیاست تو مثال
 دران شبنمه بریزد ز لشت ماهی ال
 همان بریر رکاب فلک بریر غلال
 ملال و بدخس پرخ بلند برشکال
 از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدل
 فرو شوند نهر بران بگوشه با چشمکال
 ز قف همیبت او تبر که چو لشته شغال
 از آنکه دیر نیاید چو آب در غریبال
 کنون هست وقت که با سنگ فرو شو بخدا
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی در سال
 بکام باز نکرد و سپهر خیره مثال
 همای قدر تو بر بنده گستراند بال
 که هیچ تشنه نباشد چنان آب لال

چو خاتم و ملک قهر شمال و یمن
به بند چرخ بدم بسته تا کنون کشاد
باینی دغوشی در سکرایم بان
ز رشک چهره به خواه تو چو زر عیار

مباد و خیر خصم ترا سعاد و دشت

سایه افکنده روزه و روز تجوئل
سایه نی که شود در رخ خورشید نخل
سایه که زد و در سوادش داد است
سایه که طرقت و آن قدرش دارد
هر دو فرخنده و میمون مبارک بادند
بر که بر نامردین صبا عادل که چید

ثانی آن سایه یزدان بعالی علیه السلام
ای صلاحیت عالم را ملک تو ضمان
سایه عدل تو و اهل بوج و بعدم
نه سر امر تو در پیش ز شرم تغیر
چنین خرم تو چونان با صابت حکومت
جانبه ترا نقش نامی بست قضا
بسیر رسد عون تو بی هیچ نشان
تو شه از مسرع حکم تو کند باد حقیقت

که بتو باز بند بسته ام بین شمال
قصدی بر منی بودی گران در اقبال
بفرخی فرح بر سر ملک بیال
ز شک دیده بدگویی تو چو ستم طلال

مباد و کوب سعد ترا ببوط و وبال

روز مسعود مبارک میمونی طویل
سایه نی که بود در بر خورشید دلیل
دست کمال قضا دیده دین و تحویل
دوش خورشید و آثار گردن اکیل
چهره روزه میمون چه روز تجوئل
همه چیزش باد است مگر عیب عدل

تو خورشید قدم در نهی بی تقبیل
رزق و زریست آدم را گفت تو کفیل
منشی غم تو آگه ز کثیر و ز تایل
نه رخ منی تو بی رنگ ز تنگ تبدیل
که در هیچ خلا کنج نیاید بطلیل
و اسمان جامه خورنگ عید و تبیل
بدم جو رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خوشه از خرمن حکم تو کند خاک کفیل

نجلت علم تو داد است زمین را سکین
 کوهر عالم ترا نام بردست نظم
 کوهر از لاله چون یکا فقه و رموز
 تبض ارواح کند نفسموم سخط
 نشر اموات کند صوت صریح قلمت
 چون بن شرف مولد تو حال شد
 خود وجود چو توئی بار و گرمتمتع است
 ای شد عرصه گون از پی جاده تو عین
 ای ز خاک قدمت ساخته بی بار عینا
 خصم اگر در پس دیوار حسد لانی زد
 کیش مغرور چراگاه بهشتست هنوز
 کاصطناع تو دهر روشنی کار قدم
 خواب خرگوش بداندیش تو خوش چند
 مومیانی همه دانند که اخراج شود
 انتقام توه آن اجگر اختر سوز است
 مسندتست بحق باز از مجموع وجود
 تا تو انند که در تربیت روح مخند
 با و تاثیر عاوش باضافت با تو
 حاسدانت ز تو استب همه پاناله و تا

غیبت حکم تو داد است زمان را بحیل
 اگر دست ترا یاد کند نه تحبیل
 ابرار صاعقه چون سنگ فقه و ریل
 بی جواز اهل وسطه عسرا ریل
 فارغ از مشغله صور و دم سیرافیل
 آسمان راه نظیرت برداند تحفیل
 ورنه نیسیض گشته است نه فیاض
 از پی مدت عمر تو ابد گشته طول
 دوش خورشید ر و امارک دون ایل
 زان سعایت چه ترا کم مکران سنجیل
 باغ تا دغ فدا بر نهدش سنجیل
 نور خورشید و پد تابش اجرام نفیل
 کابن شیرین قضا دم نزدش تاویل
 هر کجا پیشه بیلو زند آبا با پیل
 که درامعار شتر مرغ پذیر و خلیل
 دین گر با همه ترفین عدم راقیل
 آبجیون را بر آتش و زخ تحفیل
 آب دریا و کلیم آتش غم و خلیل
 گوش پر و لولو طبل و لی طبل ریل

در مالک اثر فتنه نشان شهر سبته
در مسالک طغرت بدرقه سان میل بسیل

جرم خورشید چو از حوت درآمد بگل
کوه را از مد و سایه ابر و نم شب
سبز چون سوت بهم برزند اندر صحرا
ساعت و ساق عروسان چمن را بینی
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه
بر محیط فلک از ناله سپر ساز و ما
وزیری آنکه مزاجش نلکند قاصدین
با دبا آب شمر آن کند اندر صحرا
هر که افصل می از شغل ناغولی داد
وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب
مرغزاری شود اکنون فلک و ابرو و
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
هر نماز گری بر اثر قوس مستخرج
بمثالی که بخیریش مثل نتوان زد
ناصر دولت وین طاهر ظاهر سبب آنکه
آنکه ریش و بد اجرام کو اکتان نور
آنکه داخل بود اندر شمشیر صدق و صفا

اشهد بکند او هم شب را بسیل
پیر نظر الف شود اطراف چاه و چنار
لاله را پای گل بر شود اندر نخل
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
تا نسا زنده نگین و نسکا کند بدل
بر بسط کرده از خود زره پوشیده حلل
سرخ بید از همه اعضا بکشد آید الحل
که کند بارخ آتینه لبو بان صقیل
شخصه نفس نیاتیش در آرد عمل
عکس شمس نلکند گرد تنور و منقل
رست چو ناله تو گونی همه قه است عمل
کرده یکروی با علی و دیگر بر اسفل
در گهی پلنی افرشته بر اوج زحل
بز بعالی در دستور جهان صد اهل
سبب تربیت دین شد و تربیت و دل
و آنکه کلاش کند شکال حوادث راحل
همچو اندر کلیات عزلی نخود و علل

آنکه خارج بود از مکر قمش روی ریا
 طبع نامیردنی خستش الوان حدوشت
 ز اید از دست عنانش همی اعجال صبا
 تعلق پیش قلمش لال بود چون اجرش
 روز مژگود و موالید وجودش گفتند
 ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
 جز در آئینه ذات نتوان دید نظر
 نه خدای و دهد دست تو زرق مقدور
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی که در
 مدحتی کان ترا گویم بهتان خطاست
 شعر نیکو نبود بسند بمحلست بال
 نتوانم که جهان و گرت گویم از آنکه
 سبب از سعی تو اندیشه از اسباب وجود
 با مکان تو زمین مبه بود از هفت فلک
 هست با جود تو این همه عالم از نیاز
 کبریا چون گره ابروی عدل تو بدید
 دست عدل تو کشاده است چنان عالم
 بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
 بودی بالش تو صدر و زارت خانی

همچو از معجزهای نبوی نرق و حیل
 عقل شناسد بی دقش اکثر اقل
 خیر و از پای رکابش همی آرام جل
 عقل پیش نظرش کج نگردد چون اجل
 مرعبا ای ز عمل آخر و از علم اول
 وی بالوای هنر در همه آفاق مثل
 جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل
 نه رسولی و بود نطق تو و حی منزل
 چیست کان بر تو روانیست بگر غزل
 طاعتی کان ترا دادم عصیان فل
 شمع کامل نشود جز به بنی مرسل
 این جهان نیست مفصل تو جهانی مجمل
 مدت از عون تو یا بدنه بر افلاک دول
 با کمال تو جهان کم بود از یک دل
 هست با عدل تو خالی همه تی غزل
 خاصیت باز فرستاد مرا حش بلذل
 که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
 وز تو این نبود خصم تو از هیچ قبل
 بودی چشمیت تو کار ممالک قتل

خصم اگر دولت گے یافت بعد مجد آنرا
 آخر الامر در آمد بسراپ غیاش
 پس بپایان و خصم ترا در دولت
 ای دعا و سخا بی گشت باطل
 بنده سالیست که تا در کف دولت تو
 ورنه با او فلک آن کرد ازین بشری
 گاه با ضربت رمحی ز سماک رانج
 رویش از غصه ایام پر دشمن دوست
 گوش کاره شود از قصه اولاد شمع
 بعد الحمد که تا حشر دنیا بدست
 شد ز فر تو همه مغر و تجر لعل ماغ
 بخت بیدار تو بود آنکه بر اینخت چنین
 تا محل همه چیز از شرف او خیر و
 تا بود فاعل اول ز سموات اعلی
 با و خصم تو کم از قاتل آخر بها
 صدر بالش از تو آراسته در هر مجلس
 و گیت مقصد ارکان بر و بار حجاب
 پای قبال جهان سو بدایش تو لنگ

روز کی چنه نگه داشت به تر ویر و حیل
 تا و افتاد بیکه دهم چون خربو حل
 چه عجب را تکه گش بر در روح اجل
 و ای تو این سخن بی سر کلمات قتل
 غم ایام بخور دست چه اکثر چه اقل
 کاش آب کند یا شکر و موم غسل
 گاه با نکت سر غری ز سماک اغزل
 و اشقی چون گل خود در و اثر خوف و حیل
 هوش تا شود از غصه اولاد سال
 و رقطا نقیضش بر ز نایقه ز حیل
 گریه یوی بودیم پوست چو ترکیب لیل
 دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
 جاودان بر همه چیزیت شرف باو محل
 تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
 با و قدر تو بر از فاعل اول محل
 دست مسند بقوا فرشته در هر مجلس
 مجلس بنمای اعیان در و مدح غزل
 دست آیمب فلک سونوخواه تو لیل

روزه پندفته در روزت همه فرزند چو عید

در قضا بسته بادخل ابد و جہ ازل

<p> مؤمن اسعد ابن اسمعیل هست خورشید آسمان جلال آنکه در خاک سلیم او آرام خاک با حکم او چو باد خفیف بر قدرش قطیر قامت چرخ سخنش علم غیب را تفسیر نیست با طول و عرض مهتاد خاشیه همیش کشیده همه نبود در سخا و لش منت ای بری عفو و عونت از پادشاه چرخ را رفت تو گفته قصیر کوه بازم محکم تو سبک ای نهاده بنجا کسیت و ازل فلک از رشک نفرت شرفت ملک از سحر نامه غلت نیست اندر جهان کون و فساد نیست اندر میان باطل و حق آفتاب از رخ تو گیرد نور </p>	<p> آن بقدر و شرف عدیم و دل هست مختار مهتران جلیل دانکه در باد حکم او تعجیل باد با حکم او چو خال ثقیل بر طبعش لکیم ستارم و نیل غمش از چرخ را تا دایل پیکر آسمان عرض و طول بر فلک جبرئیل و میکائیل نبود در کفایتش لغطیل دی مصون عهد قوت از تبدیل برق را فکرت تو خواند کلیل ابر باد است بخشش تو بخیل قدرت اکیل چرخ را اکیل در ازل جامه رنگ داده نیل پوشیدن قف کرده بر تهلیل زرق را چون کف تو هیچ کفیل عقل را چون فل تو هیچ دلیل همچو از آفتاب جسم ثقیل </p>
---	--

ای تزاوده ترا زمانه بدلی
تو فی آنکس که در سخا را بد
منم آنکس که در سخن شاید
سخنم شد چنانکه مینو شد
گرچه در هر هنر خدمت سکیم
نیست سنگم ببرد کس که مرا
عیب ازین پیش که کم بود
گشته دهرم و صریت سلم
نیشورم رسان که دیدستم
گفته بودم که گدی نکندم
کرم گفت از ان چه عیب آید
تا کند آسمان همی حسرت
حسدت ز آسمان مباد غریز
باو طبع تو بار هو و لعبت
خانه دانش از دل تو بیای
ایمن اندر نظاره گاه سپهر

وی ندیده ترا ستاره بدلی
پشته تو بچشم گردون پیل
موزه من زمانه را مندی
گوش جاش چه محکم تنزیل
بر جهان و جهانیان تفصیل
سنگماز و زمانه برقت بدلی
دخلم از خرج و به وز بخیل
هست آواز صور اسرافیل
بارها گوشمالی غرانیل
اندرین خدمت از کثیر و قلیل
چون بود شعر نکردم و معیل
تا کند اختران همه تحویل
تا بعت ز اختران مباد ذلیل
با خصمت همیشه حبت غول
دیده بخشش از کف تو کجیل
گوش جاننت بانگ طبل حیل

زنده اسلاف تو تو چو بمن
جدم اسحاق و جدت اسمعیل

الکون که مهد دولت غورشید در جل
با نحر و السلامت والامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب
 تا تحت عدل در محل آورد آفتاب
 در دولت ولایت والی نو بهر بار ^{باری}
 از بس نبات مختلف الوان که بر مید
 این چند روز در چمن باغ که چسند
 از یاسمین ساحل عمان شد ست و ^{دست}
 چون رویار شد چمن باغ فی الحاصل
 در بر کشد و درج نقش کنون زمین ^{دور}
 از جیب و استین و گریبان و لبران
 بخشای بر کسی که درین شترین ^{جانه}
 دوازده تی که بر رخ خورشید عکس او
 شیرین لبی که زلف لب لبش بر ^{بر}
 سرخ و پیچید و لاغر و فریبش ^{چیز}
 وضاحت التثنی و صمصانه احسا
 فی فی که داد و دوزان لاله رخ مرا
 صدراجل عالم ناصح رخصه دین
 فرخنده بود رضا که رضای لش خدای
 چون جامه ست سابق و عاشق بیدل و نرم
 ای صدر رهبری بتو چون هر استوار

تا کرد آفتاب گذر بر سر محل
 قائم و در قد تناسب و الد ^{اعتدال}
 بگرفت از شغل نسیم و صبا ^{محل}
 در سر ننگند ساحت هر طایفه ^{محل}
 خبر بر بساط لاله غزالان ^{محل}
 و ز لاله همچون کان بخشان ^{محل}
 همشکل خلد شد طرف باغ فی ^{المثل}
 بر سر خند کلاه خرمن کنون ^{محل}
 گیرد هزار گونه نشان دامن ^{محل}
 در دست روزگار همانست ^{محل}
 به را خطر نباشد و خورشید را ^{محل}
 خوشبوئی از بنفشه و شیرین ^{محل}
 انجیر و انیسون و انیسون ^{محل}
 و ناله افلا و خط قنانه ^{محل}
 در وصف آن غزال چکوم گوی ^{محل}
 آن ناسخ مشاه و آن را ^{محل}
 اسل نجات خلق جهان کرد ^{محل}
 چون صاحب و کامل و کافی ^{محل}
 و قی را خواجگی بتو چون ^{محل}

و در هر یک از اینها یک بیت از قصاید انوار

ای ملجاء زمانه دای مرجع جهان
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطا
تا دست بزدل تو بجهان سایه گسترید
طلعت مریدی ترا در چهارچین
چشم بدین غور ^{بنده} تسلی همید بد
زین پیش با سپهر ندارم دل خرام
بگذر شتم عنان امانی بدست تو
درد اکنون که ابر بهار می زبگرم بار
خوش کرد و از طراوت آنوقت هر خرا
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن
دور تو تا نفلک دور آن علی الدوام

خدا ہمارے ساتھ ہے اور ہم کو نصرت و اعانت فرماتا ہے۔ آمین

دی سرفراز مکرم ای خواجہ اجل
 بگرفت در زمان طرف دانش ابل
 عرض حضور جاه تو ماندست مستدل
 فی الهم والتفکر واللیل والایل
 کالدهر فی التقلب واخلد واول
 زمین پیش بازمانه ندارم سرچیدل
 خواهم صاف خمر وده وخواه درو حل
 برگستان باغ به بند دسے کلل
 خرم شود ز دولت این فصل ^{طلل}
 سوزہ بنیادیت بفلک خمسی حل
 عمر تو تا بقیت گیتی ^{علی} العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه نظم گفت
آمد ز حوت چشمه خورشید و رحل

ای ترا کرده خداوند خدا متعال
بکرم یک سخن بنده تامل فرما
حق آنرا که زبردست جهانی گروست
مغفنه هست که دست بخیلی است ایسر
آخرا ز بهر خدا این چه خیالست و گمان
تو خداوند که بر من بودت منت جان

داود خود و خرد و جاه و جوانی و جمال
پس باندیش و فروریزد آن صورت حال
که مرا پهلوی بحیرمی در پای مال
بشدی که چو مژگی کف دستت مال
آخ از بجز خدا این چه جوابست سؤال
تو خداوند که بر من بودت مینت مال

از من آید که منقص تو زبان کیشایم
 حاش الله که مرا بلکه فلک را بنود
 دشمنان خاک درین کاهنمی اندازند
 گر نیست برانت روست بهر چنان کنی
 بعد آن کن که درین جاوید و دروگران
 بنده را نیست غم جان جوانی و جهان
 و چنانست که خوشنودی تو هست روان
 کار را باش که کردم ز دل سینه پاک
 و عده می ند هم بین من قتال و غن
 مرگ از آن به که مرا از تو نخل باید بود
 سخن بنده همین است و برین نظر آید
 تا که امید کمالست پس از هر نقصان

یار باین خود متوان گفت در آید خیال
 با سگ کوی تو این شهر و یار و مجال
 ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب لال
 با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
 دور باشی ز شهر که ندارند بقال
 غم نیست که پیوده در افتد بوبال
 کاندین روز و دو عمرم که مبینا و وال
 خون خود گر چه تدار و خطری بر تو حلال
 مسلکی می تنم همان من جلا و دوال
 نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
 گر نه افزاید ازین مهیده الا که ملال
 بیم نقصانست مبادا فلک کل کمال

بچنین جبرم و جنایت که مرا افکنند
 ای خداوند خدایت مفسد در احوال

افرو و باز رونق هر مرغزار گل
 در راه خسروالی بلبل بزین از انکه
 چون گشت از نیشم حسره که عبیر یار
 تا بار سیم برکت آرد برون کشید
 چون عرض کرد عارض کا فور دامنش

چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل
 شیرین لقامتود ز هر مرغزار گل
 بیج از گلاب گرفت اعتبار گل
 از تخمه دست بر زر خالص عیار گل
 افکنده چنین برابروی مشک تار گل

تا شد قمر مجا نهر گل بر لبساط لطف
 در موسمی که مست طرب جهان چنانکه
 بر اعتماد دولت بیدار شهریار
 نو باوه حیات شمر با ده کس
 پزمرده چون نبفشه چه باشی نوش می
 آن لاله گون می که خیالش چو شگفت

بست ندب پیر دزد خود قمار گل
 بزخم شده ندید دگر هو شبیار گل
 باسیم وز زنجفت بدست آشکار گل
 کافشان در جهان کس بهار گل
 کامسال تازه کرد بمن را چو بار گل
 بشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا می ده نخست
 پس بر سماع این غزل تریار گل

کای تا شگفته چو میو درین وزگار گل
 از استماع شرح مقامات حسن تو
 تا آفتاب تافت مانند زخم چون
 از رخ نقاب شعر براند از تار شک
 در گردن تو تا نشود چون گل ز من
 تا نیلگون چو وسمه شود گل نه غرت
 چشم شده است شیفته رو میواز آنکه
 چشم من گذار قدم از ره کرم
 خوروز می دگر چو نداری بر شاه
 زیرا که از شکوفه بدین ملائکه
 عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق است

مانند من عشق تو در خار خار گل
 قانون عمر خویش کن ختمار گل
 زین پیش زیر سایه سنبلیل مدار گل
 پیر این حسد بر کند تار تار گل
 بشنو سخن مننه ز پس گوشوار گل
 بردست و پای خود ز خناز و نگار گل
 از خاک کوی تست مرا باد و کار گل
 زیرا که در خور است درین جبار گل
 باری چو من گلشن جفا طربار گل
 آرند پیش تخت شه تاجدار گل
 نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار محشمه آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
 باغیست معرکه ز خسار سان او
 ابریت دست او که ز فیض سخاوتش
 شاه پایش ای تو خورشید نور بخش
 سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه
 در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر
 از بس بخار خون که رود سوا آسمان
 پیکان برگ بید تو بر خاک افکند
 دشمن نه حمله تو شود مبنی ار از آنکه
 پر کار کرد و خنجر و نیلوفست تو
 باوار غبار جنگ تو سوی زمین برو
 عیسی مامراز گلستان مدح تو
 در ذوق ^{افسانه} ناطقت چو شکر بود و لفظ کن
 گر من بدایت شعر خود از گل نکرده ام
 فی فی اگر مدح تو عست نیاخته
 بر جاده و عافیت می نسیم کنون
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر

بر ذات او خدا ز دولت شعار گل
 از هیچ تنید باو نشد خاکسار گل
 در یک نفس شکافت ز نصرت هزار گل
 بر داد امید را ز کین و یار گل
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
 اهل ز کام را نبود ساز و ار گل
 کوهی که هست ریخته بر لاله زار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شاخ عشم نیاورده بار گل
 با صرخه سنان نپذیرد قرار گل
 افشانند آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیر و مزاج عنبر تر زان غبار گل
 می شد برای قنوت دل بکار گل
 ز مدحت تو باشکر مگشت بار گل
 هرگز سخن پی نیکردی شعار گل
 بودی چو خار شوخته ^{باز افسانه} همواره خوار گل
 شاید که دست باز کند چون چنار گل
 کار و زمانه باز پریشان شمار گل

گل ریز کن بوسه نور و زنا کند
بر ز کس فلک ز بیت افتخار گل

که جام را در من بلب جو سبزه زن
که در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحق شاه شرع را قائم مقام
قدر تو کیوان داد و مشتری در کو که
فغانها از نجات بیدار تو در زندان خوا
کلاک تو جذر احم را بشنو انداز صریر
گوش گردون بر صریر کلاک تو دانی چرا
راستی به با کف و کلاک تو بیرون برده اند
ملک را بیل متین جز در این جا هست نبود
تا چنانچه ای که چرخ مستند هرگز ندان
رقت و قدر تو مقصود است چون خوشید
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بد وجود
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف هم تو
لطیف تو از قهر پیدا هم چو آب اندر زجاج
مسندت جوهرت است بجزایات آمد روا
ملک و ملت چون غرض شد بار اندر
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک

وز قدیم الدهر شاهان پیوسته می ص و عام
ای تو خورشید و اورا آسمان اهتمام
تغما از عهده کلاک تو در حبس بنام
هر چه بر شاخ خواطر از سخن بختیست خام
زانکه در ترتیب عالم کلاک نیست و از انام
نام صاحب کفایت و نام حاتم از کرام
لاجرم تنهش افتاد و بدو کرد اهتمام
در یکی فرمان میان امر و نیت التیام
چون قوی را از وزارت کی قزاقید ^{حشام}
تانه پنداری که از تذمیب شد تمام
وی ترا در داغ طاعت هم خوش هم غم
عفو تو در چشم نهان هم چو مغراند عظام
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس نهاده ام
زانکه هست این هر دو را دانه بدان سنتم
تو نه آن بیکر گویم تو که امی آن کدام

تو تمامی بانیانی آسماں بدو آسمان
 پایه قدر ترا از همه نشان میخواستند
 بنخنگ آسمان زیر برین قدر است
 دایه خود ترا گفتم اگر خواهی راضی
 ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
 گفتش چون گفت هرگز دیده ای دیده دل
 رعد را معنی دیگر نیست الا قنوت
 تا چه کرد دستند بحر و کان بجای دست او
 صاحب صدر را خداوند آنچه خواهم ترا
 من نیارم از ره فکر رسیدن بر تو و او
 خیر صاحبقران طوطی که از افضات او
 ملک او را هست رایت چون سکندر را
 کعبه کلک چنان تنگی چنین باشد معین
 هر گجای تیغ چنین کلکی چنان باشد قرین
 تیغ او هر ساعته کلک ترا گوید که من
 آن چشم که اختیار آسمان بر من شنید
 و آن کسان که بنا شاهان غلامی کردند
 آنکه زرش در مسام کان بیم ادعوی

از دو نقصان در تیرین خلفان از امام
 گفت او تن کی دهد هرگز درین خلاقان
 زان زبانش نعل کردند و ز پر و منشا
 گفت باری از کور نیست امکان
 گفت بان می کشم باقی زبانت بکام
 شکر از محض کرم مفتی ز انبای لبام
 برق چون در نسبت پیش نهند در غلام
 اینچنین گوئی کشد زین هر دو مسکین
 که علو پایه وصف می نگنجد در کلام
 زانکه بر نتوان شدن آسمان از راه بار
 باز را میوه هوا خواست شاهین با حمام
 تیغ او را هست کلکت چون ملک نظام
 فتنه جز در خوا بگه والا اگر سازد غلام
 چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام
 کار من کشتو کشادون کار تو دادن نظام
 داده اند اکنون بدست اختیار نوزام
 گشته اند اکنون سميع و طایک عسکرام
 میباید همیشه کمون از شر عرق و از مسام

وانکه نشیند می پیام آیتی در شان
 وایه اش اگر تو بوی در حضرت آن بادشا
 سکه رالب گشته از شادی نامش خنده ناک
 ملک رای تو اگر افزون کند شکفت از انکه
 عالمی معذور خواهد شد ز عدل تو چنانکه
 صاحبان من بنده را بی خدمت میمون تو
 گرچه فحاش تو عام آمد ادای شکر او
 زانکه بر من همچو روزی انم و بی سابقه
 گرچه سوسن ده زبان کردم چو بلبل صد
 از فلک با اینهمه گرد و هایون خدمت
 گرنه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
 ای کمال آفرینش را وجود تو الف
 ای زان برتر که در طمی زبان آید شنا
 تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال
 منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دور
 از بهشت با و ساقی و ز حقیقت باد
 از اقا لیم نفاذ تو توقف را خروج

میدار اکنون عدلت سو مظلومان پیام
 من عی منم که زاید تو امان جانم
 خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام
 صید کم نماید چو مستظهر بود از دانه دام
 عون تو بیرون درخت خرابی از دام
 هیچ شب حال نشد الا صبحی همچو شام
 خاصه اند نسبت من بنده دار و حکم دام
 خرد باشد بخینین الغام و انکه بر دوام
 هم نیارم کرد تا باشم لشکر آن قیام
 بدتی یا بم طبعی چون دگر اقران بکام
 از مدحیت بر تنم باد جهان با داحرام
 و انگش از لا جوردی سر یکد بر چهر لاک
 هر چه بدحت اندرین مصرع گفتم و اسلام
 تا نباشد حیل هرگز جسم را از انقسام
 متصل احرام بادی دایم از احرام دام
 وز سپهرت باد مجلس و نه هلاکت باد جام
 وز گلستان بقای تو تنای راز گام

از وجودت جاودان سعد و علو پائیده ذات

یعنی از برتیت مسعود علی پائنده نام

اخت یار ماوک هفت تسلیم
 باز بر تخت و بخت کرد مقام
 صدر ملکش فلک مسلم کرد
 زود کرد عدل او صبا و دبور
 کرد خالے شهاب گشت باز
 آنکه قدرش رفیع و راسته منیر
 نه سواش و انتقام درست
 بودش اروالی جهان گردد
 همش اربانگ بر زمانه زند
 گرموم سیاستش بوز و
 در نیم عنایتش بجهد
 عقل خواندش حکیم بازش گفت
 ملک اوداد فصل اسف را
 فزین اوداد عقل کلمه را
 در گزار طلایه غریش
 باوقار سیاستش در ملک
 ای برایت بر آفتاب مزید

تاج دین خدای ابراهیم
 باز در صدر ملک گشت مقیم
 تا جهان برون و کند تسلیم
 به شام فلک بر بند نسیم
 فلک ملک راز دیور حبیم
 و آنکه شبش غریز و مثل عدیم
 نه جواش و احترام مقیم
 ابر نیسان شود هوای غطیم
 خون شود ذال در سیاب از بیم
 تشنه میبرد در آب ماهی سیم
 روح یابد از وعظام سیم
 حکمت حرف خوانش نه حکیم
 آنچه معلوم کس نشد تعلیم
 آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
 کوه و دریا بود بغیر سلیم
 آب و آتش بود حرون حلیم
 وی بقدرت بر آسمان تعلیم

خودے در کفایت و دانش
 کوہ با سلم تو خفیف و لطیف
 نہ بجو و اندرت عطا ی رکبان
 برقاسے تو کند تیغ اجل
 حرم عدل تو چنان اکیمن
 وعدہ و وصل تو چنان صادق
 ہمت بر تر از حدوث و قدم
 نظرت وارث دعائے مسیح
 نوک ملکیت جو بحر مشحونست
 لوح ذہن تو لوح محفوظ است
 جز با گشت ذہن و فطنت تو
 سرور اگر کف تو مایہ و ہر
 ہر چه معلوم تو سرود تواند
 مددہ آزار اوقات سوال
 جان بدخواہ تو بر وز اسل
 آب رفق تو شد شراب طمور
 تیغ کینت لغو با ستر از و
 تا کہ از روی وضع نقش کند

فلک در جلالت و عظیم
 روح با لطف تو کشیف و بیم
 نہ بطبع اندرت خصال و مسم
 با کمال تو حشر و عرش عظیم
 کہ جہان راز فتنہ گشت حریم
 کہ فلک را بوعده خواندہ لیم
 فکرت اگر از حد بد و تدبیر
 قلمت نائب عصاے کلیم
 و نذر و صد ہزار در یتیم
 و نذر و سعد و نحس منبت اقلیم
 نشو و نقطہ و تابل نقشیم
 بشکند پنج با چنار از سیم
 کیست بر تر از ان خدای عظیم
 شمت استلا دید ز نسیم
 عنف تو سرنگون کشد بحیم
 دانش کین تو عذاب الیم
 روح را و بدن زند بد و نیم
 نون پس از ہم و خاف و از جم

<p>دولت را کمال باد قرین پشت خصمت جویم با جهان کوس قدر تو بر فلک زده بحث</p>	<p>دولت را زمانه باد ندیم بروش تنگ ترز حلقه میهم طبل خصمت بمانده زیر گایم</p>
<p>اختیارات تو چنان مسعود که تو لاکند بد و تقویم</p>	
<p>زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام آرد مندی بخدمت پیش از آن دارم هست امید صبح و لطف حق غراسمه باد معلومش که من جان و دم بشعر بوالفرح شعر خند الحق بست آورده ام نمایم چون بدان قانع نبودستم طلبت کردم وی همین معنی مگر بلفظ من خادم بر گفت من دارم بی از انتخاب شعرا و غم آن دارم که روزی چو نویسم که نیست لیکن از بیجا غزی مبتی نکردم سواد حالی او در خانه دارد نیک بدیده است</p>	<p>چون ابدی انتها باد و چو دولت دارم کاندین خدمت لشرح آن توان کردن کالتصالی باشد هم یا مجلس شاهی بکام تا بدیدستم و نوعی داشتیم بس اتمام قطعه از زید و عمر و نکته از خاص عام در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام شعرا و مرغی که آسان اندرون افتد بدام هستم امیدم که این خصمت چو گنبدار دنیا نزد من خادم فرستد یا ممنت یا جوام</p>
<p>از سرگستاخی رفت این سخن با آن برگ تا بدین بی خردگی معذور دارد و السلام</p>	

در جبهه نشدن آمدن ماه صیام
 خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا
 مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجو و
 آنکه خرمش برود آب ز کار حبس
 صاعد و با بط گرد و نش بو سندرگاه
 روضه خلد بود مجلس انشش ز خواص
 دولتی دار و طفل و خردی دار دیر
 در عنایت جهان از کرم او که زکات
 هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد و هلاک
 هر که را از لطف کنش عطش داد و قضا
 ای ترا گردش نه گنبد و دار مطیع
 پایه قدر کمال تو برون از جنبش
 کند از رای مصیب تو خرد فائده بسب
 توئی آنکس که کشید است بر اوراق فلک
 به زود در فلکی زیر فلک راست چنانکه
 نیست بر تر ز کلام تو مقامی معلوم
 مستفاد از نظر نیست بقای ارواح
 دست حکم تو کشاد است قضا بر شرب و روز

تحبذ او اسطه عقد شهور و ایام
 بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
 کین و سکتش بد مبضا بنماید لغام
 و آنکه سهمش بر دزنگ وی بهرام
 اشعرب او هم کنیش بلبند گام
 موقف حشر بود و در که بارش نه عوام
 شکر دار و خاص کرم می دارد عام
 عامل از عجب همه طرح کند بر ایام
 لغو و نشورش نهد روز قیام
 جگرش تر نکند چرخ خرا از آب حسام
 وی ترا خواهم هفت اختر سیار غلام
 پایه حلم و قار تو برون از آرام
 خواهد از قدر رسیج تو فلک مرتبه ام
 خطوات قلمت خط خطا بر احکام
 معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
 بی از پرده ابداع برون نیست مقام
 مستعار از کرم تست نمایی جسمام
 فراغ طوع تو نهاد است قدر بر دوام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کند تیر چو بر دار و فلک
 مرغ در سایه امن تو پر و گرد و هوا
 اگر از جود تو گیتی مثل دام نه
 هر کجا غاشیه سمنی باس تو بر بند
 هر کجا خاصیت حمد عدل تو رسد
 باد و ام تو دلیل است تو عدل تو زانکه
 امن را بازوی اصفای تو می بخشد زور
 چون می بینم با باس تو در خیم چرخ
 و ریخا خاصیتی داری معجزان چیست
 چرخ را گو که بقدر کرمست هستی ده
 یک سوالیست مرا از تو خداوند دران
 از بی کثرت خدام تو بخشنده قوی
 وز بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
 که در حکم فلک ملک جهان آید پس
 گیرم امروز بوداد چو شب را می
 ای فلک که به بقای تو تو لای زبر
 بنده را در دو سه مرتبه بیت دولت تو
 گشت در مجلس اهل کان جهان از اعیان

چرم در سلک رفقا تو کشیدند احرار
 یاد بزم تو خوردن هر چه چو بر دار و جام
 وحش از نعمت فصل تو چو گرد و گداز
 طائر و واقع گرد و دوش در آیند بزم
 بار بردوش کشد غاشیه کبک و حمام
 گشتگان را دیت از گرگ نخواهند غنا
 بزنگ و نغمه زیم نماید عدل و دوام
 چرخ را بر نفس قبال تو میدار و درام
 تیغ مرغ ابد ماند و حبس نیام
 نعمت اندک و غنای زمین بالغام
 پس از ان باز یاد از تو در آمو اکر ام
 راستی نیستم اندر خور نشسته و طام
 نقطه را صوت انسی همانند را رحام
 حرف را کسوت اصوات همی در او هام
 وان پدید است که چند است در چیست
 بحر فروات جهانی دگرش کو و کدام
 وی جهان را بوجد تو مباحات تمام
 کار باشد همه بار و نق و ترتیب و نظام
 تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاند تشنه لب
 غما بر باطنش احسان تو گرفت چنانکه
 غم دارد که بخیر نام تو هرگز نبرد
 گر جهان را نماید بسخن سحر حلال
 نیز در بان کش می نه بیند پس این
 مدتی بر در این از پی آن سودا نخت
 و به در جنب تو امروز که بودند همه
 سخن صدق چه لذت برد از شور شماع
 تا تمام حدشان در کف دوست میقم
 با دوست جنیت کش فرمانت روان
 دوست کام دو جهان باد کاند و جهان
 آن بیجا و مگر سوی مراد تو عنان
 محنت خصم تو چون دور فلک میایان

چون گران سایش از بس که نماید ابرام
 عرق از وجود تو میزندش اکنون منام
 تا از دور همه فاق نشان ماند و نام
 در مدیح تو بر و عیش جهان با و حرام
 نه به حاجی کان روی ندارد و سلام
 لا جرم ماند طمعش با خر همه خام
 رنگ حلای سرگوشی گیاه لب بام
 مثل راست چه قوت و به از قوت لام
 تا عنان دوران در کف حکمت مدام
 فلک نیز عنان به ابد نرم لگام
 دشمنان را مرسانا و قضا بر تو کام
 وان متباد مگر سوی رضا تو زمام
 بدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

نخت بیدار و همه کار میمنت براد

عیش پیرام و همه میل بدامت بدام

ای ملک تو پشت ملک عالم
 هر چه آمده زیر آفرینش
 وقتی که هنوز آسمان طفل
 در سلسله زمان مؤخر

وی دور تو عید عهد آدم
 زندازة کبریا ی تو کم
 آدم بطغیل تو مکر م
 برهنه سده جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن
 بارای تو چرخ در مصباح
 با غم تو دهر در مسالک
 صدر تو بپایه تخت حبشید
 در موکب تو بویخ پروین
 در کوکبه تو طرہ شب
 در عکس طراز رایست تو
 بر دوش فلک قبابی کحل
 در دست تو کارنامه جو و
 در شوره شرح باب وعت
 بر آب روان نگاہ دارد
 در گریخت نفاذت
 در خشم تو خورهای رحمت
 سبحان الله که دید هرگز
 نوک قلم ترا پیاسپه
 اعجاز کف کلیم عمران
 اسرار قضا نهاده کلمت
 آنجا که حسد بر او مست
 توفیق تو در دیار دولت

روز تو چو روز عید خرم
 الحان کنان که بان تکلم
 اصرار کنان که بان تقدم
 خنک تو بپویه رخس رستم
 مد بر سم مرکبانت محکم
 بر تیزه بند گانت پرچم
 آن غمت و نصرت مجسم
 در چشم قضا نموده معلوم
 با جاہ تو بار مه جسم
 بانامیه هم عنان رودم
 حفظ تو نشان نقش خانم
 هرگز نرسد قضای برم
 با جسم تو سفتهای مرهم
 در آتش دوزخ آب زرم
 خاک متدم ترا دماوم
 آثار دم مسیح مریم
 در خال و خط حروف مجسم
 در معرض او عطا اودالم
 توفیق تو در دیار دولت

هر چه در بصا سبب موی
 در عدل تو آفرین بودی
 زیر لگد خو سس گشته
 باطل شده قضای قهرت
 کز بیم ملامت نشورش
 گرفته تو بر فلک خدای
 تاب سخطت زمین ندارد
 تا غمسه عالم عنایت
 عمرت همه ملک ملک باقی
 شادی و سعادت تو بادا
 و نذر دو جهان مخالفت را
 با سخره سیله حوادث

هر تحت بخشش و معظم
 معماری کائنات مدغم
 هر هفت فلک بسته طارم
 حاصل نشود بحث اعظم
 در منفذ عبور بگسلد و م
 در محور عالم افکند رخ
 چه جای زمین که آسمان هم
 خالی نبود ز شادی و غم
 روزت همه عید و عید خرم
 ای عنبر انتظان عالم
 با عجز و عناد و رنج در هم
 با کوره آتش همبسم

ناز ان ز تو در صدر نشیند و دل

جست و پدر و برادر و غم

آفرین باد بر تو مخدوم
 ای بصوت فرود و ور فلک
 دخل مدح تو از خواص عوام
 چرخ نمادیه در جبلت تو
 ایت استاد کار آن دیوان

ای نکو سیرت و خسته رسوم
 وی بهمنی و یای سیر خیم
 خیم جود تو بر خصوص عوام
 هیچ سیرت که آن بودند موم
 که دهد آفتاب را مرسوم

بهمت پشت دست و گان را
 اگر نبودی عشق نقش نگینیت
 تا قدم در وجود نهادی
 ای عجب لا اله الا الله
 پاک برداشتی بقوت جو
 دست فرسود بود تو شده گیر
 پیش دست دولت چهل سست
 تو شناسی و قیما که سخا
 بخششت گاه فستی پیش است
 ای سپهرت زبندگان مطیع
 هر حسوت نیست با کفایت
 خنجر را در ازای قدرت او
 یک چونانکه دفع بوی بیاز
 آدم با حدیث خویش مباد
 بخدای که قائم است بذات
 که مراد در فراق خدمت تو
 باز مرحوم روزگار شدم
 هر که محروم شد از خدمت تو
 غلام کردم ز جیل بر تن خویش

ز رشدا ز بصر خاشع منم
 ز انگبین گه کناره کرد می منم
 معنی مکریت نشد مفهومی منم
 اینچه خاصیتست اینچه تدوم
 از جهان رسم روزی مفسوم
 خوشگو دون دون عالم شوم
 کابر و دریا معاتب اند و ملوم
 ذوق دانه لطیفهای معلوم
 صفر میشی و پدیده بر قوم
 وی جهانت ز خادمان معلوم
 جمله باز بین و حیل بوم
 شک کن خرما بود و مو موم
 در موازات قهر باد و تموم
 گزین هرات یکی شود معلوم
 نه چو مائل که قائم و مستقیم
 جان ز غم مظلوم است و این معلوم
 تا از خدمت شدم محروم
 روزگار شش چن کینه محرم
 پررم هم جبول بود و ظلم

ای دروغا که بسز غم بناید
 این معلوم از جهان جاست
 باز جز زین غم چه می گویم
 گرچه در فوج بندگانم
 فرق نیست که خراسانم
 تا بود در قفسه پشته پشت
 جانت باد از قضای بد محفوظ
 گل غرق بود در خشت بقا

زان همه کارهای منظم
 وان چه معلوم صوفیانم
 حاشا للسامعین چه غم که غم
 خبر بر این بندگی نه ام معلوم
 باری از میند بودی و زروم
 با قضای فلک قضای مدوم
 مجلس است از قرین بد معصوم
 روز و شب تازه وقتا فرم

شاخ عمر تو در بهار وجود

سال مرگ سبز و هرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این نم
 تا دامن بساط ترا بوسه داده ام
 تا پای بر مساکین محنت نخاده ام
 و در از سعادت توورین روز تا دم
 بار که تو را نباشد بکوثرم
 با جان دل شکسته که در عهد من مباد
 میگفت بی بساط همایون چگونه
 لیکن بی حیر خدمت میمون صاحب است
 آن دوست کام خواجه دنیا که اعتقاد

که قربت تو لاف زمین بوس میزنم
 بر حبیب سپرخ می پرو پای و انم
 پیوسته بر تنجلی طور است مسکنم
 که دوری بساط تو خون بود در تنم
 بار و ضنه تو باد نیاید ز گاشتم
 که عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
 گفته چنانکه دانی جانی همی کنم
 فی از فراق بار گشایش شک و غم
 بی بند گشیش و شمرن ششم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از قبیل آفرینت
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آبستم چه سود
 از روز روشن شب تیره نهفته اند
 چون تیر غم به نشانه نمی رسد
 با جان من اگر نه هوای بر از کیت
 طوطی فکر من نکند ذکر این آن
 یک ذره صدق کم نمم در هوای تو
 چون نیشکر همه کرم بند کیت را
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی ثمر خرمن اقبال خود مرا
 اگر سایه عنایت تو بر سرم فته
 زمین پیش باغبان چو می شیردستی
 و امروز در حمایت جایت بخد متی
 در بوستان مجلس لهو از خار
 با باد و لطافت ازین پس می کنم
 از کیمیای خدمت تو ز کان شوم
 اگر از سر بدیج تو اندر گذر شدم
 تو بر تر از تنهای منی لا حسرم سخن

با طبع پر لطیفه جو دریا و معدنم
 آن لکنتم و بد که تو پنداری الکنم
 چون از غلبه خلت اینجا ستونم
 اندازه کمال تو دین هست روشنم
 معذور باشم از سپهر عجز بکنم
 چون خشک باد در رگ جان بخورد غم
 کنج خشک غم که بدام آرد از غم
 تا بر نچید مرغ اجل، سپهر از غم
 آزاد چند باشم فی شرو سوسنم
 گردون بر دباکشان کاه فرم
 تا روزگار خوشه چند گردنم
 خورشید و ماه به تمنیت آید بر روز غم
 وستان آب و روغن ایام تو غم
 اندر چراغ می کند از بیم روغنم
 چون در میان شرو سمن سر را غم
 گر خاک در که تو منساید نشینم
 گرچه کنون بمنزلت سنگ آهنم
 زمین صد هزار خون معانی بگردم
 ایچون لعاب کرم بخورد بر همی غم

در نظم این قصید جگر درج کرده ام
 در رنگ این قصید که فتویٰ همیشه
 هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاو
 وصف تو آنچنان که توئی هیچ کس
 این زمین عاقبت عتاب خویش را
 تا گرد و باد را نبود آن مکان که او

یعنی حدیث خویش گزینسان زمینم
 ایات او بحد مباحات کردم
 از راه قافیت نه زان کسین بودم
 من کستم چه دانم آخره من منم
 تخم هست گز برای شتری بر آگنم
 گوید که من منصب بازان بمنم

باد از مکان منصب تو هر که در و جو

در منصبی باشد گوید منم گنم

منکه این صفت همه یارم
 در نهاد از فلک نمودارم
 از شرف پاسبان کساک
 نه ز سحر جمال محرم
 تا قیامت بصدبان هم شکر
 آنکه آن دارد از زمانه منم
 چنین فریاد حسن جمال
 چه شود گر بزرگوار شد
 تا بفرود گردد از من او
 مخلص الدین که نام و انش
 آنکه بادست گوهر افشا نشر

دایه خاک و طفل که دو نم
 در علو از زمانه بیر و نم
 وز شرف بادشاه با مو نم
 نه بقوت کمال معنیو نم
 پاسه مرد سید حمد و نم
 که بقامت الهی نجو نم
 که چو سیل بستی منجم
 زان سر سده همایو نم
 آب رو سحر جمال میو نم
 حوت گردون حوت و انو نم
 قسمت رزق را چو قانو نم

<p>با دل او عدیل دریابم آنکه ز اقبال او هر آنی من از یکی کان حسن هنلاقم و ر حق من کمان قصد کش گنج قارون بحس و هم ندیم دعوتی میکنم که در برهان خود خلافت از میان بردارم تا که گوید ترا که مرد و دنی با چو من دست اینچو بود بحسبت من چنان بوده ام که اکنون گر بین مایه اختصار کنم ورنه میدان که تا بروز فنا یک زمان ساکت رها کنم</p>	<p>با کف او عدیل جویم صدق پند و زر مکنو نم وزدگر بحس نطق موز و نم کز تو در انتقام افرو نم تا نشد حبس جا که قار و نم نشود ز روروی گلگو نم تو نه گر گے و من نه شمع و نم تا که گوید مرا که مطعو نم اشنا شو نه ناکس و و نم تو چنان بوده که اکنون نم هم تو بینی که در وفا چو نم مستکف بر در شبینو نم تا ز سکان ربع مسکو نم</p>
	<p>یا ز غیرت هر کنم خونت یا بطوفان تملک شود و خونم</p>
<p>وی سیده زمان عالم مهر تو نهاده مهر خاتم شد ذات شریف تو مکرم حق قادر و ذوالجلال ارم</p>	<p>اسے فخر مہر نثار اودم روح القدس از پی تفرخ سلطانت کریمت النساء خوا رضی ز تو ای رضیۃ الدین</p>

در خدمت طالع تو دار و
 برستگن نیاید ز مندان
 اسپه که عنان کش تو باشد
 عمرت ندب هزار گردد
 روح الله گرچه بود علی
 اقبال تو بر فروست هر روز
 آن پادشاهی که خسران را
 از ورود و عای تو سحرگاه
 از خاک در تو زانراست
 در مدح و ثنات شاعران را
 ارواح فلک بناله آمد
 خبر تو ثنا و مدح گفتن
 احباب ترا بذران است
 اعدای ترا زه گریبان
 ای قربت تو سر و شادی
 گیرد فلک از بخشک ریشم
 بومی پدرم بحبس تو
 تو شاد بزی که رفت زو ماند
 از جو که ره می شود بدست

سعد فلکی و دوست بر هم
 پیوسته ز لطف تست مرهم
 ز اقبال شود چو خوش رستم
 ۱۲۰۰ نثر او فلک اگر زندگم
 تو راحت روحی آن دل هم
 از دولت خسر و معطی هم
 از بهیت او من شود دوم
 بنیاد بقای اوست محکم
 بر چهره صفای آب زمزم
 تشریف و صلوات و خرمعلم
 صوت تو گرفت چون ترغم
 باشد چو تیمم و لب و یم
 ز اقبال تو بارگی و ادهم
 طوقیست شکل بار اترسم
 وز نفرت تو مراست باقم
 من ندیم بخویشتم خشم
 یار سره و حریف محرم
 میراث بماندگان او خشم
 بر غلب بادحان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند بادات بقای غزو اقبال	آینخت ز امتزاج با هم بیش از رستم حروف معجم
	ماه رمضان مجسته بادت تا پیش صفر بود محرم
ای رایت رفیع بنیاد نظم عالم برنامه وجودت شد چار حرف عنوان هم نام فرست را هم نادر بود عیسی بر پنج عمده بودی دین اساس کنون ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب برنامه وجودت نام رسول عنوان در عرصه مالک پیش نفاذ وقت بست فرو کشاید از خاک صبر دولت خال جمال دولت بر نامهاست نقطه در شیرایت تو با و هوای میجا لطف سبک عنایت کوثر کند ز دوزخ تجسس گوید سیاره چون برانی از حرفهای نفیست آیات فتح خیزد بی رود نقا که باشد بی باس تو سیات از بوستان بزمست شامی خیزد طوطی	وی گوهر شریفیت مقصود نسل آدم کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم کین بود از ان دگر فضالش فروید کم تا تو عباد و نبی شد هفت و شش معظم وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم بر طینت نهادت حفظ خدای محکم هم دست جور کوه هم پای عدل محکم حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم زلف عروس نصرت بر ترهات پرجم روح القدس گوی در استینایم قهر گران کایت نش کشد ز زرم بانگرت مصور بالضررت محسم تالیف آیت آری هست از حروف معجم بی سیر ما که باشد بی تیغ تو جهنم بر آستان جامت گرد می سپهر انجم

پیش شمال امرت پای شمالی در گل
 آنجا که زوره آرد دست کمان شش
 دست چنار هرگز بی زرب و خون نیاید
 در شاهراه دوران با غم تیز گشت
 در مشکلات گیتی بارای پیش مبت
 صاحب تراز کمانت یکا هرز زدن
 از خلوت ضمیرش بونی نبرد هرگز
 در هر سخن که گوئی گوید قضا چنان
 زودا که دل غ حکمت خواهد گرفت
 با آسمان چه گفتم گفتم که هست مگر
 سوی تو کرد اشارت گفتا که دست
 آن قدرت او را بر حل و عقد گیتی
 گفتم نفا و حکمش در تو موثر آید
 تا چند روز بینی سگباننش بر نهاد
 ای یادگار دولت دولت تو مشرف
 در مدنی که بودی غایب دار دولت
 آن در طه دید حاشا دولت که کنه آنرا
 آتقر بر حال دولت چند آنکه کم کنی
 در روی تنه حوادث از پنج و بن برآمد

پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
 ابر از حسد بیر ذره بر کمان رستم
 گراز محیط دستت بردار د آسمانم
 گردون چه گفت گفتا من تا بهم تقدم
 آخر چه گفت گفتا من عاصم بزم تکلم
 صادق تراز کلامت یکصبری دم نزدوم
 جاسوس و هم کاخا برو هم کم شود شم
 ای ملک طفل کسب ای چرخ پیر علم
 از گوشن صبح اشوب تا غل شام او هم
 دوستی و رای دستت بر کارهای علم
 حکمی چگونه حکمی همچون فضایی مبرم
 کان تا ابد نگر دو هرگز استلم
 گفتا که می چکونی در ما و رای من هم
 شیر مرا غلا ده همچون سگ معلم
 و می حق گذار ملت ملت تو مکرم
 ای در حضور غیبت شان تو شان معظم
 نمائت خدای داند و الله جل و اعلم
 زان آفت و مادام و ان فتنه دماوم
 ملکی که بود عسکر چون نو بهار خم

<p>آن نیمه رجب را دین آخر محرم من بنده چند گویم چندین صبح و بهم هر روز تازه گشتی دیگر بجز آنم گر جاه تو نکردی آن سودمندم سوری چنین بودی بعد از چنان نامم پیش بیان بلبل سوسن زبان اکم همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم هم کاسه بازمانه عمرت چو زیر بایم جان خردنگارت تا شام و هر نیم</p>	<p>اتقی نبود در خور با آن چنان دو وقت حالی که رای عالی داند چو روز روشن در جلده ملک دین را با آن دزد خیم ملک یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان گیتی خراب گشتی گرد سرای دنیا همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان در باغ آفرینش از حرص خدمت تو هم خانه با سعادت بخت چو راز بادل دست گرفتارانت تا صبح حشر باقی</p>
---	--

روزت چو عید فرخ عید چو روزه میمون
در روزه تنفس بر لبه خصم دشمن

<p>وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم وی در صریح کلمت اسرار پر مخم عزت ز بهر سپهر وی بحد بر قدر مقدم افکنده رشک بزم تو ناهیده با تم هم عدل کرده پای بر انداز تو حکم کز دست تو قبول کند سنگ نقش خام از گوش صبح اشوب تا نعل شام ادهم</p>	<p>ای خنجر منظر تو پشت ملک عالم ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر خدمت بهر چه را کند بر قضا مسلط آورده بیم بزم تو مرتخ را میو به هم جور کرده دست ز آوازه تو گونه دسته چنان قوی است برابر فدا و ناله در زیر مرغ طاعت و فرمان نیست یکسر</p>
---	--

تالیف کرده الف تو کارنامه‌ها کان
گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان
تا پای دور دولت او در میان هم
گفتم که بازوار و تاثیرات رایش
ای باد پای مرکب تو فکر مصور
وی لغه سنان تو در جگاه کرده
در هر یکی ز بلیک تو چرخ کرده قضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
ندانم که بوسه دادم بر آستان عالیت
غمی بکرده ام که ز دل بنده تو بام
کز بندگیت کم نکم تا که کم نه مکروم
زین پس مباد چشم بی طلعت روشن
هموره تا که وار و مشاطگی پستان
یا چون بنفشه باو زبان از تفاکشیه

در وس کرده بادل تو بار مهابم
آن خسر منظر و شاهنشیه معظم
پیوسته از سیاست او بادوست برهم
گفتا که میچکونی قفدیر با هم راهم
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
بر خصم طول عرض جهان عرصه جهنم
از نحس و سعد دولت دین کارها هم
در چشم روزگار مبادی بجز مکر م
و هیچ محفل نزد م بزر بشکر تو م
عمر چگونه عمر غمی خیال مصمم
آخر وفای بندگی چون توانی ازین کم
زین پس مباد عیشم بجدت تو خرم
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه خرم
خصم تو یا چو لاله بخون روخته از غم

با آفتاب و سایه روان بادام و نهیت

تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

ملکت را بملک داد نظام

ثانی آئین صدر آل نظام

همچنین جاودان کلکش باد
 صدر و بنا خیار وین خدا
 میرمود و در احمد عصمه
 آنکه در تحت عیش افلاک
 فطرتش همچو طبع گرد و نخا
 سخنش را مزاج سحر طلال
 مطرب بزم گاه او نا هسید
 روضه خلد محاکش ز خواص
 پاکفش ابروی نیار و پاستی
 دست حکمش کشاوه بر شب و روز
 گشتگان را ز گرگ بستاند
 ای ترا گردش زمانه مطیع
 مشکل سپرخ پیش ملک تو حل
 عالم دیگر تو دور عالم
 گرز بود و سخات و ام نهند
 در بیا و زکات می نوشند
 رودار سهم در منظام تو
 چکد از شرم با انا مل تو

ملک گیتی برو نق و بنظام
 سد دولت منوید الا سلام
 آن به از جنبش به از آرام
 و آنکه در حبس طاعتش اجرام
 کرمش همچو چو رگردون عالم
 و رگمش را خواص مبت حرام
 حاجب بارگاه او بجرام
 موقت حشر در گمش ز عوام
 بادش بحر می نگیرد تمام
 داغ طو عیش نهاده بر و دوام
 ویت اندر حاکمش اغنام
 وی ترا خواج سچر غلام
 تو سن و هر زیران نورام
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام
 نسر طائر مبتدا اندر و ام
 جام گیتی نمائی گرد و جام
 راز بدخواه با عرق مسام
 عرق غیبت از مسام غمام

عادل و عالمی بی چه عجب
 بر در ام تو عدل است دلیل
 آن تمامی که بعد ذات خدا
 گرز کتبت برگزیده ستند
 جز تو کس نیست اهل این تحمیر
 رای اعلیٰ آن عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 تو باشد تو ام این منصب
 این که امروز دیده چند است
 باش تا صبح دولت لبزین
 تا کنی از طناب صبح طناب
 ای برآورده پا از ان حنطه
 بنده شد مدتی که در خدمت
 و هد از جنس دیگر زحمت
 آن همی بیند از مکارم تو
 و ان همی یابی از تهاون
 بکرم لطف عفو می فرمائی
 تا که مشرب جام صبح شام بود

عدل بهیلم بر ندارد کام
 عدل باشد بی دلیل و ام
 هیچ موجود نیست چون تو تمام
 باو شاه جهان و صدر انام
 جز تو کس نیست اهل این انعام
 کز خرد نیست باز گفتن نام
 بل بدانند نخبه را از خام
 که عرض را بجز هرست قیام
 باش باقی بس است برام
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از خیام سپرخ خیام
 که باوصاف آن رسد او بام
 که بهنگام و که بنا بهنگام
 آرد از نوع دیگر ابرام
 که بشیرش توان نمود قیام
 که بدان نیست مستحق ملام
 که بزرگان چنین کنند کرام
 باو صبح مخالف تو چو شام

<p>مَدَدِ دولتِ توبی فرجام بر کفِ ساغرِ مدّام مدّام</p>	<p>محنتِ دشمنِ توبی پایان بر سرِ ساینه ملوک مقیم</p>
<p>دولتِ دوستانِ باد و مباد بیخ و شمنیتِ جزیره و شمنِ کام</p>	
<p>ای نظام ابن النظام ابن النظام بختِ بیدارِ تو حلالِ نیام تیغِ قریح از نهیتِ در نیام عقلِ رابی رای تو اندیشه خام شرنا ممکن بود روز قیام هر کجا عزم تو بر تابدم تو سن ایام را یکبار ه ام ابلقش اکنون همی خاید لگام بر جانِ تاجمانت شد غلام تا که پوشد لباسِ آتشام تا که ببیند سزایِ هستام آبِ گردِ مغزِ گردانِ عظام با عرقِ بیرون بر آید از مسام از اجلِ آرند خصمانِ پیام</p>	<p>ای گرفته عالم از عدلت نظام ملکِ اقبالِ تو ملکِ لایزال رویِ تقدیر از شکوهت در حجاب ملکِ رانی ملکِ تو باز ار کند کشتگانِ خنجرِ محقرِ ترا چرخِ بر تابد عمتان اختیار رضایِ قبالِ تو کردست پس لاجرم وزیرانِ رای تو گرترایزدان و سلطان بر کشید حکمِ نیردان از غرضِ خالی بود رای سلطان از غلطِ صافی بود روزِ هیجا که ز فروشِ کوسِ است زهرِ با در تن بجوشد از نهیب نوکِ پیکانها چو پیکانِ قضا</p>

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق
 زرد گرد و روی سپرخ نیلگون
 در بر شیر فلک شیر عسلم
 معرکه مجاس بود ساقی ابل
 هر کس نصرت همی خواهد ز چرخ
 رایت باستج چون همببر شود
 آنجهان را حرم تو حصن حصین
 وی نه آن چندان تهاون کرده ام
 هستم از تشویر آن یک خارجی
 یالهی برهم بر حسد و بزرگ
 حق میداند کز آن دم تا کنون
 هست خونم زمین گنه بر تو حلال
 آن گنهگارم که نتواند نمود
 اگر مرا اندر نیاید عفو تو نه
 اگر پیشترستم ز خدایم که رفت
 چون میدانی که میکرد آن بن
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من
 تا نباشد شام را آثار صبح
 بخت را دست نگو خواست بدست

تیر چون باران گردی چون غمام
 سرخ گرد و روی تیغ سبزه غام
 از پی کین عسدر و بکشاده گام
 ریح ریحان خون شراب خود جام
 وز تو نصرت سپرخ مینخواهد بوام
 کس نداند این کد مست آن کد ام
 ملکین را رازی تو پشتی تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا ابد با خویشتن در امتقام
 با سر و پیش پیش قاصد عام
 تیز بر ناورده ام یکدم بکام
 هست عمرم زان سبب بر من جام
 آسمان در عذر جرم من قیام
 مانده ام با این ندا متهم ادم
 در خور صد ذریع تا دیب و ملام
 عفو نرما و کرم کن چون کرم
 تو همان کن که تو آید و السلام
 باد و اتم صبح بدخواست چو شام
 چرخ را پای بداند پشت بدام

بخت

قدرت از گردون گردان برده قدر

رایت از خورشید تابان برده بام

چرم خورشید و دوش چمن که شکست
از بر خمیه سپهر بتافت
چون طناب شفق ز نیم بخت
گفتی چرخ پرده کمالی است
بتعجب نظر همی کردیم
گاه در دور جنبش افلاک
گفتی مهرهای سیمایی است
این بتایر آن نموده اثر
مدت صد هزار آرایش
نیکم را نهایت از آغاز
تیز در پیش چرخ زهره
زهره در بزم خسرانی
تیغ مریخ در دم عقیق
تو امان گشته در برابر قوس
جدی مفتون خوشه گندم
ولو کیوان فرو فتاده بچاه
اسد اندر تیر از پئے نور

سر مغرب فرو کشید تمام
ماه ز رین او چو ماه خیام
شب فرو مہشت پردہای ظلام
از پیش بختان سیم اندام
من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در سیر و تالش اجرام
بر سرم مقامی مینا خام
وان بتدبیر این سپهر زمام
لیکن اندر نهادی آرام
نیکم را نهایت از انجام
از خجالت همی شکست افلام
بگفتی بر لب و بد بگر جام
تخت خورشید بر سر خرقام
سپهر یکدگر بدفع حسام
برو مذبح و نجس برلم
ماهی مشتری کجسته ز دام
کام بکشاده تا بیا بد کام

مال از یکدگر به نیک و بد
 که بجوی مجرّه از سلطان
 که کلک و شهاب دست اثر
 گفتنی کلک خواجه در دیوان
 خواجه جهان هفت اقلیم
 بولطف که رایت ظفرش
 آنکه با حکم او قضا و قدر
 و آنکه از بجز او کس نباشد
 خواهد از رای روشنش هر روز
 گیرد از کلک دفترش هر روز
 زیدش مخرج منگین
 صلح کرد از توسط عدلش
 عدل او آیتی است از رحمت
 پیشش بجا می قطره نظر
 بخل بر سفسده سخاوت او
 زهره در سایه عنایت او
 بود از پله وجود ممکن نیست
 ای بوقت کفایت و پیش
 وی بگاه صلابت و کوشش

کفیه های ترا از و قسام
 خارج از دیگران بهیر و گام
 یفلک بر همی کشد از قوام
 ملک را میدید قرار و نظام
 ناصر دین حق و صی امام
 آیتی شد نصرت اسلام
 خط باطل کشیده بر حکام
 دل غ طاعت نهاده بر ایام
 جرم غرشی در و شنائی و دم
 شک و دفتر عطا روز نام
 شاید شک جرم ماه و طوق شایم
 باز با کلک گرگ با غنام
 بود او عالمی ست از انعام
 از خجالت عرق چکد ز غمام
 معده مایه کند همی ز طعم
 تیغ مرتجج بر کشد ز نیام
 پس مقامی زور وجود کدام
 پنجه مسرخ پیش علم تو نام
 توسن بر زیران تو رام

شاکر قناعت و خج و شریف
 بشرف برگزشتی از افلاک
 در کلام تو لازمست صواب
 اگر بگوئی کفایت تو کشد
 در بنوای سیاست تو کند
 در حسام تو مضمرست اجل
 رود از سهم در مظالم تو
 از پی خدمت تو بند و طبع
 و ز پی بدست تو زاید عقل
 گیرد از من در عوالمی تو
 نهند با عمارت عدالت
 نورایت نجوم گردد و ترا
 فیض عقلت نفوس انجم را
 نیست ممکن در امی عمت تو
 چونکه اندر وجود ممکن نیست
 تشنگان شراب لطفت ترا
 تشنگان سنان قهر ترا
 ای طبع تو طبعها خرم
 بنده سالیت تا درین بند

ز اثر و گشت خواص و عوام
 به نیر گزشتی از او بام
 گویند هست حرف صوت کلام
 بر سر تو سن سپهر لگام
 دیده باشه آشیان حمام
 گویند هست ادب و جرم حسام
 بر از خصم تو با عرق ز مسام
 نقش تصویر لطفه در ارحام
 گویند هست دشت و در ارحام
 مرغ و ماهی چو در حسام آرام
 آن خوابی که پیش کردم
 از حوادث همسید غلام
 بر سعادت همیکن اعلام
 که کند هیچ آفریده مقام
 پس مقامی نه در وجود کلام
 یاس تلخی نیارد اندک کام
 مشرنا ممکنست روز قیام
 وی ز عیش تو عیشها بدم
 که بهنگام و که به بی بهنگام

ز هزار جنس و گیت رحمت
آن همی بیند از نهادن پیش
دانش همی بیند از مکارم تو
شده مکر ز غایت کرم
تا اجسام باقی اند اعراض
بیتو اجسام را مباد و بخت
ساحت آسمانت باد زمین
چرخ بر دور که تو از او باش
بر سر ت سایه ملوک ملک

آرد از نوع و گیت ابرام
که بدان نیست مستحق ملام
که بشیرش توان نمود قیام
کرم الحق چنین گفت کرام
تا با اعراض باقی اند اجسام
بیتو اعراض را مباد و قوام
خواجده اختراعت باد غلام
بخت در حضرت تو از خدام
بر گفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخه شده نو
وز تو خوشنود رفت ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه نام
از کنار نبیره دگاه افق
دیدم اندر سواد طره شب
حکتم آن بغل خنک دستور است
آسمان گفت کاشکی هستی
گفتمش حسیت پس بگو برهان
گفت ربی و ربک الله گوی
گفت آری مدام نتوان کرد

آنکه دستور شاه رست غلام
چون بدست غروب اذربام
گوشوار فلک ز گوشه بام
قره العین فخر آل نظام
که هند خنک او مباد بر گام
آسمان بادریغ و در و تمام
گفتم آفرین لاله ماه صیام
بر بساط وزیر شرب مدام

شب کے چند اجتناب شراب	روز کے چند اجتماع طعام
ہمچو انعام تاکے خور و خوب	نوبت فاتحہ است و ال انعام
طبیرہ گشتم از و و الحی بود	جای صد طیرگی در ان ہنگام
ماہ چون در حجاب می نوشد	از سحر سپہر مینا خام
خیمہ دیدم از زمانہ یرون	و ندان خیمہ درج کردہ خیم
مجسمے از مخدرات درو	ہمہ تش لباس آب اندام
سکنہ شانہ ارباب آغاز	ساکنان را سیر فرجام
تیر در چہر چہرہ زہرہ	کشتہ از اشتیاق بی آرام
زہرہ از بھر چشمن سہم دی	بگفتے بر ربط و بد بگرہ جام
تیغ مرتخ پیش صیقل صبح	تخت خورشید ز بر سایہ شام
دلو کیوان در وقتا وہ بچاہ	ماہی مشتری رمیدہ ز دام
تو امان در ازای ناوک قوس	منع را خصم وار کردہ قیام
جسے مفتون خوشہ گندم	بیرہ مذہب و حجب ہرام
اسد اندر کمین کیسہ نور	گام بکشادہ تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چہری نہ	بزم را و لیام و غبن کرام
جو تبار محبتہ را سلطان	تریرے در کشیدہ بود و خرام
ہر زمانے مسیر کاک شہنا	برزبان رستم بوجہ پیام
ساکنان سواد سکون	وادی از را از روزگار غلام

راست همچون مسیبر کلک زیر
 صاحب آن ذوالجلالتین که هست
 طاهر این لطف آنکه ظفر
 آنکه از بھر خدش بند و
 و آنکه از بھر مدحتش زاید
 آن تمامی که روز استیفاش
 متصل مدتی که باقی شد
 آنکه لطفش طلایه رحمت
 آنکه خورشید آسمان بگذارد
 ثلث خورشید شعله بار و اگر
 آسمان در ازای حکم و نش
 و او را و آنکه آسمان را حکم
 ای زباس تو تیره آب ستم
 تیغ باس تو تا کشیده شده است
 چون جلال خدای جاه تو خالص
 صناعت چو آب جان پرور
 شاکر نعمت و منیع و سر
 زیر طوق تو گردن شب روز
 بی زمین بوس نور و سایه نداد

که و بد ملک را قرار و نظام
 بر از و ذوالجلال و الا کرام
 رایش را ملازمست و دام
 نقش تصویر صوت ارحام
 گوهر نظم و نثر از او بام
 نه ز نقصان نشان گذشت نام
 بطفیل بقای او ایام
 و آنکه عفو شش بهانه لغام
 سایه بار از نور رایش دام
 بر مجید برق خاطرش نعام
 خط باطل کشیده بر حکام
 آسمان باری از کجا و کدام
 وز شکوه توان حلوه خام
 حادثه خجسته و حبس نیام
 چون عطای خدای جود تو عام
 استقامت چو خاک و خون آشام
 عاشق خدمت خواص عوام
 لوح دل غ تو شانه و دوام
 سده ساحت ترا آرام

که بود و هر کت بنوسد خاک
جذب عدلت بخاصیت بکشد
بر دوام تو عدل تست دلیل
با نفاذت زگرگ بستاند
تشنگان زلال لطف ترا
کشتگان سموم قهر ترا
خون خصمت حلال دار و چرخ
خاضع آید کلاه گوشه عرش
فیض عقلت نفوس انجم را
عالیا پایه مدح تو دایه
من کیم تا باستانت رسد
النوری هم حدیث لا اهل
سخت چون الفت ندارد هیچ
ای جوادی که از دوام سنجای
تا با جساد قایم اند اعراض
بیتو جسم را مباد بقا
کل جسم تو در بهار وجود
بامرادت سپهر هست قمار

چکند سپرخ کت نباشد رام
با عرق راز مجرمان میسام
عدل باشد بی نشان دوام
دیت کشتگان فراغ غلام
نکند تلخ ناامید کام
حشمت ناممکن است روز قیام
در بود در سریم بیت حرام
گوشه باشش ترا السلام
بساوت ہی کند الهام
که چه پر ما بر خیتند افسام
دست طبعم در آستین کلام
بس لیری ممکن لکل مقام
شبهی از پی قبولش لام
بالفت هست الیام لیام
تا با اعراض باقی اند جسمام
بیتو اعراض امباد قیام
از به باد و عدد گرفته ز کام
باحسودت زمانه سخت بکام

در کت را سیاست از حجاب

حضرت راسخاوت از خدام

شرف گوهر اولاد نظام
 خواجه ملک و حاکم عصر
 بوالمنظر که بعون ظفرش
 آن پس از مبع و پیش از ابداع
 سیر امرش بیرون کوی صبا
 خواهد از رای منیرش هر روز
 گام از کلک نباشش هر دم
 بخدا از قصد کند عمت او
 عدلش از چیره شود بر عالم
 کند از جبه کند دولت او
 منش ارجمه زند بر صحرا
 ای قضا داده بکرم تو رضا
 و احکم تو دور افلاک
 و مدتاف ترا بیخ طناب
 بست با قدر تو قدر کیوان
 تا ابد از روی جام تو ظفر
 پیش حکم تو کشد کلک قضا
 روز جشن تو نهد دست قدر

ملک را باز شرف و نظام
 تا مردن نصیر اسلام
 عدل شد ظلم و ضیاع گشت ظلم
 آن نه از جنبش و نه از آرام
 ابرو و دشش بر دآب غلام
 جرم غورشید فلک تابش دام
 و فقر و کلک عطار و آ نام
 بر محیط فلک اعظم گام
 دیده باشد شود جای جام
 بر سر تو سن افلاک بگام
 گرگ را صلح دهد با اغنام
 وی قدر داده بدست تو زمام
 تابع راس تو سیر اجرام
 با وج غورشید ترا سقف خیا
 کند با تیغ تو تیغ بجرام
 دست همچون گهر از و جیلام
 خط طغیان و خطا بر احکام
 برکت خان و خرد جام مدام

زهره خنیاگر و ماد تو جام	زیبیت روز تماشا و شرب
آسمان مرکب و در طرف شام	رسدت روز سوار می و شکار
نقطه چون بسم پذیر و اقسام	گریبانگشت ذکا بنمائی
و هدا ز برای سپهرت اعلام	ور در آیت خاطر نگری
حامل لطف طبع ابر عام	از پی کثرت خدا م تو شد
قابل وزن عروض است کلام	وز پئے شرع و رسوم سیرت
مچو او بام حسن در پیام	روز کین نفس نفیس کو کند
بهفت اقلیم ترا بهفت اندام	مرکز عالمی از غایت حلم
وی ترا خواجده اجرام غلام	ای ترا گردش افلاک مطیع
تا که در حضرت تست از خدام	بند را بنده خداوندانند
مقصد خاص شد و قبله عام	قبولے که ز اقبال تو دید
که بشکرتش نتوان کرد قیام	تا قیامت شکر یافت ز تو
حالی نیست ترا جز ابرام	گرچه از خدمت ویرینه او
نمان او بخت کند حکمت خام	گر بدرگاه تو آئے بوش
در مدح تو ز نظم بنظام	علم شعر نزد بر شعری
توسن طبعش اگر گرد و رام	چون ریاضت ز تو یا بد شکفت
اگر انصاف تو یا بد ز ایام	هم در ایام تو جائے برسد
بر کشد تیغ فصاحت ز نیام	گر بجز پیش تو تار و ز ابل
که نشورش نشود روز قیام	کشته تیغ اجل با و چنان

تا بود از پس هر شامی صبح
گشته بر خصم تو چون کام سنگ
هر چه تقدیر کنی بے مهلت

باو بدخواه ترا صبح و شام
همه آفاق ز تو یافته کام
و آنچه آغاز کنی بے انجام

سند صدر مقام تو مقتسم
شریت حیش مدام تو دلم

بحکم دعوی پنج و گو اهی تقویم
شبی که بود شب هفدهم از آبان ماه
ناز خفتن کیش بنده از چه بهمن
چو در گذشت ز شب هشت عتبی
بخر و دل رسید آفتاب نه گردون
خدا نگان زریان که جز کمال خدای
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف
نه صاحبی ملکی که مالک شرفش
بروز و روی لطفش حسد شراب طهور
ز مرتبت ناک جاہ او چنان عالی
بناصیت حرم عدل او چنان این
بر بندگیش مناد اوہ کانیا من کان
ز ہی روی بقادر بدایت اقبال
اگر خیال تو در خواب بیدہ می نشد

شب چهارم ذیحجه و سنہ ثانی
شبی که بود نهم شب ز تیرہ ماه قدیم
که باد و ال سفندارند بد از تقویم
بران قیاس که رای منجمت و حکیم
بخانه نغمه آفتاب هفت اقلیم
نیافت هیچ شش بر کمال او تقویم
ابد ز راوی امثال او شدت عظیم
کمینه گلشن گلشن چو جنت است و جیم
کند ز شدت قهرش خدر عذاب الیم
که غصه ما خورد از کبر یا شش عرش عظیم
که طعنها کشد از رکنها شش کن عظیم
و بطوع و رغبت حسن تمام عقل و سلیم
ز ہی روی شرف در نهایت تعظیم
شبیہ تو چو شرک خدا بود عظیم

توئی که خشم تو بر عالم قاهر است معصیب
 کریم ذات تو در طلی صفت بشری
 تو منقسم نه از چه از آنکه در همه جسم
 نه یک سوال تو آید در انتقام در
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 موم قهر تو با آب اگر عتاب کند
 بر تیغ قهر تو بازوی روزگار حکم
 در انتقامت را تو گر قضا کنی
 بماندی الف استواش تا با پند
 گل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز
 بعد نطق تو نزع خاصیت دهان صد
 ملامت نفست میبرد و عای مسج
 مسیر کلک تو در نسبت تعرض جسم
 چه قابلیت جرش که از جفا و
 بشت خلقت آتش آب خلق تو
 بخت باد و خزان با دم حسود تو عهد
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد
 بزرگو را با آنکه آب گفت من
 بنحاک پامی تو گر فکر تم بقوت عقل

توئی که عفو تو بر خشم قادر است محیم
 تبارک الله گوئی که رحمت است مجسم
 خلافت تو بدل کس گذر نکرد از بیم
 نه یک جواب تو باشد در حشام مجسم
 حیات نطق پذیرند از و عظام مجسم
 بشیره دغ شود بر مسام های مجسم
 نفوذ بالله جانرا میان زند بد و نیم
 دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
 ز شرم رامی تو سر پیش زبانه چویم
 بسمت ز نهالش خبر دهد به بیم
 نفس همی نزن بدل تنگ در نیم
 غرامت قلمت میکشد عصای کیم
 مثال جرم شما بست و رحم دیو نیم
 سخن پذیر و جذرا صم بگوش صمیم
 که در اضافت طبع لغام گشت نیم
 که در برابر سبب ارگشت نیم
 کنار حرص کند پر کف چنار از نیم
 لطف میبرد آب کوثر و نسیم
 نطق نند مگرش جاه تو کند تعلیم

شای تو تجرنگند و هم مرا
لطیفه بشنود در کمال خود که در آن
و رای لفظ خداوند چیست لفظ خدا
و گر برسم خداوند گوشت مثلا
مرا ادب نبود و خاصه در مقام شنا
که بر زبان صدا از طریق طیره گری
خدای و اند و کس عجب از خدا نیست که
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام
عریض عرصه عز ترا سپهر نظیر
بمان آتش غوغای حادثات مصون
مواقفان تو بر بام چرخ برده علم

اگر چه نقطه مو هو م را کند تقسیم
ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم
زبان در آن نگویم کان تجارست نیم
چنان بود که کس گوید آفتاب کریم
علیم گفتن کوه ارچه وصف او قدیم
دماهنت نکند باز گوید م که علیم
کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
بکام خویش همی باش از زمانه مقیم
طویل مدت عمر ترا زمانه ندم
چنانکه ز آتش مژده بود ابراهیم
مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم

مبارک آمده کجیل انتهای چنان
که اقتداد تو لا بد و کند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم
بی خود خلعت سلطان بهر حال
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
نیارد وادگردون هیچ دولت
ایاد را مر تو تجریل تمضممه
مقدم عقل و در رتبت جوشه

همایون خلعت سلطان عالم
مبارک باشد و میمون و خرم
که حد قدر آن کار نیست معظم
که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایاد رنجه تو تا خیر مدغم
مؤخر عهد و در فرمان مقدم

چنانکه

فلک را قدر والا که تو عالی
 کند امن تو آب فستنه تیره
 زمین تاب حدیث تو ندارد و
 ستم پایانی عدلت در میانست
 گفت را خواستم گفتن زهی ابر
 قضا گفتا معاذا الله بگو این
 دش را گفت ام عقل مجر و
 بقدرت آسمان و زان زمین شد
 ز ملک بقرار نیست گوئی
 نایاب شد منتظم بے ملک تو ملک
 بملک و رای در ملک آن کنی تو
 با عجاز عصا موسی عمران
 جز اندر صدر تو دیوان طغرا
 تویی کز نسخ باب دست تو هست
 چرا احتیاج آسب فلک را
 همه اسلام را در راحت و رنج
 بر زمین از میمنت نوک خامه
 چو تو در دور عالم کس ندید است
 غرض ذات تو بودار نه نگشتی

جهان رستم بنیاد تو محکم
 کند سهم تو سوز زهره ما تم
 چه جای این حدیث است آسمان هم
 نهادت از تحسین دست بر هم
 دولت را خواستم گفتن زهی غم
 که ما را اندرین حکمیت ملزم
 کفش را خوانده ام جو و جسم
 قصر قمار ککلت را مسلم
 قرار ملک سلطان معشتم
 حدیث رستم است درخش رستم
 که دور عمر آن نکرد از دست و زدم
 با عجب دعای عیسی مریم
 چو در انگشت دیوان خاتم جم
 همیشه خشک سال آذر اتم
 ز دار و خانه خلق تو مرا هم
 همه آفاق را در شادی و غم
 و بد سیر از بیسار نقش خاتم
 کریم این الکریم نایاب و دم
 سبزه آدم بکرمت باکره م

بشایم هست از وصف تو قاصد سخن کوتاه شد گر راست خواهی	زبانم هست در نعت تو ابکم تو نے مانت تو والہا علم
الاتا در خم گردون برون نیست مبادا صبح تابد ترا شام	نه صبح اشهب و نه شام او ہم مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تادیت عسرت ہم آواز	چو از روستے تناسب زیر با ہم

کمینہ پاسبانت بخت بیدار
فرد ترا پانگاہت سپرخ اعظم

ای زرین نعل و آہنیں شمع ای پائے صبا گرفتہ در گل	وی سوسن گوش خیران دم با آتش تو چو ساقی ہیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد بر دامن کسوت بہیمت	چون گرد سپہر سیر انجم بر بستہ قصفا خاص مردم
باز می حشو ہائے شانہ است مضطر نشوے ز بستن نعل	بر کندہ قدر بر دست قاسم در دی ندھے ز اقول نسیم
رو گم گنجے و در تحرک وقت چو اگر ز عجلہ طبع	چون گوے ز پائے سر کنی گم بر گوشہ آسمان زنی ہم
از بہر قضیم تو نشود جو در خدمت دلخ و طوق صاحب	در سنبلہ سپہر گندیم بس خبر بہات بے تعلیم
آن عالم کبریا کہ عام است و ہم از پائے کبریا نش میفت	چون رحمت ایند و شش ترحم تا غایت این روندہ طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت
زان پس خبرش نیافت آری
ای پایۀ کبریات فارغ
ای حکم ترا قضا پایے
صدر تو بسایه تخت جمشید
بارای تو ذره است خورشید
گردون لبیر تو خور و سو کنند
بیدار نشد سپیده دم تاش
فرمان ترا که باد ناسند
عهد تو و در زمانه قفیم
یادست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده نوش و نبو
حققت نمکند همه تجاسر
از جمله کائنات کانیست
خالق نگذاشته است هرگز
مدح تو ضمیر سے از تفکر
ماشکر مزید لغت آرد

یمنی که نمیکند بزم
اینها که بر دین تو
از تنگ تصرف تو هم
وی امر ترا تدرو مادم
اسپ تو بسایه رخسارم
باطبع تو قطره است فلزم
سر سبزی یافت از ان ترلم
رای تو نگفت لا تنم قم
جائز شده بر قضا تقدیم
آب آمده و انگهی تمیم
دایم لب برق با تبسم
وز کین تو رسته نیش کزوم
تا عدل تو میکند تحسین
کز دست تو میسیر و ظلم
ای غرم تو خالی از لمعتم
شکر تو زبانی از تبرم
بادی همه سال در غم

تا حکم نه آسمان رو نیست
بر هفت ازین ترا تحکم

چون عاجز شد بطیره برگشت
زان پس خبرش نیافت آری
ای پایۀ کبریات فارغ
ای حکم ترا قضا پایے
صدر تو بسایه تخت جمشید
بارای تو ذره است خورشید
گردون لبیر تو خور و سو کنند
بیدار نشد سپیده دم تاش
فرمان ترا که باد ناسند
عهد تو و در زمانه قفیم
یادست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده نوش و نبو
حققت نمکند همه تجاسر
از جمله کائنات کانیست
خالق نگذاشته است هرگز
مدح تو ضمیر سے از تفکر
ماشکر مزید لغت آرد

گیتی بس سنان کشادیم
ملک ہمہ خسروان گرفتیم
بنیاد جهان اگر کس بود
قایم بود و هست سیتے
شادند بعد از ما جہانے
ما ظن نہ کہ ما بشانے
کز مادر خویش روز اول
سنجید کہ جهان سر او است
مسماوت ملک بر کشیدیم
اگر عادل و عادل بود سنجر

بس از سرتا زمانہ دادیم
سد ہمہ دشمنان کشادیم
از عدل جهان نو نهادیم
بس آتش و خاک آب دادیم
مالا جرم از زمانہ شادیم
امروز بتازگے نهادیم
شالیتہ تخت و تاج زادیم
از هست و ما از ان نژادیم
جانی کہ دو دم بایستادیم
شکر است کہ عادلیم و دادیم

بیداد و ستم نیامد از ما

کاخسر پسران مسر دادیم

این منم کز دیدہ یا قوت روان آوردیم
ساکنان خاک ازین پس نباشد خشک
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین
گوهر منظوم را بقدر گردند چون سنگ
تیر چرخ از من مسپر اندخت با تیغ زبان
شاہ گنج شایگان می بخشید این لفظ سیر
لیک این جنس از بضاعث بود نام و جہا

بیدلان از سخن قوت روان آوردیم
چون من اشعار تر آب روان آوردیم
حکایت من پیکری گانندگان آوردیم
هر روز منشور کز بحر بیان آوردیم
چون زبان تیغ شد گوهر نشان آوردیم
کز میان شعر جانی شایگان آوردیم
کز پی سودا آن عمری زبان آوردیم

چهره شادی ندیدم عکس خاصیت مگر
 چرخ در هر محلی چون دست جنگی زخم زد
 گیتی ز آل از جناب بسیار دستاخم زد
 یار و یار دلی شستم داد و من در سحر او
 تا چو تیر از شست بیزین جسته و از بزم او
 در فراق آن بیت باد ام چشم دل بسته
 بی حسی و بیاب من که جاوده فصلی گشت
 از کمال علم بروی آشکاره آمده است
 گنجی حاسد گفت از راه مسلمانی نبود
 در زبان خاص عالم افتاده ام همچون سخن
 لیک چو ن علم شهنش در میان آمد چه باک
 فی بوی محبت مار را از جا از شهر یار
 بر امید افکش تا خصم نادان جان کند
 طوطی فضلم فصیحان عربی رشک من
 عنایب آسامی خسروانی منیر غم
 بوستان آستان عرش ساخسروا
 از دل دم در هو خاک بوس آنجناب
 چون نهم سر زین اینجا چنان غم که پا
 کامران گردم بماند زبان بر هر مرد او

گرچه از رخساره چندی غم آن آورده ام
 زین سبب چون بک حلقه پرخشان آورده ام
 تاز و تنش پیش شاه این استان آورده ام
 از تحفه تن چو تار پریشان آورده ام
 قامت از در وجدانی چون کجای آورده ام
 از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده ام
 در گمان شمشیر از ان بیجا دهان آورده ام
 هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام
 کافر م در خاطر از فکر چنان آورده ام
 آن سخن کو عرضه کرد از زبان آورده ام
 خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام
 پیش لطف شهر یار مهربان آورده ام
 در دل دانا یقین بیکمان آورده ام
 زین شکریاری که در بند وستان آورده ام
 خاصه کانون روسوی بوستان آورده ام
 چون همه برگ نو ازین استان آورده ام
 از را از اردو باد مهرگان آورده ام
 از ره رفعت بروج آسمان آورده ام
 بر زبان چون مدح شاه کامران آورده ام

بیل بالا ز نشانده بر پی اسیم ملک
 شاه شیر افکن گیتی گفت در سلام او
 کعبه قبال رکن الدین که گوید آسمان
 خسروی کورار و باشد بوجه افتخار
 کافران را از هراسانی هراسان کرده ام
 ربع مسکون جهان پیر از سرتابی پای
 خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است
 تا اهل راتیم طلوع شد از تاثیر آن
 فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان
 گرد خیم کرخوبی جای رسیده است انتقام
 از تن دشمن زخم خنجر نیلو فری
 بد سگال ارتنگ دل آمد مرا نیکو تر است
 تا بخاطر و نیار و خار خار رو گل
 گنبد فیروزه میگوید ز فرمانم است
 فتح میگوید که دل رکار اوزان بسته ام
 عقل گوید پایه قدرش بدست من است
 از پی تحسین ترش عند لیب ناطقه
 همش گفت آن نمایم که علو منزلت
 حکم او گوید که از من غفل زرین بسته اند

رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده ام
 هر حکایت که ز درفش کاویان آورده ام
 آستانش ثانی رکن یان آورده ام
 گر بگوید که ز کف و دل بگردگان آورده ام
 اهل ایمان را بدم اندر امان آورده ام
 زیر دست از قوت نجات جان آورده ام
 لاجرم در خط فرمانش جان آورده ام
 شخص خصمان را از ارجح کنان آورده ام
 دیده بیدار دولت پاسبان آورده ام
 از بلا ایمن چو راه گمیشان آورده ام
 صحن سحار از رنگ ارغوان آورده ام
 کز دوش تیغ یانی را فسان آورده ام
 گل چشم حاسد از فارسان آورده ام
 در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده ام
 کز عیار مر کیش اکثر جان آورده ام
 گر چه از نه بام گردون ز دیان آورده ام
 گفت چون رخ کمان در دیان آورده ام
 به فراز نسر طائر آشیان آورده ام
 نقره خنک چرخ را تا زیران آورده ام

چتر وارش گفت در دتم سپهری دیگر است
ظلم گفت از روز عدلش را گشتم حسرم را
چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود
خسرو شیرین سخن بسیار دیدم بر دوت
تا کنند ایشان مکرز نیگونه بتی را بیت
وین حکایتها که گفتم از پی نخت بدست
روی بر خاک دوت کان کحل چشم خست
چشم میدارم که یابم ابروی از دوت

کافقاب مملکت را سایه بان آورده ام
میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
باغلاش نخرده در میان آورده ام
نقش شاد و رزی بدین غذا از آن آورده ام
این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
تانه پنداری شکایت از فلان آورده ام
بهر آب روان از بحیران آورده ام
چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا
گفت مملکت را بقای جادوان آورده ام

چو میرزنگ بر آورد لشکر از کمن
چو بر کشید شفق و امن از بسط هوا
هال عید پدید آمد از کنار فلک
نهان و پید گفتی که معنی است دقیق
خیال انجم در دودن همی بحسن جمال
یکی چو ز ورق سیمین یکی چو محره زر
بچرخ بر به تعجب همی سفسر کردم
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مقیم منزل بستم مهندسی دیدم

فرو کشید سر پرده بادشاه ختن
شب سیاه فرو مہشت خمید را دامن
منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
ورای قوت ادراک در لباس سخن
چنان نمود که از کشت راز برگ سمن
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بگام فکر و اندیشه از وطن بوطن
مجاوری نبد از اهل اندبار و من
در از عمر و قوی مهمل و بدیع بن

به پیش فریش برای حساب کون فساد
 وز دفرود کی خواجه که ممکن بود
 خصال خویش چون می لبران نیکو
 به چیم اندر از ایشان زمام کش ترکی
 بگز آهین سایی به تیر صخره گذار
 فرو داد بد و منترل کینز که دیدم
 خوشتر می شده چون لعل بر لبلی بختار
 وزان پس جوانی و گر گذر کردم
 صحیفه نقش همیکه دسے دوات قلم
 خدنگهای شهاب اندران شب شب کو
 بنجوم کر کس واقع بحسب که در گفته
 ز بس تراجم انجم چنان نمود می
 که روز بارز میزبان مهتران بزرگ
 جلال دین همیر عماد ملت و ملک
 جهان فضل ابو الفضل که کفایت او
 سپهر قدری کا ندر زمین دولت او
 پایی تهرت او نار سیده دست فلک
 نه نور و هر ز عدلش کشیده ریج سپهر
 بزیم او توان دید در مظالم او

نهاد و تحفه میتا و خات آهین
 بر روی و رای منیر و بخلق خلق حسن
 ضمیر پاکش چون راز بر کان شن
 که گاه کینه به چند دز ماه را اگر و دن
 به نیرزه موی شکافت و به تیغ شیرا دن
 بنفشه زلف و همین رضی و سیم و قن
 که بالوای خرنیش همی مانند حسنات
 که بود در همه فن همچو مردم یک فن
 بدیه شعر همگیت بی زبان و دهن
 روان چون نور خرد در روان اسیرین
 که پیش یک صنفستی سجده در دوشمن
 مجره از برای کوز پشت پشت شکن
 در سحر دره بارگاه صدر ز من
 مدار داد و دیانت قرار فرض سنن
 نظام ملک چنان که نظام ملک حسن
 شکال شیر شکار است و شیر پیل افکن
 بشاخ دولت از ناگذاشته با و فتن
 نه تیر سپرخ به همیش چشیده طعم دن
 ضمیر دشمن او از بر کون پیرا من

رفتن به بیتا و در تنش به بندگی
 بجنبش را منیرش سیاه روی خود
 پیش و ستش طبعش که سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد و در ابهام
 حکایتی است از آن طبع آب دریا
 هنوز خدمت آن طبع فیت است شرف
 ایام پیش تو در بسته گروش ایام
 یکی هزار کزلی طمع چو کلک شکر
 جهان تنست و تو جان جهان که زنده به
 ز بجزش تو دایم بشش نتیج خوب
 صدف بگو هر دانه بشکافی بشکر
 از آن سبب که چو اعداد اولیا تواند
 ز نخر آن بود این سرفراز درستان
 ز بجز نیست و رگاه است ز آینده
 بسط مرکز خاکی بگونه گونه گهر
 اگر چه قارن قارون شود بقوت مال
 بنجاک در کندش هم زمانه چون قارون
 و گز غبطت و غیرت بشکر تو نیست
 از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا

چنانکه بر رخ عناب در دل دین
 بجای قدرشش فرو و قدر پیران
 و فین کانه زلف و زبان عقل الکن
 بران و گز نتوان بست نخل را بر سن
 روایتی است از آن دست ابر و بهمن
 گز صحبت آن دست فیت است شرف
 و یا بدح تو بکشاده کیستی لوتن
 یکی هزار زبان بی نصیب چو سن
 جهان چنانکه نجانست زندگانی تن
 ز فرخت تو آستان است شش مسکن
 شجر بیوه و خارا بزر و خارا بمن
 بزرگ زر عیار و بقدر سحر چمن
 ز شرم این بود آن زرد و زرد
 ز بجزش بدخواه است آستان
 محیط کنبد گردون بگونه گونه سخن
 مخالفت ز کزاف زمانه زمین
 بباد برو و بدش هم زمانه چون قارون
 زبان لال لب پر مرده و دشمن
 چو سال و ماه تو فیت این روز و المین

بدرست تو زبان زمانه تربووست همیشه تا که کند باو جنبش آرام بارجو و تو در باد خلق راروزی موفقان تو پیوسته یار نعمت و ناز هزار عید چنین در سحر اعرجان	از ان زمان که ترا ترشده است لب لبین تجاره تا که کند ابر گریه شیون <small>ای همواره مراد همیشه</small> بیاد بزل تو پر باد ملک را خرم مخالقان تو همواره جنت محنت زن هزار پنج خلایق از زمین ملک مکن
--	---

چو طبل حلتِ روزه همیشه ندم عید
بشکر رویت اورایت نشاط بزن

آیت محب آیتیست مبین سید و صدر روزگار که هست میر و طالب آنکه مطلوبش آنکه در شان او شنا مندل آنکه بیدار غ طوع او نکشد و آنکه با سپرخ جو او شکست بجاه او مرکب ابر برون راند حلم او جوهر است و خاک و عین بسته دست خلقتی من زار رای او دامن اربفشانند امرا و با عناد کردن طبع نهی او با ستمزه کردن تیغ	منزل اندر نهاد مجد الدین زال یاسین چو از نبی یاسین قیست در ملک آسمان زمین و آنکه در ذات او کرم تقنین توسن روزگار بار سرین خازن روزگار محرو فین جو داد دل دهد بلیتین قدر او شاه و آسمان فرزین بأس او بر خلقت من طین بر توان چید از زمین پروین کبک پرور بر آور شاهین روز بدو افتا کند ز جبین
--	---

عیش من بنده تازه عیشی بود
گفتم از غایت تنفس هست
کار برگشت و غم بسکنه گرفت
چرخ بر تخت من کشیده مکان
خفته واد نظسم حال مرا
نگرفت نه که خفته کن
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه توانم و اگر چنان بنام
خالی از جور آسمان بودی
آن بی منم از حوادث سخت
نشناختم می همین ز بار
عرصه تنگست و بند سخت مرا
مکرمی نیست در همه عالم
گوینا از تو اهل احرار
تو کن احسان که دیگران نکنند
خود گرفته کنم کنند و نیز نهند
بر انگشت کایه اند رنگ
خوشتن پیش ناکسان کسان
اگر به بوس نتوان بود

چو جوانی خوش چو جان شیرین
دولتم را زمانه زیر نگین
گوشه مسکن من مسکین
و هر بر عیش من کشاده کمین
در چنان دار و گیر و هنیاهین
حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
نتوان گفتت بیا و به بین
بنامد همیشه نیند چنین
که نه مهرش موضع است ز کمین
که نه دیده است هیچ حادثه بین
تانی دارم از لب زمین
در همه خاتمان نه غث و ثنین
کاضطراب مرا و چه تسکین
شب شرون شد آسمان عین
بر انگشت حرف را تحسین
پای پر پایه اوف و دما بین
از سبک سنگم از گران کابین
بچه چنگامه گیر و راه نشین
همدین همیشه بود شیر غزین

<p>آن نخستین شتاس باز پسین زلف شمشاد و عارض نسرين تازه چون گل نه چون بنفشه زرين طرب انگيز ترز ما ميسين</p>	<p>شعرن بنده در ميج طبع تا عروس بهار جلوه کند بادی ندر بهار دولت خوش آب آتش نما در جا هست</p>
<p>جا هست اندر امان حفظ خدا که خداوند حافظ است و معين</p>	
<p>بسی سال بود است آسان آن خبر داشت کس از تن از دل از جان نظر بود در دیده با بتیو پیکان یکی از غم دیده در موج طوفان نخوتابه رخسار با چون گلستان که کس مان ندیده می سپید و نه آن نیاید که کاری روقا بسامان مرد و خواه جاه تو شهر می مسلمان که باز آمد می سعادت ایوان زمین سمرقند در حق یزدان زمین خراسان نوعی عصیان که مستعد دولت شد سه ماه آن و یا ابر در پیش است نه حیلان</p>	<p>سه ماهه فراق بر اهل خراسان بجانب که کز بی خبرهای خیرت زبان بود در کاها بتیو خنجر یکی از لطف سینه در قعر و زخ ز بس خار چهر تو در دیده و دل چنان روز بر ماسیه گشته از غم از ان بیم کز کافریهای گردون دعاگوی جان تو جشمع موحده که این سعادت بود پیشترین مگر طاعتی کرده بوده است بخش و گراین نبوده است آلوده است که مستوجب فقرت شد مایه این ایا حسرت در پیش قدر تو دلم</p>

توئی آنکه در مجلس نخت ساق
 باده می کمال تو در غسل ناقص
 کند مثل وعده تو بر سرخ بشی
 زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
 کم پیش حکم تو بر بسته جوزا
 اثرهای کین تو چون نخس عطر
 ز مستلور کلکت شود عروده زنده
 زهی فکرت اختران را مدبر
 به شریف اقبال اگر بر کشید
 ز عالم توئی اهل اقبال گردان
 منزه بود حکم گو و دون شبیه
 از ان دم که چشم بد و زگارم
 گمانم بلطف همین بود کاری
 گمانم ازین بهمین شد نشاید
 بنگر تابدانی که تاخیر بنده
 بتقصیر شویم آرس و لیکن
 بذات خداوند و ذات محمد
 بتائید هر حکمی از شیع ایزد
 بحق دم پاک عیسی میم

توئی آنکه در دست چرخ دربان
 بخوان سخانی تو بر جود همان
 دهم امر و نهی تو بر دهر فرمان
 همان هر کجا عدل تو نیست میرا
 کله پیش قدر تو بنهاد و کیوان
 نظرهای لطیف تو چون سعد میرا
 نگر و روات تو هست بجوان
 زهی و منت آسمان را اگر میان
 چه سلطان عالم چه گردون گردان
 ز کیتی توئی اهل تشریف سلطان
 مجرب بود رای سلطان طغیان
 ز چشم خداوند کرد دست پنهان
 مرا پیش خدمت باغ از حسان
 امید می ازین به وفا کردنتوان
 درین آمدن بود جز محض همان
 چنین اقتضا کرد تا شیر دران
 بتفیظم اسلام و اجلال ایمان
 بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
 بحق کف دست موسی عمران

بیتا یعقوب و ویدار یوسف
 بچو و کن را و دینار بخش
 بنو و دل پاک اسرار بیت
 که در مدتی کز تو محروم بودم
 نفس کرد بر رویم شک فسر
 ولی بر مو اعیان تا نید ایزد
 تن از ایستادن بجای شکسته
 تو دانی که مایک نفس بنو باشم
 کنون نذر عهدی بکردم سحله
 که گرد دست مرگم گریبان نگیرد
 خدیش نکو خواه و بد خواه گفتن
 طریقی قدیم است رسم موگر
 من آن را غم و هم تو غم ولیکن
 که از عشق بدست سر آن ندارم
 خداوند خود خصم را نیک داند
 الا تا ز نقصان کمال است برتر
 ز آثار گردون تاثیر گردون
 و وعید است مار از روی ددخی
 اما بون یکی عید تشرف خسرو

بقوی سیحی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلق است عنوان
 که بر دعوی آفتابست برهان
 جهان بود بر جان من بند زندان
 است کرده بر جانم اندیشه برهان
 سر برار اچیت و اسرار شیطانی
 دل از باز گشتن خدمت پریشان
 ولی باید از سنگ جانی نبدان
 که باطل نگر و بتا دل و دستا
 من دامن خدمت دست چنان
 بشعر اندرون باز بردن بون
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان
 از ان التفات نکردم با نشان
 که گوید فلان کس فلاست بهمان
 من آنایه گفتم تو باقی مبدان
 الا تا ز گردون فروند ارکان
 مبادا کمال ترا بیم نقصان
 که خوشی و خوشی را نیست پایان
 مبارک و اگر عید اضحیٰ و قمر

ایران عید یادست قضا تنهیت گو
بهین عید یادست قدر محمد خوان

فختر زمان فخر زمین
آنکه در دست او ستا مضمر
آسمانی ست آفتابش را می
آن بلند اختر می که پیشش
آن دبیریت کز قلم بفرود
گفته عقلش بگردان است
وان جوادیت کز سخا شکست
در زوایای دولت از مش
در موالید عالم از جودش
گر عنان فلک فرو گیرد
در زمانه بارکش
هر کجا سایه افکند از علم
وان کجا باره کشید از امن
سمش از مهر بر خواص نهد
ای ترا حکم بر زمین زمان
ای بسیار تو برده و هر بسیار
نوک کاک تو را ز دار قضا

بوالقفا حسن امیر فخر الدین
وانکه در کاک او هنر تضمین
آفتابی است آسمانش زمین
خاک بوسند اختران بحسین
دفتر تیر چرخ را تر زمین
کرده پیشش بگفته تحسین
تبر از وی حرص بر شاهین
حصنها ساخت روزگار حصین
مایها کرد آفتاب عجبین
در رباط کواکب افتد چنین
شبش از روز بگسلد چنین
رخت بر دار و از طبیعت کین
قفل بنیاد کرد از زلفین
نقش با مهر کل نیستد کین
وی ترا امر بر شهر و سین
بهین تو خورده و هر بین
نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا من از بند
 گرز رانی تو خوشه یابد
 در ز قدر تو تربیت بیند
 آسمان را زبان کاک تو داد
 آفتاب از بهشت طبع تو برد
 ذات تو عین عقل گشت چنان
 نتواند که گوید آنکس آن
 چه تو کردی حاسد انت اگر
 بسد کی شود ضعیف قومی
 یارب آن نشسته مهری هست
 هست بیدار و بقیار از دست
 هست عریان در مهر شش عقل
 نه شهابست و نگند هر روز
 نیست غواص و برکش هر دم
 ای ترا طرف چرخ طرف ستار
 و شست اندیشه کا درونی مح
 وند را بیات او معانی بکر
 چون چنان دید روزگار ^{خسب}
 از حسد در دلش کشید کمان

فلک از گردن جهان سرن
 آفتاب دگر شو و پر دین
 خاک بر سر کشد لب لیلین
 در مقادیر کارها تلقین
 ساز صور نگران فرودین
 که خوشا نمی کند نقسین
 نتواند که گوید اینکس این
 شیرایت شود چو شیر غرن
 یورم که شود نزار سمن
 که بود با اطفال تو قرین
 نقد را خواب ملکات کین
 گنجا دار از علوم و سنین
 سیرش از سپهر ملک بوین
 نوکش از بحر غیب در شین
 وی ترا مهر پرچ مهرنگین
 در مدح تو شعرهای متین
 چون خط و لفظ تو خوش شیرین
 که مراد را غمیت است چنین
 وز جفا بر نقش کشاد کمین

تا تن از حادثات گشت مخفی وان چنان سیر چون رخ شطرنج آخر آن روزگار جانی را خود نه پرسی یکی ز روی عتبا تا چون زین بستر مخلص می تا زمین را طبیعت است آرام از رمانت بخیر باد و عسا	تا دل از نایبات ماند حزین بدش زو بجنبش فرزین که بجاه تو دار و آن تکمین که چه میخواست از من مسکین آستان تو باشد مملو تا زمان را گذشتن است آه وز زمینست بصدق باد آهین
---	---

عالمیت بنده باد و چرخ غلام
ایزدوت یار باد و چرخ مبین

کو آصف جسم کو بیا و بین پیشش بدل یو و دایم و دور بادی که کشید بساط او هر که طیور و وحش را از بیم سپاهش سپاه خصم بیعده عهد پیا میر بی سابقه و سحر جبریل بیواسطه به پیش خبر و قتش نشود فوت اگر چه روز پای ملخ پیش نه بقدر	بر تخت سلیمان راستین در هم زو و صفهای حور عین بر درگاه اعلاش نیر زمین در طاعتش آور و یرنگین چون مور نهان گشته در زمین آیات کماش همه مبین اسرار وجودش همه یقین از جنبش روم و قرار چین در حال کند از قفا جسمین در محبت او ملک آن و امین
--	--

بر تخت چو عرش سیار او
 چون صبح مژده شراب صرف
 در سایه همایه چرخش
 چون دیو بخور می افکند
 بر پیخ کند پایه چون شمع
 چون رای زند در امور ملک
 چون صف کشد اندر مصاف خشم
 هم بر کتف دالگان ر ضیع
 از بیعت او مهر بر زبان
 در جنبش چرخش نهفته فسخ
 در دولت خصمش نهان وال
 غمش بوقاق فلک ضمان
 گر غم فلک خود بود و نی
 سدش نشود رخنه از غرور
 زورش نمکند طعنه از فتور
 با کوشش او شیر آسمان
 با بخشش او دست آفتاب
 در ملک زمینش بنود عمار
 مثل ملک و ملک روزگار

از عرش رسولان آفرین
 بی درزش انصاف آب طین
 طی کرده امتا لیم ملک مین
 آن را که خلافتش کند بعین
 آن را که وقافتش بود و قرین
 بحر سخنش را گهر ثمین
 شیر علمش را صفت غمین
 هم در شکم مادران جنبین
 وز طاعت او داغ بر سرین
 چون موم در اجزای انبیین
 چون یاس در ارقام یابین
 ریش بصلاح جهان ضمین
 گهر رای ملک خود بود زین
 حصنی که چو خورشید بود حسین
 حبله که چو عهدش بود متین
 شیریت فرورز پوستین
 و سقیست معطل در آستین
 باری چو ملک باری انجین
 حوت فلک آب پارکین

باشین شمس ابد از عدم
مشهور بفرزند تاج بخش
مذکور بفرزند تاج دار
روزی که بر وی کنند کار
چون زخمه گدازند شستها
چون حمله پذیرند پرولان
وز نعل سمند و سپاه دبور
در خار هفتد عقد با چو عین
در مغنزه عد و حفر با برود
وز ابر سنان شاله بازند
وید است بکرات بشمار
بایلیک او مرگ همعنان
چین گره ابروی اجل
زندان سنان آسمان خاش
از خراج عرق سرکشان نژاد
یک طائفه را نعره های بلند
در قلب چنان در طه خشن
از جانب او جز کمان نکرد
در شکر او جبر اجل نبرد

زان تا جور آمد چو حرف شین
آینجا بفرید و ن شسته آبتین
اینجا بملک شط طغان تکمین
قومی که چو مردوان کشند کین
آید و تر چسوخ در طنین
آید کمره خاک و حبسین
چون کار در افتد بهان مین
در شسته فته رخنها چو حسین
تا گوهر خنجر کند و فین
تا سوده تاج حج کند عبسین
وز مرکبها چسوخ تیز مین
بارایت او منسج هفتشین
در روی املها فلکند هچین
آغوش کمند اشتی گزین
وز دخل ورم خستگان شین
یک طائفه را نالهای خرین
وز عین چنان فتنه سخین
در حمله چو بی طاقت آن مین
در خفیه چو بی آلتان کمین

<p>در بخش نه عصای کلیم بود عفو شانه دعای مسیح بود تا غصه خورد ناقص از تمام ساعات بقاء ملک شود در بزم شمشیر بر بسیار</p>	<p>وز خوردن اعدا نشد لطین وز کثرت احیا نشد غمین تا طعن آن خنجر و تیغین ایام نفاذ ملک سنین در بزم شمشیر بر بسیار</p>
<p>دوران جهان تابع و مطیع دارای جهان نامرغوبین</p>	
<p>ای جهان را اینی از دولت طفل تکمین نور ظلمت از حضور غیبت خورشیدان خسروان دل بر قرار ملک انگاهای نهند نعمت انصاف عالم را ز عدل عام است اختیار تلج و تجش نیست ورنه چیست کم کو فریادون کو بیا نظاره کن اندر جهان هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم ملک اگر در نوبت سحر باخیز پیر گشت قدرت طفل تکمین نوعیت گوئی از قدر پسرخ را گفتم دیری می کنی در کارها گهر باور گاه تواند تصرف کرد و نیز شکر طفل تکمین بر هم دهند ی آب غا</p>	<p>جاودان منصور بادارایت طفل تکمین امن تشویش از حضور غیبت طفل تکمین کاوردشان وز گکار از طاعت طفل تکمین کیست آنکو نیست اندر نعمت طفل تکمین از دگرها شان شکوه شوکت طفل تکمین تابه بنید خوشیستن در نسبت طفل تکمین صبیر تا پنج گرو و نوبت طفل تکمین شد جوان بار و اگر از نوبت طفل تکمین بر جهان زان غالب آمد قدرت طفل تکمین گفت از خود نه ولی از صلیب طفل تکمین بی اجازت نامه از حضرت طفل تکمین گر نه ساکن دار و شی ن بهیت طفل تکمین</p>

تنگ میدان نامنوع و نمکون بیت غفر
 و بی ارش خلق است و آرام جهان
 ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض
 با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست
 باز گفتم علوت طفل تکمین ملک است
 رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام
 حاجت از طفل تکمین خواه از نوحه ای بزرگ
 نیست گسار در جهان نیست جزوار اگر نیست
 بر جهان چنان پایه ابر است و نور آفتاب
 قربت طفل تکمین با نیکنه لازم است
 چون خداوندی از نخدمت همی حال شود
 چون جهان دولت طفل تکمین در نظام

گر نباشد طفیل نصرت طفل تکمین
 هر چه هست از آلت و زعد طفل تکمین
 تا به و مغرور گردد در غبت طفل تکمین
 گفت دانی از که پرس از بهت طفل تکمین
 گفت اضاف است و شش عا و طفل تکمین
 رحمت نیر و ان شناس رحمت طفل تکمین
 جز نیر و ان نیست هرگز رحمت طفل تکمین
 و ز عطا منت نهادن سیر طفل تکمین
 بخشش و عده بی منت طفل تکمین
 نیکبختا اوزی از قربت طفل تکمین
 ماوزین پس آستان خدمت طفل تکمین
 تا جهان باقیست با داد و طفل تکمین

مدت طفل تکمین چند آنکه دوران سپهر
 دایم خواه روزگار از مدت طفل تکمین

ای در شاهای در طفل تکمین
 نوبت ملک بزمین اندر است
 پشت زمین کرد و چو روی سحر
 در شب کین صبحدم منخ را
 روی جهان شست ز گرد و تم

شمنه دین خنجر طفل تکمین
 تا بابد بر در طفل تکمین
 دست که گستر طفل تکمین
 نور دهد مغفر طفل تکمین
 عدل جهان بر در طفل تکمین

ماه نواز ساغر طغرل تکمین دست نهد بر سر طغرل تکمین بر طرف کشور طغرل تکمین بر عدو لشکر طغرل تکمین کبیت یکی چاکر طغرل تکمین تا نشود افر طغرل تکمین در چشم صفا طغرل تکمین باد قوی اختر طغرل تکمین	غصه بیکاره خورد روز بزم چرخ چو سوگند بگرد می خورد فتنه گرانده شد و بگذرد نیست یقین را و گمان از ادقوت دور فلک با همه فرماندهی مه ز قزوئی و کمی که ره فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید تا بشرت و ربود اختر قوی
--	--

پیش روی کار کنان قضا

عزم قضا پیکر طغرل تکمین

ز کوه رفت فرو و ز چشم گشت نمان بجزرم خدمت درگاه پیشوای جهان به پیش طالع میبوش بر سپهر میان چو ابر کاه میسر چو پیل کاه توان ز گوشه اشان روی هوا گرفته شان نه در طبیعت آن فقرتی ز باد عنان چار کار بیابان نور و و که کوهان چه پاره پاره در و پشتار ز یکوان کسی ز فتنه بشیش مگر بیای گمان	نما شام چو غورشید گنبد گردان بقال نیک برون آمدم برای صوب بطالعی که بسته است از آینه ای جهان تکا و رانی در زیر زین بدولت او ز فلکها شان سطح زمین گرفته هلال نه در مفصل این بستی دبار رکاب بجو هسار و بیابان اندر آوردم چو پشته پشته در و زار بار خا و خاک کسی ندیده فزانش مگر بچشم ضمیر
--	--

بنارهای درون مارگزیده از حشرات
 در تنگ عیشی بر دزد و پاش برده های
 کس بر وز سپید و شب سیاه دروید
 ز بیم دیو بدل در همی گدخت ضمیر
 هزار بار بھر لحظه پیش گفت و لم
 ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
 امیر عادل مودود و اسعد عصمی
 بزرگ بار خدا فی که طبع دوستش را
 بود عنایتش از ثنایات چرخ پناه
 بغیرت از نقشش روح عیسی مریم
 ز آب گرد بر آرد ز باد باد افرا
 هر آن که که از بھر خد نقش ز ناز
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
 خردم سلم بستر از انا علم شکست
 به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را
 باضطرار بود بدل او و آن دشوار
 عنان این چو سبک بیاب بین نعمت
 آیامحمد تو وقت گشته بر اقوال
 مداح تو همی در مخبرم بضمیر

پیشه پاش درون شیر شکر زده از حیوان
 راستخوان مسافر خیرهای گران
 بنجر کبودی گردون همی نداد نشان
 ز باد سرو تین در همی فسور روان
 که یارب این ره دلگیری رسد بکران
 زمانه دارد در زیر سایه احسان
 که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
 همی نماز برد بجز و سجده آرد کان
 و هدایتش از حادثات و هرامان
 به خجالت از قلمش چو پستی عمران
 ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان
 هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
 انامل کر مش را با بر و در نیان
 چه گفت گفت و هی غیبت زهی بهتان
 کزین همیشه گمبار و دوازده ان باران
 باختیار بود وجود این و آن آسان
 رکاب آن چو گران شد بیایه عین فان
 دیامدیح تو نقش گشته بر افغان
 محامد تو همی در نیایه م بر زبان

تو آنکسی که نیار و بصد هزار سیل
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
 حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون
 که بسته بسودای خدمت جو زار
 عتاب و خشم تو بر نامه امل تو قیغ
 قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات
 بنبرد امن امن تو فتنه مستور
 سپهر کسیت که در خدمت کند تقصیر
 و هدایای طبع تو بجز را حیرت
 جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد
 نه بنی و سر کلک تست قابل و حی
 قوای عاقله را در طباع جایی نبود
 همان سفله نه بنید بجز چون تو جواد
 با متلا چه قناعت شوند از و نیاز
 ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثر
 تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک
 سپهر گفت نیارد که آن چهر است چنین
 اگر آسمان چه مخالف ندارد و عت
 سیاست تو کند اختران آن انگر

تو آنکسی که بنید بصد هزار قران
 زمانه تشبه تو از امتزاج چارار کان
 تشبیه است به عدل تو عدل نوشروان
 کله نهاده ز تشویر مہبت کیوان
 نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
 که دست و پای و واتی در میشود بمیان
 پیش دید و هم تو را از با عریان
 زمانه کسیت که در نعمت کند کفران
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران
 که شیر محسوب است اندر و گرگ شبان
 نه خدا و کف دست تست همت جان
 اگر نه بود تو بودی بر زرق خلق صفان
 سپهر تیز نیار و بجایه چون تو جوان
 اگر طفیل خوان تو شان بر دهمان
 هزار بار حمل کرده خویش را بریان
 بجز از بد و نیک جهان هیچ فرمان
 زمانه زهره ندارد که آن چهر است چنان
 و گرزین چو موافق نیار و دت عصیان
 عنایت تو کند خارهای این بجان

<p>بجز گوهر احوال خلق کیسان نیست زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد بحکم شمس کافریدان بیک نیت بعذر ماضی تا کین ز خصم بستاند چنان خواب کند باز شان کس پس ازین نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه بهر دیار که باشد مقام آن ملعون تبت تیغ ز آتش بر آورند بخار همیشه تار و زای کمال نیست کمال همیشه باد مکان تو از و رای سپهر</p>	<p>که به چونیک بر آید ز دفتر حدشان بر آستان خداوند در که سلطان ز روی عفو شطانی خوان بیک عصیان نشسته بر سر پست بر سر پیمان خیال نیرنه بنید خواب در ز ایشان بپالنگ به بند گردن همه شان بهر مکان که باشد نشان آن شیطان ببعل سب ز خاش بر آورند دقان همیشه تار و زای سپهر نیست مکان همیشه باد کمال تو ازین از نقصان</p>
--	---

شیده خاتم امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا اید عنوان

صاحب روزگار صد زمین
ظاهر ابن المظفر آنکه ظفر
آنکه بیدار غطش تقدیر
و آنکه بمیر غار نش در خاک
قدرش از بر سپهر تکیه زند
در تسلیم بر جهان کشد قمرش
لای او چون در نظام شود

نصرت کرد و کار ناصروین
هست در ملک و خاش نصمین
ناید او آسمان بهیج زمین
تمخند آفتاب سبج زمین
قاب تو حسین را دهد زمین
باز کون را کند تر حسین
و خست نقش را کند پر دین

نمی او چون در اعتراض آید
 بشکند استداد انعامش
 اگر عیان فلک فرو گیرد
 در دام زمانه باز کشد
 هر کجا باس او کشد باره
 هر کجا علم او گذارد پی
 باس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 ای بسیار تو دهر برده بسیار
 بر در کبریا به تو شب روز
 نوک کلک تو را ز دار قضا
 غرق و داغ ترا نماز بر بند
 آسمان مان زبان کلک تو داد
 آفتاب از بهشت بزم تو برو
 قدرت تو بسی نه قدرت
 نتواند که گوید آنک آن
 چون تو صاحب قرآن باشی آنکه
 لای نسبت نه عسود و لیک
 بحد کے شود و ضعیف قوی

حدشان را فنا کند ز جبین
 بموازین قسط بر شاهین
 بنخط استوار فستد چین
 شبش از روز بگسلند چین
 همش بار قفلها ز زین
 پی کند شعلها ز آتش کین
 دست یابد تدویر شاهین
 دمی ترا احر بر شور و سنین
 بر زمین تو چرخ خورده بین
 اشهب روز و او شبنم بین
 نور ظن تو ز منهای یقین
 فلک از گردن جهان بسیرین
 در مقام دیر کار با تلقین
 ساز صوت گران فرودین
 خود غر و شان نمی کند تعین
 نتواند که گوید اینک این
 همه خیریت است خر که فرین
 شیر باش نشد چو شیر غرین
 بورم کے نزار سحرین

صاحبان بندہ را درین کمال
واندر ایات آن معا کرد
هر که اورا وسیلے است چنان
که ز خاک تحت شش بستر
سختش کی و بد نتیجہ مست
همه از روزگار باید دید
شاه مات عنا شد مگر نکرود
چکنم کو کشیده دار کمان
آخر این روزگار جلے را
خود پرسی کی ز روی حساب
فلک تنہ را انگوستے ہاں
وقت کو چست عرصہ تنگ مرا
نہست در سکند زمانہ کسے
تو کن با حسان کہ ہر کہ جز تو بود
تازمین را طبیعت است آرام
بہین جیسری کہ از زمین نیاید
از زمانت بخیر باد و عا
ساحت روزگار عالی تو

در مہج تو شعر ہاست متین
چون خط و لفظ تو خوش شیرین
نہ ہمانا کہ حالتے ست چنین
کہ ز خشت تو قنخش بالین
سختش بکرو و دلش عنین
شادی و شادمان خن خن
یک پیادہ عنایتش فرہین
چکنم کو کشادہ دار کمین
کہ بجاء تو دار و این تمکین
تا چہ میخواہد از من سکین
دولت کند را نگونی ہین
دل بہ بیمار چرخ و راہ ہین
کا خطر اب مراد ہر تسکین
نہد پا از آن سوی حسین
تا زمان را گذشتن است امین
دائمیت یاد پر فیاض ہین
وز سچہرت بطبع یاد امین
ہر ترانہ یار گاہ علیہین

روزگار آہستہ بہ آہستہ روزت

حافظ و ناصر و مغیث و مسین

ای ز کلاک تو رست کار جهان
گوهرت روی کاینات فلک
فطرت حافظ نطنام امور
سرخ سزم تو گر برید قضا
کار معمار عدل شامل نیست
هر دو از جاه تو به کار و مراد
خارج خلل رایت تو نماند
از وقت نهان نیار و شد
جنش رایت تو داند داد
به حکم جلال تو زده اند
گر جهان خواستار تو بند می
گردانی که اختیار تو چیست
و که سیرغ همت تو نش
گر نظر کردی یا قاش
کم کند که خدای چرخ سحاب
دشمنت که غدا مرد و نیست
کیست او تا چو مردمان نبود
تا سپهر از مدار خالی نیست

صاحب صدر افتخار جهان
مسند پشت شهریار جهان
قلمت محور و مدار جهان
بارۀ حزم تو حصار جهان
حفظ بنیاد استوار جهان
تو مراد است در کنار جهان
تا هیچ دیار در دیار جهان
به نهان و آشکار جهان
یکم از هفت شه قرار جهان
حرف پاکم شد از عیار جهان
نشکر امن خواستار جهان
جل آن باشد اختیار جهان
بفریب امل شکار جهان
در میان آمدی کنار جهان
بسم از سخط کنار جهان
تا و کش سپرخ در شمار جهان
ناقه خویش در قطار جهان
بر تو باد امدار کار جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا
حافظت باد هر کجا باشی

بر بساط نو کار و بار جهان
گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

و علیکم سلامم فخر الدین
ای نهفته مخدّرات سخن
ای تلف کرده مشفقان بخت
سخنه داغ و طوق غرت نیست
سخنت رفت یا تو اش بر کوه
باری از گفته تو باید گفت
نا پذیرفته رتبش هرگز
غور نا کرده اندر و منحول
شیر نیست لفظ تو همه عسل
پیش خط که جان بخت دازد
خواستم گفت در سخن من تو
بانگ بر زد مرا خود که خموش
شاید از در مقاومت نکند
دست از کار او برون کن یا
آسمان گر برنگ قبر و زاست

افتخار زمان فخر و زمین
چهره از ناقد گمان یقین
در هم آورده شهو و سنین
سخن از کودن سخا و سرین
بپاییل خودش لب لبین
که ز تر و پیریشش ترین
بانگ احسان و جلوه تحسین
کنج نا دیده اندر و یقین
وز معاشش چاشنی متین
نه جهان خوش بوده جان شیرین
از مکانت نیافتم تکین
تو که باری ای چنان چنین
شیر است چاشنی شیرین
از پس کار خویشتن روئین
تن در انگشتری و پوین

ای نسبت جهان نیاں با تو
 ما نباشد مجاز هیچ محال
 آتش خاطر منوده قیام
 کرده ترجیح شوا شعارت
 گفتو کوتا نبات طبع ترا
 ویرمان کز وجود امثالت
 گفته بودم ز خود نطق نزنم
 وین دو بیتیک نیارم اندر دست
 گای بند یک مدت من تو
 وای ز شعر من شعار تو فاش
 تا بدور تو در زمانه بود
 هیچ وزیرتیم راه برگز
 و می مگر بر کنار بود ترا
 ز زوای آسمانه قدس
 عقل گفتش کلیم با پیر دوست
 صبر کن تا خیم به خلافت
 تا به بنی که در فطن ایم اموا
 تا به بنی که در عنای علی
 در صبی از ضیاء طبع و هر

حیدر کبک حله شاهین
 کرد باو امنت همیشه بر کین
 بجواب خلقت من طبعین
 باز رصیت دیگران رفین
 و هر از کاف کن فکان بین
 شد زمان بگرد آسمان عین
 خود بزان غزم جبر کرد کمین
 با گر انبار من مسکین
 در سخن داده داو خوش و زمین
 سهل نامتنع چه سحر مبین
 ای زمان تو دور و دور دین
 عقب از بحر ماقبت آیین
 ان هموست نه و هموست کین
 عقل کل نان بدید روح این
 روح گفتش مسیح با پدر این
 باز داند بسار را از کین
 دختر نقش را کند پر دین
 آسمان را خفا کند ز جبین
 طبع وی را مزاج فرد دین

تو که در چشم تو نیاید کون
 باش تا این بیاوه فسلک
 باش تا بر براق نطق دهد
 باش تا بر قرینه شناس
 تا ز تاثیر صد قرآن یابند
 نیز در زمین مخواستش و گر
 زانکه تا بنگاری بگیر و ازو
 دوست آنکس که قفل احش
 کز پتای عهد عدل او تائید
 عالمی در بین عشقش داد
 تا که از جان بود حیات بد
 جان پاکت که کان بهتری است

این نامش چشم خویش منین
 بر بساط بقا شود و سر زین
 بر لب نفس با طعش را زین
 زلف شمشاد و بر رخ نسیم
 در خم آسمانش هیچ قرین
 پایه نازش کمن نصیبین
 عرصه روزگار در زمین
 بود بعضی هنوز در زین
 گاه بستر شدی و گاه بالین
 در میان رحم هنوز جنین
 تا که از کان بود جهاز و فین
 در سکه اخوان سبا و خزین

تو و بخت که دام عز و کمال

هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت دین
 ای چهل سال نام و نسبت تو
 چیت دانی محبت یوسف
 خاتم و خامسه تواند هنوز
 تخم ذکر بمیل کاشته

صدر دنیا بین ملت و دین
 بودش نگین ملت و دین
 علم استین ملت و دین
 در بسیار و بین ملت و دین
 سالها در زمین ملت و دین

<p>دل غ نام نگو خفا دوستی دیدم در حرم تو قضا پیدا قلم منصف ترا خوانند نظم بر صائب ترا گوید چشم زخم سر آن کجا بیند راستی به ترا توان گفتن از تو معمور بود چندین گاه بتو دیدم که از پله یک تا قیامت چو باز دوخته چشم دیوان ای بگونه گونه اثر</p>	<p>عمر باور سرین دولت دین همه شکست و بین دولت دین چرخ جیل متین دولت دین آسمان پیش این دولت دین تا تو باشی قرین دولت دین خواجہ را استین دولت دین حصنهای حصین دولت دین چون قضا شد جبین دولت دین مانده شیر عزین دولت دین اختیار و گزین دولت دین</p>
<p>تاکس از آفرین سخن گوید بر تو باد آفرین دولت دین</p>	
<p>ای جهانیت بگردل جوان مویه گر گشته ز هره مطرب عمر خوش خمی رو ترش کرده کرد احرام بافت بر روی من ز حج زیارت عاجز روزم از دود آتش تقدیر خونم از لغت تو بود نهاد</p>	<p>آسمان هم درین هوس جوان بر جهان جهانیان مویان بتو بر زندگان چو بدخویان چرخ رویان مشتری دین دانگه آن کعبه را بجان جوان تیره چون طره سیه مویان در کمی روی داردش رویان</p>

<p>هست رود از نم خون شویان خطره برابر سحر بی شویان خاک کویت چو عاشقان بان تازه گل های ارجمه رویان همایون هم گویان</p>	<p>را که پیوسته مردم چشم آیه مستور عزت کف است نور ظلمت ز پویه قدم نفس تو تازیان و در منزل تو دسکان صدر در سبب</p>
<p>عش رخ در خیالت آورده قدس الله روحه گویان</p>	
<p>اسم در رسم تو اسم و رسم حسین دل و طبع تو محب مع البحرین که در آن عصر گرم شود کونین بر طبیعت عطا بر ابرو توین گشت آب حیات ذوالقرنین غم ترویج کن مگو کر آمین که همه نقد نیست بین البین تو مگو نسیم من خواهم عین پیش ازین عشوه شین باشد شلین</p>	<p>ای جهان را جمال جاه تو زمین دور و دست تو مقصد آمال عصر بهمت چنان و رسع نزد عهدت وفا بر ابروین حال من خادم و حواله تو ای چو الیاس و خضر بر سر کار انتظارم بده بده به کرم من نگویم که من نخواهم جنب خود چو معطی توئی و سائل من</p>
<p>ای چو سیمرغ جفت استغنا پیش ازین باشن با غراب البین</p>	
<p>دیر ما ای ناصر جاه امیر المومنین</p>	<p>شاد باش ای خسر عادل داد دین</p>

<p>ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان خسرو دانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم روزشش آفتابی جام زرین بسیار ای ترا مرغ و ماهی مضریت بزبان</p>	<p>ای تو دارای نعمان هم تو دار آفرین آفتابت زیر رای و آسمان بر نگین وقت کوشش آسمانی تیغ هندی درین وی ترا تا آب آتش داغ طاہر سرین</p>
<p>ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین</p>	<p>ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین</p>
<p>ای باد و خاک مرکب گرد و نشتاب تو از آسمان که نام و لقب از نزل او گرد و ن کجاست بر در قدر بلند تو آیام در مواکب قلب سیاه بست در گشت زار گیتی برگزیده نگشت سبز خود ابر جو دنا تیره بر خلق کی کشاد در سزم باد رنگی در غم با شتاب گیتی ز خشم تو برضای تو در گزینخت گرد و رخ است شعله نوک سنان تست انجا که از زبان سنان در سخن شو بیدار است با تو چنان در مقام خرم چون صبح چاک سینه در آمد بمعمر که تاب تو صد هنر از سلاطین نداشتند</p>	<p>آتش بنجار چشم تیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خورشید کیست پر تو رای صواب تو اسلام در حمایت عالینجاب تو الا با هتاهم گفت چون سحاب تو تا دست تو گفت منم فتیاب تو عالم گرفته گیر در رنگ شتاب تو آری پناه رحمت تست از عذاب تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان ندید کس جواب تو کاخا بنواب هم نتوان دید خواب تو دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و فتنور تاب تو</p>

زود آ که آسمان ممالک نمی کند

از دیو فتنه بیایک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق

پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو
آرام خاک تابع پامی و رکاب تو
ای سپهر پست از برای رفیع تو
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال
گر بر قضا روان شودی حکم محکیم
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
اسرار عالمش حقیقت یقین شود
چو ز آب پیش طالع سعادت کمر بست
الا زبان روح ترا آسمان گفت
بر آتش اشیر نهانند اختران
گو در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح
بر زود و وجود رساند خدنگش
دست اصل عنان املها کند سبک
گر بر جهان جاه تو گردون کند
از رسدای خوب تو ازل زمانه را
جا پست جهان نیست دو گیتی با سزا

منه زمین زمان

بیا

بیا

بیا

بیا

روی پشت ملک روی جهان آستان تو
تجلیل باد و ال دست و عنان تو
وی ابر زلفت در بر بدل بنان تو
یک جز نیست گل کمال از جهان تو
راه قضا بستی امر روان تو
رانند درین زمانه بجای بر زبان تو
هر کو کند مطالب روح و مکان تو
چون دست بخت لبست کمر میان تو
کای شمع غره کشف و بیان تو
مرغ سیاه از چه زشته هم شان تو
اندر که ام چشمه بود گوید آن تو
شست شهاب گر ملک آید دکان تو
چون استوار گشت رکاب گران تو
ره نماید برون برون آستان تو
فرست نامهای هنر شد زمان تو
شهری و روستای اندر جهان تو

بیا

<p>نام و نشان نماند ز نام و نشان تو ز آید شد در ضمان روزی نشانش بنان تو گر یک ریش طفیل بزد و میمان تو گوید که ای زمین زمان امان تو پنج الملوک ملک ستان قهران تو ساکن مباد مسرع حکم روان تو بر خوان مه نهاده بر دسک خوان تو رطب اللسانم از تو و آئین شان تو گاهم شناری خاطر گوهر نشان تو در آرد و می مجلس چون نشان تو بوسیدن و دوست چو دریا و کان تو یار آفتاب و ابر سر بر آسمان تو ماه بقا فرو شده از آسمان تو سوگند اختران ببقا و بجان تو و آتم قضا بعین رضا پاسبان تو بر چرخ سپر سایه نجات جهان تو</p>	<p>در وجد با طبعی جو و تکلف آن روز کافریش عالم تمام شد جاوید ز امتلا چو قناعت شو و نیاز باد اشها منادی اقبال هیران تو فرمان ملک خدای در ملک ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان زود آ که نجات تو بره مرغزار چرخ من بنده مدقیت که در پیش خاص عام گاهم حدیث خجسته گوهر نشان تو عمر سیت تا و دیده چو ز کس نهاده ام آخر خدای غر و جل کر و زیم تا آسمان سر بر بود آفتاب را تا آسمان باده مزین بود مباد جان ترا بقای ملک باد بر فلک خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب</p>
---	--

در زبان طبع

غم خشنده و مبارک و میمون سعد باد

نور و نور و مهر گمان و بهار و خشنود تو

آفتاب از تو در خیالست

ای ز قدر تو آسمان در گو

قدر رای تو از درای سپهر
دل و دست تو گاه فیض سخا
بند را صاحب استری داد
خلقت آسیای او دارد
سنگ ریزین او همیشه رون
ناد او از درون او معلوک
آسیای چین باری نه
انور می اینم ز رخ چرخ زنی
خود بیک ره مگو که بیکار است
تا تراجو و صدر دولت دین

آفتاب و آسمانی تو
برده از آبر و آفتاب گرد
است ماه غسل و گردون دو
صفت آسیای او بشنو
گو در و آب و باد هیچ مرد
دلو او از بر کون و آن در کو
بس شبانروز و آسیایان غو
چند ازین ترهات هان بشنو
آس دندانش ز آتش کردن
برهاند ز انتظار و ر و

او تو اند که کشت همت تو

بسیح بی ارتفاع نیست برد

ای جهان را موسم آزادی آیام تو
سر چشم ملک کردی آن از راه تو
دست تقدیر آسمان پایی کند گرد و چرخ
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
جنبش فضا کرم آرام طوفان نیاز
از در آب گل آلودم نیامد تا ابد
طبل بدخواه تو در زیر کلیم حادثه است

بند کرده یک جهان از او از لغام تو
حلقه گوش فلک حنی و آن از نام تو
کام بردار و نه برو فوق مراد کام تو
هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
تا ابد مقصود شد بر جنبش آرام تو
غایت سیر خواص اندر عطا عام تو
تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند و کف شب
از محمد و ز عمر شه کفر باصل بن قوی
ای دوران اندازد بزم جانفراستگاه
دوم بودت گوهری بر آسمان
آسمان از دایم تو هرگز برون نماند
تا که صبح و شام باشد در قفای روبرو
چشم از روی کرم بر انور ماباد

آسمان اگر اجازت یابد از پیغام تو
لاجرم احیای آن آیام کرد آیام تو
آفتاب و ماه نو زید شراب جام تو
آن رسانید و شد از وجوه گرد دایم تو
دارد استظهار و در اند دور بی انجام تو
در قفای یکدگر باوند روز و شام تو
کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکتب محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بانع او طفل نست و نخته او خام تو

ای شمشیر بن شمس فلک آسمان تو
اسباب و هر داده دست سخا تو
گر لامکان روا بودی جای محکب
گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین
اسرار عالمش حقیقت شود و یستین
مریخ را بجنبه تو سرزنش کند
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست
جو تو پیش طالع سعدت مکر نیست
و در مراتب هنر انبای ملک را

ای صدر ملک صدر جهان کسان تو
اشکال عقل خمر کشف بیان تو
راه قضا به بسته احمر روان تو
مستور کیست حکم قضا گوید آن تو
هر کو کند مطالع کمر کمان تو
گر دیده سپهر بیند سنان تو
این هست عکس جام تو و ان ظل خوان تو
چون نیست تو شد است کمر میان تو
آمین و شان در شده ز آئین شان تو

برف زده وجود رساند خدنگ غیش	شست شهاب اگر بکین آرد کمان تو
تا شاخ راز باد بود تربیت مباد	میخ بقا برآمده از بوستان تو
جان تو تا بقای فلک باد و در سر	و اتم قضا بعون رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود خند آفتاب

با چرخ پیر سایه نجات جوان تو

ای رایت دولت تو بر چرخ رسید	دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پاس تو هم سپرده	بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از پای قنار	با فلک تو بتر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریح گفتی	از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت بجدیت	کز خلق بمانند کی که ناگرویده
ای مردم آبی شده بی باس تو عمر	در دیده احرار جهان مردم دیده
و بخانه فر و شمس ستم آنرا که بر انداخت	انصاف تو امروز بحالش نبحریده
از خضر چپ عهد ایا ویت گرفته	اطفال دران عهد که ابهام بکیده
آرام زمین بر در حرم تو نشسته	تجلیل زمان بر در عزم تو دویده
نظم غرض بحث تو بر خار ه برسته	میخ امل خصم تو از بیخه بریده
بر خاک و ریت ملک تو گوی زارم	طفلی است در آغوش رقیبی غنوده
گردون که یکی خوشه چشم ماه نو که	تا سبزه از خرمن اقبال تو حیده
آنجا که گران گشت ز کاتب سمنه تو	از بو سمنه سمنه غنای باز کشیده

بی آب سارخ طالع مهر پیکر تو ماه
در کام جهان کاب شد از تفت ستم
بیشتی شده ز نیات بدانمای جهان را
زینور غسل فضله لطف تو شسته
دندان خستگان کند بران شاخ که برده
در عهد نفاذ تو ز پستان لپنگان
شیر فلک آن شیر سر زده دور
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را
بدخواه تو چون گرم بر شیم کفن پیش
بر چرخ ممالک ز شهاب فلک تست
گور که تب و لمره اش از بیم تو دارد
جو د تو ز بحریت کز و عبره تو آن کرد
تو در چرخ دولت و در باغ وزارت
دیر و زنده جامی پدید تو بود و ندر
امروز اگر نوبت ایشان تو آمد
ما را شرف روز خزان است که از و
خشم تو چو شب بانو همه جای سیر و
رخسار چو آب ز غنا کرد و گرفت

از عهد تو چون ماهی بی آب پلیده
جز آب حیات از سر کفایت نکسیده
هشت که در صدر تو بگرد و زخمیده
آهوی خشن کشته خلق تو چریده
یکبار نیستی ز رضای تو و زبیده
آهوی بره در خواب شبان شیر مزیده
در مرتبه باشیر بساطت نخجیده
چون شب پرده در سایه حفظ تو خزیده
از دوک زمان بر سر بر پای تنیده
بر یکدگر افتاده و دود و یورمیده
یک چاشنی از شربت قهر تو چکیده
گیرم که جهان پر شود از چنگ دمیده
چون کباب خرامیده چون سر نمیده
مسود و علی آن ملک شان گزیده
نشکفت عطا نیست سزاوار و نمیده
سهم درین سپهر خور و مار گزیده
در جا و شد چون صبح و دم جامه دریده
دل در بر سر از نایبه چون ناکشیده

ای بزرگوار

هر ساعتش از غصه گلی تازه شکفت
وان غصه چو خارش همه در دیده خلید

ای تیغ تو ملک عجم گرفته
اقبال جناب تو گزیده
پشته شده نیک بد جهان را
از نام خدای و رسول است
وانکه ز زمان بی عتابی سکه
اطراف بساط عریض جا است
اسرار ملک مشرف قوت
شام شفق از آفتاب است
که سقفت سپهر از خیال است
که قطره زمین از ثبات زمست
فرمان تو آن مستحق طاعت
در لوح زمان جا خاک است
انصاف تو در ماجر ایشان
عدل تو با حادث عشق باز
عفو تو قبول نشنا شکسته
از تحت تو وقت سؤل سؤل

انصاف تو جای ستم گرفته
باقی جهان جمله کم گرفت
هر شست که پیش تو خم گرفته
ترکیب حروف در خم گرفته
بر چهره زردم گرفت
آفاق حدوث و قدم گرفته
تا شام ابد در تسلیم گرفته
و کان ز بر صحرایم گرفته
آرایش باغ ارم گرفته
تا پشت سبک رنگم گرفته
ابی عنف رفاقت ارم گرفته
اندازه او قسم گرفته
آهو بچکان را حکم گرفته
بس تهو و شاهین بهم گرفته
خشم تو مزاجم گرفته
تا عرس صدای نغم گرفته

بذلت درو دیوار آرزو را
 از کثرت ابتلائی دایم
 هر هفته از جنبش سپاهت
 در عرض سپاه تو مرغ دمای
 در موکب تو اثر دمای رایت
 در پیکر دیو از شهاب رحمت
 هر جا که سپاه تو پی فشرده
 بدخواه ترا خاک مادر آسا
 بانای خضم تو کوس گردون
 چشمش که ز هست برفته خوا
 امی آمده فتنه را درینجا
 ای تو ز شنا پیش خسران را
 در سرم آسمان نگر دو
 شادی تو بادای حرم گیتی
 در سلک ساطین روز بارت
 حاسد به کمال کند تشبیه
 در حلقه خنیاگران نرمت
 عمر تو مقامات نوح دیده

در نقش و نگار نسیم گرفته
 ویرانه کنیم عسدم گرفته
 گیتی همه کوس و علم گرفته
 یکسر همه حکم جسم گرفته
 شیران غرین را بدم گرفته
 خون صوت شاخ بقم گرفته
 در سنگ نشان قدم گرفته
 از پشت پدر در شکم گرفته
 خاصیت جذر جسم گرفته
 از غم صفت لاشم گرفته
 در روزی آن متهم گرفته
 و اسرینک مدح و ذم گرفته
 هر س در شادی و غم گرفته
 از عدل تو من سرم گرفته
 کیون سر ضعف خدم گرفته
 لیکن چه به فربه درم گرفته
 خاتون فلک زیر و بم گرفته
 جاه تو ولایات جسم گرفته

چون تو سواد عجم گرفته

ای زیزوان تاملاب ملک سلیمان یافته
وی ز رشک و نطق ملک سلیمان یافته
خبر از یادوت جناب خطبه عالی یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیرالمومنین یافته
اختران را شوکت بر سمیت طاعت یافته
بار از شرم ارایت آسمان خوشیده
پیش چو گان دولت گوی گردون ساقضا
کرده موزون حل عقد آفرینش یافته
منهیان ربع مسکون بروی عدل یافته
در میان دولتی با خلق ملکی گنجینه
مارها احاد فر شایسته شیر مرغ را
حادثه در نزد و در وقت در سطح نرج
زلفت وارش ستر تن برید جلا و جل
از مصافت قابل تکبیر حیران مانده با
در مقام زرم از بیم تو جاسوس خفیه
جرم خاک از لبس و حل کز خون خصمت
زبان اثر با کز سناست یاد و در دوز
نامی صالح عصای موسی و روح پدر

هر چه چسته جز نظر از فضل زیزوان یافته
از تضرع کردن هبل پشیمان یافته
دولت از نامت هان سکه خندان یافته
روزگار از پایه قدر تو برهان یافته
و آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته
زیر سیلاب عرق موج طوفان یافته
بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
از عدل شلسلت معیار و میزان یافته
در ایچاه ساله نان رانبان یافته
هر کندی کز کف غرم تو دوران یافته
در پناه شیر شاد روان ابوان یافته
بد سگالت راحه کف آب دندان یافته
بر دل هر کو خلافت خال عصیان یافته
وز تفاوت نامه تقدیر عنوان یافته
مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
ایلق ایام را افتان خیزان یافته
یک نشان از معجز موسی عمران یافته
هر سه را در لیلین مادر دیده پیمان یافته

سالمایر خوان نرم از میربان تیغ تو هر کجا طی کرده یکے نعل سبت خاک نرم آفتاب از سمت زرمست چون بغیر آید وز کشادت روز دیگر چون بخود پرداخت وز بخار خون خصمانت هوای معرکه پس بد تماز خاک زرمگاهت روزگار خسرو من بنده در اثنا این خدمت کم قصه آن کردم که ذوالقمرین ثانی گویند چون بگوئی هر چه ذوالقمرین ملک ملک شاد باشی مصطفی شیر خداوندین نم تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان بادت اندر خسروی سیاره از فوج چشم	دشمن و طیر و دام و دریا چرخ مسمان از دهای بدایت از یاد خضر جان یافته چهره چون قوس تفریح پر شک الوان یافته دیدم چون رخسارمه پر زخم پیکان یافته بمیزان انجم استعداد باران یافته رستنی را صولت ترکیب جان یافته گوش هوش از گوهرش ستریکان یافته عقل گفتای خاطر استیضاح یافته هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافته کز قبول حضرت اقبال احسان یافته کای کیوان پاسبان نامه مربان یافته ایمیه منجوق حیرت قدر کیوان یافته
---	--

هر چه پنهان قضا حرم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر غم تو آسان یافته

ای مالک را مبارک باد شاه تیغ خوختوارت پذیر قنار مستح روز کوشش بحر گردون کز فخر شاه احمد نام موسی معرکه غردین ملک دولت آنکه داشت	ای سحر خای قلم تحت دیکلاه عفو جان بخش خریدار گناه وقت بخشش حریخ دریا و سنگاه شاه پوست صدق یحیی انبیا غردین ملک دولت را نیا
---	--

ساعتِ عرشیت خاکِ حضرت
 روز بارت خاک بوسان دهند
 آسمان چشم حوادث بر کند
 بر امید آنکه از روی قبول
 پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف
 آسمان سرگشته کی ماندی اگر
 چرخ دار کان فلق و خنجر پیش
 عرشه تنگی سپهر تنگ چشم
 بر ثبات دولت آثار دلیل
 بر دور ملک کرا آید شکفت
 صادقان خدمت فارغ نه اند
 تا که دار و آفتاب آسمان
 آفتاب آسمانت با دماغ

کاندرو جز کبریا نیست راه
 آفتاب و سایه را در بارگاه
 اگر کند و رسایه حیرت نگاه
 دفعه حیرت بیاید جرم ماه
 کسوتی چون کسوت حیرت سیاه
 با ثبات جاه تو کردی پناه
 این بجدت شد مسلم و ان بجا
 کی تواند دیدن اندر سالها
 بر دوایم ملک انصافت گوا
 اگر مگر بند و نشاپور و هراه
 صبح صادق زان همی خیزد نگاه
 از فلک میدان از انجم سپاه
 و آسمان آفتابیت بارگاه

نخست روز افزون فرخ روز و شب

جواد دیدان دولت فرا و خصم گاه

از محاق قضا برون شد ماه

باز فراش عافیت طی کرد

زمینت ملک با و شاه جهان

باز بر پشت دهن ملت ملک

بستر غم فرای و شادی گاه

زین دین خدای عبد الله

باز بفرود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست
 و آنکه در طول عرض مهت اوست
 پیش بایش قضا کشاده کم
 عیش از سر اختران منهی
 بازی سزد و دوش تیمو
 آنکه از رای روشنش بگذارد
 و آنکه از چتر دوشش کموت
 عرضش چو گنبد پیرخ
 ای ز رسم تو پر خرقه احوال
 آسمانت زمین طارم و قدر
 زمین سپس حمایت عدلت
 شد مطیع ترا زمانه مطیع
 حشرش حمایت تو چنانکه
 ملک آفتاب رای تو هست
 جز بدرگاه عالی تو فلک
 جبرین ضا نخوابد کرد
 هست برو فوق نامه شست
 چشم و خشم تو آتش است خشیر
 بدر ماند ز شعله آتش

دست تا شیر آسمان کوتاه
 رای سلطان اختران گمراه
 پیش قدرش قدر نهاده کلاه
 حشر از راز و رگاز کار
 شبی ملوک طاعتش آگاه
 نور خورشید دام سایه و جابه
 عکس منتاب شکل خرمن ماه
 بچکان خمیه دارد و خرگاه
 دی ز شکر تو پر شکر افواه
 و اقتاب نگین خاتم و جابه
 طاعت کهربا ندر و گاه
 شد سپاه ترا ستاره سپاه
 باشد از آفتاب سایه پناه
 ابد الدهر بامداد و بگاه
 نه بنشست عهده و فاه
 و دیده روزگار در تو نگاه
 سپهر چهار طبع گواه
 مهر و کین تو طاعت است گناه
 فتح باب گفت تو مهر گیاه

<p>کرده او از دراز دستی بود در هنر خویشین تواند بود ای ز تو زنده سنت پادشاه بنده از شوق خاک در گه تو حاش لبش چو روز سقطه تو شکر نیردان که باز روشن شد نشد از سقط رتبت ساقط تا کند استلاف گنبد چرخ هر که نبود بر روزگار تو شاد</p>	<p>از جهان هست خواستن کوتاه بشکر لا اله الا الله وی ز تو زنده رسم بادفرا بر آتش است بیگانه و گاه شب گیتی نرا در روز سیاه بموصد روز بر حضرت شاه بلکه بفرزد و بر یک پنجاه نقش بر نگ روزگار تبا روزگارش مباد نیکی خواه</p>
---	---

امرو نهیت روان چو حکم قضا
در نشاپور و بلخ و مرد همراه

<p>جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه شاه محمد محمد که از محاسن داد نظام و رونق و ترقیب داد کار مرا قضا توان قدر قدرت و زمانه بسا مثال لغت گردون بجنب لغت او کلاه داری قدرش بغایت برید ز فوق قدرش گردون نماند تخت بوهیم از دل کتم عدم بر آردان</p>	<p>اجل و فضل و کامل کمال دین که پیاده بودم و فرزندم چو فرزند شاه که بمعنایت اولی نظام بود و تبا فلک عنایت و خورشید را و کیون چاه حدیث پستی ماهیت پیش پای ماه که آسمانش سر است و آفتاب کلاه ز اوج جامش گیتی نماید اندر جابه بکلیک بر بد و نیک فلک به بند دراه</p>
---	---

چو حل عقد ترا آسمان پدید چه گفت
 قضا بقوت باران فحجاب کفش
 بیک سموم عتابش چو گاه گردد کوه
 غمیه فکرش از سیر اختران منته
 اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر
 و ده عنایت او شور فتنه را آرام
 ای موافق حکم ترا زمانه مطیع
 بجز تفکر مدح تو نیست در او بام
 از آستانه ایوان کسری اندک
 زمان نیاید جز در عدم ترا به گوی
 اما نه همه کس را از خصم همچو حرام
 توانی که دست حمایت اگر دراز کنی
 بزرگوار من بنده را به دولت تو
 اگر نه راه تو بودی برویم آوردی
 نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه
 عتاب چون توانی اندر از آنکه
 مرا اگر بخلاف تو متمسک گردند
 بخون رزق مرا پیرهن بیا بوندند
 همیشه تا که بسیط است خاک را میدا

زهی قضا و قدر لا اله الا الله
 بخاصیت پدماند ز شوره مهر گیاه
 بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
 و گر بچشم کند سوی شیر شمر زه نگاه
 کند سیاست او شیر شمر زه را روباه
 و یا مستابع امر ترا سره سیاه
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
 ترار فیع تراست آستانه درگاه
 زمین نیاید جز در شکم ترا به خواه
 حریم حرمت تو چون بد و کنند پناه
 شود ز دامن که دست کمر با کوتاه
 نماز شام امل گشت با دعا و پگاه
 سپید کاری گردون هزار و سیاه
 قضا بعین صفا میکند سوی تو نگاه
 حدیث حله شیر است حیل و روباه
 بران دروغ تامل است این قصید گو
 و گرنه پاکتر از گرگ یوسفم گناه
 هماره تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیط این برادر تو باد و در بد و نیک نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشای	محیط آن برضای تو باد و بیکه و گاه لطائف سخت جانقرای حاسد گاه
ترا تبریت من زبان چو سوسن تر بگلک مشگل گردون کشا و دشمن بند	مرا بخدست تو پشت چو ن بنفشه و دنا بعدل حرمت ایان قزاقی کفران گاه

موافقت چو معالے ندیم شادی و غز

مخالفت چو معادی قرین نهاله و آه

ای سحرپرو و سیه و سیاه شعله صبح روزگار و درنگ از افق برشیده شیر علم هین که بر کرد مرغ و ماهی را شد یکی را سبک عنان شتاب ای مرصع و دوات مهر گلک ای بخار بجار کله به بند روز عید است و تنهت شیطاست بلاغات بزم صاحب عصر ناصرالدین که نوک خامه است طاها بر این المظفر آنکه ظفر آنکه در زیرایت عدلش و آنکه در جنب پایه قدرش	وی بلند آفتاب و دالاماه در زد آتش با آسمان و دوماه در جهان بر فتاده شور سیاه شعب از خوابگاه و خلوتگاه و گری را اگران رکیب شباه وی همایون بساط و میمونگاه وی عسروس بهار حله نواه عید را تنهت کنند پگاه بزمین بوس صدر ثمانی شاه چهره پرواز از لضر دین آله چیز را تیش ندارد و راه طاعت کمر باند ار و گاه خواجی اختران بجوید جاه
--	--

و آنکه او یونس است گردون حوت
 راسی او را مگر ملاقاتی
 اتفاقا بوجه گستاخی
 هر چه این می کشاد بند قبا
 ای غلامت بطبع بی اجبار
 هر چه در زیر دور سپرخ کیو
 قدرت گشته در ازای قدر
 دست عالی دراز کردستی
 گره بس روزگار خواهد رفت
 تا کنی از تصرفات زمین
 عدل دائم بود گواه دوام
 فتنه در حزم عهد تو نروده است
 دهر در دور عهد تو بگذشت
 دست تو فتحیاب بار نیست
 نه خدائی و دشتت خدای
 آفتاب از خواب بآینه خواست
 ای خلایق بجله جزو تو کل
 زمین فرا تر نمی توانم شد
 عاجزم در شنای تو عاجزم

و آنکه او یوسف است گیتی چاه
 خواست افتاد با فلک ناگاه
 سوی آن آفتاب کرد نگاه
 او فرو می کشید فسر کلاه
 وی مطیعت بطوع بی اکراه
 هر که بر پشت جرم خاک سیاه
 حمله شیر و حیل و روبا
 هم بیادش هم بیاد افراه
 ای قضا فخر و روزگار پناه
 دست تا شیر آسمان کوتاه
 بر دوام تو عدل تست گواه
 یکنفس خالی از دو کار آگاه
 هفت اقلیم را در حاجت خواه
 که بر آرد ز شکوره مهر گیاه
 جاودان از شر یک شبه گاه
 ورنه آزاد بودی از اشیاه
 و انشیر همه پیاده تو شاه
 خاطر مریه شد دماغ تباه
 آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری کنم بسترش
تا ز ذکر گناه و طاعت هست
در مقامات بندگی خدای
سوی تدبیر تو نبشته قضا
همتت ملک بخش و ملکستان

نکنم لا اله الا الله
روز و شب افتاده در افواه
هر چه جز طاعت تو باد گناه
گاه تقدیر عبده بندگان
دولت و دستکام و دشمن گناه

بکنفس حاسدان پی نفست

بر نیارده سرگه و اسفناه

کمال کل مالک جمال حضرت شاه
امیر دل صدر اجل محمد بن دین
نظام داد همه کارها معظم من
سپهر نعمت و خورشید روزگار که هست
کشاده هیبت او از میان فتنه کمر
ز فوق قدرش گردون بمانده اندر
بیاد قهر برده ز سنگ خاره سکون
بیک سموم عتابش چو گاه گود کوه
صمیم فکرش از سیر اختران منهی
اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر
و به عنایت او شور فتنه را آرام
ز رحمت تو سخا مستعار و اردو و

ابوالمحسن نصر ابن نصر دین آله
که فخر بالیش صدر است غمخسند و گاه
اگر چه بود ازین پیش بی نظام تباه
مدار جنبش قدرش در اگر دوش ماه
نهاده چشمیت او بر سر زمانه کلاه
ز اوج جاهش کیوان نماید اندر جا
باب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه
بیک سیم نوارش چو کوه گود کوه
صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
و گر بخشم کند سوی شیر شرزه گاه
کند سیاست او شیر شرزه رار و باه
ز رفعت تو فلک مستفا و وار و باه

همیشه تا که بسط است سخن این میدان یکی موافق رای تو باد و در بد و نیک	هماره تا که محیط است سقف این خجگاه و گر مستخر امر تو باد بیکه و گاه
بملک مشکل گردون کشای دشمن بند بعدل حست ایمان فزای کفر و نگاه	
خاص سلطان علماء دین آله آسمانیت آفتابش رای آن بلند خست که پیش درش وانکه با عیشش آسمان عاجز همتش فتنه را کشاده مگر قهر او قهرمان شرع رسول قدرش از قدر آسمان برتر باز بی پاس و دلتش پیوست آنکه از رای روشنش بگدازد خشم او از فلک برآرد و گدازد صحن بگناه و دلتش راهست ای ز مجتهد برگزیده ملک شب او بار حادث را نیست سر رسم تست بر اقوال شد مطیع تر از زمانه مطیع	میرا بحق صدر مجلس شاه آفتابیت آسمانش گاه خاک رو بنده اختران بجایه وانکه بارایش آفتاب سیاه خشمش سپرخ را نهاده کلاه پاس او پاسبان دین آله علمش از راز اختران آگاه شیر مطبوق طاعتش رو باه عکس مهتاب و شکل خرمین و باه حکم او بر قضا بد بند و راه گنبد چرخ کمترین درگاه وی ز خورشید برگزیده بجای در ازل هیچ باد و چگاه شکر شکرت در افواه شد سپاه ترا ستاره سیاه

آنکه از چرخ دوشش آموخت
 زین سپس در حمایت عدت
 دست اقبال آسمان بگشود
 چرخ تا در پناه دولت تست
 جز بدرگاه عالمی تو فلک
 هست بر سقف پایه ملک
 چشم خصم تو آتش است حریر
 لطف تو دولت اگر دراز کند
 بداند ز شعاع آتشش
 در مهر خو و چنین بود که توفی
 وی بتوزنده سنت پاداش
 بند از شوق خاک در گه تو
 پذیرشش که بنده تو شود
 پیش تخت بود چو سرو پای
 گیر دزد پیکری کنار چرخ
 تا کند اختلاف گردش چرخ
 وز نفسهای دشمنت تضمین
 تابعیت بادبار و شادی پیشتر
 حسد بعین در ضلایمی نکند

بنام

عکس به تابش شکل خرمن ماه
 طاعت کمر باند از دو گاه
 برتر از در گه تو یک درگاه
 عالمی راشد است پشت پناه
 نه نوشته است عبده و فدا
 سپهر و چهار طبع گواه
 هر کین تو طاعت است و گناه
 دست قهر اجل شود کوتاه
 فتح باب گفت تو مهر گباه
 بشری لا اله الا الله
 وی بتو تازه رسم باد افرا
 بر سر آتش است بیگم و گاه
 ادویو ستگان او پنجاه
 تا کند چون بنفشه پشت دو تاه
 صدرها گر بدو دهند چو شاه
 نقش بزرگ روزگار تباه
 هر زمان صد هنر از دستگاه
 حاسد با دجبت ناله و آه
 دیده روزگار در تو نگاه

بنام

۲۵۷

<p>هر که چون سپید بنودت خاها</p>	<p>روزگارش مباد نیکو خواه</p>
<p>امر و نیست روان چو حکم قضا</p>	<p>بر نشاپور و بلخ و مرد و هرا</p>
<p>خیزد آنجست مساعده که سوی حضرت شتا بعد ماکز سر عشرت همه روز انگندی اندرا آمد ز در حجب من عبید سال بد پانصد و سی و سه ز تاج عجم چه روی راه تر دو قضا الامر فقم چون بر آنجست مرا رفت چراغی افرو تا که من چای به پوشیدم و برین فتم او بر دین بر دیدم من فرشت آورد گفت ساکن شود و میشد از تو مجیل براند اتفاقا بد رحیه بودی پیوست فتی و دشتم از وی که ندارد مثل همچنان جمله را هم سلامت میدو تا بعدی که مراد ادبی میشی کفش اندر آن عهد که تعلیم همید اد آنجا خون همچون مگر اندر سخنم پیدا شد رخ بمن کرد و مرا گفت که این چنین</p>	<p>مرد می کرد در هم و ادیس از چندین گاه سخن رفتن و نرفتن من در افواه روز بهمنی به منی و دم از بهمن ماه گفت بر خیز که از شهر برین شهر چه کنی نقش تحیل بلع اسیل زبانه بی تماشای چو رفیقی که بود از شباه نشانی که و داعم نه روی کرد و نه راه محل بست و مرا کرد چو شاهای برگاه آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه بازرگان نشاپور و شرکان همراه اعمال از چشم و فقیر از زو عین زبانه نه در آن طوع ملامت نه در آن طوع اگر تا بجائی که همید اد خرم را جود گاه چند کز ت بزبان باند که ماشاء الله که حدیثم همراه بود ز انهار سیاه تو ز ما خسته و ما خسته ز غایت آگاه</p>

باند آن نیمه آن نیست که همچون صدار
 گفتم آری چون چنین است اکنون باکی نیست
 چون همچون برسیدیم ز من چون شرف
 باز از آن ساده دیهای حکیمان آورد
 رفت بر بست از آری و همچون در بست
 باز باز آمد و گفتا که بدیدی سہلست
 گشتی آورد و نشستم در و هر دو ہم
 او پوشید بیک گشتی نشستم
 آخر الامر خوشی بسلامت بگذشت
 عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی
 گفتم ای نخت بهشت است سواد تربد
 باش تا شهر بهمنی و در و بار ملک
 ماورین بودم و گرویدی زور شهر نجاب
 آفرین کردم شاه که آمد ز دو جهان
 آمد القصه و آورد حبیب پیشم
 اسیرید سیه زیر مغرق نمینی
 بوسه ادمم و زانو و رکابش هر سه
 بعبادت بسراخور خود باز خرام
 این همی گفتم و او دست همی گرفت کند

عبده چنین نشست بدین جوی فدا
 که ز مانع نیاید ز شما استکراه
 گفت لا حول و لا قوۃ الا باللہ
 چکنم تا کنی مصلحت خویش تباه
 دندران جست بیکدم بگذشت او بشناہ
 در شین سینر و کن وقت گذشتن بگاہ
 چون دو یار او ہمہ یارده و من یار خواہ
 من سر زاندر زن بیرن ن همچون بباہ
 جست از شتی و آمد بلب کشتی گاہ
 شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم گاہ
 گفت راضی مشوار و رضه رضوان بگاہ
 باش تا قلعه بهمنی و در و عرض سپاہ
 گفتم این کیست مرا گفت جنیت کس شاه
 آفریننده و هر حادثه پاداش پناہ
 دیدہ من چو دران شکل شبہ کردنگاہ
 راست چون تیرہ شبی بستر بران کشیدہ
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سپاہ
 کہ ترا پایہ بلند است و مرارہ کوتاہ
 ترک فرمان ز ہمد روی گناہست گناہ

متنبه شدم و قصد عنائش کردم
گفت هاراپه در شاه فراموش کن
گفتم آخر نه بهمانا که من آنکس باشم
که مثل غوغا شد پس پا در آوردم و راه
سده در که اعلای خداوند جهان
شاه حیدر دل با شمع صفت احمد نام
آنکه با خنجر او هست قضا کار افرا
در شدم جان ز طرب قص کنان و ز بخت
چون از و حاجب بارم بسته مسکین
حاجبش گفت معاذ الله از و باز کرد
زین قدم من چو ردی شتم و ختم چو ردی
هر دو مارا بسرانده بردند که چشم
چون ز ابرام بیم دست ملک فارغ شد
نه کلیمی تو برین طرز گیر کم یته
بیکی چند بخوان لائق این حال مبرو
همچنان کردم و این شعر را کردم و رفت
پای ما بست پس دست مناجا از پیش

بخت اینجا بمن پای من کرد و گاه
که چو ماهست کنون گرد گاهست اینجا
که بپاداش چنین سعی کنم با و افرا
تا بیدارند که از سدره فقر نیست بجای
که سلاطین جهان سجده برندش بجای
که ز گردوش سر ریست ز خورشید کلاه
و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
گفتی اندر سر من هوش نو آید در راه
آه کاه لب سرم آنچه گمان کردم آه
و یکایک این رشته همه ساله چنین باد و باده
حالها نیز بگرد و ز نسق گاه بگاه
مانند صایم ما ز اغ ننگند صلاه
گفت بختم که بلا کفش بنه منوه بخواه
نه غریزی تو درین مصر که گیری کم جا
بر غلامان ملک تنگ داری خرگاه
جان از ان رحبت فی الفور از و شوفا
کاهستی تو بر هر چه بود است گواه

بخت بیدار ملک ما ملک استایم دار

تا جهان هرگز ازین خواب نگرود آگاه

پاس ایزد گاندر زمان دولت جاه
 چه داند آنکه نداند که اندرین مدت
 ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران
 در انتظار تو چشم عوام گشته سفید
 چو صد هزار خلاق ز بھر آمدنت
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرو و بر
 نه مانده همچو توئی را بدست او افکند
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگه یابند
 بزرگوار ایارسه خدای داد ترا
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود
 بعلم تست که چندین هزار نفس
 با اضطراب و رین وسط افتاد و بر آ
 ز خون گشته چنان ست رو و مرد منور
 بدست هاشم ز بس گشته بعد چندین سال
 ترا که دل بقضای خدای داد رضا
 چو خدمت تو که مقصود تست حال
 بی بسوز چشم قضا ز روی رضا
 توئی که پشت پناهی بخلق و خلق را
 خلاص داد سپهرت اگر نبود پناه

بکام باز رسیدی بصدمه و مسند و گاه
 چه ناله های حزین بود و حالهای تباہ
 ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
 و ز اقراق تو روز خواص گشته سیاه
 همه و و گوش بدر بر همه و چشم بر آه
 سخن همین و و که دامن تاد و اشوق آه
 نهی زمانه و دن لا اله الا الله
 نه هر ولی بفلک بر هزار ناله و آه
 نه عمر و داد و نه زید و نه مال و نه جا
 ز زید هیچ مجوی و ز عمر هیچ خواه
 چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه
 بی اگر چه یکی را درین نبود گناه
 که در گذار باشند ما هیان بشناہ
 عجب مدار که از خون بود تمامی گیاه
 خدای غر و جل و شست از ان قضات نگاہ
 مرا یکیت نشا پور و بلخ و مرو و راه
 و زان بعین رضا میکند سوی تو نگاه
 خدای لا جرمت یار بود و پشت پناه
 بهر طریق که باشد سپهر بهر که سپاه

ایا بستان جهان پیش خدمت تو کم
 گنجاکه نه سیر رسم تست در احوال
 هو ابقت حلقه کو کوه بر دار و
 نه به ز قهر تو یک قهرمان شرح رسول
 ریشه مثل بعیدی اذان نیازی
 پسر طوق مراد ترا سحر گردون
 بعون رایی تو بر دارد آفتاب
 حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ
 و از دستی جودت بغایت برسی
 اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجز
 توئی که جان بختل داد از چیست
 نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده او
 حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
 ایا نهاده بغرم درست طالع سعد
 ز غم بلخ تو شد عیش ماه مصحف تلخ
 نفوذ بالشر از آن دم که این آن بنده
 هنوز داغ اراچین مرد و در لها
 مرا مقام شمس از برای خدمت
 چو خدمت تو که مقصودم او حال

و یا نهاده فلک پیش خدمت تو کلاه
 گنجاکه نه شکر شکر تست در اخواه
 چنانچه قوت بیجا ده برند آردگاه
 نه به زیارس تو یک پاسان بن اله
 بخند و آینه امثال جز در آب شناده
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
 اگر بخوابد یکبار رسم سایه ز جاده
 تشنه است بخوان تو شکل خرمن ماه
 که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
 زبانی که نان چند بدادی بر شکر بیکه و گاه
 زهی چو حاتم طائی غلام تو چناه
 ز بند گانت نویسد عبده و فدا
 حدیث حمله شیر است و حیل و روان
 بسوی قبه اسلام و سو حضرت شاه
 زهی غریت انده فرای شادی
 که خواجه زدی در شهر خمیه و خرگاه
 گمان بلخ کرا بود و غم شکرگاه
 برین حدیث که گفتم خدایم هست گواه
 مرا یکی ست نشاپور و بلخ و مرد و هر

کمان نوازی
 کمان نوازی

انی کا خنده

همیشه تا که نباشد میسر اسب چرخ	چنان که جان و دستن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شتم مات باد عمر عدوت	ببازی فلک از غرای و باد افرا
قناده سایه قدرت بر آسمان بطوع	چو سایه بروه زمین بوش اختران بجای

مباد و خود نبود تابش امگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

شاه با صیوم فتح و ظفر کن شراب خواه	نزد و ندیم و مطرب و چنگ و باب خواه
از دست آنکه غیرت هست آفتاب	در جام ماه نونی چون آفتاب خواه
وز حد آنکه قطره آبست برگ و گل	تا گرد زنگه منشای نه گلاب خواه
یا قوت ناب آب فسد است جام	آب طرب آن کن یا قوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی خون تیغ	فارغ ز گردن آن گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم ز حبش خطا شکر	وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبهه که دشمن تو ز بیم تو فغنون	گردون بطاعت گویدش از نخب خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر	گوید قضا تمام شد اینک طاب خواه
در موقت جزای مطیعان علیان	از لطف قهر خویش تو آب عتاب خواه
آندم که رجم دیو کنی بر سبط خاک	از ترکش گهر کش خود بکشاب خواه
وقتی که حکم حرم کنی بر سبط خاک	از منشیان حضرت خود بکتاب خواه
بکشت عافیت چو بخیل کند سپهر	از خیر و تیغ و خولش سمح سحاب خواه
انجا که تاب حمله نداد در زمین نرم	از خوش و رخ خویش تو آن می تاب خواه
نه تر که انتقام تو خود خواهد آسمان	روزی شکار کن تو روزی شراب خواه

<p>آباد و از نهمه خود از جهان بداد ای خوره شام و شمن و در کمین چاشت در شان داد آیت حق بود میرداد ایام اگر بگرد خطای دران بسین چون خاک بی درنگ شود و بی شتاب دنیا خراب دین بخل بود عدل تو گاهی که از جهان بیرون کمر با غصب بی عدل مستجاب نگردد و عای شاه</p>	<p>طوفان باد و نهمه خود گو خراب خواه آن یک نیز پنهان طشت آب خواه او باب تست زنده کی نام باب خواه خوش باش انتقام ز راه صواب خواه از غم و حسرم خوشیل و رنگ و شتاب خواه آباد کرد هر دو کنون طشت آب خواه در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه شاه داد عای خویش همه مستجاب خواه</p>
---	---

<p>آباد و از ملک زمین سر و ابداد طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه</p>

<p>ز خسر و ان چو قوتی در زمانه نابوده پس از تکبر و اسن بد و نیا نوده شکار می که لصد ساله کرده بر بوده بسیار خاک جهان باد و ار پیوده چو دیده عایست نگرانی ملال بخشود طراز نوری و تار قصب نغمه سود سپاهت از گل مهر آفتاب اندود چو شیر رایت تو بر آسمان سود که گوش ملک تو تجیر منج بشنود</p>	<p>ز هی ز عدل تو خلق خدای آسوده جهان به تیغ در آورده جلمه زینگین ز شیر مشیه سلجوقیان بیک جولان هزار بار ز بهر طایفه حرمست چو دیدنیست مبیوال بخشیده ز حفظ عدل تو متاب و رولایت ز دست فتح و ظفر بر سپهر دلت خمر و کشته خانه خورشید کی بر روز مصیبت هنوز مهربان رزمست بنوده ز خمر گو</p>
---	---

<p>بروز هر کسی کسبان لشکر او ز بیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی اثر زود و خلافت بروز فی زرسید ز خصم تو زود خون چو کشته گشت که خون از آن زمان که ظفر پرچم شانه زده است فضاست امر تو گوئی که از شر انطاو ز سعی غنیمت یکا رست گلبن فتح شامل تو بعینه نتایج خرد است و تست نصرت دین ز خدای نصرت تو</p>	<p>ز ماسیج روی بجم تو پشت نمود دران دیار شبی تا بروز نفوذ ده که تیغ فلکس تو آتش نرو دران دوده زرگ چگونه رود و زود دیده پا لوده ز رنگ جور که احم آینه است نرو دود نه گاسته است فلک هرگز و نه افرود شکفته دائم افتاده توده بر توده که همانا نش پسندیده اند لستوده دراز باد سخن زانکه نیست بهبوده</p>
--	--

تو میروی و زمین زمان همی گویند
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

<p>ای بگو هر تا بادم بادشاه شرمیونت حریم ایزد نیست از سپاهت آسمان بدست ناوک عصمت بدوز دشمن زود پیش همدت پاوشان برین بکنند برامید آنکه از روی قبول پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف آسمان سرگشته کی مازی اگر</p>	<p>در پناه اعتقاد ملک شاه کاندرو جز کبریا نیست راند گرچه در اندیشه سازی بارگاه گر کند در سایه چتر نگاه آفتاب سایه را از شاهراه بیعت چتر تو یا بدسیر ماه کسوتی چون کسوت چتر پیام با ثبات دولت کردی پناه</p>
--	---

<p> گرو بود تو نبودی در حساب در کسی انکار این دعوی کند قدر ملکیت کی شناسد چرخ دو منصب احمد چه داند کنج غار بوی اخلاقت جبر و مکر بگذرد نسبت صدق از تو دارد و در پر گوهر فرا سیاه از جاه نو خاک ترکستان ز بهر خدمت خون کاهنا کینه دستت بر خیت از تعجب هر زمان گوید سخا ای ز عدل سخن رویت تا ابد عدل تو نقش ستم چون تابرد تا که وار و حشر و سیار گاه در سیاست و در سر سر بنده تارک گرو و منت اندر پائمال سایه سلطان که ظل ایندو است </p>	<p> آفرینش نادی الالباب حق تعالی هست آگاه و گواه شکر شکر کی گذارد و بهره قیمت یوسف چه داند قهر جا در حجاب جاویدان ماند گناه صبح صادق زان همی خیزد چاه راند بر تقدیم آدم آب جاه با کمر زاید همی مردم گیاه من چگویم کونش در بی و بیگاه اینست در یاد دست کان لیل و که بار اروی زرو از بهر گاه که جهان بر خواست رسم داد و در اقالیم فلک انجم سپاه از شرف سیاره بادا کلاه ابلق آیامست اندر پائگاه بر سر این سری بیگاه و گاه </p>
<p>نجات روز افزون خرم شب روت</p>	<p>جاودان دولت فرای و خشم گاه</p>
<p>ای همای بهمت سر بر سپهر افراخته</p>	<p>کس چو سیم غمت نظیری در جهان نشناخته</p>

دور بین چون کرگس و خشم افکنی همچون عقاب
 طویان نظم کلام بلبلان زیر نوا
 بخت بیدارت خردسان سحر که خیرا
 تا بلج همد و طادس در کین عدت
 قهر شاهین تنگامت اخگر دل در برش
 نیک پی آن دم داعی که اندر پیش
 طوق قمری بر قفا خون نذر و دوشم
 نر در سب از کبک و تیور به پس خیار
 هر یکی چو نانک لک لک باز جویدم
 چون حوال میبش سیر می نداند از غایت

باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته
 خریا و مجلست ناداده و بنواخته
 از بکه چیری که هست از چشم صبح انداخته
 تیر بار از یر دست و تیغمار را آخته
 چون در امعائی شتر مرغ از هفت گدخته
 از تجمکها بگفت کرد است جفتی فاخته
 تا ختن آورده دلمار از غم پر دخته
 مانده اندر ششدر حبس قفس با آخته
 سوی آب و آینه بینی و انجم اندر ناخته
 دین علامت وجه کنش که نزار و خسته

مکرم کن پاره اذن فرستش کز بشره
 چون دوزخ اند این شهر و ای کشورها

ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته
 در جهانداریت گردون تاج برشته
 بی انیسب روز محشر طالبان آخرت
 از ثمر اعجاز تو اسباب در ساخته
 روزهای خطه اسلام در ایام تو
 شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو
 مذت هم نام تو از سعی کلک و تنوع تو

وی همای سلطنت از قر تو پر یافته
 وز ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته
 در جو ار صدر تو طوبی و کوثر یافته
 در غرض اقبال تو آثار جوهر یافته
 چون بهار عدل تو هم زیب هم یافته
 از نای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
 در ثبات عمر پیور روز محشر یافته

<p>پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد کمر بان آفرینش در شب احداث دهد گاه ضرب طعن میدان زبان لوح تو آسمان بر زمین در خط اندیشه دار دیده بر خاک جناب تو بر وز بار تو همچو انبای هنر از بحر جنت سالم ما از برای چشمه حیوان رحمت جان و عقل کیسه وجود تو سلطان رحمت دخته ناظران علوی و سفلی ز بذل وجود تو تا دماغ کائنات از خلق تو مسکین شود تا بهی در بزم کنتی باشد اجنبی بنا</p>	<p>از و رای نه چرخ بر تر یافته از فروغ صبح تابیده تو در میر یافته راه بطق از بختن القه اکسیر یافته مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته جلوه گاه از چهره نفور و قیصر یافته چرخ را در بان تو چون حلقه در بر یافته و هم را در محبت عزم سکندر یافته بجز از دست تو در ویش تو انگر یافته بحر و کان را در فراق گوهر تر یافته خلعت تو در ازل خلق همیشه یافته در دشت از دل جان جام و غیا</p>
--	---

خسری نسبت پیروزی از نام تو باو
 خسران از خاک درگاه تو افسر یافته

<p>ای جهان عدل تو آراسته حلقه شبزنگ ملت پر حیت شست تو بنشاند از باران خسران نقش نگین سحر و گنجا خوانان دست زان شدند ای بقدر و رای چرخ و آفتاب</p>	<p>باغ ملک از خجرت پیر است روزها رخسار فتح آراسته هر کجا گردشلافی خواسته نام را جز نام تو ناخواسته گزنی خواهند دادی خواسته باد ماه و ولت تا کاسته</p>
--	--

در بلاد ملک تو با خاک پر
راسته ناید ز خاک آرسته

بجایا احوال و احوال

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب ترا چرخ تو سن بسو
بنام هنر نام فرخنده برده
بنگام بود و بگاه سخاوت
زلف خطیبان مدحت سرا
بیک حمله در خدمت شاه عالم
بغرم و باقبال سلطان عالم
زمان و زمین با بساط کما
که از خون یی گل پا قوت راؤ
توئی سرفرازی که هست آفر
من مع خوانرا شب روز نکست
ز امیرش عالم و اهل عالم
شب جنت من ز ابد افکرت
مرا صنعت چرخ تو سن شکست
بهم مکتب چرخ اخضر سپهره
من از دشت و سوی حضرت تو
ز خورشید را تو و یکس و

حدیث ز چین باصنع گرفته
عنان ترا بخت و الا گرفته
بیادت خرد جام صبا گرفته
دل صمیت رسم و ریا گرفته
همه عرصه عالم آوا گرفته
همه ملک جمشید و دار گرفته
برفق و هنر ملک و دار گرفته
چو خورشید بالا و پنا گرفته
که از رنگ خون رنگ پنا گرفته
ز اقصای چین تا به لعل گرفته
در انواع تجارتها گرفته
و لم نفرت طبع عفا گرفته
در اثری شبهای پید گرفته
مرا صوت و هر رونا گرفته
کس دانی علقه سودا گرفته
چو موسی ره طور سینا گرفته
همه دهر نور تجلی گرفته

ز بهان حبیب تو و معجزانت من اندر شکایات امروز و سیر نعمت از خون و اج و من در خدمت اختیاری نمایند بمن تا نگه هست از حسن یوسف	سواد زمین گفت بیضا گرفته در عتوه شب ز فردا گرفته ز شکر و سیما و سیما گرفته در حضرت بسمع غوغا گرفته جهانی حدیث ز اینجا گرفته
---	---

بمان ای خداوند محمد و موالا
که هست از تو دین قدر و الا گرفته

زهی از کلکات اندر چشم دولت کحل سید مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت جهان هر کسیت و ساز محنت و محنت باسانی فکندی سایه حشمت برون پای بزرگبها راز و زری تصور کرده عقل کل و گریه گوهر می سایه افتد ز باس تو و گرداند که نشر عین قبول خدمت با تو نه آنقدر می که عالم را کمال آید وجود تو و اوصاف تو عاجز گشته ام یارب عالم ز لطف آن کرده با جان منم که در شهاب پیشرفت زیادت رتبی دادی اکنون مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد	بعونت کرده و جدا جانداران جهان ز رای تست بنیانی ز نخب تست بید سپهر خشم و عفت نقش بند عتبت و عتبت که نور آفتاب آنجا نگر و جز به شوار نهایت را در و سر گشته از چه پرستار نه بیند تا قیامت هیچ مستی را در مشبار سنازد سایه از پس رفتن خشم تو بیدار نگر تا خوشترین را کمتر از عالم به پندار کسی گاند ز شمای تو و طبع مرا یار کنند بهشتهای تشنه بارانهای آزار چو اقبال تو در عالم نمیکنند ز حبار ولیکن چون کنم لنگی ز پویم بر بهار
---	--

درالطف تو داعی بود اگر نه کس و او دارد
نزولت را به نزو من مثل انی چه می آرد
همی میکنم جاویدان مد و باد او نیست
عسارت داری اندر حمله و زمان بسید
الاما خاک را از گوشه خیر و گران
همان چند آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
روانی باد فرمانی ترا چون آب درستی

که خست کبریا هرگز به چو نان کلمه ای
نزول مصطفی نزد یک تو ایوب انصار
که هرگز کس شبانی ندیدست از نگو کار
یکی زدی و گر چه راستی دیگر کم آزاری
الا تا باد را از عنقرض دید سبکباری
که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذری
که چون آتش به برتر بودی از گیتی منور

مخالف مضطرب از گیتی نه از طربناک

موقع سحر رخ رواج از نعمتی نه از نگو تساری

ای عقل ازل از آلائش نقصان بر
سند تست آن کز دعای نسب کبریا
سایه و خورشید تو اندمچو دن تمام
تا تو باشی مشتری راضی و مند کی
تو در آن مجمع بدین منصبیستی که
باز پس ماند ز هر اهیت گر آصف بود
فرق باشد خاصه اندر جلوه اعتبار
آصف از آن ملک را آنچنان که دی بر
آن شنیدستی که روزی ملک از عتاب
گفت نیل و فرخ و ملک از آب سیر شد

چون سپهرت بر جهان از بد فطرت بر
پایه تست آن کز وثابت قدم شد مهر
کز جاه خویش در عالم بساطی گشتری
گر دوات زرشود و خورشید پیش مشتری
ماه با یکی بدون شد ز هر با خنیاگری
کار دانی کی رسد هرگز نگیر و لشکری
آخر نقشش از گیتی تا نقشش آزاری
کم کجا گری سلیمان مدتی انانیشی
آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری
کیست او تا پیش کلک در ستر افتد

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بدو
 گرفتار دید بندت پاس آیین نشکند
 ای بجای در خداوندی کز آنسو جای
 بر بساط بارگاهت جاکمین است آفتاب
 باور اهرم بساطت گوید ای مهیوه رو
 در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود
 از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان
 خود تو افاضتش بده در بارگاه آفتاب
 گر خلائی رفتش اندر وعده روز در گذار
 در روز وی بندگی ترتیب نظمی میکند
 عقل فتوی میدهد کسین یک تجاوز جازا
 راستی به طوطیان خطه اسلام را
 نیست مظلومیش معاجب آنکه در هر نو
 اندرین ثبوت خرد تهدید میکردش که آن
 عقل گفت ای انور دانی چه مینوش این سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون گفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر
 سایه او پس ترا در هر که اندر صحن او
 چاکر او باش آیا که مسلم کرد و دوت

همچو ملکوت زرد شد بر گنبد نیلوفر
 در عواو دی کند در ستمان بن سنج
 میتوانی چون همی از آفرینش گنبدی
 چرخ گفتش نوشتن چرخ بر جابری
 عرش داری زیر پاناها انبثالت پس
 سمت وزن قافیہ بر بو فراس بگر
 گر تماشای می کند از خدمت تو انور
 هیچکس خفاش را گوید چرا می تگری
 مشعر از عصیان دامن خود ز طاعت شری
 تا از روزی چنان کز بندگان باد
 در نه حسان کمیت خود در معرض غم
 با وجودت خاشی دانی چه باشد کافر
 بی تقاضا خود خداوند آن غم منجوری
 جای می بین حاصلت لغت ناقص جوهر
 شاعری سودا منبر و ساحر کربساری
 تا طریقی فرخی کوئی و طرز عنصری
 مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
 نور بخش اختران نهاده جز نیک اختر
 پس خداوندی که بر اقران کنی انجاری

<p>نابود در کارگاهِ عالم کونِ فساد بسته باد ابر چهار ارکان به شمار دوم پایه گردونِ مسلم دور گردونِ زبردست</p>	<p>چار ارکان با هم که صلح و گماهی داد دورِ عمرت زانکه عالم را نو زن بگری سایه یزدانِ عزلی حفظ یزدان بر سر</p>
<p>از جهان بر خور بدان منکر که در غور نیست نیست او در خور و تو لیکن تو او را در خور</p>	
<p>جَنَدِ بزمِ کز و هر دم دگر گونِ یوی کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان مجلسی کو دعوی فردوس باطل اند با هوئی سقفت او رونق نه بیند نافه در خیال نقش بت بان و او را شوند جنت است آن عرصه کز بی عدیانی ساغش پر باد و رنگین چنان آید خیم آتش سیال و بدستی در آب منجم هست مصر جامع هستی از آن رخ نیا آسمان بگر است از روی قیمت گونا آفتاب ماه را پیروز شاه صاحب در برمان می خضرتی کز سعی بنائی سحر تمام عالمی خضرتی کین آفتاب خسرو آفتابی گر بخوابد بر کشاید نور او</p>	<p>آسمان بر عالمی بند و زمین کج کشوری از چنین بزمی تو انداد و هر دم زبوری گر میان هر دو بنشانند عادل و اوری باز بین صحن او قیمت نیاید عنبری گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آزی کوثر است آن باده کز مستی قراید کوثر کز میان آب روشن بر فروز و ساغر گر ندیدستی بخواه از ساقیان ش ساغر روزگار از عرصه او یک عرض را جوهر و ندرو هر ساکنی قائم مقام اختری شاه لیان عنصری دست و آصف هوی خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث و بگری هرمان از سده تو قصر ساز و خاور جاودان از نیمه روز و اندر شبی گیتی</p>

نزد کواکب را مسلم گشتی آن عالی سپهر
 جرم کیون آن معمر کند ی بار یک من
 مشتری آمده ادای خطه آن خسته
 والی عقرب ز بهر منع در د حادثات
 زهر اندر روزهای عیش و خلوت های
 تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو
 ای خداوندی که تابخ صنایع بیخ رو
 آسمان قدر که صاحب افسر گردون بیا
 چون لب ساغر به بند دهرند میت صابی
 بام مخبر چون یک صاحبقران هرگز ندید
 بوستان ملک را چه از شبنم چون خزان
 گر شود پاس تو در ملک طبیعت محسب
 در نشاندن تایی در چار سوی آسمان
 ابر میارید روزی پیش دست بخت
 ابر اگر از قحطیاب دست آ بستن شود
 معش و حاتم گوید بدید دول دوست ترا
 در چنان کو دوران که عمری کوشه پیش ملک
 باش عالیت سه فتنه شد ورنه کجا
 دختران روزگارند این جودت بین

هر کی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
 یا سبانی نوشتاندی بهر شبی بنظری
 متکلف نیشسته بودی روز و بر منبر
 بر درش بودی بهر دستی کشید خجری
 بسته بودی خوشیستن بر دامن خنیاگری
 می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتر
 شاخ هستی را ندانند از تو کامل برتر
 ملک آب و خاک را همچون تو صاحب انسر
 چون سر خنجر بگیرد هر علامت قیصری
 بزم را سائل نوازی زرم را کین آوری
 تا تو چشم بخت تو بیدار دار و غیری
 آسمان انگشت تهمد تا اید بر منکری
 زهره هرگز در نیاید نیز خراب خاوری
 برق میخندد بدی گفت اینت عاقل مهنر
 قطره باران کند از هر شیشی عوی
 هر کی بر غل آن دیگر نوشتی محضی
 ز اینی زاون سترن شد چو گردون
 پهلوی در اینی هرگز نه سود بستی
 کو چو زاید و ختری دخترش زاید دختر

روزی می آید که خورشید گرد حسیّت سایه را
 از پس گرد سپهر برق سنان آید
 آسمان ابرق شرابان کشاید ناشره
 هر کمان آید بود بارنده پیکان زالد دار
 چون بجنابانی عنان بر صحر که سیرت
 لشکری را هنرم دوزخ کنی در ساعتی
 از دهای روح تو خلقی بکدم در کشد
 عقل با روح تو فتوی میدهد که اکنون
 خنجرت سایه پیغمبر است از خاصیت
 چنین اعجاز کاند خنجر تو تعبیه است
 بزبان خنجرت روزی به طنازی ترف
 گفت نصرت نه مرا باز دوشه میسرورد
 خسران من بنده راه مدت این نیست ما
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دأ
 هستم اکنون که سر آستان سود
 لیکن این بس قصه این ناقص عنایت وزگار
 روزگار این حبس مبن بس که دارد قصه را
 هم تو هستی گرم شاگرد ترک زمین دشتی
 تا صبا از تو جهان را هر بار غنی بدین

تا سوز خوش را یابد نیاید رهبری
 همچنان باشد که اندر پرده شب آید
 تا بشوید روزگار از گرد و سپهر غیری
 هر نشان برقی شود هر بار گیری صحر
 باد بخون باد جان بر خیزد از هر مری
 ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکر
 وانگهی فریه نگردد و دانت معجز لای
 شاید از ثعبان شود بمغیر پیغمبر
 زان بهر یا چومه از هم بدزد مغفیری
 بر خشم لعین چو پیغمبری چو محب
 کاسان چنان من نیار و هیچ نصرت پذیری
 خنجر هر دو انقاری را باید حیدر
 گوییش گشتی اندر مغت کشور یادری
 فی المثل بر تخته بردی کشتان با صبر
 چون گر انبای جنس غمیش اکنون مری
 مانده ام در قعر دریای عنان چنان بنگر
 آنچنان جستمی نا صربانی کافر
 تا نبود می چون منش باری شکایت گستر
 در کنار دایه گردون هند چون لبری

<p>بیه رغبت باد ملک اندر کنار خسروی خضم چون بر کار سرگردان درانی صفا</p>	<p>نماید گردش آیام را پیداسری استوار کارهای ملک را چو مسطری</p>
	<p>آسمان ملک را دامن تو بادی آفتاب در ستودی آسمان کردت مجاور مشعری</p>
<p>حکم زندان اقتضای آن کرده بود است از سر این بالون عین مهر معروف در فزائی حکم این شرح وین از آفت طعنان من دشت آنرا علقه در گوش آدم اندر نیکی حکمت این کرده در سحر کوه گویی بود بر درگاه حکم این جهان فرمان یزد هر که شد در طاعت آن داد هر شش نیما طاعت این اجابت از بهر امن و نیت آن محمد بود از نسل بر ائمه حنیف انگیزش را موافق گیتی بپایان شکن در سخا از دست او جو دست جزو حاتم رست پنداری که هست نداید و بجز خج و مهر نور رای او اگر محسوس بود در جهان حاکم الفاظ عذاب است عقل و فطن دقت و نیک بد گردون گردان ملک</p>	<p>کز میان بر دو محمد ختم گرد و معتری وین با جناس شش مشهور در پیغمبری رای آن در حل عقد از قبح هر قاج بر دارد این را دیده و جان علم اندر چاری همت آن کرده بر سرخ بزرگی اختر هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتی هر که شد در خدمت این داد بخش باری خدمت آن لازمست از بهر جاه بزرگی وین محمد هست از صلب بر ائمه سید و آنکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفر در هنر از رای او نوعیت علم حیدر چون بدست طبع و قدر در او در بگری زاد می پنهان نیازستی شدن هر گز پری راوی احکام ختم او دست چرخ چنبری کاکب دیدستی که هم کلکی کند هم دفتر</p>

سمع بکشاید شرح و بسط او در هم
در ارادت اول و آخر گونی آخر است

دوره از حکم او گرد گل آدم بدست
بخشش بخت و طبع لطیف افکنده

سایه نیش در زمان جود او از اعتماد

ای ز قدرت مستعار فعال منج و جل
دست آنه کی رسد آنجا که پای قدرت

تو بهی نشان که ایشان خج و جهانی اندویش
چون تویی از دور آدم باز یک تن

در جهان آثار مردم ز او گلی است پس
دست ازین شست محال اندیش خام ابله

شعرن بگذارد و یک بیت شنائی کار بند
همچنین با جویشتن آری همی مرد و در

چند روز آرام کن باد بوستان شهر خوشتر

ای بزرگی کز پی مدح و شنائی تو همی

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار

تا زنده باد خزان بر شاخ زرخیزی

جاودان بادی چو بادوش چون باد

چون بان نطق بکشاید با الفاظ درستی
گر بکارت بر سر کونی کمالش بگری

در میان خلق ناموجود بودی داور

شاعران عصر را در شاهراه سحری

گنجه دارند و اتم بر زرت حریف

وی ز لطف مستفاد آثار مهر مشرقی

پای هر دست شان برین کن فرمانبر

باز تو در هر مهر گونی جهانی دیگر

هم تویی بان تانیدازی تو خود را سر

شاید از جز خویشتن کس را ببردم نشی

نه بزیارت این مجمع بخت درستی

کان سخن را چون سخن انی تو باشد مشرقی

طمع را کوز هر خند و حرص را کوفت بگری

ما هم ایشان را از تو بجم تو از ایشان بجم

روز و شب بر من ثنا گوید روان عنقر

شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا کشد باد صبا در باغ نقش آفری

در بقای عیسو در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و دواز طبع درکا

در سرراست ز خاک باد آب اندری

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر انانی
چه گوئی در وجود آن کس شایستگی دارو
کسی کاندر جهان بی هیچ انکمال از غیر
زمان در مثال امر و نهی او چنان آله
زمین در جمال بار علم او چنان عاجز
در آمدن خستین دامن بهمت فرورفته
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش
نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
حسن یونس الشیخ بمصر چرخ چارم در
بجذب بهمت آورد در زمان را باز گردان
گراز حشش قضاسدی کشیدنی جهان
و گریه آسمان جلیش بحشمت سایه افکنده
حریم حشش در امینی آن صحت دارو
بخاک پائی او یعنی روانی گردون
هو با آب میگوید که گرد و مویک باشو
بهار دولت او آن هوای معتدل دارو
بدست آمد ضمیرش را قمر غیش نسو روشن
نه از موجبیت غلزم را شبان زوری چاره

همت بمغیر شایری همت بید به دنیا
که تو با آب روی خوش خاک پای او ساق
جهان کامل آمد خود با استقلال پسند
که ممکن نیست در جیل او کنج شکیب
که صد منزل هنرمیت کرد ز نسوی توانا
غبار هستی پذیرفتن گردون مینایی
که گردون نیست بفرین از نم گرد و خضر
و گرنه غوطه و دوستی جهان با موج رسوا
دل خورشید با یک خانمان در دزینجانی
کنند امر و زبر عکس تو الی باز فروانی
نمودی روزگار اندر حشش عمر فرساک
زمان را دست بود بر زمین دریا برجانی
که از روی تقرب گردن خاکش رخ بیا
که از تنگ تهرت گردون گردون آساک
اگر خواهی که چون آتش سوزد آسمان ساق
که گردون خدوف را تازه کرد امام برنا
اگر یک لحظه در خلوت سر افکندش
بطبع اوست تا چون میکند کافی دریا

ز بس که غصه طبعش تفکر میکند و ریا
 به عیندی نظر ز کس بگوید بی زبان حسن
 اگر نه فضا طبعش جهان را چاشنی داد
 چون یسان گر کنار خی خاک پر گوهر کند شاد
 ز لطفش مدحی خجالت روان صاحب صفا
 قضا با دست او گوید به ساعت نمی گفتی
 و لیکن بد کرم و حب بود درش بخشود
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خود گفتم
 خود زان طیره شد الحق پس انگاه گفت بزرگوار
 عجب تر آنکه میدانی و میدانی که میدانم
 گویم باور نیداری نایم چونکه نمبایم
 الا ناگاه درگاهش بود کاهی در فرایش
 اندان گاه نصیب دشمنان جان گشتن بلا

شده است اندر عرقی نجه او ماده سوخته
 اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرا
 صبا در رنگ بتان کنی دی نیزنگی بیا
 چو سوسن محض از بوی چون گل عین عنا
 ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی
 که درخششش دینی مطلقه دارم نه دنیا
 چو کان درویش شد از تو چار برونه بخشائی
 بدین عوی که برخیزد مد معنی چه فرمائی
 بگرمتاب پیمائی بگل خورشید اندائی
 بسهم هر خطه میگوئی نشان با و پیمائی
 غریب الدین طغرائی غریب الدین طغرائی
 ذراع روز و شب چرخه در تارخ پیمائی
 وزان انقرایش او را ما قیامت نیست افزا

بهر کلامی که روی آورد خشمش گفته نویسد

ترا این کار بر ناید تو با این کار به نائی

ای قبله کوئی خاکی و آبی
 ای یافته سپهر حبه در گیتی
 اجام گرفت به پای قدرت
 عدل تو ز روی خاصیت کرده

وی محشر همه قبیل و آب
 بشیل که این کی نمی یابی
 پوشید لباسهای سیاه
 با آتش فتنه سالها آئے

<p>خورشید ہی کند سطر لائے ورگاہ تو اند سال محرابے امین شدہ از مجال نلائے چون باد بوقت عفوشتائے معدی شدہ نامزد بنوائے انجسم چو کبوتران مضرابے تعلیم تو ان ستر رسن نیائے نشیند ستے ز سیم اعشائے این گردش زود گرد و دوائے چون نعت مخالفت بوش خوا ہم اسلامی مرا ہم اعتنائے رخ کرد جلالت تو عنائے زودا کہ عنان بجز بر تائے با آنکہ تو از و رای آن بآئے ایام چو تیرہا کے پرتائے طینت قصبے طبع متابی ور غصہ رخس چو حیرہ آئے</p>	<p>چرخ ز بھر اختیار ت کردہ صفت اختران گردون دارالضربے ست گفت و کرد تو چون خاک بگاہ چشم شکیبے ورگاہ تو باب اعظم عدست ز اسب تو از افلاک فرورزد از کار عدوت چون روان گرد از سیم مخالفت عنایا بد زودا کہ بدلو شان فرود آو ای چشم نیاز ہا ز جو و تو تاریخ تفاخرت تشریف گفتہ کہ لشکر آن پدید آیم گفتا ز اگران رکابی عسیم فتح البابی بکردم آخر ہم تاہست ز شصت دور در عت خضم تو و دور چرخ بادا چون دانہ نار شک بدخواست</p>
--	--

اسباب بقات ساختہ گردون

اسباب نہ صنعت و اسبابی

ای وجود تو در سراسر آفرین
 روزگاری بکل وعقد شد
 بحر سوز می چو در سخط رانی
 بمباهات آسمان بعد
 سرتیغ ملک بنان
 آسمانت شکارگاه مراد
 فتح را سپید محرقه رزم
 روز میا که مرکبان کردند
 تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ
 زلف پرچم نگار و اندر چشم
 باشد از روی نسبت و صفت
 تیغ تو تیغ حیدر عسکر
 از کشار تو در هوای نیرو
 نوک پیکانت بر فلک دوزو
 مرگ در خون گشته غوطه خورد
 تو که از عهد کوس برق و سنا
 در میان موقوفی از حرص سما
 وز تو که جان رفته خواهد باز
 ملک دین با ظفرهای گفتند

ملک ترکی دامت ناز
 بچنین روزگار میناز
 کان فشان چو با گرم سازی
 کرده با کوس تو هم آوازی
 بسر نازیانه دریا از
 اختران بازهای پروازی
 بوده در موکب تو و مسازی
 زیران مبارزان تازی
 هر و تازان ز روی مساز
 شکل قرارهای اهوازی
 سوی دهن پنجو حمله آغازی
 کوس تو طبل حیدر راری
 کرد شاهین فتح پروازی
 حکم آینده را بطتازی
 گردان کرد دفتر بر و تازی
 در دل و پور از بگزارری
 خصم را در سوال میوازی
 بسیرت در روی اندازی
 فتنه را در سکوت عثمانی

<p>کاین چنین چشم در کین تو باز زلف کار من که خواهد داد فلک آواز داد و گفت ای ملک آنکه در زیر آتش عمر است آنکه بوط برشته عدلش وانکه در مصر جامع ملکش سایه ایزد آفتاب ملوک شاه سنج که کار خنجر دوست فتح بینی که باز بانه او آنکه چون آتش سنانش را ای زمان تویی تناسخ نفس ای زخج گفت مجاهزگان تاخران و بهار توبه نگر د</p>	<p>فارغ از هر سوی همی تازی گر تو روزی بمن سپردازی چه جز و لست اینچه عبتازی تو بتمت همی سرافرازی شیرکان سستد سخرازی قرص خورشید کز و خبازی آن ظفر بشیه خسرو نازی فتنه سوزی و عافیت سازی چون سمندر همیکنه یازی باد حله دهد سرافرازی کبک راداده و درهنریازی کرده با آفتاب اینازی این ز صرافی آن ز برازی</p>
<p>بلغ ملک ترا میا خندان تا در و چون بهار بگزازی</p>	
<p>ای برده ز شاهان سبق شاهی هم فتح ترا بر عدو افروزی دائق شده بر فتح نخستینست بایس تو گر اندیشه کند ورکان</p>	<p>یا تو همه در راه هواخواهی هم و هم ترا از عدم آگاهی گیتی که تو پیر در ترین شاهی زنگ رخ یا قوت شود کاهی</p>

گردون ز پئی کسب شرف کرد
در نسبت شیر علم چنینست
عدل تو جهان را بسکون امر
در دور تو دست فلک جار
در خرم ره رست روی مهری
قادر نشود بکده درین معنی
تا خارج حنطت نبود شخصی
افواه پرست از شکر شکست
محبت ز شمت ورق امکان
ای روز بداندیش تو آورد
من بنده که در یک نفسم داد
این حال که در بلخ کنون آرام
زین پیش اگر دهم گمان بر دی
بر عبیره حجوت با موزش
آری ز قدر شده بمقدری
تا در کف حفظ تو چون یونس
ناکار کس آن نیست که او خواهد

نیز تو فلک را ز دست تو ای نر

در نوبت جاده تو خرگاه
شیر فلک افتاده بر دما
ز شهر تو فلک را رسم ما
چون سایه شمعست بکونا
در حلقه چپ و راست دوی نا
در هر چه کنی خالی از اکران
دارنده بدخواه نکو خوا
از شکر ولی نعمت افوا
یار بچه منزله که ز اشبا
گردن شب و شب زیگما
صد مرتبه هم مانی و هم جا
از خوف پریشانی و گرا
آن مخطی کوته نظر ثا
چون لبط بطبعیت شد می دما
یوسف ز میان و گران جا
بنگوشته اندر شکم ما
سکارت همه آن باد که تو خواهی

می چسب

عمر تو د ملک تو در افزایش
تا عدل فزانی و ستم گاه

ای ماقله پسرخ بنام تو مبارک
 ای چیره ملک از قلم کاه ربایت
 تاجاه عریض تو بود عارض این ملک
 مسعود و در دادن اقطاع سعادت
 گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
 در نام چینی بمثل درت سلم آری
 در عرض جهان دور نباشد که ز مادر
 رای تو که از ملک شب فتنه برآید
 جاده تو که در دایره کون نگنجد
 با ملک تو منشی فلک را سخن گفت
 آن کاه ربانیت که خاصیت خدایت
 قدر تو با اندازه بنیانی من نیست
 یک غم تو از عمده تائید بر من نیست
 این دانه اگر صوت جسمش در مندی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاست
 هر یک تمنا که روان شد ز در آرز
 من بنده درین صفت میمون که بعوش
 دارم همه انواع بزرگی و فراغت
 آن چیست ز انعام که در حق نیست

نام تو بهین صفت سپید و سیاهی
 لعلی که چو با قوت نترسد ز تباہی
 گردون بودش عرصه سیاره و سای
 چون طالع مسعود توانی آموختنهای
 دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو مبارک
 با خود خروش آید و با جوشنهای
 با صبح قدر خواسته از روی نگاری
 امین شده از طعنه آسیب تباہی
 کلک تو مصیب آمده و محطی شاهی
 بر پسرخ و بد سنبله را صورت گاهی
 خود و دیدن اشیا که تو هست گاهی
 تا نیک کند آنچه کند فضل الهی
 گردنش قبایلی کند و مهر کلاهی
 یارب که جهان را چه قوی شست و پنا
 ره سو تو دار و چه کند مقصد و رها
 خضرائی من کسب کند مهر و گیاهی
 خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی
 در ساعت هر لحظه چه مالی و چه چاهی

با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش
در تربیت مایع و در مالش دشمن
تا کار جهان جلد چنان نیست که خواهد
در تربیت و خاصیت آن باد مدت

باشم پدر سپهرین یوسف چای
گوئی اثر طاعت و پا دشت گناهی
کارت بجهان در همه آن باد که خواهی
کز سعد بنفیراتی و وز نخس بگاسی

در خدمت تو تیر ز بواب ملازم

در مجلس تو زهره ز اسباب ملا

ای بر سر کتاب تر منصب شاهی
جاه تو و اقطار فلک یوسف زندان
تا خورده میسر قلمت و من توقف
نفس تو ز نفس است در غرتبه کوهست
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
باجذب نوک مسلم کاه رایت
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبند
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست
خوش باش که سیاره بر احرار نهند
گفتی که مرا پرس که در جنس تکبر
بودند بر من همه اصحاب مناسب
الا تو ودانی که زمانیت نبود می
بالند که بجان خدمت میمون تو خواجه

منشی فلک داده برین لگوای
ذات تو و تجوین فلک یوسف مای
نا دیده نظام سخط ننگ بتاهی
بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی
بی رانجه خاصه ز اسرار آله
پذیرفت هیولای سخن صورت کاری
تقدیر و و بر اثرش سپهر سیاهی
بر چرخ سر سیمه مگر مخط و سناهی
یاد آرز سیاره و اند یوسف چاهی
کم کرد سر رشته صحبت ز تناهی
در مجلس شمانا که ز اسباب ملاهی
از پرستش من دست منه مالی نه جای
وز لطف تو دادم که مرا نیز تو خواهی

<p>لیکن نفی بود و عدم من چپ کشاید ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح من چون سهم اندر شب حرمان تو آخر تا از ستم انصاف پنا هست چنان با</p>	<p>گر باشم و گرنه بقرائی و نه کاری هر روز ز نو جامه بدر و نه بگاسی تا خنده سپیدی بود ای خواجیه سیاهی حال تو که در عمر بغیری نه پناهی</p>
<p>لا تق بجمال تو همب دید که تاشد کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی</p>	
<p>آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا حال من بنده و بوجهی که توان کشف کنیدی عالم مجد که برابر خدا بان ملکست میگویی طالب بن نعمه که بی نعمت او آنکه نقش وجودش ورق فتنه نشست آنکه پیش گره ابروی باشش بمثل بر جمع بگویند که الیت در ترا مانده از سیله جا بهت چرخ اندیش خشک سالی کرم از ابر گفت یافته خم ساعت وجود تو دارد گنت دریا و سعت آنکه کز ابر گفتش آب خورد گشت امید چیت کلک تو یکی کاتب اسرار نگار تو که در ناصیه روز به بنی نقدیر</p>	<p>دست گیرید مرا زین فلک مسیری بر خداوند من آن صورت مانند خدای مجد وین ای بسرا بر ملک کان بار خدا آسمان تنگ زمین مقلس و خورشید گدای عالم نامبخشش فلک حادثه زای نام که ز سپره ندارد که بروگاه ربای آسمان پای شیشه زمین دست گرای گشته از طعنه علت و خاک اندر واک وای اگر ابر گفت ناثرة کشادای واک پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای و آنکه بر خاک درخشش شکست فقر سما کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرا از کجای زانیه راس مالک آرای</p>

آنکه او در همه دل عشق تو دارد و همه وقت
 اعتقاد می که فلان بخداوند نیست
 مدتی شد که درین شهر مقیمیت هنوز
 خدمت حضرت تو یکدو سه بارش یافت
 بعد از آن کمتر آمد نه از تفصیر از آنکه
 نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
 طمع را گفته بود خون بخور و لب کشای
 بندش از بند قضا گر بکشاید سختتر
 لیکن آنجا که ملائک زردای نداشت
 چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
 انوری لاف مزین قاعده بسیار منه
 بازمانه نکشد بار خدای که سپهر
 داغ داری بسیرین بر نتوانی شد خ
 خوشیستن داری تو غایت بخویشتن
 سیم گر مایه نداری برنج باو سیج
 خیر و نیک خداوند شو این شعر بر
 چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم نه
 دل چو نار از عطش چهره چو آبی غبار
 گرز خاصیت دهد از خاص تو بیوه مگونی

آنکه او با همه شکر تو دارد و همه جا
 وید با شکی همه حال در آینه رای
 هیچ در بانس نداند بد رتج سلی
 اندران موسوم غم پرور شاد نمی فرساید
 مانیا بد که کسی گوید کیش اینجوا چه کم
 باو در صفت نکند همچو خسان ناپروا
 نفس را گفته بود جان مکن رخ منمای
 این بود لبکه دلاراز حواش کشتا
 همه در آرزوی عشق کلاهند و قبا
 شاعر و راوی خنیاگر و فصل و گدای
 بالغی طفل نه جای به بین راز مخای
 هست از پای رکاب پدرش گشته و پای
 پست داری بدان بر نتوانی زدنا
 خوشیستن اچو تو توانی که نه پس مستی
 نان یکماهه نداری بلکه اب میسا
 عاقلان حائل اندیشه نباشند برای
 که خداوند مرا برگ و نوانی فرمای
 برگرد از لب بحر این نشان آن دای
 درز تو زریع ز تو زریع تو یاده درای

چون بفرمود بر در او تعظیم بر گیر حسین داری در طبع و روحش میگرد گشت بیفایده کم زن که نه بادی و دعا شعر اگر گونی بس بار خدایت مدوح تا که آفاق جهان گذران بنمایه ای سخن سید و صدر همه آفاق مباد تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتابد تا نیا شود شب و روز جهان از حرکت	بنشین فارغ و دم در کشتن رحمت بخش گل معنی می چین و سر سخن می پیروی بانگ بیفایده کم زن که نه نالی نه در و امین سخن پاک بهر کس نالایک آفتاب فلک دانه و در آن بجا که گذشت برساند فلک خیره گرایی تا که ایام بیاید تو چو ایام بیاید روز و شب در طرب و کام و بهای
--	---

فلک از مجلس اسیر تو پیرایا می
عالم از گریه خشم تو پیرایا می

و یک تصویر منصوره باغی نه سرخی بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب جو یار تو گهر سنگ شده دریا دار شده نقاش قضا در شجرت متواری برده رضوان بهشت از پی پیوندگری لب گل گشته ز شادی صالت خندان شکر آب شمر بای ترا رقص هوا دست فرسود خزان ما شده طوفانی کرد	یابشتی که بد نیات فرستاده خدا عمر کا هست تو بر عکس جهان عمر فرا آسمانیت که تو چون زمین در خاک شاخسار تو صدف دار شده گوهرها گشته فراش صبا در چمنیت ناپروا از تو هر فضله که انداخته بستان پیرا دل بلبل شده از بیم فراق در قفا سایه برگ درختان ترا فرمائی و بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
--	---

سایه قصر رفیع تو نه پیو ده تمام
گفت با حمله زوار حدیث در تو
همین که آمد بدرت موکب میمون ز
بلبل غنچه گل دست بنمایوش هوس
مجر خنجر پراز خود قمار است بسوز
آصف ملک سلیمان دوم خمیه زد
تا چون گل در لفتد جام بستی زلفت
قمری راز پی بلبل خوش نغمه فرست
ارغوان پیش چاکرک نه اگر بلبل
مجلس خواجه دنیا است توقف بسوز
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو
خواجه گل جهان آنکه خدایش کرده است
آنکه در خاصیت لافش اگر خوش کند
آنکه در تاصیفه وز به بند نقدیر
ای زمان بید و بدت دور تو قصیر
جرم بخشی نبود چون کرم عز پذیر
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور
گرچه خورشید شود خشم تو گوشتو که شو
عبدالرزاق و مثل ما با فسول ز زمین

نور

نور

نور

بدر اعراس شب و روز انجم گیتی بیای
مرحبا به مگذر خواجه فردوسی و درای
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
بسزلفت صبا گرد درگاهش بزدای
هاون لاله پراز عنبر مسار است بسا
همینا چو پیکر گلشن برین ویر جنت قیامی
همچونی باش کمر بسته و چون سر پیا
مانیایند و بسا زنده بهم بر لب و تازی
ما حاضر فاخته را گو که نشیدی سبزی
خیر تقصیر مکن عذوبه پیش میای
ملکش پای سپر شد ملکش دست گوی
جاودان بر همه احرار جهان بار خدا
سخن گاه نگوید ابد آگاه ریای
از کجاست راسخه رای مالک آرای
و جهان بید و عدت دست تو گرای
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه کشائی
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت را
دست قدرت بگل حادثه خورشیداندا
از دهاقی فلکی راجه غم از مار افسائی

<p>تا جهان را بنود از حرکت آسایش مجلس بود تو از مشعل پر هویا هوی</p>	<p>در جهان ساکن از اندوه جهان آسا خانه خشم تو پر دود و دایا با س</p>
<p>هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان در جهان هر چه مراد تو بود می فرماید</p>	
<p>ای بدرگاه تو بر قهر رسان صاحب چون تو کنی یاد پیر چه اسپه صاحب صدر جهانی جهان زنده بست ملک را رای تو معنویت ان سیدارو صبح را رای تو گر پرده کتمان بدرد نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال اقتران در هوس پایه اعلای سپهر واسمان در طلب واسطه عقد نجوم فلک جاه ترا خارج عالم و اسفل جاه تست آن جهان پیش جهانی که در اندران معرکه که حله شبگیر قصا چرخ می گفت که بر کمیت تلافی وجود خویشتن بر نظرت جلوه می کرد جهان اتفاق تو عنان چیست از ان کرد تو بخلاف قدرت سرچینا درد فردو</p>	<p>ره نشین سیر کوی کرمست عالم طی باز اگر او کند این لطف چه جعفر عقل داند که بیان زنده بود قالی که بتدبیر برون برد خرابی از س نایک پس چهره خورشید نه بیند بوی قصر میمون ترا ناقص از ان گردونی سوی ایوان تو آورده بلایتین بی روی در را تو آورده که دی شاید قطب نه سیر ترا عوده تقدیر جدی و هم را پر بر دجرات و فکر ت را بی عالم عافیت از دست حوادث شده همت دست سیر بر زد و گفتا که علی آسمان گفت که خود را چکنی رسواهی در ازای نظرت نیست نقدش لاشی بوزارت که کند رای ترا قانع کی</p>

و حدت نوح تو بر شخص تو مقصود آمد
بر حاشی کمالات تو آید پسیدا
برنگو خواه تو مشکل نشود و جی از خوا
قطره در چشم حسودت لبگفت از لب
و شمنت کر یک پیل است که بر خود همه سال
تا زبان زخم بود چون بحدیث آید و
سردوش و چین باغ معالی میال

عقل صفتی که نظیرت ندید مطلب
گرچه در اصل کشیدند طراز مید
برید از پیش تو ظالم نشود و رشد از غی
زانکه غم در نقشش تعبیه دارد مد می
کفر خج و تلمذ این نامه بدیان آن از قی
تا دها نغمه بود چون بخروش آمدنی
تا جاست که امر تو بند ند چو س

در هر آن ل که ز اقبال که در دو حساست
داروئی باز پسین بعد بر دین سبک

ای ترا گشته بسخر چشم و دیو و پری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد
توئی آن سایه یزدان که شب خیز تو کو
نام فتح تو سیاره با غاق سپرد
خسرها قاعده ملک چنان میسکن
که بدین سده ناموس فریدون کنی
تو که صدره سکندر کنی از گرد سیاه
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر
رای اعلی ترا کشف شود و حالت بلخ
تو سلیمانی و این طائفه موران منصف

گوش تا آب سلیمان پمیر بر سر
است امروز همان توبت عدل عمری
انیکه در سایه او روز رستم شد سپری
که بشارت گرفت فتح تو نشاید بشری
ملکا بادیه عدل چنان می سپر
که بدان پرده آوازه کسری بدری
خویشتن را سر و ار صد چو سکندر شمری
چه عجب ناقد اسرار قضا و قدر
که رحمت سوی آباد و خرابش نگری
همه از خانه برون همه اند و اند بری

خا هر د باطن ایشان همه پانی طوط

درزد ایاش همه طالعش متکلفند

بوده خوابان تو عمری به عای سحر

وز ملک تو تا ملک سلیمان سرگونی

باجت عدل تو ستم بیدار گوئی

از سایه خورشید زنگی و ندونی

از حال بملک شد و ز غوی بخونی

هر عمار و وارو که در آینه بکونی

هر کس که اشارت کند امروز لبو

سختی به هیچ زبانی ز گوی

آری ز سر ملک بهر بیدار بونی

لیکن شکست آنکه چناری و کدونی

چون چار عیال آمده در طاعت شو

گویند درین کوکبه دار و تک پونی

جایی که تو باشی که کند باد چو ادنی

گفتند حدیثی ست حال از عمر دنی

اندر نسیم چو گال مراد تو چو گونی

آن کرده ز خون حال هر سر که چو

فریاد بر آرد و که سنگ و سبونی

ای ملک ترا عرصه عالم سرگونی

بمیلک جاو تو ملک بیدار تازی

تو سایه نیر واتی و بیکم تو کس را

صدی جوانی تو که دجال حوادث

خبر رحمت ایضاقت تو هم خانه نباشد

بجز در حجت باره عدل تو نیفتد

خاقانت نخواهم که سر و ار خطایت

جستند ز کان تو بر آید گهر ملک

بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند

در نسبت فرمان تو هستند عناصر

بیری تو خورشید نیا چشم او خور

با دست تو گرا بر بنار و کم او گیر

گفتم که همان جمله چو هست لعلوت

المنته کفر که همه منیشش امروز

نفرت بلب چشمه شمشیر تو گشت

سقای سیری امل خضم ترا دید

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم
حال بر بدخواه تو مانند پیاز لیست
ماهست فلک باعث نرمی و درستی

آن رنگ نیاید به از آن هیچ زکونی
بوتی نبرد در غره تو نیش به قوس
ماهست شب آبتن زشتی و نکونی

در ملک تو او را در با نساهمه زمین با

کای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی

اختیار کند رثائے
مجددین خواجه جهان که سر
کار دولت چنان آساید که هست
بیخ بدعت چنان بکند که دیو
آنکه اذرای کرد و خورشیدی
آنکه فیض ترحم عاشق
تو بهاری نظام عالم را
گشت راز بقای دشمن را
آنکه زنده ان پاس او دارد
رحم او کرده روی باطل حق
ماند بس روزگار خواهی دید
نکند آسمان بد شواری
نامهای نفاق و حش را
آفتش معیبت حادثه خوار

زبدۀ خاندان عمارت
اگرش خواجه جهان خوانی
جز که در زین شب پریشانی
ملک می کند نه شیطان
و آنکه از قدر کرد کیوانی
بر جهان جنتی ست بر دانی
دست او ابرهای غیبانی
قهر او را الهامی طوفانی
چون حوادث هزار زندانی
سوی پوشیدگی و عریانی
فتنه در عهده جهان بائی
آنکه عشقش کند آسانی
حکم تقدیر کرده عنوانی
خاصه در کارهای دیوانی

در چنان کف عجب مدار که چو
 بکشد مست طافخ قهرش
 بر سگاش ز حرص مرگ برود
 مرگ جانش همی بچو خسرو
 ای جهان از عمارت تو چنانکه
 عدل تو راعی مسلمانان
 بارگاه تو کرده فرو و سی
 تو دوران منصبی که گر خواهی
 تو دوران پایت که گر بمیشل
 نامی را بجای هر کوب
 چون بجنبی بگوشه مسند
 محسنی لایب مرقب شاه
 گرچه ارکان ملک یافته اند
 این نه آنست با تو گویم پست
 ای چهل سال کیزمان کرده
 دانکه سن بنده خواستم که کنم
 بیک چند جست در هر یک
 از تو دزد یا د شاه و از شیر
 گفت تشریف بادشاهه انکه

از عصائی رسد به تعبائی
 حیر از روی پیشانی
 چون طفلی ز حرص صحرائی
 از چه از غایت گران جان
 جدرایا و نیست ویرانی
 پاس تو حای مسلمانان
 پرده دار تو کرده رضوانی
 روز بگذشته باز گردانی
 کار بروفق کبریا رانی
 بر سپهری بری و نبشانی
 مسند ملکا بجنبانی
 دائم الدهر غرق احسانی
 غرق شرفیای سلطانی
 آصف و کسوت سلیمانی
 معطنه معجز تو حسابانی
 اندرین عقد گوهر کانی
 نکته شاعرانه پنهانی
 عقد در هم کشیده پیشانی
 تو بوصفش رسی و مبتوانی

<p>ہاں وہاں تا ترا عمادی واد در نیفتد حدیث مصحف و زبد این ہمگیوی کاہی سن ثبات وی ز لطف خدا گان خدا وی درین تہنیت بجای شمار بندہ از جان بخاری و دوست اوچو از جان تراشنا گوید تا کہ در من مزید دور بود دور عمر تو باد چندان باد</p>	<p>از سر اہلی و نادانے کان ادب نیست تا ہمیدانی خاطرم در مضیق حسرتی بچنین صد لطیفہ ارزا نی ارزد این جان کہ بر تو افشا ہمہ گوہر و لیک روحانے جان فشانی بود ثنا خوانی رومی نرخ امل بارزا نے کز امل داد نخت بستانی</p>
---	--

از سر اہلی و نادانے

رومی نرخ امل بارزا نے

ملکہ از بے نہایتے چو ابد
کہ نگینہ در دو چند اسے

<p>جان برینہ اگر توانی چہ حدیث است بجان ارزا آن بدہ تا مگر این بستانی گوئی آن نیست بدین آسانی کہ گرم جان بری ہم جانی گاہم از طیرہ گرے میرانی گر سری در خشم جنبانے ای بہرنیکوئے ارزا نے</p>	<p>دلہ اید دست تو دار و تو دانے بدلی صحبت تو نیست گران گوخت بوسہ مرا گوئی جان گویم این نیست بدین دشواری نہ گرم بوسہ دی جان منی گاہم از عشوہ خرمی منجوانی گرچہ در پای تو تنگم چہ شود با ظلمت یار مشو در بکس من</p>
---	--

تاج از حد ببری فاش کنم
 تا ترا از سر من باز کند
 آنکه از رای کند خورشیدی
 آنکه لطفش مدد آباوی
 و آنکه در حبس سیاست دارد
 بنده لغمت او هر آنست
 ابر پای کر مش آزاری
 ملوت مجلس او فردوسی
 نیکنی منع بود و رباش
 ای نهر پای تو افریدونی
 تونی آنکس که اگر قصد کنی
 تونی آنکس که اگر منع کنی
 نه ز آسیب قضا کوس غری
 بسر کوهی کمالت نرسد
 اول فکرته و آخر فعل
 هر کجا نام و قار تو برند
 در شکار از پے سائل تازی
 آفتابی که رسد منفعت
 مایه از جود تو دار و نه ز ابر

قصه در دز بیدر ماسه
 مجد دین بو الحسن عمرانی
 و آنکه از قدر کشد کیوانی
 و آنکه عنقش سبب دیرانی
 فتنه و جور و رستم زندانی
 بسته طاعت او هر حال
 موجباتی سخطش طوفانی
 سیرت حاجت او رضوانی
 کز پے رسم کند و ربانی
 وی اثر پای تو نوشروانی
 باد را از خکت بنشانی
 خاک بر تارک چرخ افشانی
 نه باشکال فلک در مانی
 پای اندیشه ز سرگردانی
 آنی از هر چه تو آنگفت آنی
 کوه بر خاک نهد پیشانی
 در نماز آیت احسان خوانی
 بجز آب و آب و آبی
 ناسم و معدلی و حیوانی
 ای منور

منی از ملک تو دار و نه عقل
انتقامت نه و پا و اش چرا
که نه آزردۀ یک مکروهی
بیشی از دور تکبیر و جلال
بر تراز نه مشک در رغبت
دامن امن تو دار و نه پناه
گرم و طبع تو دار و نه پیدای
خزم سنگین تو دولت رست
عرض پاک تو جهان ثالث
ای نمودار حیات باقی
بنده روزی دو گرا ز خد تو
بر دایه نفاذ امرت
حکما بود که مانع بودند
گر بدین غدرند اری معذو
تا که نقاش فلک بگارد
همه عمر از اثر دور فلک

قوت ناطق انسانے
ہمہ کس داند و تو ہم دانی
کہ نہ آلودہ یک احسانے
گرچہ در دائرہ دورانی
گرچہ در حد چار ارکانے
صد ہزار ان صفت شیطانی
صد ہزار ان ملک روحانی
بارہ محنت کم جسمانی
غرم جزم تو قضا می ثانی
روز بازار جهان فانی
ماندہ محروم ز بیامانی
کان زرقہ است ز مہیرانی
بیشتر طلوع ویزدانی
و گری دارم و آن کم دانی
روز روشن چو شب ظلمانی
باو چون روز شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور

بیکران از مدد نفسانی

کہ جانیست در جهان خدا

جشن عید اندرین ہمایون جا

فرخ و خرم و همایون باد
 مجید دین بوالحسن که طیره کند
 آنکه با عدل او نمیکوید
 و آنکه با سبزه او نمیفکند
 قدر او را سپهر پای سپهر
 پیش جاهش سر فلک پیش
 کرشم جرم بخش و قدر پذیر
 در هوای اصابت رایش
 در خمین سیاست گینش
 رعد با ابر گفته پیش کفش
 موج با بحر گفته پیش دلش
 زمین او خامه است عیب نگار
 ای بر اطراف دهر فرمان ده
 روز عزم تو آسمان قدرت
 با کفت حرص را فروخته
 هم عالم عیال جو و تواند
 بای تو آتشی است حادثه سوز
 خسته خر که در سحر انجوسیت
 نیز تبدیل روز و شب بنود

بر خداوند این همایون جا
 چرخ خورشید را بقدر و بر آ
 سخن گاه طبع گاه ربای
 سایه بر کار خویش فرج
 خرم او را از زمانه دست گرا
 پیش اعلتش دل زمین و آ
 قلش فتنه بند و قلمه کشائی
 آفتاب سپهر زره نما
 نشه انتقام پیل ربای
 وقت این لاف نیست هرزه ملا
 روز این عرض نیست ترازمی
 کلاب او ناطقیست و حی سر
 دی بر انبای عصر بار خدای
 گل قمر تو آفتاب اندای
 هر زمانی به گنج دیگر پای
 وای اگر جو و تو بنودی و آ
 عدل تو صیقل است فتنه زوا
 ایمنی را درین پنج سر
 اگر بگوئی زمانه را که بسا

دی بر حجت شود بفردا باز
عقبت نیست ز آنکه عیشت هم
گر خیالت نیامدی در خواب
ای عجم دولت کجبل بکوه
نفت آلوده پیش نیست جها
آنکه پا نوده بر سر کوفت
دست فرسوده و توشده گیر
ای اثرهای تو ثنا گستر
گر حسودت پس است عاجز نیست
چون بود دولت تو روز افزون
آب پناه تو روشنست از سر
گرچه در عشرتند مشیت لیم
چه بزرگی بود در آنکه نه چند
بیلان نیز در سماع و سرود
چهران را ندیده اند آخر
در پی کاروان جاها شما
این یکی که نفیر کرد و نفیر
حشید اکنون که در تماشایان
بشب روزشان سپارکشت

گر اشارت کنی که باز پس آ
از نظیر تو چرخ نادره ز آ
کس ندید است در جهان همتا
دی صریح درت و ذیل سنا
و من عمت بدو بالاس
امتحان نش کن فردا بالای
ترو خشک جهان جان فرسا
وی هنرهای تو جهان ارا
اژدها از جواب مارا فسا
چه زیان از حسود کار افزا
خضم را گو که با وی پیمای
در چه در اطلسند چند که ای
همدین آستانه بارشی جای
پیدان نیز در کلاه و قبای
این که از ادگان یافه در آ
در غم نان و جامه ناپروای
وان دگر که ریل بانگ درا
آسمان شد سما و مه شد آس
زمین نکو تر دو پوشتین پرا

<p>کان یکی شرز دلست خیره شک زین پس بر سپهر گردش تا در گردش فلک نیاساید مجلس عشرت بهایا پوی طبل بدخواه تو بریز کلیم</p>	<p>وان دگر گرز دلست خیره گری بسیارین بازمانه پیلوسای در سپهر جهان همی آسای گر ز دست بهایا پوی وز ملامت ندیم ناله چو تکی</p>
<p>ت هست فرمانت بر زمانه روانه</p>	<p>هر چه را بیت بود همی سر ملکه</p>
<p>ای مسلمان فغان از دور چرخ پیبری کار آب نافع اندر مشرب من است آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار گر بچندم وان بهر عمر است گوید ز خند بر سر من مغفری کردی که دان بر گذشت روزگار اگر ز عنق امی نیاموزی شب به بنوشی از جهان دانی که چون آید را از ستمهای فلک چند آنکه خواهی سرنج گویند تا آسمان را رسم دوران آمده است گر بگرداند به پیلو هفت کشور مر ترا بعد ما کاندز لکد کوب حوادث چند سال خیره خیرم کرد صاحب نمت اندر هیچ</p>	<p>وز نفاق تیر و قصد ماه و کبدی شتری شغل خاک ساکن اندر سکنه من عمری گاوشادی باد با وقت انده لنگری در بگریم کان بهر دلست گوید خونگری بگذر و طلیسانم نیز دور معجزی چون غن تا چند سال ماده و سازنی تا بچنان کز یار کین کردن امید کوشی و القم زیرا که با من هم بدین گنبد درمی داوه اندی فتنه را قطعه بلار محوری یکدم از محرت گوید کز کد امین کشوری بخش شورم خجری کرد است دش خجری تا همی گویند کافر لغت آمد انوری</p>

قبه الاسلام را چو مسلمان گفت
 آسمان را طفل بوی بلخ کردی بیشتر
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
 آن نظام دولت دین کا نظام عدل
 آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود
 در پناه سده جاو رعیت پرورش
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی در ب
 مسند افضی القضاة شرقی عرب افتراشته
 آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحر انگه
 آب آتش را اگر در مجلس حاضر شود
 گویند الدین اگر نه ای که نیست در دولت
 در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گر
 خواجہ ملت صفی الدین عمر در حد شرع
 مفتی مشرق امام مغربیان کز ترش
 حکم دین ساحت از فتوای دین فرست
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را
 ز احتساب تقوی او دان که هنگام
 از رخس هر روز خالی مشتری گیرد
 بلبل ایشان دین کرد و جد مجلسای

حاش نشد باشد ار گوید جو و خیری
 نمک داند کرد معمور جهان را مادری
 کرده ام در خدش حسانی و هم بوزی
 در دل انحصان کند باد صبارا بری
 در حسین عالم آرایش به بند مشتری
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک
 کو سلیمان تا در نگشت کند انگشتی
 آنکه هست از مستدش عباسیان برتر
 صد چو من هستند چون ساله پیش ساری
 از میان هر دو بردار و شکویش داور
 مطلقا هر چه آن آن حمید از صفتها
 گوهر است آری هنر او باد شاه گوهری
 آنکه نبود دیو را و رسایه او قادری
 عرش مید منبرش کوتاهش کردی منبری
 دیده فری کنی چون کلک او از لاغری
 آن معنی تو امان با ذوالفقار حیدری
 آفتاب اندر حجاب مرشد از بیادری
 کیست آنکه نیست فال مشتری از مشتری
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیرمندی

توبه کردند و اگر در یافتند حضرتش
من نمیدانم که این عین سخن را نامحسوس
ذوالفقار نطق تاج الدین شریف را
مجددین و جالب آن عالم کرده کم شد در
ساقیان لجه و چون شراب اندر چند
بازوی بهان تقدیر نظام الدین قوت
آنکه براسرار مشرع اندر زمان اقصای
مادی و دقایق مطابق خلک هرگز تمام
دارشان اینها اینک چنین باشد که است
و دشنامی و اگر عاجز شوم معذور دان
لاشعمن که رسد آنجا که رخسار و کشد
با چنین سکان اگر از قدرشان عقیدتی کشد
بچو گویم بلع راهیات یارب زینها
باندازه با من توان بستن بسیار قصا
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
ای بر مشم غلظت از آغازه و دوران
بازوان آخر کلام من بنحو صود
عیش من زان اقرار تلمی گرفت و توبه
مرد و چون مستی شد از صد کا بافته است

بهمه از سخامی و هم زهره از دنیا گری
نمی بخت میوه انم گفتنش ساعری
آن یعنی تو امان با ذوالفقار حیدری
عقل کل آن کرده از بیرون عالم لطمی
هوش گوید گوش این سانغی کن سانغی
آنکه از تعلیم کردی حیرتیل اش چاکری
از در قهای منیرش یکورق گر بشتری
گر منیر و نکردی علم دین را دخترتری
علم و تقوی لا نهایت پس تو اضع بربری
تا کجا باشد توان دانست حدشاعری
کاروانی کی رسد هرگز برگرد لشکری
فانع آید مرجع اعظم و چه از بی زور
خود توان گفتن که ز کار است ز جبر
من این بر سر تو یا مثل آن در گوهر
انرا کردن بر دور گیر و از دیو پر
طایر هم قدر تراهند و من منتهم آخر
فرق کن نقش آتشی از نقش افوری
چو یکا و پنهان چون جان شیرین بکور
بر منزاجان اتی افتد در محافل پر

نقش افوری

چون مراد را وضع خزانہ کبر در سگاه
آن نیگویم که در طے زبان ناورده ام
گر بجا طر بگذر آیند ستم اندر غم خویش
جا و دامن بیزار مراد ذاتی که نیرای او
آنکه تا غیر صبار صبح او را آمده است
آن توانائی و دانائی که در اطوار عیب
آنکه خار اثر دبا و ندان عقرب نشا
تا بزلف سایه شب خاک از زمین بردارد
باز شد چون قدرتش گیسوی شب اشک
بزم صفتش و پویند فرج گردون عود سا
آنکه اندر کارگاه کن فغان ابداع او
و ادیک عالم بستی روی ارزق پوشا
آنکه عویش بر تن مایه بر فرق خروس
آنکه گز آلمای او را گنج بودی در عدد
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست
آنکه از طغش فراشی دیده باشی پیش
آنکه قمرش و او انجم را شیا طین افکنی
آنکه در اسمعی گرمی از لعاب ترک توت
آنکه در احشای زنبور از کمال رفتش

گا و او در خرمن من باشد از کون
آن بجا کان نزد من یابی بود از کافر
یا نه ام چو نماند گرگ یوسف از تحت بر
هست در بازار جانان هرا و جانان
گلستان اختران بر گنبد نیلو فری
دامم بد بختی نهاده و اندر نیک احسب
شنگ و او است بر اقطاع گلبرگ
روز بر گوشت شفق نهاده زلف عیس
در خم ابروی گردون دیدگاه عیس
آفتاب و آب گرد این آتش و آن سحر
بے اساس مایه از مایه های عنصر
خوشترین رنگ سوز بهترین شکله کر
پیرهن راجوشنه و او و کله را منقش
نیت جذرا صم رایب گنگه و کر
این همیگوید الالآن ایزد و آن منکر
گر روی بیا ماین سقنی بدین پناور
و آنکه لطفش و او آتش را سمند بر در
کار او باشد نهادن کارگاه ششم
نوش بابا پیش و او از راه صحبت مبارک

آنکه از تجوید بانی ساقی احسان و
 آنکه چون بر آفرینش سرافرازی گردید
 آنکه ترک یک لوبه از پیشگاه خستش
 آنکه از دم راحه اندوخته پا انگشته بود
 آنکه قوه نور از اندام او ناتوان
 آنکه چون مخلوقش می خلقتش غالی کنند
 آنکه دشت جادوی را در محاسن کند
 آنکه میل بادری بر چهره مرمی کشید
 آنکه از مهر می که بودی سینه را بگفت
 آنکه از ایمانی انگشتش و دگر بند کرد
 آنکه بر دوشش چون برهان قاطع چو آینه
 آنکه بر آب فکرت جادو و انجیلان
 آنکه هم در عقل منوع است هم در شرح شکر
 اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
 خود بیا تا که نشینم راست گویم این سخن
 چون مرا در هیچ هم از متعلق اهل پنج
 بر سر ملک چنان فایز نباشد کس چون
 دمی ز خاک غاوران چون ره مجهول
 با چنانها اینچنینا ز اید از خاطر مرا

جام که خوزی هند بر دست کاهو عسکر
 گفت می را گوشتالش و ده دست عسکر
 وقت کرد ابلهین را بر آستان بدر
 گردیدیم احشایش کردی او را یا زور
 در دهم کرد از زینت سبب تشریف
 شعله ریحانی که از اجزاء اخگر افکند
 یک شبان از ملک اولی تملک شکیر
 حفظ اولی آنکه باطل شد جمال خضر
 مهر کردش از پس عهدش در پیبر
 از چه یک آینه بر سفت چرخ چمبر
 دوزبان سوسار آورد و حبت گستر
 از نخستین آستان حضرتش در بگذرد
 جز بذاتش گریزم و قصد سوگندی خور
 کافری باشد که چون من کس از خطی بر
 تا ورق چون است میان بن کزینا شکر
 دق مصری چادری کرد دست و رو بستر
 جندالک که باشد افسرش بے افس
 گشته ام روز اذرو چون آفتاب غاوری
 ای عجب کز آب شکی ز اید از آتش

اینهمه بگذر آخر عاقلم در نفس خویش
 پس بگوئی بگویم خط را کز ورش
 تا تو فرصت جوی کردی از کین گاه
 هیچ عاقل این کند جز آنکه کیو افکند
 دشمنان را مایه دودن نزد من دانی
 مستقیم احوال شو تا خشم سرگردان شود
 این قاف من چنان رزم که از بدو هست
 از عقاب پویشش گر بگوئی نه بود
 چند ربی گز ربو لم تازه شاخ میدهد
 رو که از باجوح بهتان رفته هرگز گوشت
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر جوهر
 وی کسی نقص من گفت او غیب شهر آش
 او غیب اندر جهان باشد چو از رخت مرا
 خاک پای اهل بنجم کز مقام شهرشان

کاومی را عقل است از ممکنات اکبر
 گرد آید دیوبند از برون مستکبر
 غصه ده ساله را با من بصیر آورد
 اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محض
 جمع کردن موش دستی با پلنگ برتری
 بسکه پر کار می کند او چو نتو کردی منتی
 نکته گیر داین و آن بر بوفرس و بتری
 گرچه دور یا تو اند کرد بطکار زی
 هر کجا پنداری این مسکین که بنجی میر
 خاصه در سدی که تا میدش کند اسکندر
 تا درین اندیشه باری راه باطل نسیر
 بلج گفت اینهم کمال دست چند از تنگ
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر
 هست بر اقران خویشم هم سری هم سرور

جذات تاریخ این انشا که سر مانده به بلج

رایت طعزل تکین بوده است درای ناصر

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعر
 و آنکه از کیناس ناکس و ممالک عاقبت
 ز آنکه گر حاجت فتر تا فضل را کم کنی

تا ز ما شت گدا کس را بر دم شمر
 عاشق صد تا ندانی این سخن اسیر
 ناطق باید تو نتوانی که خود بیرون بر

کار خالده جز بجنف کے شود ہرگز تمام
 باز اگر شاعری باشد بیچ نقصان وقت
 آدمی را چون مؤنت شرط کافر نیست
 آن شیندستی کہ قصد کس باید پیشہ و
 در ازای آن اگر از تو باشد یا رکی
 تو جہان را کہیتی تا بمیونت کار تو
 چون نداری بر کسی حق حقیقت دانک است
 از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مر
 اورا کہ گفت این گلبرگہا را جمع کن
 عمر خود خود نیکنی منافع از و تاوان نخوا
 عقل را در ہر چہ باشد پیشوای خود با
 خود جز از ہر بقا و عدل دیگر شہرہ است
 من نیم در حکم خویش از کافر ہمای ہر
 دشمن جان من آمد شہر چندش بر دم
 شہر دانی چیست دور از تو حیض ارجا
 تا بعینہای بگرش نگر می زیر اکہ نیست
 گر مرا از شاعری حاصل ہمین عار است ہر
 اینکہ پرسید ہر زبان آن کون خراین شک
 رانی بہ یو فراس آمد بکار شاعران

زبان یک جولاہی دانزد و گر ہر زیک
 در نظام عالم از روی خرد کرنگری
 نان ز کناہی خورد و بہتر بود از شاعر
 تا توانا دانستہ و بد آگہی نانی خوری
 آن زمان خوردن بود و آہ باقیہ
 راست میدارند از غلین با انگشت
 ہم تقاضا ریش گا و ہم بجا کون حرم
 اینکہ میخوامی از و دانکہ باین شکری
 تا ترا لازم شود چند ان شکایت گستر
 ہستو عالم باش تا ہم نہ انکہ بفرد شو خرم
 ز انکہ او پیدا کند بد بختی از نیک اختر
 این سیاستا کہ موزونی است پیری
 در نہ در اکامہ من چہ کافر می شاعری
 ای سلمانان قحان از دست شہرہ
 قالمش گو خواہ کیوان باش و خواہی شہر
 حیض را و رعدہ فطرت گریز از دست
 موجب تو پاست عبا می آنکہ دیوان ہست
 کا نوری بہ یا فتوحی در سخن یا سخن
 دان نہ از چین سخن یا از کمال قاف

آنکه او چون دیگران مرح و بجا هرگز نگفت
 آدم با این سخن کرد دست پنا و نخست
 ای بجای در سخندان کی نگفت اسطفا
 چون ندارد دینے با نظم تو نظم جهان
 گنج آنسر گنج قار و نرا اگر برگی شد
 مهتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین
 کور میسر مرد منصور آنکه در هفتاد و سال
 تانہ پنداری که بعت نخل بود او ادا
 ز آنکه اسال مرا بیاعی بسیار واد
 مرد در حکمت ہی باید که دانگر دانش
 عاقلان راضی شعر از اهل حکمت گشتند
 یارب از حکمت چه بر خودار کج و جانمن
 آنور می شاعری از بندگی امین میاش
 گرچه سوسن صد زبان آمد جو عاشقی گر
 خامشی راضی ملک نزد اکن در نه طبع

پس مرغ ار گویدت من دیگرم تو دیگری
 ز آنکه پیدا در میانم کرد چندین داری
 هر کجا شد تنظم عقدی ز چه از ساحری
 در سخن خواهی مقنع باش و خواهی ساری
 اندکی سخن چندان کم بهار را مشرق
 منشر با قصه محمود و ذکر عنصر
 شعر شنیده گفت اینک دلیل شاعر
 در کس چون ظن بر چیزی کزو باشد بر
 کافضای چار پوشش با غمای حل و در
 تا شقای بو علی بنید نه راز تهر
 تا گهر یا بنید مینا کے خرن از جوهر
 گر خودی سی شعر اندر جوالم بر سر
 که خط در نگذاری تا زین خطا در گذر
 خط از آدمی شش گنبد نیلوفر
 خوش میاید نفس را کوز هر خنده و نگر

گشت بر خشک میران ز آنکه ساحل و در نیست

گو مباحث پیرین دامن نگهدار از تری

چرخ نهادن سر عادت بنیر مانے
 بر رخ روز و آمد شب ظلمانے

یافت احوال جان رونق جاوید
 در زمانه دو سپه دار که از گرو و صاف

<p> باز در معرکه چون صبح سنان شان بد دو جهانگیر و دو کشور ده دایلمستان عصداالدوله دین اینده افرید و دین رای این برافق عدل کند خورشید قدشان گوئی خاصیت لاجول گرفت ز انکه در سایه شان می تواند که زند باس شان جمله زمین است و قارون دار گر زمین را همه در سایه انصاف کشند گر جهان را گره ابروی کین بنامند در چشم کرم از جانب بالا بگردند در زعفرور و زئیر بمثل یاد کنند گشته بخشدن ایشان سبب آسایش بزم ایشان چه بشت است که بر درگاه بزم ایشان چه جمیم است که در حضره او تا چه ابریت کان شان که چو باران هر گجا اثر از نذر ابر کان شان بمن تیغ شان گر بصفایت چو خلیل الهیت شکل توفیق مبارک شان تقدیر پدید آمد دست شان گرید بیضای کلیم الهیت </p>	<p> دل شب بچرخ روز شود نورانی نیک ملک بعد ملک جهان ارزانی ناصر ملت و ملک اینده نوشهروانی قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی چون قضا تنقیش گرد گیتی مانع بیج شیطان تمیز دم از شیطان فتنه جور و ستم تا با بد ارزان چند جاوید بر طمع اندویرانی گر یزد و جهان صورت آبادانی چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی هر دو بز خاک نهند از دو وطن پشانی گشته بخشدن ایشان سبب آسایش مرحبا گویان اقبال کند رضوانی احموا خوانان شمشیر کند بر آسانی موجا خواسته از خون عدو طوفانی آسمان بر سر خورشید کشد بارانی دام و دورا چکند روز و غامه مانع گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی چون کند رخ در و بچو عصا شعبانی </p>
---	--

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم
ملک یزدان بفلط کے و ہر آخر سب
ہرچہ یزدان نہ بد بخت و فلک ہم نہ بد
مخ ایشان بنہر ابرخ میار و گفتن
لیک با اینمہ امی در بر روح سخت
گرچہ در انشا نطمے کہ در ایشان گوئی گوئی
مصطفیٰ سیرتے دہر و بدن آورت
تا کہ بر چار سوی عالم کوست و فنا
عدل ایشان سب عافیت عاظم با

زان امیری بر سید بدین سلطانے
امزین ملک بدین منتظمے تاوانے
کار آن مرتبہ دار و کرد و یزدانے
انوری و اویدہ روتو کہ ہم توانے
روح بیفائدہ امز سخن روحانے
راہ بر قافیہ کم میکنی از حیرانے
کہ درین ملک ہمہ عمر کنی ستانے
روی فرخ امل خلق سوی ارزانی
ملک راعدل و بدست جاویدانی

کار گیتی ہمہ فرمان بوی ایشان باد
کار ایشان بیمان و ہمہ فرمانزانی

دو عیدست مار از روی و دهنی
بعد عید و دخی فلک باد مناسن
ہمایون یکے عید تشریف سلطان
امیر اجل فخر الدین بوالفنا حسہ
ایا دست تو دارش دست عاتق
ہمیش کہ را واد فقر و فاقہ
نتاجد بران آفتاب جو او ش
کنز فرخ بر اختر اسم تو محضہ

ہم از روی دین ہم از روی دینی
خداوند مار از ایزد تعالی
مبارک و گر عید قربان واضح
امیری بصورت امینی معنی
و یا کلک تو نائب دست بوی
چو پیش ز مرد بود چشم فنی
کہ در سایہ عدل او یافت ماوی
و ہر دہر بر اقصا م تو فوٹے

زامن تو بر پای قسمنه است بندی
 بتامید دولت ز منیست گونی
 شود بر خط جباه تو عمر ضامن
 و بد خست اندر وفا امن سلوت
 صریق لپهاے تو نفع صوراست
 لب هست خاموش در عقل گویان
 هند گشت قدر ترا ماه خرمین
 ز آب حسانت بسر دی به بند و
 بسر دی و تلخی چو کشتیست الحق
 دل حاسد از یاد عکس مسنانت
 اشارات تو حکایت قاطع
 چو تو حکم گردی قضا هم یار و
 به تشریف و انعام اگر بر نشسته است
 چو من بنده در وصف انعام شکست
 رسد در ثنای تو تشرم به نثره
 عوسان طبعم کنند از تنفاخر
 به تشریف آن جز تو کس نیست در خور
 چو انشا کنم مدحتی گویان حسنت
 در آریتم مدغم دو صد گونه احسان

ز عدل تو بردست ظلم است مآد
 فرود آمد از آسمان بار عیسی
 کشد بر خط رزق جود تو اجماع
 و بد خست اندر بلا من مسلوک
 که آید از دلائم احیای موتی
 بتی هست لاغور و در ملک قربی
 بود آب تیغ ترا ماه مجری
 مزاج عدو چون بگره رونه
 عجب نیست این خامیت آبی
 چنانست چون طور گاه تحلی
 چو از روی فرمان چو از دست
 که گوید چنین مصلحت هست یانی
 چو سلطان اعظم چه دستور اعلی
 که نثری آغاز یا شعرا نے
 کشد در مدح تو شرم بشعرے
 ز نعت رفیع تو مدح تو غزله
 با نعام این جز تو کس نیست اولی
 چو پیدا کنم حاجت گویان آری
 در احسنت مضمود و صد گونه آری

الاما کہ دوران چرخ مدور ہر بخشش از فلک باد چندان	کند مر جهان سعد چون بخش اے کہ باشد ز دوران چرخ متنا
	بقدرت مہا بات اجرام گردون بقصرت تو لائے ایوان کسری
ای خداوندی کہ مقصود بی آدم توئی آفرینش خاتمی و را دور انگشت تصا ماتم سحر اگر قتل ملک شد تازہ کرد ملک مشرق گر ترا شد ملک ب ہم تر است ہر کہ دار د از تو دار و ام و رسم خسرو مور و مار و مرغ و ماہی جملہ در حکم تو اند یوسف و موسی و عیسیٰ نبی لیک از ملک جلا بے شرکت توئی و حمل بے منت ہی باو شاہ نسل آدم تا جہان باشد تو باش	کار ساز دولت و فرمان و عالم توئی گر جہان داند و گزہ نفس این قائم توئی ای ملک شاہ معظم سوران ماتم توئی شاہ توران گر توئی و ارای ایران جہنوی شاہ عظم شان تست و خسرو اعظم توئی کم مکن انگشتی کا کون بجا جم توئی شاہ یوسف و موسیٰ و عیسیٰ دم توئی خسرو اور یک قبا صد رسم و عاتم توئی زانکہ اہل بادشاہی از بی آدم توئی
	فائز است از رایت دوز پرچمت صبح و شہر آنکہ اورا صبح رایت در شہر پرچم توئی
ای کردہ ز تینت فلک تماشے پیروزی و شاہی ترا مسلم در بندگی تو سپہ و ارکان بندوی توینے کہ جویم کیوان	فخت ز خشم نصرت از حواشے بر جملہ آفاق بے خاشے کیان شدہ از روی خواہہا شے بحرم فلک را و ثاق با شے

<p>پیشانی مشیر فلک را خراشید از سایه رایت زمانه پوشید گر بند مسدود تو بنمودی</p>	<p>رو باده درت با سمان خراشید وز دامن تهمت ستاره پوشید قادر که شدی بر سخن تراشید</p>
	<p>ای روز جهان از تو عید دولت آن روز بساد که تو بنا شدی</p>
<p>مر حبا مر حبا در آه در آه ای زمانم قضا گرفت بدست نه از خدمت تو آلت جباه از سنیت ستاره بے آرام ای بر افلاک دست برده بقدر بهر کوی بوده که همی کامی فلک با تو پست از ره گیر بکرم بر زمین من بخند ام منزل از خود نزل نیست تو بهائی بغال و بر انگند ای کمر بسته پیشت اخته سعد کردی آراسته سر ای مرا چون رسم زحمتی همی آرام تا بود آسمان زمانه نوز و</p>	<p>آز خیر اثر دین خدا وی محیط فلک سپرد و پیای نه از کنت تو همت جابه وز رکابت زمانه ناپروای وی ز خور مشید گوی برده بر آه بسجود اندر آراست سر ای وی جهان با تو خود نوح بنمای بکرم در من بفرزای چه شود ساعتی بفضیل پیای بر تو خشک ساء پر همای اخر من نوبی کمر بکشای همچنین سال و مه همی آرای چون رسی خلقی همی فرمای تا بود اختران فلک پیای</p>

باد و سحر تو بازماند شرین
باد و سحر تو با فلک همتاے

زہے بگرفتہ از سر تا بہا ہے
جہاندار می کہ خورشید است و سائے
خداوندی کے کہ بہا و مذکورون
ہمیش بر آسمان دست اوام
جہان بپیکس تا مر جیش دست
اگر فیروز در پاشش گریزد
بکلی رنگ رویش و سائے آید
و گر خورشید راے او بخواد
ز رویش چاہ یوسف بے اثر بود
در آبادی عالم می توانے
زہے باقی بعونت عمد عالم
نہ پیش آید تفاوت را تو گفت
جہان ہمت تست آنکہ طوبے
یکے عالم بونی آن کت بیہم
در ان موقف کہ از بیجاہ گون تیغ
سان خندان بودار و اح گریان
بہم آواز سے تمکبیر کردہ

سیاہ دولت فیروز شاہ ہے
یکے شاہنشے دیگر اسے
خداوندیش را نامزع و ماہ ہے
ہمیش براحتہ ان حکم نواہ ہے
مزار دست مائے و جاہ ہے
کہ امرادست گیتی را و ناہ ہے
چو رنگ روی یا قوت از قباہ ہے
نزد شوید نزد روی شب سیاہ ہے
و گر نہ یوسف کردی نہ چاہ ہے
کہ از مستی خرابے را بجاہ ہے
چنان گردل باشد بادشاہ ہے
نہ دریا بد و و است را قباہ ہے
کنہ در روضہ اے او گیاہ ہے
بہ بند گل عالم را گناہ ہے
شود رخسارہ ارواح کاہ ہے
خود مخطی شود ادراک ساہ ہے
صدای گنبد گردون مباہ ہے

<p> اهل چون صبح شمشیرت بر آید کند اعدای ملک از تنگ عصیان تن تیغ ترا از تن متبائے چپائے یک بدگرے پناهند الا تا بلبل از یک گونه دستان جهان بستان و بزم باد بلبل </p>	<p> بدرد جامه چون صبح از گنا ہے بدل گویا کجا باشد بے گنا ہے سر سیم ترا از سر کلا ہے تو از یزدان بنزدان می پنا ہے دہر بد دعویٰ بستان گوا ہے درد نوعی ز اسباب ملا ہے </p>
<p> قصاراجت آن بادا کہ گوئے جهان را شیوہ آن بادہ کہ خواہے </p>	
<p> انوری امی سخن تو بسا از زانی در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقل محبت حق و دروس ز تو شد باطل بگران مایگی وجود روانی و فرد گفتم اندر شرف و قدر فزون از ملک غایت حکمت اگر کردت سلطان بسجده پیش خامان مطلب نام ز حکمت خدیر ز آب حکمت چو می با ملکان نشینے نفس را باز کن از شہوت نفسانی جو وز پس آنکہ ہزار دن گرت و او ذریہ از پس آنکہ بیک مہر و والہت ملکہ </p>	<p> گر بجانب بخت اہل سخن از زانی در تن دانش و دانش ملبطافت جانی او خدا لدینی و در دہر مدار می شکا و ز روان و جزوا از بیچ بود نا آنے باری اندر طمع و حرص کم از انسانے آید گدیہ چو از زوال چو امیخوانے چون چنین در طلب جامہ و بندہ نانی آتش حرص چو در دل و جان بشتانی تا دمست در ہمہ احوال بود روحانی قرص آن پر سرخسے شدہ ترکستانی داشت در بلج ملک شاہ ہزار زانی </p>

وزیر پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
ای برائی معروف چرایگوئی
طاق بوطالب نغمه است که دایم
چه بخیل که بپذیرد ز رو چندان نعمت
پانزده سال فزون باشد تا کشته شده
پیرهن کنه او گرچه بجا است هنوز
باقی عمر پس آن پیرهن طاق ترا
گدیه و کفر در اشعار شارسه ترا
باقصا و قدر استاغ چرائی تو خیز
منه فضل و حکم و محض معانی مانند
نعمت آراست زیادت که هرگز بود
صفت کفر بشمار از تو دور افتد و چنانکه
بر تو ارجح در انواع سخن تا و آن مست

مهر سال و هر مری و با قصد جان
در شمای که فرستاده از نادانی
وز ورون پیرهن بوالحسن عمر آن
طاق و پیرهنی که دهمی نتوانی
بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پس مخوان پیرهنش کوزره و خفتانی
شاید از مدی ابرام و دگر نتوانی
کفر و مدی و در گدیه همه کفرانی
که قصا و قدر احکام خدا میدانی
گر ز دیوان خود این یک و دوتی
تو نه از در نعمت که همه کفرانی
بن بق از فنا ضلع و طنطنه از خاک
اندرین شو شگایت زور نادانی

گر بفردمان سخن گفتیم و ناز از زین
زانکه کفر است درین حضرت ناقرمان

ای همایون در فرخنده سراسر
خویش ایمن شده از فرسودن
اندر و غایت مقناطیس
دشمنانش همه انگشت گران

تا ابد باد در اقبال بیای
زیر این گنبد گنجه فرسای
کاهن از طبع بر و گیرد جای
دوستانش همه انگشت گزاسی

<p>استانش انجسم گیتے پیمایے سر حبا خواجہ در خواجہ در اسے کہ ز احسانش سر رشته است خدا آفتابے نہ جو میل بر اسے دین چو رایت بنود لوزاقراے گشتہ ز انگشت گرم چہرہ کشاے بلبل باغ بر دوحے سراے دالم از شوق بود نا پرداے کار فرمایے فلک را فرمایے</p>	<p>تو امتد ز رفعت پیمود و تو لقا و معنی صریرش ہمہ امین مجد دین بوالحسن عسراے آسمانے نہ بتدبیر بتدر کان چو قدرت بنود روز افزون اسے لقا ویر سنا را قلمت دست تو گلبن باغ باغ گرم است تا فلک در پے تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>
---	--

طلیل بد خواہ تو در زیر کلیم
 و زعم حاو ثنائندہ چوناے

<p>باز آمدہ در زبان بہر وزے در باغ مصاف کردہ نور و زے یزدان ہمہ نصرت کند و زے آزا کہ تو بازے در آموزے تا خرم فتنہ باہے سوزے صف میدری و بگرہ میدوزے چون مشعل آسان برافروزے آنجا کہ بلعبست کین تو زے</p>	<p>اے رفتہ بفرخے و فیروزے بر لالہ رخ و مسبزہ خنجر تو ناصر دینے و ازین معنی صد شہ پیادہ برانرا زو میاز باختیار من بسندہ در حملہ و رندہ و دوزندہ پروانہ سمندر طغشہ باشد فرزین بنی بطرح مستم را</p>
---	---

	ای روز مخالفت شب گشته سے خور بر او دل مشا نر و زری	
چنین باشد آئین کہ آیم برانے کہ مدح تو خواند چو اورا بخوانے کہ راہم بر خویش چون من نشانے کہ آداب آن نیک و اہم کہ دانے بکھک و بیان و بیہ فسر و انے ہم از گفتہ خواہم از پاستانے حریفانہ بحر حلال از روانے		ہر انگہ کہ چون من میا ہم بخوانے خوانی مرا چون بخوانے کہے را گر آیم بر خویش من چون کرانے مدحے مرا زید از بہر آن را اگر نامہ باید نوشتن نویسم وگر شعر خواہے کہ گوئی بگویم وگر نزد و شطرنج خواہے بیازم
	وگر نہرل خواہی مسکروح باشد باشد زمین بر تو ہم گرانے	
علو قدر تو برہان آسمان و عو زالتفات تو خارج عداوت و بامردنی امور بہان و ہدف تو ز گرم و سرد نہان قضا کند انہ بعد ہزار زبان ہم زمانہ گفت شنا سہ آنکہ تامل کند درین معنی		ز ہی ز روی بزرگی خلاصہ دینے باہتمام تو و ایم عمارت عالم توئی کہ معنی کلک تو و شریعت ملک توئی کہ غشی راہی تو و یوسیت و پہر گفت بجاہ از زمانہ افزونے جو کان غریق بود گوہر ش نفیس آب
	کہ ام گوہر دکان غریق بر کہ بود کہر محمد مسود دکان علی کیجا	

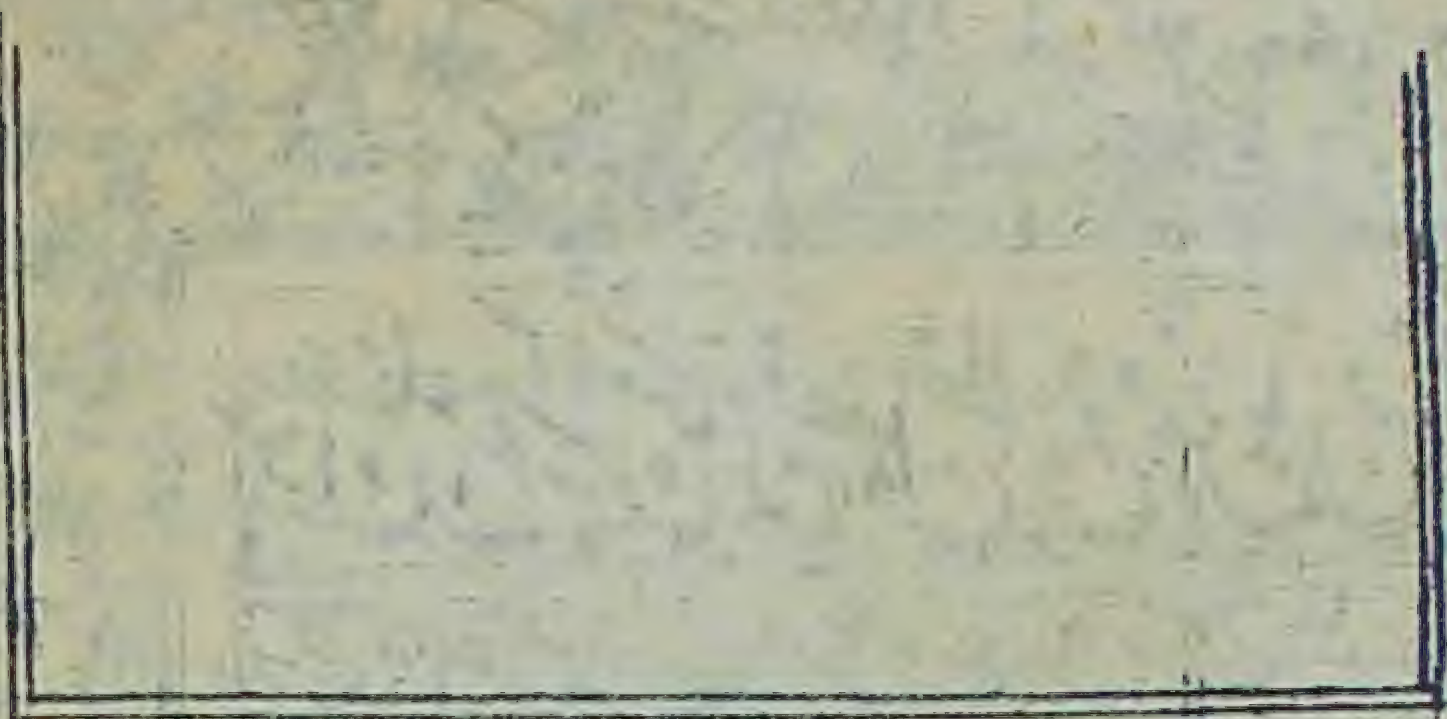
بهر خفا و مکر و مکار و فضا خلا و زویر و خفا
پیران و پیران و پیران و پیران و پیران

بسیار است که شایان این اسمانی در میان افغان و صبح و لیل و جلوه گری است



از کرشمه خیال و فکر آسمان گزیده حکیمی و فصل عالمی مل شمشام قلمی و سیم و نوری

در سطح می نشینی و کشته کا نور و انظار و طبع و
در سطح می نشینی و کشته کا نور و انظار و طبع و



بسم الله الرحمن الرحيم

رویت لالت

بیا ایجان بیا ایجان بیا فریادین را ز عشقت گرم ماه و نیم دور بجزافت اندر غم کم از یکم مودون را اگر در دیده خواب بست چون چشمه نوشین را و ما اندر مودون نه	چو ما را یکنفس باشد نیاشی کین را ز بهر آن پس لیکن عشق تو نه پس ما را غم عشقت بجای اند بگوش اندر پس ما را که بر وصل بست یکروز باشد دشرین ما را
--	--

باب چشمه حیوان حیات انوری را ده
که اندر آتش عشقت بگشتی زین مودون ما را

ای غارت غزه تو جا هنا شد بر سر گوی لاف عشقت در پیش خفیت جیالت در کو کبسه رخ تو هر ماه نظار گیسان روی خویش	بر باد جسم تو خامت هنا سد با همه در سر ز با هنا از جسم پیاده گشته جا هنا صد نقل فکند آسمان هنا چون در نگر اندر گران هنا
---	---

در روی تو روی غولیشن سینند گویم که ز عشوه های عشقت گوئی که ترا از آن زیان باد تا که گوئی چو انوری مرغ	زیبایست تقاد و شد نشانها بهیتم ز عسر بر نه با نشانها الحق هستی تو خود از انانها دیگر پس در ز آشیانها
--	---

داند همه کس که این چه طعنه است دگر است تا درین وراثتها	
---	--

از دور بدیدم آن پرے را بر گوشه عارض چو کاغذ لعلش به ستیزه در نموده بز عش بگرشتم و رنشته تیرمزه در گمان ابرو بر دامن وصل بید بسته در سحر عش زلف عرض داده ترسان ترسان بطن گشتم	وان رشک بتان آوری را در رسم زده زلف عنبری را صد نمبزه چسبیدی را صد تخته تازہ کافری را بر کرده عتاب داوری را به بختی و نیک آشنی را صد قافله ماه و مشتری را آن مایه ناز و دلبری را
---	---

کز بهر خدا بگو کر اسے گفتا بجزا که انور سے را	
--	--

ای که ده در جهان هم عشقت نمر از پای تا بهر عشقت شدم از آنکه گر به خواب و خور و نباشد مرا دست	وی کرده کفر زلف تو زیز و زهر در زبانی عشق تو گم گشت مهر خود میزد در چو خور و بود خواب خور مرا
--	---

<p>عمر هست با تو بسته بند قبا چنانکه عمر کے کمان صبر بڑا کرده دہشتم باری بھر گیت خبر کے یا بی ز تو</p>	<p>جانست بنو خستہ تہر در مرا چون نیست از ہوا می توان خود خبر مرا</p>
<p>در حق سشو کہ بات بیا ید دست آن بار دیگر زمانہ بخون جگر مرا</p>	<p>رو باز لاگر جوی از</p>
<p>جانان بجان سید ز عشق تو کار ما در کار تو ز دست زمانہ عین شدم بو آسمان رسید ز فراق تو ہر شبی درد او سر تا کہ یخ باز غسم منانہ بودیم بر کنار ہ ز تیسارہ روز گا آن شب کہ غلگہ غسم ما تو بودہ</p>	<p>دردا کہ نیست خبر روزگار ما ای چون زمانہ یک نظری کن بکار ما فریادنا لہای دل زار زار ما با ما بیا دگار از ان روزگار ما تا داشت روزگار ترا در کنار ما امروز نیست جز غم تو غمگار ما</p>
<p>ہی آنکہ اختیار دل انور می نمود دست قضا نہ بست در اختیار ما</p>	
<p>جرم مذارم پیش ازین گزبان خادارم زین جور بر جام کنون ست از جانشونی نفع از جگر شویم ہی آب از جگر جویم آب نمان من عبر دل فتن جان من بان ایتم خوار می مکن بار او آزار می</p>	<p>در قصد از ادم کنی ہر گز نیازم ترا جانا چہ خواہ شد فزون آفر از ادم ترا در حال خود کویم ہی ایت بود کارم بیارم و کارم بجز گزبان خریدارم ترا آیا بیا یا رمی مکن تا در دسر دارم ترا</p>
<p>جانان لطف از وی گریہ دل جانم زدی</p>	<p>نزد</p>

	هرگز نگفتی انوری روزی فادارم	
<p>بازار شکسته خود را ربخاسته فتنه زمین را خوب آید ناز نازین را چیزی بگذارد روزگین را باد و قرین چون قرین را خدمت گاران اولین را در کوچه تو لغبتان چین را من روزی به مشهورم این را</p>		<p>ای غفل کرده بتان چین را بشامه بیا و ماه گردون گذارد مرا بنابر چند منای همه بجا که از مهر دلداران بیش ازین مدارند هم یاد کنند که آتش را ای کم شده ز عکس رویت این از تو مرا بدیع نه نو</p>
ن حد	<p>سیر نکند مرا نه جورت چونانکه ز جود بدین را</p>	
<p>کی بود ممکن که باشد خوشتر داری چون ز من بر بود آن لبر بطاری می گران دوست کار و آن سبک کار می بیاید بردن از مستی بشیاری کرد باید پیش خلق از کار بیزیاری</p>		<p>تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری سودگی دارد بطاری نمودن آید ساقی عشق تبم و جام امید وصال زان تبریز عشق مشتم مست باطلان او رازم اندر کار دوست نامهری</p>
	<p>این خلقتی بین این مشکل که اندر عاشقی بر باد علت نفع و بهواری را</p>	
دارم ز سر شادی بر فرق سر دورا		گر باز دگر باره بهیستم مگر دورا

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید
سوگند خورم من بکند او سر او را
هر چند رساند بلا با بسر من

تلخ از چه سبب گوید چندان شکر او را
کانه در دو جهان دوست ندارم مگر او را
یار بمرسان هیچ بلای بسرا او را

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه
ز شماره کنم سحر زخون جگر او را

رویت السامر

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
بریم ساده بخت از مشک سوده کرد
دارم ز آب آتش و با قوت و جرح تو
وز تاب بند زلف و لا ویز جان گل
که دست عشق جامه صبرم کند قسا
چون چشت از جفا مژه بریم نمیزند
هم با خیال تو گله کردی نه تو

وز شب طبا پنجا زده بر روی آفتاب
بر روی لاله ریخته از قیر تاب آب
در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
جان هزار بند و دل اندر هزار تاب
که آب چشم خانه زارم کند خراب
چشم بخون دل مژه تا کی کند خراب
مرچشم من اگر نشدی بته راه خواهم

ای روز و شب چو دهر و آذر انوری

زسم که دهر بانه و دوت این جواب

فخه بنام ایزدان وی کیست تار ب
در من و صفت آن لب تابید و در من مژگان
و ایست چهره لعل عقل اندر و مطلق
گر مشک یافتا ند بریده کرد گو کب

این سحر چشم و آن سرخ زلفین خال آن
بر رخ عین آن رخ خورشید بر گو کب
جز نیست چشم شو خوش سحر اندر و مرکب
که ماه می نگار و دوره ز نعل مرکب

مسرور و ممل اور البہت عادت عم نقش بکاشت خطش از مشک سوده بگل و پیش نور ویش گردون بست حست ردار و از بخوار نہ لفت و رخش بیکره	بیار ہجر اور این مرگ صورت تب دامی نکلند ز لفتش بر روز روشن اشب ربست روی خود را شکست نیش عصب ترکیب کفر و ایمان آئین گیش مذہب
---	--

در من یزد و صلش جائے جوی نیرزد ای انوری چه لانی چندین قلب قالب	
---	--

رویت التار	
------------	--

ہر کہ چون من بکفرش ایمان است روے ایمان نذیر ہا بکند اس ای پسر مذہب قلندر گیر خویش را بر طریق انما مند دست ازین توبہ و صلاح بد را و تسلیم رو کہ عاجز حکم ملک تسلیم چون مسلم شد مردم صومہ مسلمان نیست ساقیاد و وہ آن کے کہ از د خاکے رنگ روے مشوقت مجلس از بوی او سخن نہار است اد لطافت جوای رنگین است	وز ہمہ حلق او سلمان است گر با ایمان خویش است ایمانست کہ درودین و کفر یکسانست کہ طریقت طسریق افغانست کا مذہبین راہ کا فری آنست وام مرغان و بند را مانست بہتر از ملکیت سلیمانست گر ہمہ بوز راست و سلما نست آفت عقل و راحت جانست راوی بوی زلفت جانا نست دیدہ از رنگ او گلستانست وز صفت آفتاب تابانست
---	--

<p>در قسبح بچو عقل و جان و تن توبه خویش را از من بشکن بکرمایم ز خویشتن زبان چند گونی که می خواهم خورد</p>	<p>آتشکار است اگر چه پنهانست آن نه توبه است راه بهتانست کز وجود حسد و پشیمانست که ز دشمن دلم هراسانست</p>
<p>میخورد دست خب و ایمن باش مجلس خاگکان سلطانست</p>	
<p>عشق تو از ملک جهان خوشتر است خوشترم آن نیست که دل برده من بگرانی مشدم از دست مجبر دل میدی تن نداده تا به شود وصل تو روزی نشد و روز شد حرم شد و مشوه بدستم نداد از بے دل جان خواند خستیم</p>	<p>ریخ تو از رامت جان خوشتر است دل در جان میزند آن خوشتر است پای طاعت بیا آن خوشتر است خودن زهری بکمان خوشتر است سودنه مایه زیان خوشتر است دخلف نه و خسر رودان خوشتر است بر اثر چرخ کسان خوشتر است</p>
<p>انیمه هست و توتنه انوری دین ز همه کار جهان خوشتر است</p>	
<p>ز عشق تو خانم آشکار است ز باغ وصل تو کی گل توان چید دل اندر پای تو کشتم بدانگونه دلم رفت و ز تو کارهای نیامد</p>	<p>ز وصل تو نصیبم اظهار است که آنجا گفتگو از بهر فاراست که حدت بچو عشقم با برادر است مرابا این فصولی خود چه کار است</p>

<p>جو گویم بوسه گوئی که فردا بند روزگارم چند بندے بند دست میگیری ولیکن</p>	<p>که فردای گیتے در شمار است سخن خود بیشتر در روزگار است که میگوید که پایت استوار است</p>
	<p>ز ابا انوری زینگونه داستان نه یکبار و دو بار و چهار بار است</p>
<p>کار دل آزار و دست بیجاست کرد ز جان و جهان هول ز جورم عشوہ دہر چون دہر و عمر ستاند بو ایچے مے کند کہ راز نگہ را عشق چو رنگی دہر سپہر کے را خضم ہیکو یدم کہ عاشق زاری چو</p>	<p>تا چه شود عاقبت کہ کار در انست باہمہ بیداد جان جور جہانست وز عماد عشوہ سود و عمر زیانست روی بخون ترچہ روی از نہانست روی سوسن کند کہ رسم فلانست خیرہ چو لب البخل کنسم کہ چنانست</p>
	<p>عاشقی امی انوری در دفع چگونگی رازدلت در سخن جور و زعمان است</p>
<p>عشق تو یردے تو در دلیست بیو در ہر خانہ دستی برہرست برو بر تخانہ حسنت کنون شاوی و صلت بہر ول کے رسد حاصلم در عشق تو بجیاصلی است از تخر بہر زمانے در رہاست</p>	<p>شکل عشق تو شکل شکلی است وز تو در ہر گوشہ پانی در گلی است دست صبرم زیر شکب باطلیست تا ترا شکرا نہ بہر دل عمیست ہج ماماں نیست زیبا جالیست رخت امیدم و یگر سندانست</p>

<p>کشته اندر خشک میران انوری ز انکه آن در یای عمر ساطلیست</p>	
<p>نغم بجز داراست غمخواری کجاست عاصمت از عشق دلدار می کجاست ممکن است از بخت دلپاری کجاست</p>	<p>در همه عالم وفا و اری کجاست در دودل چند انکه گنجد در ضمیر گر بگفته نیست دلدارے مرا</p>
	<p>اندرین ایام در باغ و منا گر نیر ویدگلے خاری کجاست</p>
<p>از غم مرا خاک و رت آب حیات است چه بند است اینک خوشتر از نبات است من و سودای عشق این ترهات است مر اندر چار خانه شاه مات است چو حال از کار و دنیا بے ثبات است هم از جور قدیم و حادثات است شب بجران تو روز وفات است امیر عشق را بر من برات است</p>	<p>نغم عشق تو عمارتے بنا هست بنموزیم نبات از بند عشقت هیسگر بند را و عشق مسپر ز لب و ز رخت رب نطع چو لبے دل و دین میری و عهد و قولت عقابت بر سرم بحیرم با من چنان پر شد دل از بجران که گوئی بجان و دل زایوان جمالت</p>
	<p>براتی گر شود راج چه باشد خطا محب دین شمس اللغات است</p>
<p>بار خود را بهر که بار تو نیست گر چه این هم با فتنه تو نیست</p>	<p>مکن لے دل که عشق کار تو نیست مروے از عشق دور غم دگرے</p>

وید را از تو فاش کرد از آن که	ویده در عشق را زوار تو نیست
لو بهار آمد و جهان شکفت زان ترا چه چو لو بهار تو نیست	
دل و ران یار و لا و زانگینت دل و دین و سکه و عهد و قوت دل من بار رسنه یا بد صبر در نیاید آن سلسله موکے دل من بر دیر فتنه اندر جوشش	فستق نیست که آن یار انگینت رحمت بهر یکے پاسے گر یکنیت همه آفاق بغربال تو بنیت کار جانم یکے موکے او بنیت چشمم از اشک بسی چشم او بنیت
یار گلرخ چو پیر ابار نداد گل غمرم همه از پای بخت	
دل بنویسد هزار زار نیست در عشق تو ز اشک ویده دل را در راه تو خاثر تر ز خاکم کردیم بکام دشمن و دوست	جهان در گشت صد هزار خواهر است الحق ز هزار گونه زار است ای بخت بد ای پنجه فاکسار است و انهم که نه این زد و ستار است
بهر آن سیه گرا ز تو ام گشت آن نیز هم از سپید کار است	
جفاست بر سر خوبی کلاه است توئی که زلفت تو در عالم حسن بسا خرمن که آتش در زدی باش	بنام ایزد نه رویست آنکه ماه است ترا هم شب بود هم پاشنگاه است هنوزت آب شونی زیر کا است

<p>و زین عسمر بر دلم روز سپاه است که گویم بوی گوید بگا هست سپاه کین خشت در سپاه است بکشتند و بر این شته را گوا هست</p>	<p>ز عشقت روز عمرم در شب افتاد پس از چندین صوری زیاده باشد شے نقد لبست کردم از آن شب به تیر غزه آتش را نور می را</p>
	<p>لبت گوید که تدبیر دیت کن سر زلفت میر کو بیگنا هست</p>
<p>و آنچه گفتیم هیچ برنگرفت پرده از روی کار برنگرفت تا دل از راه سینه برنگرفت تا دلم عشق او ز سرنگرفت</p>	<p>یا رما را هیچ برنگرفت پرده مادریده کرد و هنوز در میان راه سینه بدل هیچ روز مرا بسر نماند</p>
	<p>ریخ مارا بجز هبالشهر خدمت ما بجز درنگرفت</p>
<p>که همه سال با جفا یار است آنکه در عالم است گفتار است که از و حسن را چه آزار است که شورش در جهان پدر است علم عافیت بگوشا ر است لاجرم کار عاشقان زار است هر کجا عشق بر سر کار است</p>	<p>حسن را از چه وجه آزار است خود و فارا وجود نیست هنوز چه وفا اینک که از زمین ایم اندرون جهان وفا مطلب تا مصاف وفا شکسته شده است عشق را عافیت بکار شده است دست در کار عافیت نشود</p>

<p>عشق در خواب عاشقان خون آرزو میریم چه توان کرد ای که امروز بر سر گنج</p>	<p>دانه بے شیر طفل بیاراست سودنا کرده محنت بسیاراست پای فردا است بروم باراست</p>
	<p>انوری از سر جهان برخیز که مشوقه وفا داراست</p>
<p>مشوقه برنگ روزگاراست رگشت جو روزگار آن نیست بس لب لبیب بهانه جو نیست این محنتی است یا بزرگی بزرگی ندر مگر بجای نه در بانع زمانه هیچ گل نیست ای دل من از میان بردن پاک امید میرکز آنچه مردم هر چند شمار کار نشودا</p>	<p>با گردش روزگار یاراست نوعی زجای روزگاراست بس کینه کش و ستیزه کاراست گر محنتم بزرگواراست آرست همه خشم باخواراست وان نیز که هست جنت شماراست هر چند که یار بر کناراست نومید ترست امیدواراست کار است که این دور شماراست</p>
	<p>توان دانست هر شب از غم آبتن صد هزار کاراست</p>
<p>بے مهر جمال تو دلی نیست تا از چه گلی که از تو خالی بگذشت زمانه و ز تو کس مارا</p>	<p>بهر هوای تو گلی نیست در عالم آب و گل گلی نیست چه عمر گذشته حاصل نیست</p>

درد آرد جان مجذبات	چون حادثه تو مشکلم نیست
درد آرد که رسید دور تو	جز منزل عجز منزلی نیست
در کجہ تیسہ تو نایاب	
کی سود کند چو ساحلی نیست	
روی برگشتم از روی تو نیست	کہ جهانم یکے نئی تو نیست
زان ز روی تو انگ و انم رسد	کہ بجز روی تو چون وی تو نیست
بیچ شب نیست کہ اندر طلبست	بر سرم خاک سر کوئی تو نیست
بیچ دم نیست کہ بر جان و دلم	و اعی از طعنہ بد گوئی تو نیست
میت با اینہ از ارم تو	
زانکے لعلیہ بوی تو نیست	
پایم از عشق تو در سنگ آمدہ است	عقل الباقی تو قبیلہ تنگ آمدہ است
نام من ہرگز نیاری بر زبان	آری از نامم تر تنگ آمدہ است
ہر چہ دانی از جہا با من بکن	آن ز نور و خاک و رنگ آمدہ است
ہر کس آمد با استقبال من	آن نہانت چند فرنگ آمدہ است
نوری بابت پرستان نازکش	
گاودار ہر دم کنی لنگ آمدہ است	
مرا دانے کہ بیتو حال چو نیست	بہر مزگان ہزاران قطرہ خونست
تسم در بندہ بے تو اسیر است	دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان بیچ کم نیست	چو جای کم کہ ہر ساعت فزونست

که در عشق تو اتم نعم رهنمون است	بوجے خون ہی بارم من از دل
	اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
	ربین دل جای بخشایش کنون است
آرزوے من همه دیدار است	تا دل میکن من در کار است
کار من اینست دیگر کار است	جان و دل در کار تو کردم خدا
هم فدائی لعل شکر بار است	دل ترا دادم و گر جان بادت
	شایدم گر جان و دل از دست رفت
	ایتم یعنی که در زینهار است
شک چون زلفت دلا آرمی تو نیست	ماه چون چهره زیبای تو نیست
که چون من بنده دلا مولای تو نیست	کس ندیده است خوب ترا
گرچه از دیده و جان جای تو نیست	کردم از دیده و دل جاکے ترا
دل این وعده فردای تو نیست	چه دمی وعده فسر واک مرا
	سینه نشناسم بجان
	که در آن سینه تنای تو نیست
وصل تو بقای جاد و دان است	عشق تو قضای آسمان است
دور از تو بلای ناگهان است	آسیب نعم تو هر کجا هست
تا پائے نعم تو در میا نیست	و ستم ز سدهی بشاد است
بنیاد خرابی جها نیست	این قاعده گر چنین بماند
مد خورده عشق در میا نیست	در زادهای چین زلفت

با حسن تو در ناله چرخ
وز عافیت چنین مروج
با آنکه نشان نیستوان دارو
دل در رسم انتظار خون شد
گفتم که بخت پیش و عدت
دل گفت که بر در تو لش
با نثار سپید کار بی تو
کامیابا سر سبز بی زرخ
ارز بایست انوری نیست

رخساره ماه استخوان است
در عشق تو عکس بر گران است
کز وصل تو در جهان نشان است
بیچاره هنوز بدگمان است
جان می نم از سخن دران است
هر چه آن برود بدست جان است
اکنون زروای آینه ان است
چون سیم سیاه ناروان است
نعم حوز که همیشه ناتوان است

بیایه می طلب کنی سود
نگاه زیان و گزینانست

امید و وصل تو کاروراز است
بغارت برد غمزه یکهان دل
تو گوئی در چنین نغمه زبانه
حدیث یافت یکبارگی کن

امید الحق نشینی با فراز است
بست را گو که آخر ترک است
بباعد و عوسی کز تو باز است
چنان پوشیده شد گوی که راز است

نیاز انوری بس عهده کردی
که معشوق از دو گیتی بے نیاز است

ای برادر عشق سودایی خوشست
در بیابان ره روان عشق را

دو زخ اندر عاقبتی جانی خوش است
ز آب چشم خویش دریایی خوش است

نمکساران هر زمان در کنج عشق با خیال روی مشوق لے عجب	یا و نام دوست صحرانی خوش است بام زهر آلود علوای خوش است
علماء در پنج چون امر و زودی بر امید بود فردائی خوش است	
رفت مه رانج و فرزند بناو است چو رویت کے بود آن مه هرگز کجا دید است بیچاره چنین حال ز مادر تو بزاوے کس ترا گفت	بست بیجاده را صد جزیه داد است مه اواز مرکب خوبی پیاده است که فرزند منبذ علت را بیاده است که یک مادر مه خورشید زاده است
ازین سنگین علی با انوری بس که بنو شگهار بر دل بناده است	
ای یار مرا غم تو یار است باشق غمے غمے گارم جان بگرم بسخت همبدران در همبدر زور دے قزارم جان سوختن و جگر فلیدن ای راحت جان من شرح ده	عشق تو ز عالم اختیار است عشق تو غم است نمکسار است خود عادت دل در شمار است کان درد هنوز برقرار است هجران ترا کیسند کار است زان درد که ناش انتظار است
در تاب شدی که گفتم از تو جز درد مرا چه یادگار است	
یار چون با من سر یاری گذاشت	دژة درد دل و فاداری گذاشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان
جان تیرک را بکفت از بیم بیهوش
دل ز بے صبری همیزد لاف عشق
تا پدید آید شراب عشق تو
بار و وصلش در جهان بکشا و عشق

یچکس را کس با این خواری نداشت
طاقت چندین جگر خواری نداشت
گفت دارم صبر پنداری نداشت
ایچ عاشق ترک هشیاری نداشت
کاندرو در بھر سرباری نداشت

در چشم من فرون شد بهر آنکه
تو تپای صبر پنداری نداشت

یار چه بلای عشق یار است
دل بزود جلال کرپنهان
کارم چون کار نیست با او
کارم چون کار نیست با او
ناید بر من خیال او هیچ

زود عقل بدرد جان نگار است
فریاد که ظلم آشکار است
زان بر رخ من نه خون نگار است
زان بر رخ من نه خون نگار است
دین هم بخلاف روزگار است

نزدیج شش بر نگیسرم
زیرا که جفا شش بیشمار است

ای بیدار در رخ خاک درت
گوش راه من است بر همه تن
اشک چون بیم و رخ چو زردیم
مایه کیمیاست خاک درت

همه سو گند من بجان و سهرت
از بے آن حدیث چون شکر ت
از برای شش رخ خاک درت
کے در آید بچشم بیم و زرت

دل بے رحم تو رحیم شود

	اگر ز حال دلم شود خبرت	
<p>هر گلی را صد خریدار آمده است پای و پیشانی بدیوار آمده است فتنه از خانه بازار آمده است تو گرفتار تازہ در کار آمده است</p>		<p>عشق بے تو گلبن خار آمده است مالے را از جفاے عشق تو حسن را تا کرده بازار تیسر تا بکارے در گرفتار تازگی</p>
	<p>تا ترا جان جهان خواند انوری در جهان شورے پدیدار آمده است</p>	
<p>کامروز برانم که ز دل نقطه حیات حقا که تم راست چو در خواب حیات کامروز غم بجران تو روزیم بیست تا هر نفس روی ترا تازہ جماعت یا رب چکنم گرنے این نقص جماعت زانکیست که او را بگفت از زلف جماعت</p>		<p>جانان دلم از حال سیاه تو بیست در آرزو خواب شب از بهر حیات بے روز رخ خوب تو دامن خبر نیست هر دم بغم تازہ دلم غمی فرا کرد وامروز غم من جو جماعت بکمالست آنکیست که آرزو گفت پای تو در دست</p>
	<p>دشنام دهی هر نفس کا انوری از مات من بنده آن محرقه هر چند میایست</p>	
<p>عشق تو باین و آن دریغ است کین ملک بدین جهان دریغ است کان طوق بهر سیان دریغ است کان نام بهر زبان دریغ است</p>		<p>مهرت بدل بجان دریغ است وصل تو بدان جهان توان یافت کس را که در مقام سبب مایه با کس نه بگوئے نام تو چیست</p>

قدر چو توئی زمین چه داند	کان قدر بر آسمان دریغ است
در کوی وفای تو با لطف یکدل هزار جان دریغ است	
کارم ز نعمت بیان رسیده است نیز آن گله تو کردگر چه این آب ز فرقی برگزیده است در عشق تو بر امید سو د	فریاد بر آسمان رسیده است از دل بسر زبان رسیده است دین کار بر استخوان رسیده است صدیا مرا زبان رسیده است
هر جا که رسم بر ابر من اندوه تو در میان رسیده است	
عشق تو در دل نکو پیرایه است تیرم زگان ترا خون ریختن از وفا فرزند اندوه ترا بند گشت از بهر تو دل دیده را	دیده را دیدار تو سرمایه است در طریق عشق کتر مایه است دل ز ما در مهربان دایه است گرچه دل را دیده همایه است
زان مرا وصلت بدست بپرد کز پی هر آفتاب سایه است	
خود از کجاست پرسم پوست و زکات در آرزوی رویت دور از سعادت تو جانان گوی مایا کافه بچه خیانت بامات در نگیرد مایسم و نیم جانی	مار او و دیده خون شد باری ز تهنات بیجان سوگوارم چون لعل تابرات بیجانگی گریخت از یار و دستدارت با بجز دل گذازت با وصل خوشگوار

ایمان روشنائی زانم ہی قتابے	تو در کناری اندام در میان کارت
گر بخت دست گیر دور عمر پای دارد	
یکبار دیگر ایمان گیریم در کنارت	
باز گے گیرم اندر آغوش	تا کے آرام بست چون دوست
ہرگز آیا بخواب خواہم دید	کیش و دیگر اندر آغوش
تا بدیدم زیر حلقہ زلف	حلقہ گوشت بنا گوشت
	گشت یکبارگی دل جانم
	حلقہ در گوش حلقہ گوشت
در ہمہ مملکت مرا جانیست	ہر زمان پای بند جانیست
در کنارم بجائے و مسازی	تا سحر کہ زویدہ طوفانیست
یکدم از دور و عشق تاسا ید	و اوم انصاف بخت کس جانیست
گفتم اورا کہ صبر کن کہ بصر	ہر غمے را کہ هست پایانیست
در کجا در حوز و مرا غم عشق	در ہمہ فانی ام کے جانیست
	انہم ہست کاشکے بارے
	کار اورا سرے و سامانیست
ہر شکن و زلف آن دلدار و دیگر است	ہر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
تا بداند و صف کس آن زلف خالیست	در خیال ہر یکے آنرا خیال دیگر است
ہر چو دل با خوشی متن صورت کند از صفت	عقل و اندیش گوید بر مثال دیگر است
ہر کے زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است	وان گماننا نیز از ہر یک محال دیگر است

هر چه از زمین کمال است از گوی گوینا
کز ورامی آن کمال اورا کمال دیگر است

من بجا بودم هر لحظه اندر عشق تو
نه آنکه او در حسن هر لحظه بجا بودم

باز ماندم در عسم تیار او تدبیر چیست
باز خون عقل و نیم ریخت اندر عشق تو
باز بار دیگرم در زیر بازم کشید
پیش ازین عمر بیا و عشق او بر داده ام
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید

باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
دیدم آتشوخ خوشوارم بگو تدبیر چیست
آن ز روی لعل شکر بار او تدبیر چیست
باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست

شیوه عهدش و کربا افوری بجز بند باز
خویشمن بقدر وقت و باز او تدبیر چیست

رایت حسن تو از سه بر گذشت
آتش بجز تو ام خوش خوش سوخت
نگذر در بچکس از عاشقان
گریه من سوز در عالم فلک شد
دوش باز آمد خیانت پیش من
ویده ام در پای او گوهر فشانند

با من این جور توانه در گذشت
آب اندوه تو ام از سر گذشت
این دوش از عشق بر چاکر گذشت
نال من از فلک بر ز گذشت
حال من چون دید از من بگذشت
گرچه اندر روی رخسار از ز گذشت

نامه خفت بشهری دور رسید
شکر عشقت بهر سو در گذشت

از تو بیدن منار روی نیست
ز آنکه چو رویت بجهان رو نیست

تا تو ز کوی تو برون رفت گرچه عمت کرد چو موسی مرا روی اتر ماه نه گویم اترانکه دل ترا مشک نه خوانم اترانکه چون لب تو باره خوش رنگ نه زلف تو چو گان و دلم گوی دوست طعن بد گوی مست باشد ز یانش	کوی تو گویی که همان کوی نیست فاز عسم از عشق تو یکوی نیست ماه چوان عارض و بلخی نیست مشک بدان رنگ بدان نیست چون رخ تو لاله خوروی نیست کیت که چو گان ترا گوی نیست هر که در اود و لبر بدخوی نیست
--	--

انوری از خوی بدست خوا

از سخن دشمن بد گوی نیست

مرا دانی که بنو حال چو نیست تم زور بند سپید تو اسیر نیست غم عشق تو در جان هیچ کم نیست سوجه خون همی بارم من از دل	بهر مرزگان هزاران قطره نوست دلم در دست عشق تو زبونست چه جای کم هر ساعت قزو نیست که در عشق تو ام دل رهنوست
---	--

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان

برین دل جای نیشایش کنست

رویت الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد چون عسم او در آید از در دل شاید جانم و دلم عسم او دست	ماه و اخیلتاه در گیرد صبر بیچاره را ز ره گیرد کین بیای گیرد آن بهر گیرد
---	---

<p>عشق عزم بسد و د عشق بداد ذوق همیگویم که با نفع عس مدعسم از عشق او فزون دار و</p>	<p>تا به بینی که مسر بسر گیرد بوسه خوابی بود که در گیرد انوری گر شمار بر گیرد</p>
	<p>گر دهر بوسه او دگر نبرد اندران مدعسم دگر گیرد</p>
<p>دست در روزگار می نشود شاد خوب صورت است اهل روز شادی که راز گردون است هیچ عس را که ان نمی بینم پای بر جای نیست حاصل هر هیچ بر جای دید ه هرگز پر شد از خون دل کنار زمین شاد می زنی که در و دی ملک یک تسلی است و ان تسلی آنکه</p>	<p>پای عمر استوار می نشود در دل و دید خوار می نشود لاجرم آشکار می نشود تا دو چشم چار می نشود عیش از ان پایداری می نشود که دگر سال پار می نشود و آسمان و لنگار می نشود رنگ چندین نگار می نشود برگ در اختیاری می نشود</p>
	<p>خزم آنکس که نیست بر بغاگ با چنین فاکسار می نشود</p>
<p>هر که را عشقت بهسم بر میزند طالع داری که از دست نعت رای و صلت خواستم ز دهر گفت</p>	<p>عاقبت چون حلقه بر دور میزند هر کراوستی است بر سر میزند آن حریت این نفس کر میزند</p>

<p>در دجسرت گرم اشک می دهد تیز غزوت را بگو آهسته تر این نه بس کز عیش تلخ من لب</p>	<p>عشق صد بارم بسر بر میزند کوته اندر رود کافر میزند خنده شیرین چو شکری میزند</p>
<p>از تو خوبی چون سخن از انوری هر زمانه لاف دیگر میزند</p>	
<p>از وصل تو آتش جگر خیزد سرگشته عالم هوای تو هنگام قیام خاک پایت را مهر چون سگ پاسبان اگر خواهی دیوانه زلف خسته چشمت گوئی بهلاک جانت بر خیزم مار از دبان تنگ شیرینست</p>	<p>وز بحر تو ناله بحر خیزد هر روز از عالم دیگر خیزد خورشید فلک بفرق سر خیزد هر روز از آستان در خیزد هر فردا سئ زوی بر خیزد بر خواسته گیر ازین چه بر خیزد رباع که به تنگ شکر خیزد</p>
<p>روی چو زرت انوری را در کینه اور ز این قدر خیزد</p>	
<p>سنت اندر جهان نمی گنجد راز عشقت نهان نخواهد ماند با رسم تو چنان یگانم شدم طمع وصل تو من ندارم از آنکه روی چنان مکن که راز دل</p>	<p>نامت اندر زبان نمی گنجد که در دهن دوران نمی گنجد که دل اندر میان نمی گنجد وعدوات در زبان نمی گنجد میش ازین در نهان نمی گنجد</p>

<p>اگر نیکی از نیکی تو می جویم</p>	<p>در خیمه آستان نیکنم</p>
<p>چو عجب شوالوری را نمید</p>	<p>معنی اندر بیان نمی گنجد</p>
<p>هر چه از وفا بجای من این میون کند با آنکه جز جفا نه کند کار کاراوست آنرا اوگان روی زمینش هر شوند از کجایم دل را کندش سست و زنگار از بسکه کبریا که جفاست در سر</p>	<p>آنرا از وفا ششایم اگر چه جفا کند یارب چه کارها کند او که وفا کند گر راه سرکشی و تکبر را کند آنرا که دست عشق و دل از دل جدا کند بر عاشقان چای تمکیر یا کند</p>
<p>گرفت کرد و دشمنی عمر یک جفا</p>	<p>خوی بدش قرار نگیرد قضا کند</p>
<p>مرا نزد تو مقداری نباشد نه بخت من عجب کاری نباشد اگر در زیر این خاری نباشد ترا بر دل از آن باری نباشد دل را روز باری نباشد که بهتر از وفا و امان نباشد چنین و آنم که هم عاری نباشد</p>	<p>مرا اگر نیکیوان باری نباشد ترا اگر کار من اندر نه گیرد نگه نه شکفت باری این زمانم مرا کانداز گناه جز دلی نیست بباری که جان از رخ آفت دل این دار بر دار انوری گر از پیوند او رنجش دیت خود</p>
<p>کرا آنکس بد اندر تو گو را</p>	<p>چو مجد الدین خدیواری نباشد</p>

هرگز دل بر خنود لاری من وان کش از محنت گلی خواه گفت تخته ساز و گم دل آن طریق نیک میگو شد خدایش یار باد یار پا اندر میان خواهد نهاد بهر گفت از جانب تو راست شد	نگ بر دل بتو بسیار می من روزگارش این چنین غاری من آرد و در دست خو خنوداری من بو که روزی دست بریاری من تا به صلت روز بازاری من انیت سودا هوس آری من
--	---

یار پا اندر میان من و لیک

انوری سر در میان باری من

آن را که غمت ز دور آید در پاس تو هر که گشته گود بر چه راحت دور عالم کس نیست که بر بساط عشقت ماییم و سر زانده که زار پس ماهمه دل بگفت از جان اگر و همه عمر گویت وصل ندان ناز تو بر نیا بر دم کار	مقصود و و عالمش مر آید از گنج زمانه بر سر آید ور چشم همه محض آید از صفت تعالی مر تر آید تا وصل ترا چه و سر آید هر چه آید بر سر و ز آید بجراحت ز بام دور آید اگر کار جهان بسم مر آید
--	--

تسلیم خوا قوری که این نقش

بر بار به شکل دیگر آید

دست بیلهای دگر در نمی شود	وصلت باب دیده میسر نمی شود
---------------------------	----------------------------

هر چند که دیاد سر خویش آدم
 و آن بشیر ز دید بیا بود همچنان
 با آنکه کس بشاوی من نیست و نیست
 گویم که کار از عزم عشقت بیان رسید
 گوئی چو زربود همه کارست چو زرشود
 منت فدایم را که ز اقبال مجددین
 در هیچ محلی نبود تا چو انوری

بیم حدیث و وصل تو در سر نمی شود
 بگذره آرزوی تو کست بر نمی شود
 زین یک مطاعم انیمه رخور نمی شود
 گوئی مرا حدیث تو باد و رنمی شود
 کارم زبانی ز ریت که چون زبانی شود
 رویم ازین سخن بعرق تر نمی شود
 یک شاعر و پیشه تو نگرنی شود

چندانکه آرزو بخت مراد بگیرد
 در خاوردان نیم که معیتر نمی شود

بدیدم جهان را نولای ندارد
 بدین مایه رزمیش رخسار مستگر
 بمرے ازان خلوتی دست نهاده
 نیاز و اگر باز بے راست بازو
 بمشوق نتوان گرفتن کس را
 نیاید بنگی در انگشت پای

جهان در جهان با وفائی ندارد
 که در اندرون بوریای ندارد
 که بیرون ازین نیمه جانی ندارد
 نباشد که آن با وفائی ندارد
 که تا دوست با کس وفائی ندارد
 که تا دوست با کس وفائی ندارد

بخش انوری است ازین جهان گیتی
 که در حبیب شیرین ابائی ندارد

گر وفا با جمال یار کند
 ماه دست از جمال بفتاند

حلفت در گوشش وز کار کند
 گر بر این پای استوار کند

<p>تا زما یسکند جانا آستند و زو با چنان اعتقاد بر خوبی چشمش از بیشما جانا راند این دعا خوش در آستین بند دل و دینم بید و سود کند</p>	<p>کنم</p>	<p>در بنا لم کی هزار کند نکند تا ز پس چه کار کند ز نفس از کار با شکار کند دین سزا نیک در کنار کند اگر بر این هر دو اختصار کند</p>
	<p>بار کن انوری که یار گراوت زمین بر مسد هزار بار کند</p>	<p>اگر</p>
<p>و دوستی یک و لیم همی باید خود نگه یکنم باد و مهر پیکش نیت ز دور فلک دست گرد جهان بر آوردم بایکے گرد قاسمے عمرے</p>		<p>و گرم خون دل خورد شاید تا بمرے ازان یکے زاید که زو بهتر ک همی باید پای ایله بدست مے باید عاقبت جز جنات نماند</p>
<p>انوری روزگار قضا و قاست زمین حسان جز جنات نکشاید</p>		
<p>از تازگی که رنگ رخ یار میناید و آنجا که سایه سر زلفش رخسار میناید در باغ روزگار ز پید او زنگس او داعی عشق او چو میازار دین بر آید گفتیم که بوسه گفت که ز رگفتش که جان</p>		<p>گل با لطافت او چون خار میناید روز آفتاب بر سر دیوار میناید با شاخ زنگس او بمثل دار میناید سجادها بصورت ز تار میناید گفت این قوت تو مگر که حریف دار میناید</p>

گفتم که جان به اندر ز گفتا که گزین ذر هر چه که هرگز ز گیتی بکاری آید	ز آنم ازین مستاع بخشه دارینمای در کار او فرد شد هم کار میسنمای
	زینا که مامده اندر کار زرد بر آید چون کار انوری ز غمش ارینمای
عشق تو بر هر که عاقبت بسر آرد محل که در کوی رود زگار بر آید صبر که ساکن ترین عالم عشق است با تو دم از لاف صبر بر توان بوی تو یاد آور بر دوشی بطوافی گفتم یا رب چه عشقانی من	هر دو جهان نش بزی پای در آرد بر سر کوی تو عمر با بسر آرد زلف تو هر ساعتش بر قصه در آرد زانکه یک روز غم ز شکر بر آرد جلا عشاق را ز خاک بر آرد گر ز دوصال تو ام گس خیر آرد
	بجز تر ازین حدیث خنده بر افتاد گفت که آرد چنین بود که گذارد
چو کارم زیاری به بر نیاید چه باشد که من بر عسم او سر نایم ولیکن بمن عسم نه آخر که با این مرا ز چه در دل بیاید عسم تو نیست امش از حال دل با تو گویم چو ایم فرستد گزین می جو خوبی ترا با عسم خویشتن کار باشد	چه نور به بکارم به در نیاید که بر من عسم او به سر نیاید همی هیچ شادی مرا بر نیاید نه صد شادی دیگران در نیاید کس از من نیاید که تا در نیاید اگر با ورم آید و گر نیاید که از تو بسته این کار و یگ نیاید

	<p>تو ای انوری گریخته چه باشد ز تو هیچ طوفان ہے بر نیاید</p>	
<p>و اندر بار بار کاغذ کاغذ کاغذ دین سخن ربا ریغی نہ در جان میرود نفت نقدی وہ کہ این بیاک بکیان باد فرمان دانی ہم بفرمان میرود کار این دارو کہ اکنون خراسان میرود و ہم نمی آرم نہ دن تری فراعان میرود بلکہ از انصاف و عدل و اوستطامیر</p>		<p>انچہ برین و زعم آن ناسلن میرود آنچنان بیغی کا رم بجان آورد دل بقران عیش و اومہ برستم باز در تماشا گاہ زلفش از پے ترتیب حسن عید بود است انچہ در کشمیر سیرفت از ہر زبان گوید چہ خارج میرود و آخر آب لطف از جانب و میرود بالانور</p>
	<p>خسرو افاق ذو القرنین تانی سحر آنکہ قیصرش در تخت فرمان ہجو خاقان میرود</p>	
<p>جانم ز تو بر سر مہسان آمد آن نیز دولت گران آمد چون پاسے غم تو در میان آمد چونانکہ بخواستم چنان آمد چون عشق تو در میان جان آمد دستوری بہت در توان آمد چون پاسے دلم در آسمان آمد خود ہر دو نوانہ با استخوان آمد</p>		<p>جانان و لم از غمت بجان آمد از دولت این جان دلی آمد آری ہمہ دولت گران آمد در راہ تو کار رہا سنا میرود و ہجرہ دل خیال جانم نیست جان ہر دو دل بر دے گوید از دست زمانہ داستان گشتم گفتم کہ تو از زمانہ باشی</p>

یکبار و سپهر لوری منگن	با او همه وقت بر تو آن آمد
<p>بے عشق تو ام لبس نخواهد شد آوخ که بجز خسته نماند از من گفتم که بصبه شود کارم گیرم که ز بدتر شود گوشتو با عشق در آدم بدل تنگی بجرات لطفه گفت جان میکن جز وصل ترانے شود در سر چون شد و لم از نعمت چسگویم</p>	<p>باخوی تو خوی در نخواهد شد وز حال منت خسته نخواهد شد خوے نشود مگر نخواهد شد دائم ز بهتر خبر نخواهد شد کاخروں اء دیگر نخواهد شد در دورے مگر نخواهد شد دین کار چنین لبس نخواهد شد خون شد دل و بس بجز نخواهد شد</p>
سیر خاک	<p>تا که میرے برانوری آخه در حال لکد کوب سپر نخواهد شد</p>
<p>زلفت چو بر لبه در آمد هم رایت خوشدلی نگویند شد دل کم نشود در آن زمان زلف کانه شہ چو حلقه پیش در شد چشم سیر سپید کاره که بگردست انتفا نش چندان حذر من از عسیم تو ز بویک در گشت از عمرت</p>	<p>بس کس که ز خانان بر آمد هم دولت بجای سہ آمد که فتنہ جهان بسم بر آمد کم گشت چو حلقه بر دور آمد در کار جهان سیر بر آمد پسوی زمانه لانو آمد آوخ که عسیم تو بھشہ آمد فلکشت در دل و دور آمد</p>

<p>ماہ آید و در برابر آمد در حسن همه مزور آمد</p>	<p>بزرگ رخ تو چون بود حسن هر خطه که خستیده دارا و دانت</p>
<p>من تو چو شمع را نور می بینم گوئی بمنزاج دیگر آمد</p>	
<p>ز خوی تو جز آن جلدی نیاید ربان آب و خاک که جوایمی نیاید توئی یا نسیم تا کجا می نیاید کی با کی آشنای می نیاید چو در نوبت عشق تلای میاید کس میاید چو امی نیاید</p>	<p>ز عهد تو بوسه و خامی نیاید جفا فیست عشقت که چرخم فتنه مگر بر کجا آمد آسب جو رسم بام ایزد و ازد و مستان نیاید ازین پس و فارسم هرگز نیاید خوشم این که گوئی برو کز پس تو</p>
<p>نعم تو کس نیست و هرگز نبینی که بے دریم در قفا می نیاید</p>	
<p>غمی کز وی دلم جنبه خج غم پذیرد نمیداند که عشق اورگی مرجان من دارد مگر از جان سپرد و دلم کش پای میخارد چگونگی جان بدان از زده که او ازین جان</p>	<p>بے دارم که یک ساعت مرا بلیغ بگذارد نسبت گو مرا گوید که بر کن دل عشق تو کرد و دلم چون آبله دارد و اگر عشق فدا کف مرا گوید نیازم اگر جان ز غم بدی</p>
<p>نتابم روی بر گز اگر چه در غم رویش مرا چرخ کمن بلا سے نور روی آورد</p>	
<p>آن روز نگار گو که مرا یار بود ازین غم من بر کنار از نیمه داو بر کنار بود</p>	<p>آن روز نگار گو که مرا یار بود ازین غم من بر کنار از نیمه داو بر کنار بود</p>

مرا بلیغ

روزم با خراش و زخمی نداد بر	روزگار زانگونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش	پیرودی که دل نعم اسیدوار بود
والهم شمار وصل همی برگرفت دل	این محسب بشمار کجا و شمار بود
پاروی چون لکا رنگارم هزاره	کارم زخمی و خوشی چون بکار بود

اکنون هر آن شبی که با و بادریغ دور
گویم که یارب این چنانچه طوطی کار بود

پدر دودلم دوش که چون ماه بر آمد	ناخوانده چو ماهم زور و جبره و ر آمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فرشت	مجلس همه از دودل و زور و زبر آمد
تقلیم همه شکر شد و با و ام که آن بت	با چشم چو با و ام و لب چو شکر آمد
و ان تقدیر شاخ سن در کج چو گلبرگ	مد شاخ نشاظم چو در آمد بسر آمد
از خجالت رویش به نسان تیره و ف	هر ماه که هر دوش از افق با ختر آمد
بودیم بجم در شده با قامت موزون	و ان قامت موزون قیامت نبر آمد
ما میر و سامان ز خرابی زمانه	فریاد همی که در شب تان بر آمد

شب دوش شود بعد نیم سحری دوش
چون دودلم شد چو نسیم سحر آمد

عبر کن ای دل که آن بیداد بجران بگذرد این	راحت تن چونکه بگذشت آفت میان بگذرد
خوشی در بندیک و بدکن از بهر آنکه	زشت خوب و صلح و جد و در میان بگذرد
روزگاری میگذارد از هر نوع که است	کایچه دردم بر جو و آسان کرد آسان بگذرد
گر نه بهر دم زن اندر و در بجران که در هم	زود و آخرا و ما بر یاد جانان بگذرد

روزگار زانگونه روزگار که آن روزگار بود

پیرودی که دل نعم اسیدوار بود

گرچه تیار است این دم چنان فاضل میباش ما در دیاکیه رب عشق سن و خوبی خویش پیاپی	کین جهان مختصر باد و دیران بگذرد بس مکن زیر که با هم این دهم آن بگذرد
شرم دار آخر که هر دم انیاش انوری تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد	
باقید تو دست و سر و جسم دارد و اتم چون تسلیم تبار کم تو پیاپی وصلت ز همه وجود و بس کن شادم بود یقین همی انم در کار تو نیست عقل بر بکاری در سر ز نش همه جهان خواهی	چون قدر تو باغ سر و کم دارد زان قامت و قدر که چون قلم دارد با بحر تور و در عدم دارد کین شادی با هزار غم دارد کار آن دار که یکدم دارد این نیز بدولت تو هم دارد
در تو کیفش همین که گویندش مشوقه نظیرین محشم دارد	
ای دلبر عیار تو یار توان بود با دای تو تن درستم حرج تو ان داد بر بوی گل وصل تو سانی نه که عمر ور آرد و شکر و بادام تو صد سال صد شب تنهای وصال تو چو ز گس	عنای ترا با تو خریدار توان بود با یاد تو اندر دهن مار توان بود از دست فلک بادل پر خا توان بود بر بستر تیار تو بیار توان بود بے ز گس پر خواب تو بیار توان بود
آنجا که سراد تو بجان کرد اشارت با خصم تو در گشتن خود یار توان بود	

<p>مشتوق دل بر دو بهی قصد دین کند چون در رکاب عهد و فایر و دودلم دل پوشتن بکار زخم و او طرفه اینک گوید که دامن از تو دعه تو در کشم از آسمان تا زمین مت اسب اگر آسمان چیزی دگر بهی تشاسم درین جز آنکه</p>	<p>با آشناد و دست کس اینچنین کند بیو و اسب چو رود جها چندین کند روز و شجم هنوز عسم پوشتن کند عاشق من سرای تو در آستین کند باین و آن حدیث من اند زمین کند باری گمان خلق بیک و یقین کند</p>
<p>برنج نوشت نام وفا کا نوری ج نه در وصال تو بچشم بکام دل برساند چو رشتند خرم مرا کی بخت است این زمن پیرس که بے من زمانه چون گذران مرا گوی ز رویم چه عزم رسیده و بریت ولی برود که یک لحظه بازمی نفرستد مرا چو عشق بدست تو باز دود فاکن ببرد حلقه زلفت و لم نهان ز دوشم</p>	<p>نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند نه در فراق تو خیم ز خوشتن بر باند اگر زمانه بخوابد که با تو ام بنشان انده ان پیرس که بر من زمانه یگذازم رتبه ایچ رسیده نور تاج رساند عمی مراد که یک ذره بازمی نستاند جها مکن که همیشه جهان چنین بهاند چنانکه بانگ برآمد که این کرد و کرد</p>
<p>بمزه چشم تو گفتش که گر تو داری و گرد من این خدایم دو انجم بکارهای که ماند</p>	<p>بر دنامم نشان بخوابد برود دل ز دستم عنان بخوابد برود عاینت از جهان بخوابد برود</p>
<p>عشقم این بار جهان بخوابد برود درخت با گران رکابے صبر موج طوفان مشتبه نود ویر</p>	<p>بر دنامم نشان بخوابد برود دل ز دستم عنان بخوابد برود عاینت از جهان بخوابد برود</p>

زینت بوستان بخوابد برود نغم عشق تو جان بخوابد برود روزگار از میان بخوابد برود که زمان تا زمان بخوابد برود که باد خشران بخوابد برود	زکس چشم و سرو قامت تو با همه دل نگفته رام که مرا بکنم کو بسر گرا و بسر و من خود اندر زمانه می بینم در بسیار زمانه برگه نیست
--	---

انوری گر حریف تر و امیت نذیت رایگان بخوابد برود	
--	--

گل رخسار تو چون دانه بستند صبار پای در زلف تو بستند که خواهد رفت ازین آسب بستند که او در بانع رخسار تو بستند که در هر گلستانش گاه و بیگاه چو در پیش لب از بیم چست بستند	بهار و باغ و رما تم شستند چو چین زلف تو بر هم شکستند چو نوک خار و گل برگ بستند از آن دله که در زلف تو بستند ز غم تر یکمان ترکان بستند همه خوانندگان لبها بستند
--	---

منه بر کار این بچارگان پائے چه خواهی کرد مشتی زیر دستند	
--	--

عشق ترا خسرو نباید شمرود خاک تو هر سر نتواند کشید بز بغینت نشمارم نعمت چون زبانی است چه شادی چشم	عشق بزرگان نبود کار شمرود خاک تو هر پائے نیار و شمرود وز تو توان محسم بغینت شمرود چون زبانی است چه صفائی چه درود
---	---

بار از ان پای شوخ پامال
یا تو کله بنم و سر بر سر
چیت نه آن سزاوار عشق

باری از ان دست بهم دستبر
گرچه نباید کلمه از دور
گیر که خوبه و زبر گے برود

حسن تو همچون حسن انوری
روغق باز از جانی برود

نه بجز ان تو جانم می بر آید
خرد شد روزم از عم چند گوئی
سیر و زمی من چون آفتاب
بیک برف آب بجزت عم چنان
گر نعم و نعمت عمر بیایم
درین مشهادلم با عشق سنگیت

بکن رحمی بکن کا خرنشاید
که میکن حیل تا شب خود چه زاید
بروز آخر چراغی می نباید
که از خونم فقما می کشاید
چه حاصل کون زمانه می نیاید
که از وصلش چه گوئی هم آید

هنوز این برزبانم ناگزشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بتو جان تواند بود
نهان شد از من بچاره راز محنت تو
اگر ز جان منت میپوید نیست خبر
چرا اگر بس عمر تاله مشنوس
جان کن چکنی پس که در مهالک حسن
درین هرا دازه کرد وفا میکنند

دل زمانه در برگ جهان تواند بود
قصای بد ز همه کس نهان تواند بود
که حال من ز نعمت به چو سان تواند بود
بطغ گوئی تو کان فلان تواند بود
برات عهد و فانا روان تواند بود
هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو نیایی در آن تواند بود

مرا اگر چون تو دل داری نباشد مرا گوئی که در بستان این راه برو بارگران کردن ولیکن اگر چه پیش یاران گوید از شرم تو خود و والی که از تو بویب چگونه دست بر تو آن کس چو اندر هیچکارے پاسخ من	هزاران در دل داری نباشد گلے بے رحمت خاری نباشد بهر جو سنگ خوار می نباشد کز خوشنوی تر یاری نباشد سمکاری دل آزاری نباشد کش اندر کیسه دیناری نباشد ز گفتار تو خود آری نباشد
---	--

اگر فانی بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار بار می ندید خواب بختم در از شد گمش روزگارم ز باغ بوک و کمر نیک غمناکم از زمانه زانکه بخت یاری من دهنی نی این همه هست خود ولیکن آنکه زانکه تا دل بگریه خوش نکشم انوری دل ز روزگار ببر	بخت کارم قرار می ندید چرخ جز کوکنار می ندید گل نگویم که چارے ندید چون غم یا دو گارے ندید این بهانه است یار می ندید با غم غمگسارے ندید اشک بی انتظار می ندید که دے روزگارے ندید
--	---

دل راہ صلاح بر نمی گیرد	کر دم همه حیل در نمی گیرد
مستوقه دگر گرفت و دیگر شد	دل هر چه کنم دگر نمی گیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت	مخدور بود اگر نمی گیرد
من تحت عاشقی ز سر گریزم	هر خد که اوز سر نمی گیرد

داوم دو جهان بیاورد عشقش

بار ابد و حب بر نمی گیرد

هر چه مرا روی تو روی رساند	ناخوش و خوش دل دی خوش بماند
بست رویت نیازم از همه روی	گر چه همه مخنث بر روی رساند
در غم تو سر می ز پای ندانم	گر تو ندانی همه خدای تو دانم
ز غم کس را بجانه در چه نشینم	کاش دل را باب دیده نشاید
بجز تو بر من جهان هست بفروشد	گو بکن از جسان چنین بماند
دامن من گرد بست عشق نگار است	وصل چه دامن زکار نباشد

رو که چنین خواست که تن نیاید وصل

تا بکشد بحر هر خفا که نوا نذر کند

عشق هر مخنث بر روی آرد	مکن ای دل گرت میخسارد
در چه رویت همیشه غم حیر	روے در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست بده	تا بدست بلات نسیار د
گوئی اندر پناه وصل شوم	تو شوی گرفتار بگذارد
وصل هم ناز موده که بلطف	خون بریزد که موی مار آرد

<p>مردی که روز وصل چو شمع گیر کار روز وصل و اغت کرد</p>	<p>در تو سینه و اشک می بار همچو داغ و سراق باز آرد</p>
<p>برگرفته شمار عشق آن که ترا از شمار نه شمارو</p>	
<p>دل در هوست ز جان برآمد کو جان و جهان میباش از یک سو دلیست تمام اگر دمی را هم خانه مهر که شد عسم تو و آنکس که فرد شود بگویت گوئی که اگر چه هست کامم لیکن ز زبان این و آنست دل طعنه تو بدید بخسید نشستی چنان توان مرد</p>	<p>جان در دست از جهان برآمد مقصود تو از میان برآمد یک نعم ز تو را یگان برآمد زود آنکه ز خان و مان برآمد ویرا که از و نشان برآمد تا کام و لے فلان برآمد هر طعنه کم از زبان برآمد تا دیده این و آن برآمد ای جان جهان که جان برآمد</p>
<p>ارزان مفروش نور می که باز خوی گران برآمد</p>	
<p>جانان و جان تنگ مد تنگ شکر آرد هر چند در باقی زلفت بجان خریدم با مشتاقان کویت لاف ز نیم گه از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده</p>	<p>اندام سیم رنگت خردار باز آرد کا و از مرغ جانان شاخ صنوبر آرد آن دل کجاست مارا کند و چه آرد کشت تبیست خرم کاریر کوثر آرد</p>

گوئی که ملک سحر از قاف تا بقافست

یک نوبت از زبانست صد ملک سحر آرزو

چون نیستی آبخشنا که می باید

گفتی ازین مستدر کنم خواهی

با این همه عسقم که ز تومی بسنم

با فتنه روزگار تو عید است

گفتم که دلم بویسمه خرسند است

زین طرفه ترست حکایتی دایم

بوسه نهد و هر زبان گوید

تن و دوا دم چنانکه می باید

الحق که نه هیچ در نمی باید

گر خواب و گردن میسزم شاید

هر فتنه که روزگار میسزاید

گفتی بد هم و گریه می باید

دل بین که می چو باد می باید

باشد که کنار سبزه اندر افتد

دستی رینه که انوری ای دل

از دست تو پشت دست می باید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری می گیر

دل خود را دهم بندی اگر چه بند پذیرد

از و دوی بیارم جت رسم آنکه ناگاه

اگر زان لعل شکر بار نفروشد بجا بوسه

مرا بی کار بگذار و بی کار و گیر

که بگذار و هوای او و هوای او و گیر

خود و ز سنا را با جانم و فاداری می گیر

رضائی دل بخود جان خریداری می گیر

گل مانع وصالش را را با کردم نیاو

بجای گل ز بهر او می خاری و گیر

سخت خوشی چشم مدت دور باد

بند زلفین تو شد غالی

سال و روز و شب نیاو

خاک کف پای تو کافور باد

<p>چاکر دوربان درت جور باد حاضر خرم شده مہجور باد</p>	<p>خادم و فراش تو رفیقان منند عاشق محنت زودہ چون نیست</p>
<p>و عمل تو بادا ہر نزدیک ما ہمسر تو جاوید ز ما دور باد</p>	
<p>نہ خرم ہوا می تو خسار آرزو کس راز تو بیج گل کہ خار آرزو وان چست ترا کہ روزگار آرزو حقا کہ اگر شش چار آرزو زیرا کہ یکے بعد ہزار آرزو عد ملک زمانہ آن کنار آرزو تا بوس و کنار تو شہ آرزو</p>	<p>نہ وعدہ و ملت انتظار آرزو ہم طبع زمانہ کہ تشگفت است بر باد تو داد روزگار ہم دل منسوب نہ کہ باد خاکے تو گوئی سب زار جان بوس و آنجا کہ کنار اندر افرایم بر گیر دشمار حسن خویش تر</p>
<p>گوئی کہ بعد چو انور می آرزو آری شبہ در شاہوار آرزو</p>	
<p>خور مشید در جہت روی تو میرود دل در رکاب رو کوئی تو میرود در جنب آنکہ بر سر کوی تو میرود بادی کہ در حمایت موی تو میرود چون وعدہ است ہمین ہمہ سو تو میرود با آنکہ در زمانہ خوے تو میرود</p>	<p>آب جمال جملہ بجوی تو میرود آمی در رکاب نہ لت تو صد جان بیدہ ہر روز غمت بر سر کوی اجل و عید ہر دم ہزار خرم جان پیش میرود جان خواہیم ہو بہ و با تریستی قول در خاک سے بجویم جو زمانہ را</p>

<p>رنگی نماز انوری خسته جان را دین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میرود</p>	
<p>جان وصال تو تقاضا میکند بایستد ار در کافری باشد مرا نارست جان میکند چشم خشت زلف را گویای چشمی مکن چند گوی را ز پیدای کنی آتش دل گرچه پنهان میکنم آینچنان شوخی که چون گوید</p>	<p>کز جانش بتو سودا میکند همچنان امروز و فردا میکند بیج تاوان نیست زیبا میکند کایچه نتوان کرد تنها میکند را از من ناز تو پیدا میکند آب چشم آشکارا میکند کانونوری از عشق رسوا میکند</p>
<p>گرچه میدانی ولیکن ز عسم را گویی ای مردان بعد میکند</p>	
<p>چون گسست که از عشق تو فریاد گردصال تو بهامی نرسد ما و خیال چه رسیده است بلال ز رخت جز حسرت خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد</p>	<p>چکنم صبر کنم گر ز تو بیدار رسد آرزو گر بگدایان ز سر باد رسد حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد آرمی از خاک رت اینقدر رسد</p>
<p>از تو هر روز عی تو طلبم از پی آنکه سیرے دینه با مرد و چه فریاد رسد</p>	
<p>نه چو شیرین لب شکر باشد باغشای تلخ چون زهر است</p>	<p>نه چو دشمن رخت قهر باشد عیش من خوشتر از شکر باشد</p>

<p>تو بر زمانے نیست عجب کار عاشق بسیم گرد و راست و اتم از نیستی بعشق تو ام در فراق تو عاشقان ترا</p>	<p>سپیل خوبان همه برز باشد عشق بے بیم در و سر باشد هر دو لب خشک ویدہ تر باشد ہمہ شہامی بے سحر باشد</p>
<p>عشق و افلاس در سلمانے صدرہ از کافرے تبر باشد</p>	
<p>جان نقش رخ تو بر نگین دارد تا دامن دل بدست عشق نشست چشم تو دلم بر دو سید اتم و افگندگان غمزہ در بازو گوئی کہ سخن گوی و دم و کیش تا چند کہ پوستین بکاری زودہ در بلوغ جہان مرا چہ بینی مے</p>	<p>دل و انغ غم تو بر سرین دارد صد گونہ سزا در آستین دارد کا کنون پی جان قصد دین دارد تا باز چہ فتنہ و رکبین دارد اصفا ف بدہ کہ برگ این دارد مخرم دل آنکہ پوستین دارد جز عشق رحمت کہ بر زمین دارد</p>
<p>در خشک ترانور می بعد حلیت در شرکت تو دل حزین دارد</p>	
<p>نمارت عشقت بر دل جان رسید جان و دلی و اتم از چہیز با گفتم جانے بسر آمد مرا با تو چہ سازم کہ گرافغان کنم</p>	<p>آب ز دامن بگریبان رسید نوبت آن نیز پایان رسید عشق تو آخر بسر آن رسید ز انچه بمن در علم، مہران رسید</p>

<p>بشنوی افغانم و گوی بطنز رقعه در دم ز تو بیار و دار</p>	<p>کار فلان زود با فلان رسید نیم شبان و دوش بکیوان رسید</p>
<p>گر تو تویی زود که خواهند گفت سوز فلان در تن بهمان رسید</p>	
<p>و لم راند و جان می ندارد حدیث عشق باز اندوز فلکند چگویم تا که کار برساند چه خواهد کرد چندین غم ندانم بزاری گفتش در صبر زن دست مرا گفت ترا با کار خود کار</p>	<p>چنان کاید جان می گذارد و گریه بارش بهمان سحر بخارد چه سازم تا که رنگ بر نیارد که جایی بیک غم دیگر ندارد اگر عشقت بدست غم سیار و مسلمان مردم این دل شما</p>
<p>بنام ایزد و لم در نصب عشق باین شغلای می گذارد</p>	
<p>زلفش اندر جور تلقین میکند در رکابش ماه خواهد رفت اگر بر کمالش خط نقصان میکند با رخ و دندانش دزد و شب ملک بر سر باز از عشقش در طواف با چنین تمکین نباشد کار خود هر چه دستش در تواند شد ز جور</p>	<p>رخ پیاده حسن فرزین میکند اسپ حسن نیست اگر زین میکند هر کس اندر حسن تحسین میکند پوشین باد و پروین می کند دل کنون و لا لگی دین میکند گر فلک رایج تمکین میکند با من مهور تمکین می کند</p>

	ایش تلخ من کند معلوم خلق	گرچه باز بهای شیرین میکند
	با که خواهد کرد از گیتی و فنا	کز جفا با انوری این میکند
<p>جان جورش خاک بر سر میکند میخورد چون نوش باور میکند آن هم از پیشم فراز میکند میدهدشش ضرر بشتد میکند هر زمانم عیب دیگر میکند الحق این تقدم تو انگر میکند لاجرم کار تو چون ز میکند</p>	<p>دل عشت زخ بخون میکند میخورد خون دل و دل عشوهایش گرچه پیش از دوده سوگند آن خورد عقل را چشم خوش در زو عشق رزندارم لاجرم بی مویچه گفت رز گفتم که جان گفتا کوه گفتم آخر جان به از زر گفت به</p>	
	<p>چون گنی خاکش همی بوس انوری گرچه با خاکش برابر میکند</p>	
<p>انجین گت غن پرور میزند بر سر از عشق تو سحر میزند عشق با ما خود برابر میزند دین دعا گو حلقه پرور میزند</p>	<p>در هوای تو ملک پر بگند من کیم کز کش عشق تو بر سر زخم عشق را در سر مکن جور و جفا تو نشسته قانع اندر گوشه</p>	
	<p>عاجزے ہرگز مباد اندر جهان عاشقی با کافرے پر میزند</p>	
<p>چو آید جز جگر خواری نیاید</p>	<p>بمژے در کفم یاری نیاید</p>	

<p>بنام ایزد ز بتان زمانه کنون نقشم کے سے باز ماند بجانی بوسه رخواسم گفت مراد مذہب عشقش اگر داشت برو چون کیسه وزم کہ ہرگز بصرف جان چو در باز حسخش مرا گوید مبادیحت از من</p>	<p>ز گل قسم بجز خواری نیاید کہ آواز دوشش جاری نیاید ہر جان بوسہ یاری نیاید ز وہ سجادہ زناری نیاید مراد کیسہ دیناری نیاید بند وینار ویداری نیاید چہ گویم گوئش آری نیاید</p>
<p>مبندای انومی در کار ادول ترا ز دور و نلق کارے نیاید</p>	
<p>مہربا عشق بس نمی آید دل بکاری کہ پیش می زود عشق با عافیت نیامیزد بے خوش و لایست و لیک داور کاروان خورندیت چکنم عسکری کہ نیشکرش</p>	<p>یار فریاد رس نمی آید یک قدم باز پس نمی آید نفسے ہم نفس نمی آید زیز فرمان کس نمی آید زان خروش حربس نمی آید بے خروش کس نمی آید</p>
<p>گوئی از جانت می بر آید پائے چہ حدیث است بس نمی آید</p>	
<p>رومی تو آرام دہاے برد تا بر آمدن زلف درخت</p>	<p>زلف تو ز ہمار جاناے برد عافیت را کس کس نمی ختم</p>

<p>منه عشقت بدست رنگ و بو وقت باشد بر سر بازار عشق بر سر کوفی عمت چون و پرچم بست زیر پرده وصل لبست پائی در وصل لبست توان بنهاد گو عمت وصل مرا گوئی که صبر جله از اندیشه سازی کار وصل وعد و را بر در من چندین بگذرد</p>	<p>را از ولها را بدر یا میسر کز تو یک عم دل بعد جان میخورد پای کس جز بر سر خود نه سپرد لاجرم زلف تو پرده اش میدرد تا سر زلف تو سر در ناورد تا دلم آنرا طهر یقیه بنسزد تا بیدیشی جاسی بگذرد زندگانی را نگر چون میسر</p>
<p>گوئی از من بگذران آن نور چون کنم می نگزد روی نگزد</p>	
<p>عالمی در ره تو حیرانند عقل و فم هر چه در دیر و زنده جان و دل گرچه عنتی دارند دوستان اگر چه در دیر و زنت</p>	<p>پیش و پس هیچ ره نمیدانند چون بکارت رسد در ماتند بر در تو اعلام و در بانند مرهم در دود خود ترا دانند</p>
<p>در چه فریاد خوان شوند از تو هم بفریاد خود ترا خوانند</p>	
<p>نه دل کم عشق یا ر می گیرد از شک تو آن شرک میبارم سرای صدف هزار عمقش است</p>	<p>نه باد گرے قرار میگیرد کانگشت از دگر میگیرد از آنکه بنگار میگیرد</p>

صبر کن که کار ساز دل باشد هر غم که از میان جان خیزد	با عسم بیکار کار می گیرد پنداری از دکتار می گیرد
	آری عسم عشق اگر بحق گوشت دل را نه با اختیار می گیرد
در دم فرو دو دست بدرمان نمیرسد در ظلمت نیاز بهید سکن در بر خوان از آن که طعمه جانت یحیی خوانی که خواهی خرد از بهر جان نهاد گفتا بنیران که مرا ز راه فرست فراک آن سوار تو که رسد که خود	صبرم رسید و بهر جان نمی رسد خضر طرب به چشمه جوان نمی رسد آنجا بیای عقل بهر جان نمی رسد همان عقل بهر سرین خوان نمی رسد گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد گروش هنوز سره سلطان نمیرسد
	طوفان رسید و غمت را نوری هنوز فتمت سرای نوح بطوفان نمیرسد
عجب عجب که ترایا دوستان آمد بهر بهر خور و خوانم زوایع هجران پیش چه میکنی چه شنوی و چه می طلعه مزن مزن پس ازین آتشم بدل که ز تو چنان که بود گمان رهی بید عهدی کرانه کردی از من تو خود دنداستی	در آوراک ز تو کار ما بجان آمد کمن کمن که غمت سود و دل بجان آمد چه گفتی چه شنیدی و چه گمان آمد بسا بسا که بدین خسته دل عثمان آمد بجاست همه عهد تو همچنان آمد که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد
	کمن تکبر بهر خدای راست بگوئی

کتاب حدیث منت ہیج رزبان آمد

در همه روی زمین باری مانند	در همه آفاق دل داری مانند
راستی باید ز گل چاری مانند	گل مانند اندر همه گل ایش
گرچه بر شاخ وفا داری مانند	گل بادل گفت اندر باغ عشق
دل بیاد سر و گفت آری مانند	یا دگاری هم مانند آزاران
چرخ را گوئی جز این کاری مانند	در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ
این ندانم آشنا باری مانند	گوئی آخر این همه بیگانه اند
گفت اینت بس که بسیار مانند	عشق گفت که صبرم اندک است

انور می باخوشن می ساز آنکه

در دیار دیار و تیار می مانند

که اگر در جهان کس مانند	روی خوبت خدای میداند
عقل ربیع گوشه نشاند	ماه را بر بساط خوبی تو
صفت از آستین بنفشاند	شعله آفتاب را بکشد
عشق از آب جهان اند	در جهان برینا یار آب
گفتی از خصم بوسه بستاند	گفتست در جهان بوسه بستان
این حدیث بران نمی مانند	بندی جان بوسه می ندی
که ندانند سکیب و نه تواند	چون مزاج دلم همید آنی
تا بگوشت دلم نشد خواند	با خیالت بگو نخواستم او

انور می بر بساط کیمی کیست

گفتا تا باخت ہے ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد	هر که عاشق بود چنان باشد
روی قانع و لان رنگ بود	رنگ غافل چو از نمودن باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید	کترین پاسک مرد جان باشد
عشق چون در حدیث فدا شود	عدت جان صحت جان مان باشد

یعلم الله که کرد موکب عشق
گر بی نیست رایگان باشد

یا وصل ترا عنائی باید	یا تجبر ترا سنائی باید
صد سوره بجز می فرو خوانم	در شان وصال آتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت	آخر ز تو دور حمایتی باید
بوسه ندی و اگر طمع دارم	گوئی سبب دلائی باید
الحق به ازین بهانه نتوان ساخت	در هر کار سے گفتا تو باید
آخر ز تو دور جهان پس از عمر	جز جور و جفا حکایتی باید
وانکه ز منت جو عیب میجوئی	جز مهر و فاشکایتی باید

در خون من چو ایندیشی نه
این دلشده را حیاتی باید

یا رول در میان نمی آرد	در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی نهد	تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگر چه در کار است	خویش را بجان نمی آرد

کے یہ بیان من در آرد سر روز عمرم گذشت و عدہ وصل عمر سرمایہ است نامعلوم	چونکہ سر در جهان نئے آرد شب ہجرش گران نئے آرد تاب چندین زمان نئی آرد
	بہر او کہ عشق او بسر م یک ہزار ایگان نئے آرد
حسن تو بر ماہ لشکرے کشد خدمتش بر دست میگیر و فلک دست عشقت ہر گرا و سن گرفت از تو برگزغم آمد رسول آنکہ میگورم کہ از زلفت بتنگ منکہ باری سر رشوت میدام	عشق تو بر عقل خجہ میکشد ہر کر او ست نعمت ہر میکشد و امن از ہر دو جهان ہر میکشد جان بصد سادیش ہر میکشد ما و شب بار و ز عنبر میکشد زلفت تو با اینمہ سر میکشد
	انوری بر سائے تو کے رسد تا قبولت پایہ بر ترے کشد
بار و خوبی قیامت میکشد در قمار حسن بار ماہ عتام از کمان ابرو آن کردا پنہ کرد فتنہ بر فتنہ است از او ایمن بیشک از حشمت ندارد و آنکے	حسن بر زبان غرامت میکشد و عوی و او تمامت میکشد و امی ازین کز تیر قیامت میکشد نارت صبر و سلامت میکشد ہر کہ در عنقریب ماست میکشد
	در نکوئی و دپو شعر انوری

راستی باید قیامت میکند

پانی از گل عشق بر بنی آید دین بخت ز رخسار دوری آید این رفت و زان خبر نمی آید دلبر ز تنقید بر بنی آید وز هر چه کند بتر بنی آید زنگش و چون یکدگر نمی آید یک مرغ وفا پر بنی آید	در دوسر دل بسختی آید آویخ عمرم بر خنجر بیرون شد گفتم شب میش را بود و روش دل خانه فروزش نام و نکند از هر چه کند حجل بنی گردد هم رنگ زنا رشد که در دستان پر گنده شدم و ز آشیان تو
--	---

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجهد بر بنی آید

جز با عسم بجز تو دلم کار ندارد کار بست که جز با عجم تو بر باز ندارد این هست عجم بجز تو تیس را ندارد از گلشن ایام ز گل خار ندارد جانا تو نگوییش که اسکار ندارد	تا کار مرا وصل تو تیس را ندارد بے رونقی کار من اندر عجم عشقت وار و سر خون رنگم بجز تو دانی با بجز تو گفتم که چه خیزد ز کس کو گفتا که چو دل جان بدہ انکار ندارد
---	--

چون می نه بنوشد سخن انوری

بیکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در عشق تو کم ولی زمان باید ز انگش که ز تو همی نشان باید	در دور تو کم کے امان باید خود نیز نشان حیوان و ادون
--	--

<p>وصل تو اگر بجان بیاورد تنها تو همه جهانے و آنکس در آینه گرجاں بنائے و رسای تو بآفتاب افتد از روز عیان تری جو خنده روئی که دل تیار و شادین ننگفت که در زمین بخوی تو</p>	<p>اضاف بدہ کہ رایگان یا بد کو یافت ترا همه جهان یا بد از نور رخت خیال جان یا بد مشور حیا مل جاودان یا بد از راز دولت ہی نہان یا بد دیدہ کہ بود کہ روی آن یا بد ماہی تو دود بر آسمان یا بد</p>
	<p>نہین قرن قرن نو کہ یا بد کس یا چو تو کیے بعد قرآن یا بد</p>
<p>کہ در عشق تو پا در گل ندارد قدم بر جان من باید نہاؤن چو دل در کار تو بستم ضمانت ہمین سہرا یہ صبر و روزگار است</p>	<p>کہ راہ عشق تو منزل ندارد درین راہ و دلم این دل ندارد کہ ہجرت کار من شکل ندارد و دلم این ہر دو ہم حاصل ندارد</p>
	<p>کہ اپایان چو تیر تو یا شد کہ دریائے نعمت ساحل ندارد</p>
<p>حلقہ زلف تو بر گوشے جان ہر در سر زلف تو جز حلقہ و چین جانست خود دل از زلف تو شوار توان ستانگا از سر زلف تو سان رہائی نمود</p>	<p>دل ہر دامن دیم است کہ لیمان کہ ہی جان دین دین دل از زان کہ ہی زلف تو از راہ دل آسان بچ دل را کہ ہی سحت بسامان</p>

عشق زلفت تو چو سلطان دلم شد گنم | آیین مرا زد و که از خدمت سلطان برود

برو از خدمت سلطان و از آن تیرم

که کنون خوش خوشم از طاعت بردان بود

دوش تار و زیار و در بر بود

وز بر همچو سیم سادہ ا و

دست من بود و گردنش ہمیش

گر چه شبهای وصل بود خوشم

یا من از عشق زار تر بودم

کس چه داند که آن چه طالع بود

غم بجز آن چو حلقه بر در بود

کار هم از وصل چون زتر بود

دی همه روزه اگر چه ریسر بود

شب دوشین ز شکل دیگر بود

یا ز هر شب رخس نکوتر بود

من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح رومی نمود

انور می با فلک برابر بود

یار با هر کس سری آرد

ایچنین شرط دوستی باشد

دل و جانم بلا به بستاند

ناز بسیار میکند لیکن

سر پیوند مانع و آرد

که بجز اند بلطف و بگزارد

پس بدست فراق بسیار د

راستی خواهی آن داور د

جان می خواهد و کرا بکند

که بجای ز من بسیار آرد

باز دستم زیرنگ آورد

بر دنگی برا هواری پیش

باز پائے دلم بچنگ آورد

پیشم از بس که غدر لنگ آورد

پای در صلیح نمانده هنوز چون گل از نازکی ز باد هوا خواب خرگوش داد و یکپندم خوی تنگش ریزگار آفر	ما از سر گرفت و جنگ آورد چاک زو جامه بار رنگ آورد عاقبت مادت پلنگ آورد بر دلم روزگار تنگ آورد
<p>الو ری را چون تنگ و نام برد رفت و دعوی نام و تنگ آورد</p>	
و بسر هنوز ما را از خود نمی شود جانم فدای زلفش تا خون او بریزد جان را چه قیمت آید گردنش بسوزد گیتی بی ماندگر چهره باز گیرد	با او چه کرد شاید با او که گفت یارو عمرم فدای چشمش تا گرد او بر آرد دل را محل را چه باشد گرد او آرد زنده کنی سیند گر غمزه برگرد
<p>آوازه جلالش و لعلش نوازند لیکش بر وصالش کس را نمیگذارد</p>	
طاقتم در فراق تو بر رسید تا گرفتار عشق شد جانم چرخ بر روی نامه عمرم	صبر یکبارگی زمین بر رسید بر دلم باد خرمی بوزید همه گوئی نشان هجر کشید
<p>عقل کو شید با عمت چندین عاقبت هم طریق عبت گوید</p>	
ز عمرم جیو در دل منزاید دلم را آورد تو می باید	گراین عمرم نباشد میتو شام عجب کورایه راحت نیاید

مرا این عسکرم که هرگز کم معبودا	بجز اندک که هر دم سے فزاید
بدست بجز خوشم بار دادی	که تا هر دم مرا رنجے نماید
طاقت عشق تو زین پیشم نماند	اگر لای زوم کان تو ام من
راست میخوای نخواستیم میو عمر	بدین جرم چه مالش واجب آید
شد تو انگر جانم از تیار و درد	پیش ازین بے تو سر خوشم نماند
تا اگر فتم آشنائی با نعمت	برگ گفتار کم و بیشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم	وان دل بے صبر و رویشم نماند
	در جهان و بیگانه خوشم نماند
	چون دل تدبیر اندیشم نماند
انور می تا که ازین کافر چه	
کا اعتقاد مذہب و خوشم نماند	
مرا باد لبری کاری بفتاد	دل مرا نیز باز اری بفتاد
دل با عشق دست اندر گم کرد	بے پوشید و یکبارگی بفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند	دل مرا زان کلمه اری بفتاد
مرا افتاد یا بالاسے او کار	نه بر بالای من کاری بفتاد
	جهان را چون دل من زمین زود
	کنون از دست و لاری بفتاد
تا ماه رویم ازین رخ و رخسار	تو دیده خواب یا بدنه و شکب دارد
بدست کامرانی دل از عنان گشته	بهم پای زنده گانی جان در شکب دارد

پندار در دگر گشتی گونی که در دو عالم

هر جا که هست در وی با من صاحب دارد
بفریفت آن سکر لب ما را بشوید اگر
بس عشوای شیرین کان و لعل دارد

جماش از جهان غوغا بر آورد چو دل و اوم بر و جان نخل است ز بے آبی و شوخی و رزمه عم و تیار بهر ش عاشقان را ندیدم از وصالش چ شاد همه توفیقها را کرد با خلس	مرا از تشویر و اویلا بر آورد چو گفتم بوسه صفا بر آورد هزاران فتنه و غوغا بر آورد هم از دین و هم از دنیا بر آورد فراق او دارا را بر آورد لبش از مشک طغرا بر آورد
---	--

همی سازا نوری با در و عشقش

که خلق از عشق او سودا بر آورد

آن شوخ دیده و دیده چو برهم نمیزند ز و صد هزار زخم جفا و ارم و هنوز که که بطعنه طال بقای زدی مرا کی دست دل کنون در شادی نذر عشق یار بپا چه قیاس با نیست او کرد چشمش که ارم ز او به قارست نمیکند	دل صبر پیشه کرد و کنون هم نمیزند چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند و اکنون چو راه دل بر دآن هم نمیزند آلا بدست او در یک عم نمیزند یک ابر دیده نیست که او هم نمیزند ز لعلش که ارم قاعده برهم نمیزند
---	--

القصه: روایت خوبی بکام دل

ز دلتوبی که نمرود عالم نمیزند

مراتا کے فلک رنجور دارد	زرد می دلبرم مجور دارد
یک بادہ کہ یا مستوق خورم	ہمہ عمرم دران محجور دارد
ترا تم تا فلک ازین عوض چیست	کی بھرے مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل کشادہ است	
مگر بر خون من منشور دارد	
درد تو دلاستان مانند	داندوہ تو جادوان مانند
از عشق مشو چین شکستہ نو	کان روی نکو چنان مانند
آوازہ تو سر و نشیند	وز محنت من نشان مانند
گر با ہمہ کس چین کند دل	یک دل شدہ در جهان مانند
از عشق تو دل بنامزد و بسیم	کز بے رحمت جان مانند کمر
از کار چنان کران کن ای دل	کا زار درین میان مانند
آن کار بہم کہ تو بہانے	
بلکہ ہمہ سود زیان مانند	
عشق تو رہبر کہ عافیت بسر آرد	ہر دو جهان نش ز بر پامی آرد
عقل کہ در کوی روزگار تباہ	بر سر کوی تو عمر با لب آرد
صبر کہ ساکن ترین عالم عشق است	زلف تو ہر ساعتش بر قصہ آرد
بوی تو با دوار و زشی بطولے	جملہ عشاق راز حال بر آرد
گفتہ یارب چو عیشما کہ کنم من	کز وصال تو آم کہے خبر آرد
بھر ترا زین حدیث خندہ بر افتاد	

گفت که آری چنین بود اگر آرد	
نوبت حسن ترا لطف تو گر گنج کند قبلا روی ترا هر که شبی بر دمناز ز گسست تو بهیشتار ترین مریع را عقل و پخت بست را پوشک گفت است رخ و آسپه بنادوم ز رفت آنکس را	حسن تو خاک تلفت بر سر هر گنج کند چار تکبیر و گزرد ز برین گنج کند سینه چون باز کند چهره چون آید گنج کند آنکه در مهدی طفل سخن گنج کند کز مر یک شب هر سه رخ شطرنج کند
نعم و رنج تو اگر نام دشتا نم برد بے نعم و رنج مبادم اگر م رنج کند	
آرزوی روی تو جانم برد از جهان ایمان و جانی داتم غزبات از رخ و از بارم فگند عقل را گفتم که پنهان شو برد گفت اگر این بار دست از من داشت	کافرهای تو ایما نم برد عشق تو هم این هم آنم برد عشوه بات از خان از نامم برد کین زمان و پنا نم برد باز باز آمد بد ستا نم برد
انوری چند از سکا پتهای عشق کان فلان بگذشت و بهمانم برد	
هر چه بمن کنی روا باشد چون تو در عیش و خرمی باشی چند گوئی که از بلا بگریز از بلای تو چون توان بگریخت	برگ آزار تو کرا باشد گر بنا شد ز سیه روا باشد که ره عشق پر بلا باشد چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و عسم تو عمن گنسم
گر جهان سحر بسر را باشد

یار گرد و فاسخ گردد	حاجت زور و انمی گردد
یا گرد و درش همی گردیم	گر چو او گرد و ما نمی گرد
یک زمان صحبت جدائی یار	از بر من جدا نمی گرد
یج شب نیست تا ز خون جگر	بر سرم آسیا نمی گرد

مبتلا ام ببق و کیت گرا و
بنفش مبتلا نه گردد

حسن تو گر هم برین قرار بماند	قاعده عشق استوار بماند
از رخ تو گوهرین جمال بماند	بس عسدر تو که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را تعجب	چشم در آن زد چون نگار بماند
بی تو مراد و رکنارم از بماند	خون دل و دیده و رکنار بماند

از عسم تو دور دلم قرار نماند
با عسم تو دور دیمت را بماند

هر که را با تو کار دور گیرد	بهره از زور و کار دور گیرد
بنهن لب بهم چو بکشانے	بهر روی زمین شکر گیرد
چون زند غمز و چشم غمازی	و در جهان را یک نظر گیرد

چشم تو اهورست پس ناور
که همه صید مشیر ز گیسو

<p>ایمانده من از جمال تو فرد چشمیت مرا و صد هزار اشک گردون کبود پوش کرد است در کار تو من هنوز گرم جنت نعم و خوش است آری</p>	<p>بهران تو جنت محنتم گرد بانیت مرا و یک جهان درد در بهر تو آفتاب من زرد هان تا کنی دل از وفا سرد اندی گنیم ز دور تو فرد</p>
<p>یامنت چون تویی توان ساخت زهر عسم چون تویی توان خورد</p>	
<p>رویت الراء</p>	
<p>ولا در عاشقی جانی زیان گیر جهان عاشقی پالے ندارد مرا گوی چنین بسم نیست آخر من اینک از میان کارم بدل در آن میزنی گز عجم شوی خون</p>	<p>دگر نه جایی بازی نیست جانگیر اگر جانت همی باید جانگیر چنان گشت دل نه خواهر چنانگیر سرد کارم همی بینی کران گیر برو هم عافیت را آستان گیر</p>
<p>بوی وصل هم رنگش بینے بجویت جان بهر آن ربیایانگیر</p>	
<p>سلام علیک ای جفا پیشه یار اگر بخت با من مخالفت شد است بگویم مرا با عسم تو خوش است خطانی که کردم بمن بر گیر</p>	<p>کجائی چون داری احوال کار تو با وی موافق مشو ز نیسار که بر عجم ندازم ز تو تنگسار جفائی که گفتم ز من در گذار</p>

جواب سلام رہے بازوہ

سلام علیک ای جفا پیشہ یار

بیچ دانی کہ سحر بت مادر دیار باز

کاشکے بیچ کے زونہری سیدہ

تو نبینی کہ مرا عشوہ وہی خدا خذ

یار ار جو رکند خود چکند چون بقتا

سر پہ پونہ چمن یار فرود آرویا

تا ازین واقعہ خو بیچ خبر دارو یا

سالہا زار بگر یاند و بگر آرو یا

خون بریزوہ ہمہ روی نیاز آرو یا

الوڑ می جان و جهان گیر کم انکار ولی

پیش از ان کتہ ہمین وز کم انکار دیار

ساقیا بادہ صبح بسیار

قبلہ ملت مسیح بدو

ہین کہ طوفان عجم جان رفت

وز پے نفی عقل و راحت فرج

وانہ توام ہر مستوح بیار

آفت تو بہ نصوح بیار

مے ہمزاد عشر نوح بیار

راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت

ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای عجم تو جسم را جانی و گر

ای ز تیر غمزه تو روح را

نیست بر اثبات یزدان نزد عقل

اگر بیند روی خوبت اہرمن

ای فرو بردہ بوجہ ملت از طمع

ہر زمانہ ای تازہ ایمانی و گر

ہر دم اندر دیدہ پیکانی و گر

از تو بہترین بیچ بر ہانے و گر

بیگان گوید کہ یزدانے و گر

بر دے بیودہ دہانے و گر

ای بر آورد ز عشق در هوس نیست بیمار ز غم عشق ترا	هر که سر از گریه بی و گریه بستر از درد و تو در مانی و گریه
دل بفرمانیت ترک جان بگفت ای به از جان هست فرمانی دیگر	
رویت الزام	
تخنه عشق بر نوشتم باز تا بر استاد عاشقی خوانم بامر حالت گذشته شویم ورقی باز کن ز عهد قدیم قصه کوتاه کن که کوه کرد	بنویس ای نگار تخنه باز روز کے چند باب بنام زونیا گرچه روز گذشته ناید باز باز کن خاک عشق از سر آرز روز امید انتظار روز باز
ہین کہ روز و شب زمانہ ہے ورق عمر باکسند فرار	
قیامت میکنی ای کافر امروز بطعنہ زہر با شیدی ہی دے بت تمام عاشقان را دست گیرد دوبار روت تو گردیدہ آجا خبر تو کی سلطان بت دیان کہ دوزخ	نہ انہم تا چہ داری رہی امروز بمزدہ می فغانی شکر امروز بدون آمد بدست دیگر امروز و دیاقوت تو شد جان پر امروز نذار دچو تو سلطان سحر امروز
بچہ آنکہ دادہ بت جمالت بحال بندہ بنگریکدم امروز	

جمال عشق می بفراید امروز
مرد خورشید در خوبی و گشتی
سر زلفت سر آن دارد ایجا
بیا جان نظر مریب رسید

رخش غارت کنان آید امروز
غلام روی خوب شاید امروز
که رازم با همه بکشد امروز
که تا عشقت چه میفراید امروز

بنام ایزدگار اذنگوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

روایت حسین

چاره کار تو انداند کس
نقش بجران تو که مالدار
در رکابت فلک فروماند
غمی چون دلی نه بتانے
از تو هر چه بر روی رسید

نامه وصل تو بخواند کس
تو توانی اگر تو اند کس
هم عنایت چگونہ راند کس
از تو انصاف چون ستاند کس
خود بر روی تو این ستاند کس

همبرین دل اگر بخواسد ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بجز بستان چندین نه بماند کس
صد نامه فرستادم یک نامه نه تو ماند
در پیش رخ خوبت خورشید نیفر و زو

باز آمی که در غربت قدر تو نداند کس
گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش سواران خرم هرگز نماند کس

هر گوزمی و صلت یحیام بیاشامد
تا زنده بود اورا هشیار نخواند کس

روایت الشن

<p>بجان آمد عزا کار و دل از خویش در آن دریا شدم غرق که آنجا براه وصل می پویم ولیکن مباد ایچ آسایش و لم را</p>	<p>نمی گشتم بکار شکل خویش بحر می نهیم ساحل خویش همه در بحر بنم منزل خویش اگر جز پنج بنم حاصل خویش</p>
<p>اگر کس قاتل خود بود هرگز نم آنکس نختین قاتل خویش</p>	
<p>باز و دوش آن صنم عشوه فردش صدم بود که میشد بو تا ق و ل و ل و دست بر کرده بشوخی از جیب لا از تا بش می پر دین تاش دامن از خواب کشان و زنگس چنگارش قدمی باده بدست راه وی کرده لعبد ابروه طلع الصبح علی است فال بم سه تا و عمل آد و ده چنانکه قول ازین دست جهان مطربا ای لباشربت خون کز عسم او روستائی بچه شمس بوخت</p>	<p>شهری از دلوله آرد و بچوش چون بر اندوش نه بیش نه بوش چادر انگند و زنگی بر دوش زهره از دبا و سحر سبیل بوش دامن و لها زده از مر زنگوش او بکے جنگ خوش اندر آغوش تا بود پرده در و پرده نیوش آن کس فتنه کش افق کوش میر عالم شنیده است بگوش وای اگر شهر بر آشفته دوش دوش گشتت بر آوازش بوش کس درین فتنه نباشد خاموش</p>

دوش در ره نگارم آمد پیش از گشته از روی وز لعل خونخوارش	آن بجزبی ز ماه گردن بشیش کرد خاک گل بوی و بار شک بریش آن بیت نیک خواهد نیک اندیش
---	--

به اشارت بتان دشمن گفت که سلام علیک ای درویش	
---	--

رویت اللام	
------------	--

کراور شهر بر گویم غم دل ولی دارم همیشه بدم غم دل عالم نمیدارم یقین دان ولی و صد هزاران آه خون	که آمد و در دو عالم محرم دل نمی دارم همیشه بدم دل از آن کافران دهام در عالم دل ز صد بگذشت الحق مانم دل
--	---

کنار رحمت گر باز گیرے بجز واران فروریزم غم دل	
--	--

رویت المیم	
------------	--

ای دی خوب بربند گانیم بے یاوروی خوب تو از یک نفس زخم بے یاوروی خوب تو از یک نفس زخم	یک از وصل تو طرب دو نیم جز با وصال تو نبود کامرانم بخت است آن نفس از زندگانم
---	--

در وی بنایست مرا از فراق تو ای شادی سلامت در دهنایم	
--	--

یا چون در غم و دهمت میکنم یا تو سرفردا می تیغ تحت می کنم	
---	--

<p>بخت بچوس او صد گنج زر من دمان خوش میگردم لیکن کجاست دو شتم آن دلبر گرفت اندر کنار بر سر آن نکسته دریا فتنم</p>	<p>گر گنشم با او دشو مست می کنم ده که یک جزا نکست مست می کنم یک زمان یعنی که رحمت می کنم گرچه دانستم که زحمت می کنم</p>
<p>پشم کردم سرخ و گفتا در کنار بوسه رایت ز خدمت می کنم</p>	
<p>بیا ای راحت جان که جان را بر تو افتادم تعالی دل که معلومت که هم این بود و هم آن شد بدندان دجان نه آچو آنی که زمان با من مرا گوئی چه داری تو که هستی من کس و آنرا</p>	<p>زمانی با تو چشم زول این خوش نشانم بگویم شمع با تو ترا معلوم کرد و آنم گواه آری و ابا باشد حریف است ندانم چه دارم هر چه دارم من نشانیر آن ترا دانم</p>
<p>کے دریای خون انم که آنرا دیده میگویم کے وادی غم و انم که آنرا دل میخوانم</p>	
<p>تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام دریای من غذای دل تنگ من شاد است آهن و لاله ز فراق تو بشکستند یک روز و امن تو بگیرم که چند شب تا خود مرا ز بهر تو بود و است دوستی</p>	<p>بیرنگ او به بین که چه شیون گرفته ام دریا کشتی که بسوزن گرفت ام کو راست بدست صبر در آهن گرفته ام و تو با شک خویش مرا من گرفته ام زان بهر خویشتن را دشمن گرفته ام</p>
<p>ترسم که جان من کم گیر و اند جهان کز جمله جهان کم جان من گرفته ام</p>	

<p>دل رفت و دین بتر بود لبر نمیرسم درویش حال کردم عشق او مرا باغ وصال را همه حالها در سیت دارد وصال یار کی پای بلند</p>	<p>کان میکنم و لیک بگوهر نمیرسم زان دور وصال یار تو دیگر نمیرسم گره شدم ز بجزیران دور نمیرسم آری مرا چه خرم بود بود نمیرسم</p>
	<p>بهران یار هست مرا که وصال نیست بادی بساختم چو دیگر نمیرسم</p>
<p>معلم الشکر دوستدار تو ام بیتو ای جان و دیدار روشن از سر من حنار آمده است از غوانی چو زعفرانی شد روزگار مرا غنیت و آن هر شبی در کنارم جستم</p>	<p>عاشق زار و بیقرار تو ام چون سر زلفت تابدار تو ام تا که بے چشم پر خمار تو ام تا که بے روی چون نگار تو ام زانکه در بند روزگار تو ام تا جدا از بر و کنار تو ام</p>
	<p>تاب در در و دلم غدارم من آخر ایما هر دے یار تو ام</p>
<p>عشقت اندر میان جان دارم تا مرا بر سر جان دارم گوئی از دست بجز جان نبری بر سرم هر چه عشق نوشته است از اثر بای طالع عشقت</p>	<p>جان زبهر تو در میان دارم بستر گرجان جهان دارم غافلم گزاین گمان دارم یک بیک بر سر زبان دارم چون قصایای آسمان دارم</p>

<p>پیش ازین باز عسم نه بر من جانم اندر بهار وصل بخش گوئی از جان کسی حدیث کند</p>	<p>من بیچاره باز جان دارم گرچه بر بهر دل زیان دارم چکنم در جهان من آن دارم</p>
<p>گوئی از جان انوری پیداست چکلف چراستان وارم</p>	
<p>تو آنی که من جز تو یاری ندانم مراجای صبر است و انم که دانم بدانم که خونم بخواری بریزی مرا گوئی از من بجز نعمت مینم اگر وصل شادوم کند کرد و در میان تو و من هم اندر هم آیم</p>	<p>توئی یار پیدا و یار منم ترا جای شکر است و انی که دانم برای رعنای تو من هم بر آنم همین است که راست است و آنم بهر سان که باشد زعم و در نام که بر جستوی تو بر خاک مانم</p>
<p>عجب نیست بر انوری بر کرانی مرا بین که او هم در و بر کرانم</p>	
<p>ره فرا کار خود نمیدانم ما شتم بر تو و همیدانی نکنی جز جفا که نه شکیبی کامندی میکنم و زین معنی گفتم تا بوسه فرمائست گرچه بر خواستی تو از سر این</p>	<p>عم من نیست من بعم زانم فارغی از من و همیدانم نکنم جز جفا که نتوانم مکن آخر که من مسلانم گفتمت تا بجان فرمائم من همه عسر بر سر آنم</p>

چون زجان خوشترین بدیدانم تاج عهد تو بر سر بسانم	کہ بجان بر کشم ز تو دیدن مهر مهر تو بر نگین دل است
	با پنین ملک در ولایت عشق انور می نیستم سلیمانم
دل را به پیش عهد وفا کی میکشم دین طعنا سے سرد برای کی میکشم چون دوست نیست بهر وفا کی میکشم آخر نگویدم کہ جوای کی میکشم باری میا به بین کہ بلا می کی میکشم	کار جهان نگر کہ جنای کی میکشم این نعرایے گرم برای کی میکشم بهر صفای دوست ز دشمن جفا کشم دل در هوای اوز جانی کرانہ گرد ای روزگار عاقبت آخر کی جاشد
	شهریت انور می شب روز این غزل کار جهان نگر کہ جنای کی میکشم
میا در میان ترک اینم نزارم چو باد جہانے بسم بر نیارم نعمے دارم آنجا نہ بے دستیارم اگر کار نیست من دید چہ کارم نعمی سے ستانم دے می جو آرم	بیاتاب بسنی کہ من در چہ کارم جہانے کہ بیتو مراے بر آید وے دارم آنجا نہ بے پای و دم مراگوئی از عشق من در چہ کارے منم گاہ و بیگاہ در دخل و خربے
	نعمت بادلم گفت کز عشق چونی نفس بر نیاد و دے یعنی کہ زارم
خود را و ترا بسم بدیدم	آخر براد دل رسیدم

از زلف تو نافتا کشا دیم بے آنکه فراق بهمنش بود بردست تو تو به اشتکستیم ناز تو بطبع دل بریدم	وز لعل تو شر بها کشیدیم باتو نفی نیار میدم بریا و تو جاها دوریدم راز تو بگوش جان شنیدیم
بامایان رسم و عادت رنه که فر دخت خردیم	
هر چند غم عشقت پوشیده همیدارم گفتم که فرو گویم باتو طرے زین غم با آنکه بهر فرصت صد نکته و راندازم گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد	ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم زانداشته دلم خون شد بهم نه هر نیدارم بهم دور تو نمیگیرد چه سرد و دمی دارم جان تو اگر جز جان و چه در دمی دارم
از انوری و حالش و انهم که نهینم و زبوا بجی گوئی کین غم نهی و اجم	
بیا که با سر زلف تو کارها دارم بیا که چون تو بیایی بوقت دیدن تو بیا که بے رخ گلرنگ و زلف گلپویت بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق چو آمدی مرد از نزد من که در همه عمر نه جو بخت من و روزگار خست تو مرا ز یاد و میران مین که در رخ چشم	ز عشق روی تو در سر خمارها دارم ز ویدها قدمت را آثارها دارم شکسته در دل و در دیده خاها دارم هزار ساله فزون انتظارها دارم بوسه بال لب اعلست شمارها دارم ذخیره پاسے بے روزگارها دارم ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاست اینکه هیچکیم این طمع نکند
قرارهای مرا با تورنگ وونیست

که دستبرد طمع چند بارها دارم
که در زمانه اینها قرارها دارم

ز کار خویش تمجب می کنم یا رب
چه ناروان فرو بسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر برگزفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست
نگندم دفتر و جستم ز طامات
عتاب دوستان یکسر گرفتم

ز دل فو بار عشق در گرفتم
چو دانستم ره دیگر گرفتم
خوابسته شدم دفتر گرفتم
کتاب عاشقی در گرفتم

ز بهر عاشقی در بیت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

بان ز پنداری که دوستان می کنم
کارم از بهران بجان آورده ام
دوستی گوئی نه از دل میکنی
نفی سمت را اگر دشوار عشق
بے لب و دندان شیرین بوی تر
بر من از خورشید هم پدید آید
وامن از من در مکش تا هر وقت
ز رندارم لیک از پیمای طبع

انیک از بهر تو افتان میکنم
جان خوش است این ناخوشی ان میکنم
راست میگویی که از جان میکنم
پیش هر کس دل آسان میکنم
توصیه از بن سی و دو دندان میکنم
کان بگل خورشید پنهان میکنم
کسوتی نو در گریبان میکنم
هر زمانه گوهر افشان میکنم

اهل شود در عشق تا چون آلودیت

	جلوہ اہل خراسان میکنم	
<p>از گردش روزگار می بینم امروز یکے ہزار می بینم کا کنون ہمہ زخم خار می بینم بگر کو چہ انتظار می بینم صد دشمن آشکار می بینم آری نہ باختیار می بینم گریک کس استوار می بینم نام ہمہ در شمار می بینم</p>		<p>ہر غم کہ ز عشق یا رے بینم بید او فلک از آنکہ وی بودہ است تا شاخ زمانہ کے گلے زاید دریندوے کہینے باشد در ہر دل دوستی بیا میرد آق می بینم کہ کس نمی بیند از دست زمانہ در جہان جہا گردون نہ شمار بایکے وارو</p>
	<p>باد ہر باز افوری کارے کین کا رہ پاند ارے بینم</p>	
<p>بادوہ در جام جان یزانی علام در شراب لعل آویزانی علام از چین پر ہیز پر ہیزانی علام ساعتے با مابیا ویزانی علام</p>		<p>ساقی اندر خواب شہ خیرانی علام با حریت خویش نہ سازای پسر چند پر ہیزی ز می پر ہیز چہند میش ازین بد خوئی و تمیزی کن</p>
	<p>در پناہ بادہ شوائے انوری وز بدام بگریزے عیلام</p>	
<p>وند ز غم اندیشہ و تیمار فتاد ام خوش خوش ہمہ بر باد غم عشق تو وادام</p>		<p>درد او درینا کول از دست ہوا دم آبی کہ مرا اندازد بزرگان جہان بود</p>

<p>با وصل تو نان بوده هنوزم سروکار دل و رخن رزق زرا اندود تو بستم پسند که در خاک رود و در فراق سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم تا در غم تو خون دل دیده کشادم از دست غم عشق تو بر باد بردادم</p>	
<p>با آنکه باشی انفس جز بخلانم هرگز نفی جز بر صافی تو مبادم</p>	
<p>تا رخت دل اندر غم زلف تو نهادیم در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم در آرزو روی تو از دست رفتیم تو سر بجزاوندی مانیز فرود آورد چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام تابسته بند اجل خویش نگر ویم</p>	<p>بر رخ ز غم عشق تو خوانا به کشادیم از سر گله صبر و طاعت بنهادیم و ایند رطل وصل تو از پای افتادیم در بندگی روی تو چون داد بردادیم در بندگی روی تو اقرار ندادیم از بند غم عشق تو آزاد مبادیم</p>
<p>فی فی با جل هم زیم از غم عشقت با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم</p>	
<p>ای زلف تا بدار ترا صد هزار نسیم خالی نگر و از غم عشق تو حال ما بر مارض تو حلقه زلف تو گوئیم با سلسله است از شب بر گرد آفتاب ای در خیالت رخ و زلف تو روز و شب ای پشت من عشق تو چون ابرو تو گوز</p>	<p>وی جان نمک را مرا صد هزار نسیم تا حلقهای زلف تو خالی کنی زیم کز شک چشمهاست بگلبرگ تر رقم با پنهانی شب زده بر روی صدم وی در حمایت لب و چشم تو زهریم وی بخت من زمین تو چون چشم تو درم</p>

<p>جانم ز چرخ لعل تو چون روز جلاست از بند تو چگون بود روی رستم ای درو و لم خیال تو شکی به آیین</p>	<p>لطعم ز روی بسته و هم از فرق تا قدم کاندم که از تو دور تر هم با تو ام بهم وی در سخن لب تو وجود می کم از عدم</p>
<p>کم کن ز ستر کبر و بشین چو الواری در عشق چون میان تو بست کم بکم</p>	
<p>کس نداند که ز غمت چون سوختم ویدی دیدم که از ساعت تو بر کشیدم جامه شادی ز تن</p>	<p>خویشتر در چه بلا اندوختم جان بدان یک دینت بفرختم وز بلا گفتم کنون برو ختم</p>
<p>هر چه دانتش بود کم کردم همه در فراق ز رگری آموختم</p>	
<p>ورودل هر زمان فزون دارم همه با من جفا کنند و لیک بار اندوه و رنج محنت او انقدر التماس خود چه بود</p>	<p>چکنم بوی فاست و لدارم بجفا هیچ از و نیازم بکشم زانکه دوستش دارم سالم باشد که تا دوران کارم</p>
<p>باورم میکنی به نیت شاه کین قدر نیز هستم بس یا رم</p>	
<p>بر آنم که تو هرگز بر نه گروم ول اندر عشق بستم و همه عمر مرا اسلام مانده است اندران گوشت</p>	<p>بگرد و لبه دیگر نه گروم بجفا بستم هم از تو برنگروم اگر از هجران تو کافر نگروم</p>

چنانم من ز بجرانت نگا را کزین عسم تا زیم بهتر نگردم	
بگارا جز تو و لداری ندارم بجز بازار و سوا س تو در دل سودم بجان تو که بازاری ندارم ز گردا بر تو چون بازارم ای دست آرام که در حق تو کرداری ندارم ترا یاری بهر غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم	
بسان شاهی اندر گلستانم چه بد بخشم که خود خاک ندارم	
عمری بوسه چگون بر م خوننا از دود دیده پا لودم توبشادی و خوشی بر خور که همی بتو روز و شب شرم رخنه رخنه شد از غمت جگر م که من از تو بجز جگر نخورم	
مگر این بود بخشم ز فلک که دوست تو جان خود نبرم	
زیر باز عسم گرفتارم غم و عیشم ریخته گزرد در تمنای یکدمه بنفسم تا غمت می کشم گریبانم کاندر و دم زدن نمی آرم من ازین عیش عمر بزارم همه شب تا روزم بزارم واست چون دست بگذارم	
حاصل دولت جوانی خویش دانی پزنا به و خوان آرم	

<p>منکہ باشم کہ تمنای وصال تو کنم کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه گذازه عشق تو در پیش کسان نتوان کرد از سرمه دمی که تو کلاهی بهم در چشمم تو در آید خشم تا بریم شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه</p>	<p>یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم من بیو ده تمنای وصال تو کنم ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم مردم چشم و سرمه پیش و وصال تو کنم در غزلها صفت چشم غزال تو کنم که می وصف کمال تو جمال تو کنم</p>
	<p>چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا شاعری هر چه بر سحر حلال تو کنم</p>
<p>ترا من دوست میدارم ندانم چیست به نام نیری هرگز احوالم ندانی چاره کارم دل مرا بر روی و انگاه بیدل صبرمائی</p>	<p>ذرو می بجز میم نه راه وصل میدارم نه بگذار می که با هر کس بگویم باز پشنام اکن تکلیف نام واجب که بیدل صبر تو نام</p>
	<p>اگر با من نخوابی ساخت جانم هر چه دلست که می وصل تو اندرون بانی هم بود جانم</p>
<p>ای مسلمانان ز جان سیر آدمم گر نبود می جان که دیدی بجز او شادی باید ز نعم آخر مرا از دلم هرگز نرسد آن نگار</p>	<p>بچه نگارم از جهان سیر آدمم از وجود خود از ان سیر آدمم وز غمش از دوستان سیر آدمم از مراعات زمان سیر آدمم</p>
	<p>گفتم از صفر از من سیر آدمم گفت آن کافر که من سیر آدمم</p>

<p>درمان دل خود از که جویم تخمی که زوید آن چه کارم آورد فراق زرد و دوسه ای یوست عصر خویش بیشتر اندر ره حرم باد و همسرا من تشنه بران لجم و گرچه</p>	<p>افسانه خویش با که گویم چیز سگی که نیا بم آن چه جویم دور از رخت ای صنم بر دیم بیت الاخوان شد است کویم چون میسم امید چند جویم بر چهره همیر و دود جویم</p>
	<p>بے سنگ شدم ز فرقت آری وقت است اگر سنگ اودیم</p>
<p>جز سر پیوند آن نگار ندارم هم نفسم یاد دست گرچه از من شاد و برانم که در فراق جلالش زان نشوم رنج از جانش که از خضر</p>	<p>گرچه از و جز دل فگار ندارم جز نفسی سر و یاد گار ندارم جز غم افیج غمگسار ندارم سایه مشتاق روزگار ندارم</p>
	<p>وز غم بجران اولی که تن نیست بیخ غم دیگر اعتبار ندارم</p>
<p>بدان غم که دیگره بیتجانه کم بندم بر غمی سر برافرازم بیاد و رخ برافروزم چو غویان نام از و کوفت پاک بقا و وزم گرم یار خراتی بکیش خویش بفریبم</p>	<p>دل اندر وصل و هجران بیدار گزیدم ره میخانه بر گیرم در طلمات زبندم چو مفلس گردم از هستی کمرهای زبندم بختار شش که در ساعت چو اوزنار بیدم</p>
	<p>چو کس واقف نیگرد و می پرستگار</p>

	همین بندم دل تا خرد و کار و گزیندم	
هم از تو توقع وفا دارم کز دل نه تو همچنان هوا دارم کز دولت این جهان تو دارم چون با عسقم تو دل آشنا دارم حاشا الله که این روا دارم		هر چند ز خوی تو بیت دارم در سر نه تو همچنان مهر دارم از غم چو جهان مهر که سیدانی بیگانه مشرچو دین و دل با من گوئی که گوی راز خود با منم
	لیکن بگل آفتاب چون پوشم چون پشت چو ماه نو دو تا دارم	
تا در غم بود جان مهر تو بر ندارم زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم گوئی که عشوه بایت یکیک بر ندارم	بر اثر	یا رم توئی بعالم باری دگر ندارم دل بر ندارم از تو در سخن نگویم دارم غم تو و ایم با جان و دل بر آید هر ساعتی فریتم دل را بشو تو
	مهرم چگونه باشد از عشق ما هر دوی کانه زمانه کس راز و دوست ندارم	
کارت همه کبر و ناز می بینم اکثون خیران طرازمی بینم سرمایه دل چو ناز می بینم اورا بتو هم نیاز می بینم بر دست نعت درازی می بینم		در امانت نیاز می بینم وان جامه که وی بوصل بود صد گونه زیان همی پذیرد آید آنرا که فلک همی کند ناز عشق مین چند که زلفت کرده تو

داری خبر که در نعمت از خود خبر ندارم	وز بهر تو بجز نعم تو نصیبی دگر ندارم
هستم بنجا کپای بجان و سرت بجای	کامروز و زعم تو سر پای و سر ندارم
دردا که در فراق تو و زعم و صالت	از من اثر بخاند و ز و صلت اثر ندارم
ایجان و دل پرده در پرده خوش نشسته	بان تازگی و راز نهان پرده پر ندارم
اشک چویم دارم و چو زانین غم	کاندر خورجالت رخ سیم و زر ندارم

دارم زعم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تازه خون جگر دیده بر دارم

نوبه هر روز باری می کشم	بار بود چون زیاری می کشم
تا گشت زود مرا هرگز گله	هر زمانه رنج خاری می کشم
که بلا پیش می کشم عیسم مکن	کین بلا آخر بجاری می کشم
فخر وقت خویشتن دانم به	اینک از خدانش خاری می کشم
زحمت بر ما و سردی ماه و ک	بر امید نو بهار می کشم
بار او نتوان کشید از بهر وصل	پس مرا این بس که باری می کشم

تو مرا گوی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری می کشم

دل جدا دیم و جان بنحو اهیسم	خلوتی جز نهان نمی خواهم
مستی جان و دل خصومت است	زحمت هر دو آن نمی خواهم
خدمت تو مرا از جان پیش است	شاید از آنکه جان نمی خواهم
باتو بونی وجود جان خوش است	لقمه بر استخوان نمی خواهم

من و مشوقه و برین مفراسے
زحمت دیگران نئے خواہیم

دل باز بیاشتی و رفتندم چو ست بخت تا دگر بارہ بر کند بدست عشق از بنیم بندم بدہمے شود و برین چون بستہ بند عاشقی با شتم از مرہم وصل فاعلم زیر ا	ور واد بسیار و عہد سو گندم بہر دین خاص و عام پیوند تا بیخ صلاح و توبہ رکندم کی سود کند نصیحت و سو گندم این بار نیک نیک در بندم کز یار بدر و ہجر خورشیدم
---	--

آخر شب ہجر بگذر و بر من
گر بگذرا خد روز کے چندم

آخر در زہد و توبہ در بستم پر پردہ چنگ پردہ بدریدم با آن بت کم زن مقام دل چون نوبت عشق بچ کرد آن از رخصت عشق رختہ بستم چون پائی بلا بجز بکشاوم در تیکدہ گاہ مومن گہرم	و از بند قبول این دین رستم وز بادہ تاب تو چہ بستم در گنج قمار خاند بستم ز قمار چارگانہ بستم وز عادت ماوردی رستم بے بادہ سبا و کفن بستم در منطہ گاہ غافل بستم
--	--

دشمن ز زبان خصم کو تہ مشد
امروز چنان کہ گویدم ہستم

<p>از عشقت ای شیرین سپهر گریه سپهر منیرم تو شاه و خوابانی و من تار و زبر رخسار خود تا شد و لم آویخته در حلقه زمین زلفین تو</p>	<p>نیاد و دیگر میکنم نه رای دیگر میسنم هر شب برادر الضرب علم بر نام تو ز منیرم سرفه هوای لهران چون حلقه بر در منیرم</p>
<p>دل برد و دامن در کشید پای میزد و ملاد هر شب دوست از بهر اداتار و زبر سپهر منیرم</p>	
<p>چگونی با تو در گیر و که از بندی بدون آیم نذارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی مرا گوئی گرین آن چه میجوی چه میجویم نمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در بند بیان گر بوسه خواهم بده چون دل گردد اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بسلک</p>	<p>نمی با تو فرو گویم و می با تو بر آسایم من بیچاره پندارم که از جای می آیم گرتا از بر بندم قطع تا از تو بکشتایم نذارم دست ازین معنی همان شکر می مترس از چه تنی دستم و لیکن پای بر جایم و گر نه بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم</p>
<p>فراق هر زمان گوید که بگریزد انوری اگر می راستی خواهی چو هندو دست تسلیم</p>	
<p>بی تو جان از دکان میسکنم شرم بار از کار خویشم تا چرا تو نه و من در جهان از زندگان صبر گویم میکنم بسکن چه صبر از غم شادی تو من بشنیده ام</p>	<p>وز تو این معنی منانی میکنم بی تو چندین زندگانی میکنم راستی باید گرانی میکنم حیله چو مانده دانه میکنم از غم خود شادمانی میکنم</p>
<p>در همه راه همتا کرد</p>	

	بر سر وہ دیدہ پائے یکسہم	
<p>بزلت کافرست ایمان ندارم اگر صدور دے در مان ندارم ز بے صبری کے پنهان دارم وے میباید و من آن ندارم چہ دارم جز غم بجران ندارم</p>	<p>اگر نقش رخت بر جان ندارم ز تو یک دور اور مان مبادم ز عشقت راز با دارم لیکن صوری را مگر معذور دارم مرا گوئی ز پیو دم چہ دارم</p>	
	<p>اگر از تو بوسہ خواہم بیا لے تو گوئی بوسہ ارزان ندارم</p>	
<p>کا نذر و دم زدن نمی آرم من ازین عمر و عیش بزارم ہمہ شب تا برون ز بیدارم دامت چون ز دست بگذارم</p>		<p>ز بار غمے گرفتارم عمر و عیشم برنج سے گزرو در تناسے یکدے منیم تاعت میکشد گریبانم</p>
	<p>حاصل دولت جوانی خویش دامنی بر ز آب و خون دارم</p>	
<p>از گردش روزگار می منیم امروز کے ہزار سے منیم کا کنون ہمہ زخم خامی منیم منکر کہ چہ انتظار سے منیم صد دشمن آشکار سے منیم</p>		<p>ہر غم کہ ز عشق یار سے منیم میداد خلک چنانکہ بودہ است تا شاخ زمانہ کے گلے زاید در بندوے کہ بیغے باشد در ہر دل دوستی نیا مینرو</p>

آن مے بسیم که کس نے مینہ یادست زمانہ و در جهان حق گردون : شکار با سیکه وارد	آری نہ بافتیارسے بسیم گر پائے کس استوار می بسیم نام همه در شمار سے بسیم
	بر دهر مسازا نور می کار سے کین کار نہ پادار سے بسیم
جانان ز غم عشق تو امروز چنانم بر چهره عیان گشت بیکار و خیرم زین پیش بهان و ز غم عشقم که ازین پیش از دست فراق اگر دست گیرم	کا نذر خم زلفت تو توان کرد نهادم و ز دیده هتان گشت بیکار و ثباتم والی که اگر بے تو بهانم نبسام و روا که فراق تو زبردت بحسام
	هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو بود از کشتن من چیست همه نمی پندارم
ور دست غم یار و نامم بهانم بزد هم مذبح عشق ز جوان جهان من یکس گام بگام دل خود گام نهادم آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد بر پام طبع رفتم تا وصل بسیم	بشارتین مرغم و در و اتم بهانم از دست دل مرا بجام بهانم مهر گشته همه عمر در آن گام بهانم دل سوخته شد آخر من قام بهانم شکست قضا پایم و بر بام بهانم
	یاران همه رفتند ز ایام حوادث انوس که من در گوا پام بهانم
ترا من دست میدارم ندانم چیست مالم	نه روی بگری بسیم نه راه وصل میدارم

نیکزاری که با هر کس بگویم از پندارم	نیری برگز از عالم ساز می چاره کارم
امکن یکسخت تا واجب که بی دل غیر تو	ولم بر دیوانگای بی دل صبر کارم

اگر با من بخوانی ساخت جانم همچو دل بتان	
که بر وصل تو اندر تن ببال دل بود جانم	

چشم دوست همید ارم	گر عزیزم بر تو گر خوا ارم
با چنین مدد غمت خرید ارم	بر دلم گر غمت جهان بفروخت
اینچنین نور که دهد کارم	سایه بر کار من نمی نفعی
بهر تا کی بند بجان خارم	بیج گل ناشگفت از وصلت
ور تو جانم بری نیاز ارم	گوشت جان من نیاز ارم
خویشتر را بدان نمی ارم	خویشتر را بدان نیاز ارم
انور می از خدای بیز ارم	گوئی از خدای دارم و تو

هم تو دانی که اینچو دستان	
رو که شیرین میکنی کارم	

کز بجز یک شکایت در گوش وصل جانم	ای آرزوی در آرزوئی آنم
زان پس که دیده باشی دوستی چنانم	دانی چگونگی باشم در محنتی چنینم
کارم چنان شد اکنون کان هم نیست آنم	که گویا ب دیده خورشید کردی دل
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم	من اینم ندانم و آنم که می آید
کان خوشدلی که باشد دل گفت من آنم	بادل بدو گفتیم که خرم آنم گوئی

آرمی گرت بیا بم روزی بجام با بم	
---------------------------------	--

ورنه چنانکه باشد زین دزد در نهانم	
<p>کارم بجان سپرد و بجان نمیرم ایمان دگرفت مراد غش گش راهیست بیکرا از غم عشق و مرا یار است بس عزیز بیا زان نمیرم گوید بیا ز حرمت باکم هے رس</p>	<p>در دم دراز گشت ز بران نمیرم در کار او به کفر و ایمان نمیرم چون پاک صبر نیست بپایان نمیرم میدست بس شگرت بر دزدان نمیرم حسرت بهانه ایست ز حران نمیرم</p>
<p>سلطان عشق او چو دلم را اسیر برد مغذ و رم از بخت سلطان نمیرم</p>	
<p>روز و دواز عشق پشیمان شوم باز بیک سو در زنا و عشق بس که ز عشق تو اگر من منم بواجبه جان من از سرب دوست توئی کاج بد است من تو نگشتم که بهر خورده</p>	<p>تو به کسم باز بسامان شوم بار دیگر با سیر دیوان شوم اگر شوم باز مسلمان شوم کایچه کنی من بسرا آن شوم کز تو به پیش که با قفان شوم که بفلان گاه به بهمان شوم</p>
<p>ازین دندان بکشم جو بر تو بو که ترا بر سر دندان شوم</p>	
<p>سر آن دارم کار دنیا را شوم بخرافات دی و مصطفی ایمان آم چونکه شایسته سجاده و تسبیح منم</p>	<p>بر آن دلبر روی کش عیار شوم رزمناجات شب و صبح نیز شوم باشد ای دوست که شایسته زمار شوم</p>

<p>کار می دارد و مشوق و خرابات خمار خورد و بر پیش خشم تو به فرادان زینهار تو اگر معشک صومعه می باشی باش</p>	<p>کی بود کی و گریاره دران کار شوم سیری می آید از تو به بزم ساز شوم من هم معشک خانه حشام شوم</p>
<p>رو تو و اقامت موزون که مرانین هستی تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم</p>	
<p>پای بر جای نیست هر قسم در پله گرد کاروان نمش بر سر کوچه اوشه گذرم محرم رسته لبش نشدم گفتش دل و مال مطلب گفت با دل کج که عالی نیست دل مرا گفت هم به از ای</p>	<p>چشم دوست و شکیر و بسم از رسیلان نامه جرم که حمایت کند گسسم تا بگفتم طفیل گسسم راستی من نه اندرین بوسم ما حاضر جز بهج و دسترس را لگان حیدر یا فتم بسم</p>
<p>گویم از آنکه زینت می گویم پای بر جای نیست بسم نفسم</p>	
<p>ای دوست ترا از جانم بیارم بنجام جان بود ولی با ما دل در کارت من با تو جفا نکنم تو عادت من دان با و شده عاجز چندین چکنی خوار</p>	<p>گذر ز وفادار گذار بفریام جان بود چه در کار پاتوا فنام با من تو وفا نکنی من طالع خود دالم ای کافر سنگین دل آخره مسلم نام</p>
<p>بشکست عمت بشتم با اینهمه عزم تست</p>	

	تا جان بود اندر تن روی از تو انگر دم	
	زانکه چو روی تو در زلف نیابم روی زردیت بگو چگونه بتابم عشق تو سر رشته خطا و صوابم نه تو جوان رسید تا بشابم شاید کای دنیا را وصل بخوابم	روی ندارد که روی از تو بتابم چون همه عالم حیا را روی تو آید حیا گری چون کنم بقبل جویم گرد نه از تو توان برید تا شبیم من چو شب از محنت تو بچ بستم
	عجده برست ایچ خورده گیرید با من ازینا مکن که مست و خرابم	
	بگرد و لبر می دیگر نگر دم جنابیم ز تو افسم بر نگر دم که از هجران تو کافر نگر دم	بر آنم که ز تو هرگز بر نگر دم دل اندر عشق بستم در مهر نگر مرا اسلام مانده است اندر آن نگر
	چنانم من ز هجرانت انگار را کزین غم تا زیم بهتر نگر دم	
	تو خداوندی و من بنده ام که من از مهر رخست زنده ام که من از عشق تو تا زنده ام	بدو چشم تو که تا زنده ام سر زلف تو گواه من است برخ خویش نیازی جان
	چه زخم خنده که در عشق تو زود صد گریه بود خنده ام	
مست از درم و رآمد و دلش آن تمام	در بر گرفته چنگ و بخت بر نهاده جام	

گفتی کہ لعل ناب و عقیق گداخته است نشست بر کنار من و بادہ نوش کرد با جنگ در کنار بداند ز کنار من در گوشہ کہ کس ز بد اگر ز حال نا	در جام اور ز عکس رخ او شراب جام آن ماه سرو قاست و آن سرو کش خرام مخمر تا بصبح سپید از نماز شام زان عشرت بنایت زان مستی تمام
--	--

نظم رب وند ساقی نہ یاد و نہ حریف

ادب و انور می شے لعل و السلام

روایت النون

ما شتی صیت مبتلا بودن سہر خنجر قدر رگشتن بند مشوق چون نسبت پاک زیر پای بلای او ہمہ عمر آفتاب رخس چرخ ہمہ دور ہمہ محنتی رضا دادن گر لکد کوب صد جفا باشی	با غم و درد آشنا بودن بدن تا دک بلا بودن از ہمہ بند ہار ہا بودن چون سر زلفت او دو تا بودن پیش او ذرہ در ہوا بودن از ہمہ راحتہ جدا بودن ہمچنان بر سر وفا بودن
--	--

عشق گر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

ای مبدہ روی تو خداوندان بازار جمال رو کے خوبت را در ہر پس در مجاوری دارے	وی داندہ دام تو خردمندان آراستہ ز رستہ و لبسندان گریان و برانتظار ول خندان
--	--

	ایام وفا نمیکند چندان اگر خواهم ور نه ازین دندان کین نیست نشان نیک چندان	چندین چو کنی بوعده در بندم گوئی شتاب تا که آید وقت از خمی بدست نکایتی کردم	
	بجرت بجواب این پدید آمد گفت ایست نعم انوری سرندان		
	دل بدست تست قصد جان کن خانه صبر مرا ویران کن زغم بدخوان گوی و آن کن در هوای خویش سرگردان کن	روی خوب پیش راپنهان کن حجره بیداد آبادان مخواه هر زمان گوئی بریزم خون تو سرگردان ازمن و جان مرا	
	انوری را بے جنابت امی نگار در غم بجران خود گریان کن		
	جهان بر دل با چو زندان کن اگر بیشتر نیست کم زان کن بس آهنگ خون مسلمان کن	زمن حجره خویش پنهان کن سلامی کی میگفت تا کنون اگر در دول تو مسلمانیت	
	سخن باز گیرے زجا کر ہے مکن جان مکن جان مکن جان کن		
	خروش عمر برآمد ز آسمان زمین یکے کہ کون جهان یکم کہ کون دوزخ از آنکہ دیدم ازین بیدہ حقیقت مژ	چو کرد غیر حسنت طاب خویش کمیز جهانیاں همه دالشدند و سگفتند سگفت ماندم در بارگاه دولت تو	

روان حجرہ دل ساخت سمت بہر نخت سوال کردم دوش از خیال عجبت چو یافت موی تو در گوی و کبر امکان ز جرع لعل تو در حال شد روان پیدا	براق و منہ جان کر عقل بہر تو زین کہ از چہ حیلہ شوم زان و لعل شکر چین چو یافت رو تو در راہ عاشقی تمکین بجا و دان حزن و بیاکنان حزن
کے بیلہ میگفت موسی آمد بان کے بڑوہ میگفت عیسی آمد مین	
ای بت یمنادلم یمنامکن روی خوب از چشم من پنهان ملک زیبائے مسلم شد ترا در سر کبر و جفا ہر ساعت	شادی جان مرا شد امکان را از پنهان مرا پیدا ممکن شکر آزا با زنا زیبا ممکن با چو من سودا یے صفر امکان
بدہم آرام در جان خواہی من چون بانجام منے فردا ممکن	
شرم دار آخر جفا چندین ممکن پایم از غم در رکاب آوردہ ام در غم ماہ گریبانت مرا چند گوئی بار دیگرے کنم بوسہ خواہم طمع در جان کنے چون سبک روحی گران کامیابتر عشق را گوئی فلان را خون بیز	قصد آزار من مسکین ممکن پیش ازین اسب جفا را زین ممکن ہر شبے دامن را ز پروین ممکن ہر چہ خواہے کن و لیکن این ممکن نقد کردم گہریان و ہین ممکن جان شیرین باز با شیرین ممکن عشق را خون بختن ملتین ممکن

	عید پیروز تر اقریان بے است انوری را از میان تبیین کن	
از آینه دل از نگار زعم زد و دل باروی تو چه رویت خربندگی نمودن آخر دولت نگار و زمین خوشتن شنیدن ز لبت گزشت بسودن گشتن تو شنودن کردم ترا سلم در جمله دل بودن		هم مصلحت نبینی روستی بهمانه دل ز آنجا که روی کار است خورشید آسودن بر چیت این تکبر و آزار است چه خوانم ورود دولت تو را را آخر همیشه بیايد حسن و اندر الحق و اری جان زیبا
	گفتی که خون چو تو بر من مباح باشد فهرمان تراست آخر نتوان برین فروزان	
بوی زان لجم حاجت واکین نه چون روزگار آخر جهان کن پر روم از تو دور و روم را روان کن		بهرے آخرم روزی فاکن و فاکن با من آسے تا توانی برنجم از تو برنجم را شفا باش
	چو در و عشق تو سخت افتاد و کارم تو نیز این راه بیرحمی با کن	
کز بهر او شده است بشوید کار من و امر و زنیست جز عزم او عکسار من بے یار نیم چو عیش هست یار من هرگز بنود فقرت او در شمار من تا بنگر و ز روز من در روزگار من		ای باد صبحدم خبری ده زیار من او بود عکسار من اندر همه جهان بیکار نیم چو مرا عشق دوست کار هرگز بنود شمار گرفت ز روز وصل کو آنکس که کرد نکایت ز روزگار

	<p>بر خون دل کنا برینغمم این غزل بر لود روزگار ترا از کس رسد</p>	
<p>در دل مسکین من دندان من و دوستی کن شرط پیمان من مرصع کن من صل بر بجران من گردن وصل مرا چندان من زلفت را گو در برم چو گان من اگر سلیمانم راه ایشان من</p>	<p>آتش ای دلبر مرا در جان من شرط و پیمان کرده در دوستی بهر وصلت در دو در مان من دیدم بخت مرا گریان من چشم را گو در برم خنجر کش جان دل چون با مرا مان تو انم</p>	
	<p>پرده از یاقوت بر پروین بستند نیمه از سحاب بر سندان من</p>	
<p>نیکستی عهد من یکسر درینار روزگار من وفا کردم جفا کردی درینار روزگار من امید من در گریه شد درینار روزگار من</p>	<p>ز من رگش می دلبر درینار روزگار من دل من جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی دل من در عشق تو خون شد و روش من بگردن</p>	
	<p>تو با من دل دگر کردی بشهر و در سم کردی شدی بار دگر کردی درینار روزگار من</p>	
<p>پای زمین گل بر بنخ ابد آمدن وصلش از دور و بنخ ابد آمدن کز پیش دیگر بنخ ابد آمدن بر دل این عسم بر بنخ ابد آمدن</p>	<p>عشق بر من سر بنخ ابد آمدن عمر بیرون شد بدو آفتاب ام اگرچه در دوزخ و دلم صورت گفتند من همی دهم که تا جان و تن است</p>	

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور	ز آسمان کترین نخواهد آمدن
گویش حال من از عشقت بیرس	کز منت ماور نخواهد آمدن
گویدم جان کم انکار انور سے	
بجربے طوفان نخواهد آمدن	
رویت الواد	
ای قبا می حسن رب بالاسے تو	مایہ خوبے رخ زیبای تو
یا دزلت برد آب روی فقر	آتش عم کشت خاک پای تو
صد هزاران دل بغوغا برده	شهر پر شور است از غای تو
هر چه خواهی از دستگیری مکن	مے نگر و درخ جز برای تو
گر بخدمت کم رسد معذور دار	
کز غم تو نیستم پر داسے تو	
جرم ہی دوستی روی تو	آفت سودای دلش ہو تو
دل نفس عشق تو تنها زند	در همه دلهما ہو سس رو تو
تا دیک غمزه زن آن دان کاد	کشت هر غمزه خوسے تو
هست بے یوسف یعقوب بنگ	پیر بے کوست درو کو تو
از در خود عاشق خود را مران	
رحم کن انکار سگ کوسے تو	
ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو	گوئی که بروم آمد از رنگ سیاه تو
بر غیب چون سیمت از خط سیاه گوئی	نمک است طرازنده بر طره ماه تو

<p>تا ابر ترادیرم بر گرد مر روشن</p>	<p>چون رعد ہے تالم ہر لخت زماہ تو</p>	
<p>ہست آب چشم من بہ چون بجوی تو افتادہ در دو پای تو از آرزوی تو تا روز من کند بیا چو موے تو تا جان بجا نامہ فرستم بوی تو</p>	<p>ایجان من بجان تو کر آرزوی تو ای من غلام آن خم گیسو شکوی ہر شب خیال روی تو آید پیش من بر بند نامہ سوی و نیز یک من دست</p>	
<p>در کوی تو بوی تو جان میدہم چو باد</p>	<p>گر بوی تو بمن بدہ خاک کوے تو</p>	
<p>دورم از رو تو دور از رو تو ہر دو بر طاق خیم ابرو تو آب رویت پی کند و کوی تو گر مرا رنگ است در پہلو تو گرچہ دستی بر نہادی سوے تو اشہرے شد با سر گیسو تو</p>	<p>ترک من آگ من شد تو بر لب و چہرہ من دین دل من بگرفت کی رسم چون باہرا نیت تا رنگ توئی بی بوی تو روز را روی پیلے خواست دل زلزلت مرزنگوش را و رو قبول</p>	
<p>ماہی از خوبے شش گفتم</p>	<p>پوست سوے دوست من از اند سوی تو</p>	
<p>راحت قمر ای ہر کس محنت کشان مگر گو بنام گویم سر در دوران من کو ن عمل کہ شکندش در بوستان من کو</p>	<p>ای مردمان بگوئید آرام جانمن کو نامش ہے نیارم بردن بپیش ہر کس در بوستان شادی ہر کس بچیدن گل</p>	

زادہ سری

در بوستان

جاناتان من سفر کرد با او برفت جانم	باز آمدن ز ایشان پیداست آن من کو
هر چند در کینه تاسے ہی سیر زم	در نامه بزرگان و داستان من کو

بر کس بجائے دارند مہربانی
من مہربان ندارم نامہربان من کو

ارویف النہا

ای برده دل من دینا کردہ	با فرقت خویشم آشنا کردہ
آخر یقینا مرا بسا زردے	در اول دوستی وفا کردہ
روی از تو بتا چگونہ گردانم	پشت از نعم عشق تو دوتا کردہ
ہر روز مرا ہزار ہا گوئے	من بر تو ہزار شب دعا کردہ
ای رنج فراق روی خوب تو	جان و دل من من جدا کردہ

دانکہ من ستمند بیدل را
در محنت عاشقی رہا کردہ

ای از ازا لطافت محبت یزد	داند کہ زار محبت لطافت یزد
علت بجزہ تو بہر دو میان شکست	بجزعت بجزہ پرودہ روحانیا ویرہ
بر گلبن ملکان چو یک شاخ شکفتہ	دریشہ ازل چو تو یک مرغ ناپیرہ
مشاطگان عالم علوی تر شکست	خوران قلندر ابوش منین کشیدہ
ای سایہ کمال تو بر شمع نیتا	دوا ازہ جمال تو برہ فلک چمیدہ
ای از خیال دی تو اندر خیال	اہ و گرد در اندر صبح و گر سیدہ
ور از روی سایہ اقدس تو ہر بحر	فریاد خاک کوی تو بر آسمان سیدہ

		<p>مارا برایگان بجز از ما و داغ بر نه ای در دو داغ تو مارا بجان خرید</p>	
	<p>بر پند از شک بار آورد بر گل از سنبل نگار آورد در خطا شکین بکار آورد روح را چون زیر و زار آورد</p>	<p>برم از غم بر آورد بر در از تیر نفس آورد هر چه خوابان را بکار آید تو حسن پیش رخ سنا می گذر ملک تن</p>	
		<p>دوش میگردی سبب عاشقان ایچ مارا اورشمار آورد</p>	
	<p>پس به بیداد آستین تر کرده پیش از آن چه بود که غم خورد گر نه با ایام و ریک پرده بازی نیکو بگو آورد هم تو کش چون هم تو هم پرورده</p>	<p>دامن اندر پای صبر آورد هر زمان گوی چه خورد و مزان یک بر بنیم کن از آهنگ جور خون به سیریزی و قانع ببرد باری از خون سنت گر چاره</p>	
		<p>انور می خود کرده را تیر صیت ز هر خند و خون گری خود کرده</p>	
	<p>گر چه میگیرم که عدا کرده هر زمان با من چه صفا کرده چشم از غوغا به دریا کرده وصل را چون غنچه دروا کرده</p>	<p>سل میگیرم چه با ما کرده من خود از سودا تو سر گشته ام گشتی صبرم شکسته از غمت بجان نخواستیم بزدان تو حسن</p>	

<p>تا ز دیگر میکنی هر ساعت روی خوبت را بپوشی ز مروت</p>	<p>تا و با بش اصفت زیبا کرده این دلیریا از اینجا کرده</p>
<p>النوری چون قد سر کار تو شد بر سر غلغلهش چه رسوا کرده</p>	
<p>تا که دستم ز برنگ آورده از غم عشق تو دل خون بخورده دل همه وز روی و فکریش با چنین دست اندرین با ندی کن</p>	<p>راستی روز مرا شب کرده دامی آن مسکین که با او خورده بازی نیکو برون آورده سالما این نوع را می برده</p>
<p>النوری دم در کش و تسلیم کن اکنون ستم بر خویشتن خو کرده</p>	
<p>هرگز از دل خبر نداشته سپهر انگنده آسمان تا تو کی خود در بر زد که تو هرگز</p>	<p>بر دلم رنج از ان گشته رایت جور بر منداشته تخم چو نذکس کاشته</p>
<p>همی بسته ز من و انگه در میان رهم گذاشته</p>	
<p>ای رخت رشک آفتاب شده آفتابیت آن دو عارض تو زود بینم ز تیر عسره تو اگر چه هست لای پر پوش مرو</p>	<p>آفتاب از رخت بتاب شده زلفت او پیش تو نقاب شده عالمی سر بسخراب شده تنگری را رخت ناب شده</p>

	<p>بست بر آتش غم بخت جگر افوری کباب شده</p>	
<p>جور از همه جهان تو بس پیش کرده ای پشیمانی که همه بر پیش کرده لیکن نه جگر بد دل ما پیش کرده</p>	<p>سکین و لم بر اع جنا ریش کرده دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو بر عاشقان جفا کنی ما در و دو</p>	
	<p>گفتی از فراق چه بخت همی رسد آری قیاس با ز دل خویش کرده</p>	
<p>نی برین بوده تو علم من خورده من رخ تو دیده ام تو دل من دیده یا خبری باز ده گزین آزرده من رخ وین پرده اگر تو درین دیده</p>	<p>تا دل من پرده تصد جفا کرده بست بنزدیک خلق جرم من تو پدید ای زمین دل شده بی گشتی سر تن دل میری و انگلی باز گشتی زمین</p>	
	<p>چون بود ارم امید روگردان من زانکه مرا پیش ازین چو نه چنین کرده</p>	
روایت الیاء		
<p>وز جگر خوردن و لم خون میکنی ور کله داری تو افزدن میکنی نیز با این جور گردون میکنی تازه صد فوج دگر گون میکنی نیک غار از پای میرون میکنی</p>	<p>تازه انداز و بیرون میکنی هر چه با از سر کشی کم می کشم ما در رخسارت نه بس درین جگر چون بیگ فوج از جفا تن در دیم نیست دستی کا ندرین یاری است</p>	

ہر زمان گوئی کہ من نیک آدم
این سخن با بری بگو چون بسکنی

در حساب انور می هرگز سود
کز تو این آید کہ اکنون بسکنی

گر مرا روزگار بار بستے
بگشتی چو روزگار از من
ربکنا رسم زیار اگر نہ مرا
مست در بوستان وصل گلے
بجہر رہبر سے شمارم و بیچ
پیش ازین روی انتظارم نیست
روزگار راست مایہ ہمہ کار
بارکش انور می حدیث کن
اگر زیار چوں نگارستے
گر نہ زیار روزگار بارستے
ہمہ مقصود در کنارستے
این چہ از ست کان خارجستے
باز یک وصل و رشتہ استے
کاشکے روی انتظارستے
ای درینا کہ روزگارستے
کہ اگر بر خیریت بارستے

در ہمہ نامہات نامستے

در ہمہ کارہات کارستے

نام وصل اندر زبانی افکنی
راست چون جان رہبان دل
در بہمان آن دستداری کانتے
چشت اندر تیر بارانش افکند
چون قرین شادیے خواہم شدن
اگر کنم در غم و اندانے سپید
تا دلم را اور گمانے افکنی
خوشین را بر کرانے افکنی
ہر زمانے در جہانے افکنی
زلف چون در حلق جانے افکنی
رہبہر عہد قرانے افکنی
در نواہم استخوانے افکنی

<p>بادشاهی و زکونی چت زبان طلعه داری که خورشیدی شود بهر راگونی که کار انوری</p>	<p>گر نظر بر پاسبانی افکنی سایه گر بر آسمانی افکنی بو که بانام و نشان افکنی</p>
<p>بامرد و کار چیش و درخواست اینکه در پای چنان افکنی</p>	
<p>خدمت باد اهل اخوت و گنجانی ما خود نمی شویت در حوز دگر نه آخر بخیر ده راست خواهی گو چه خوش نیام گفتم غمت بکشم گفت که زهره دارد الحق جواب شانی اینک حسنت خواهم گوئی مبدیایم که بدتر کنم من نه برگ این ندارم من خیر می چو بانی</p>	<p>احوال ما پرسی نزدیک نیانی سلسلت اینک که گم روی بیامانی بدخوی خور و بی بیکانه آشنائی غم انقید زندان کاخر آن مانی و ای بیک مدغم از دست غم رهائی سنین سخن به تنگ تو با که در گنجانی نه دست آن ندارم من دومی چو بانی</p>
<p>گر انوری نباشد کم گیر هر چه تو کار خویش میکنی بیان دشمنی</p>	
<p>یا ویدار آنچه به نمودی حال من بدید و در کشاکش بهر ناز و تمنای بود فادیت و بر ویدار بیدار ویر سست بوسه خواهم نه بخشید</p>	<p>در دغل و خلائق آن بودی و همل رایج روی نمودی خوش خوش آگون جبار و افتخوری پس پشیمان شو بزم و دوری تا لعل اگر دم و نه بخشوری</p>

راستی با یز از لبست خنبل
خدمت من بدورسان و یگو
النور می این چه شیوه نیست

که بے خوجباش فرمودی
چونکه از دور و سر برافرویدی
که بدو گوی نطق بر بودی

داسن از چرخ بر کشید سخن
تا تو داسن بدو بیاید بود

مارا تو بهر صفت که داری
هر دم یوفایکے هزارم
بچیت عم بچکس ز داور و
عز از تو زیان عشوه سود است
گویم که ز دوری تو مستم
گوئی که مرا چه کار بازان
در پانی عس تو خود گشتم
در سرداری مگر که هرگز

دل کم نکند ز دوستداری
گرچه بچنایکے هزارم
تسخ تو که هیچ نعم نزارم
مشوقه تو بزرگان رس
دور از تو بصد هزار رس
احسن نهی سپید کارم
هم سرکشی و بزرگواری
دستی بسرم فردیایم

خود اند تو نداری نور می چشم
کین قصد بگوش در گزار می

بر تنوی تری مگر خبر داری
بایدانی که در دل و چشم
روزی که بدست ناز بر خیزی
در پرده دل جویم تویی آخر

کار روز طراوتی و گرداری
پیوند جمال بیشتر داری
دائم ز منب از من خبر داری
از ناز دلم چه پرده برداری

کرم

گوئی کہ ازین بست وفا دارم برپای جیسے کہ قصہ کوثر کن ای آئین حسن جلد در شانت دشنام دی کہ انور می یارب	گویم بوقا و عہد اگر دارے اشب سہرا و دور و دوسر دارے زین سورہ عشوہ صد زبرد دارے چون طبع لطیف و شعر زوارے
چو ان لفتن اولین و اعش کز طعنہ مرا تو بر جگر دارے	
تو گرد دست داری مرا گزدا بہر دست تو آہ برون ای بہن چہ دارم ز عشق تو عمر گزشتہ چہ گویم کہ خواہم ز عشق تو گوئی من از کار تو دست باری نشتم تو داری سہرا کہ در عشق تو شدم در آہنا ہنادم کہ عہد کن کردے	بزم بھچان رہبر دستدارے ز تو دستبردہ دین بردبارے نیاری مہرین خلعت دوزگدارے ہم از ماور عشق زاوہ آخوارے زہی پانداری نہی تہسکارے ز پانداری نہی ہمتیارے بنای دقا بر کلام استوارے
ہمان بہ کہ باخوی تو در بہ بندم کہ الحق چنان خوب خونی ننداری	
الحق نہ درون محترم یاری ماز چو توتی توان کشید ایجان باروی تو در تفکر کم کاہ زو در عشق تو گردن گردون	نازت بکشم کہ جای آن دارے باز اینمہ چاکے و عیارے از رحمت آفریننداری گردن منم ہے ز جبارے

<p>چون سیر کوپن کسی فرو داری از منستان خیره بزار مستای تو ایجان خردار آب بیست مراد نگه دار</p>	<p>گر سرفیلک بر عمر روا باشد چون عاشق زار تو شمع بار مغروش مرا چو کرده امی وایم نگذار دست از بجان سد کار</p>
<p>گر بر گردم نه انوری باشم از تو با صد ملاست و حزار</p>	
<p>سیر جوید و چنان باری نداری بدشنامی چرا یاد هم نداری چو تو نامم به رخ بر می نگار تو کس از شمار می کرد شمار مرا گوئی تو باری در چه کار توئی بار از که خواهم خست بار که ایمنی بگویش اندر گزار</p>	<p>گرفتم سیر بپایان و دنیا چو یاران گریه پیغامی نیزم من از وصلت قطع تا کی کتابم شمار وصل تو کی بر تو آن و آن ترا گویم که به زین باشند آن کا تو واردی دل که خواهد اوین دل بمنی تو کس گذارد</p>
<p>ترا چه در میان عسم انوری است تو بمنی ازین عسم در کنار می</p>	
<p>در تو وصف پیری بود طبع در بار و دوسری بود چون توئی هست گازی بود بدل و بابت مشتری بود</p>	<p>گر ترا طبع و ادوری بود آلت و لبری جمالت هست گفتن اندر همه مسلمان مشتری گر تو رسیدی هیچ</p>

بابر زہرہ گراویس ترا دیدہ بودی قلندری بودی	بس رستے نزارم باری نزدگانی دی یارنامہ سوانی آخرتو باکہ مانے روزم سیاہ کردی درواکہ می ندانی بایست تیرہ روئی رہ لجان کینک جانے
بختی نہ بس مساعدا باری چنانکہ دانی ای بخت اساعدا کہ تو خود پہ چیری بانی خراب کردم و آرد و گرویت گفتی ز رفتن آمد آنکہ بدی برویت	عمری میا دوادم اندر پیکو و مالت تا چکو نہ باشد احوال این مہانے
ای دل تو مرا بیا دوا دی از دست تو بر باد رفت ادم چند از تو مرا نکو ہنس آخر آرزم تو بیش بر گرفتے خود را و مرا بنم فلندری	از بس کہ نمودی اوستا دی آخر تو بہن گجا قنادے کم داغ بدائع رہنا دی خونابہ چشم من کشا دے نا دیدہ ہنوز بیچ شادے
عمو ارشدہ است از توجہ با ہم از خوردن عسم تو شاد بادے	آتش اندر ز من من میرنی رہنما از دشمن من میرنے تو نشدہ فانیع دتن میرنی من ندا نسقم کہ این فن میرنی
گردماہ از شک ز من میرنی پردہ شب را بدین دوری ترا من ز سودای تو بر سر میسہ غم ای ببردستی بطراری زمین	

آستین تکرده بر کشتنم تیرم زگان را بگو آهسته تر	طبل خود در زیر دامن میرنی کونه اندر روی دشمن میرنی
بوسه من برکت پایت و بوسه موتی آن بر سر من میرنی	
بچون کسب زلف خود شکسته به عهد خوانت نگار را کس سیرت و خوشی تو نداند از شاخ و فاکم غدا می از بجز تو در حمارم امروز با اینهمه میل من سو تو	آن عهد که باره به بته هر چند که عهد من شکسته من دانه و دل چنانکه هستی وز خار جهانم بختی تا یافته از وصل هستی چون رفتن آب سوی بته
از جان من عذر خواه چون جان کوتاه کن این درار و دست	
بس دل افروز و دلارام آمد بسکه بودم در بے امید چو تو کار آن عشرت ز تو اندر نیافت	نخ بنام ایزد نبی گام آمدی آخرم امروز و روزم آمدی ز آنکه تو بخت و باند ام آمدی
خادم خواندم که تو به شکتم چون تو با من بای و جام آمدی	
ای عاشقان گیتی یاری و بهیاری چون دستان یکدل دل پیش تو نهادم	کان شگل دل لم را خواری نمود خوار بسته بدوستی دل نبوده و دستدار

گفتہ کہ دلتا تم ناگاہ دل پہنم کی باشد این بخیل باوی بد اون گوید می چه نالی باری چون ند آر دشمن ہی ز دشمن کرد و ز داد باید	بر طع دلتا فی ما مذم بدل سپار کی باشد از لبانش یکبار و سازوار پار نیست آنکه مذہر گز بو سہار من زد ہی نیابم لب سے بصیر و زار
--	--

جز صبر و بردبار و فی ہمن نسیم چون عاشق چارہ جز صبر و بردبار	
--	--

گر فتم غم من غم نہ اری بہ بند عشق پایم بستہ سیدار دشتا می کہ دشمن را بگویند مرا گوئی جو نہ بین دستی تراست برو کا نہ تمکاری جو عالم جواب راست چون بچہ کو تلخ آ دلم درد درشت آخر مرا نیز	عفاک اندر و روی ہم نہ آ کرین سرمایہ بار کلم نہ اری دلم درد سے خرم نہ اری چرا پای دلت محکم نہ اری نظیر سے درجہ عالم نہ آ لب شیرین چرا رہم نہ آ ورین یک ما جرا محرم نہ آ
--	--

بدید گرچہ درد الوری را توئی مرا ہم توئی مرا ہم نہ اری	
--	--

دوستا اگر دوستی کرد دشمنی بنیادم سر گرم در سرنش در سر کار تو کردم دین و دل تا ہمیدانی کہ در کار تو ام	جان شیرین جہان روشن ساعتی صد بار در پا افش اندہ جانست و آزا مینے زغم را چوستہ در خون نے
--	--

چند گوئی خونت اندر گردنم	انچنین سرور نکش کر گردنی
باست پندین چه باید کار و با	چون معاف من جو شکست

عوی تو با النور کی تو سر شد و است
مردے کر در گزاریں تو سے

ای روی تو آیت نکوئی	حسن تو ز فال خوب دے
رایت شدہ عالم کمن را	مردم تو فست نہ بولے
سروں لبست بہ تنگبارے	چونا کہ دلت بہ تنگ خوئی
بروی دل و در کین جانے	یارب تو ازین ہمہ چه چوئی
گرمی شب وصل باز گویم	الحق تو گئے ہر آنچہ گوئی
در کوئے عمت بجان سیدم	گفتہ تو کیا و درجہ گوئی
گفتا بہ دور و ز عیب آخر	مے ارزد و آن سخن کہ گوئی

من ہم بجا رزقت آنم
کز عشق تو دور جو ال او لے

اینم دلبرے و زیبائے	ربو لم ایچ مے نہ بختانی
شرم و ارم زویدہ لالہ تر	خو کم از ویدہ چند بالائے
گر بخو اہی یک حکم سہراں	کرہ ہفت چرخ کشائے

دل تو وادوم و دہسم جان نیز
النور می را در گریب فرمائی

باز آہنگ جنائی سیکے	مقد چون من مبتلائی سیکے
---------------------	-------------------------

<p>یار دغا داری کہ در تو مش کی شود واقف کسی نوری تو گر نگے گریس گئے مارا طلب ہست ہم چیزی و بین ز کلمہ ہم</p>	<p>ہر زمان تازہ بفاانی میسکنے ز انکو ہر دم کیمیا سکنے آن نہ از دل از ریائی میسکنے یار الحال تقاضے میسکنے</p>
<p>کنی از عشاق کشتن شادمان راست یزداری غوائی میسکنے</p>	
<p>روی چون ماه آسمان دارم دل تو داری غلط ہوسکریم در میان دلی و خواہی بود راز من ز غمت چو پیداشد گرسانی دیونا چہ غیب از غمت روی بر زمین دارم</p>	<p>قد چون سرو بوستان داری ہم بجان و سہرت کہ جان دار خویش را چند بر کران دار روی تا کی ز من نہان دار جانی و عادت جان دار کز جفا سر بر آسمان دار</p>
<p>چون گرانی از و خوابے برد دل چہ برانوری گرا داری</p>	
<p>یا بران رخ نظری بایستے یا مرا در عسم و اندیش اد نیت از دل غبرم از غم اد برنے تم ز فاکا مشہ مشہ آز این تیر و شب پیش مرا</p>	<p>یا از ان مہ شکر می بایستے چون دل او و گری بایستے از دل او خبر بے بایستے آز امید بے بایستے سالمہ شد سحر بے بایستے</p>

یار باین ناله بیفانم و چند رشته صحبت مارا پس ازین	آخر از اثر کسے بایسته به ازین پاوسر کسے بایسته
هر چه بگذاشتم آخر خردش انوری را گذر کسے بایسته	
در حسن قرار تو بهار آئی چون شاخ زمانه که هر ساعت هر و عده که بود در میان آمد در کار تو می فرود شود روزم گوئی بستم که از تو برگردم سو گند مخور که من ترا دانهم	در جور نظیر روزگار آئی از رنگ و گریم بیار آئی نامد که آنکه در کنار آئی آخر تو چه روزیم بکار آئی تا بر سر ناله کسے زار آئی یعنی که بقول استوار آئی
گر عشق ز انوری را آموزی چنانکه بکن بر بار آئی	
ای دوست بکام دشمنم گرد چون دست ز عشق سر بر آوردم آن دوستی چنان بدان گرمی گفتم که جور دزگار برگرد گفتم نه کنم چنین معاذ الله	دل بروی دزان پسر بگردد از دست شد و سر بر آورد ایماه چنین شود بدین سر تو تیر چو روزگار برگردد دیدم که بجاقت چنان گردد
در خود تو نیست انوری یکس آری بفرود عشق تو در گرد	

<p>رزدور ویکم ز چرخ دندان جا بامیدی کہ کسرخ دارم رو باکہ گویم کہ حق من بشناس از قیاسے کہ تکیہ گاہ منت</p>	<p>تیرہ رایکم ز عم محبتی ز اسے بنویدی کہ تازہ دارم را باکہ گویم کہ بند من بکشاے باز جستم زمانہ راسر و پاے</p>
<p>روشنم شد کہ در بیاطازین نیک عہد کیا فرید خداے</p>	
<p>اینمہ چاہکی و زیبا لے چون رہ چار وہ بہ نیکو لے من نخواہم ترا مساؤ اللہ</p>	<p>ایچنین از کجا ہے آ لے چون بت آرزوی زیبا لے مہ نہانت تا بہ پیدائے</p>
<p>کے توان کردنت بہ مانند کہ تو غور مشید عالم آرا لے</p>	
<p>آز ایمان جہان با من جفا تا کی کنی ماندہ ام و رز عشقت اینہان دہا چون کلاہ خواجگی یکبارہ بہنا دیم نہ چون بجز خوب و جفا کاری نداری و نہ</p>	<p>دست عہد از دامن صحبت رہا تا کی کنی چون ہرہ در باختم با تو وفاتا کے کنی جان بر پر این صبرم قبا تا کی کنی مر مرا بیارہ ہرود وفاتا کے کنی</p>
<p>از دفای انوری چون روگردانیدہ شرم در از روی و آخر جفا تا کی کنی</p>	
<p>از من ایمان پر پنهان مے کنی آنکارا گشت رازم تا ز من</p>	<p>تا جہان بر من پلا زندہ میسکنی خندہ دزدیدہ پنهان میسکنی</p>

خون دلهای عزیزان ریختن زهره کی دارم که گویم پیشکش	گرچه دشوار است آسان میکنی ایچه تو از مکر و دستان میکنی
ایچه ممکن گرد و از جور و جفا بر دل سکنین من آن میکنی	
با من اندر گرفته کار سے هر چه خواهی میکنی با من بعد از نیم بکس روا باشد روزگارم گله شکفت از تو گویت یوسه مرا گوئی لیکن از عشوه بایست بدبسم بوسه در کار تو کنم چه شود چون بجا نم سیاه خواهی کرد راستی زشت میکنی با من جان بدلال وصل تو دارم	کان بزمی کند تمکارسے روی من کو چنین کند آرسے ایچ ممکن شود که آن بارسے که بزمی مند چنین خارسے گفته اند این حدیث فارسے بنو دیادگار جزو آرسے گر بر آری بجنده کار سے سر دندان سپید کن بارسے روی همی کند آرسے گفتم این را بود خرد آرسے
گفت اگر رایگان و مفت و بی	
بختندت بر تیر باز آرسے	
دیدی که پای از خط فرمان بردن بنگار بر دم ز پاسبان بازی تو دست بردم بر کار من نمی بختا پاسے هر زمانے	دیدی که دست جور و جفا باز بر کشاد بازم بدست بازی خود دست بنگار کارم ز دست کفت بزیکار چون فگار

<p>شاد آن زمان شکی که مراد ز غمی جینی گوئی ازین پست بهم ریخ یار با ششم از طالع ز کس چو وفایت پس که ماند</p>	<p>نعم طبع شد مرا چون نعم خور و نعم تو شادی نه رنجهاست میرسد احسنت یار باد از ما در زمانه بهر طالعی که زاده</p>
<p>عشقت بجا کبر و دم بدم چنانکه بروم جانم میا و داد وادی چنانکه دادی</p>	
<p>بنام ایزد بچشم من چنانی اگر چون دیدم و دل بودیم و بیکدل وصلت از زانم براند تو گر با من نبیتی نه ام من خیالت آنچه کرد و گدگد آخر ترا بر من بدل باشد که یارم</p>	<p>که نیکوتر ز ماه آسمانی بیا کامر ز چون جان جانی چه میگویم بعد جان ایگانی عجب هم بر کران هم بر میانی تو نیز از رای خواجه توانی مرا بر تو بدل خود که جانی</p>
<p>من از روی تو بر کشتن نه دادم تو بر گردی باز من آن تو دانی</p>	
<p>ای میر دست آمد و پس زود بر رفتی چون از روی تنگدل زود رسیدی ز انکار که در بانع وصال تو دل من ناگفته من اند بند تو آزاد بستم</p>	<p>آتش ز روی اندر من چون دود بر رفتی چون دوستی شکر لان زود بر رفتی از دافع غمراق تو بر اسوده بر رفتی نا کرده مرا وصل تو خشنود بر رفتی</p>
<p>آهنگ بجان من سوخته کردی افسوس مرادم نشد و زود بر رفتی</p>	

دلم بردی نگار اور میدے	جزاک اللہ خیرا رنج دیدے
بیان چاکرت گرفتہ کردی	بجز اللہ بدان تہمت رسیدے
خطا گفتم من از عشقت بگفت	سہاذا اللہ کہ از من آن تہمت
میا بدیش انین دامن غامت	کہ خطا و رفتہ جانم کشیدے
کنون باری بوجہ صلت و رنج یرم	
چو بایں حبلہ عظیم و رنج یرم	
سر آن داری کامروز مرا شاد کنی	دل مسکین مرا از عمت آزاد کنی
خانہ صبر دلم کز غم تو گشت خراب	زان لب لب شکر با چو آباد کنی
خاک پاک تو مرا ز آتش سودا مرا	برزنی آب ہمدندہ بر باد کنی
شد فراموش مرا راہ سلامت ر	چہ شود گر بسلاست دل من شا کنی
آخرت شرم نیامد کہ ہمہ عسم مرا	
وعدہ داد و ہی بر ہمہ بیداد کنی	
گرفتار دزدی زمین یا و آدمی	دل کجا از غم بغیر یا و آدمی
خرمن اندوہ کے ماندی بجاکے	گرز سوی وصل تو با و آدمی
کاشکے ربوت بردی چاہے	بنت با ما شمت آتا و آدمی
نام بیداد از جہان برخاستے	گرز زلفت گزگ واد آدمی
در بیان وصل تو ام ممکن شد	
ما شقت پیوستہ دلشاد آدمی	
ای کار عسم تو عسکاری	اندوہ عسم تو شاد و خوار

<p>از کبر نگاه دار رویت از تابش آن دو تاب زلفت فقر عسم تو زیان و لسا ای شربت لبه تو ساقی گوئی بی من دل تو چون است روزی که عسم تو ام منائی بایاران آن کنند جنت امروز تراست جور با من</p>	<p>در چشمه خون چشم خوار شب و شن گشت در روز تار بر کنده بنال کامگار دی ضربت غمزه تو کار خونست بعد هزار خوار آزای بنیمنه شمار چشم بدو در دینک بار هر گونه همی کنی سوار</p>
<p>ترسم فردا شود منطالم ۱۰۰ تاب ثقه الملوک بار</p>	
<p>دلم بردی در گشتی نهی دلدار یعنی نگار ازین جفا کردن مرا کرامت نیازم و گر جای دیگر تیز است روز خند باران</p>	<p>چه بود آخر ترا مقصود زین آزار یعنی روادار که خوانندت جفا یا ریم شوعه نگار یابدان با زار یعنی</p>
<p>همی گفتم که در غم ترا هرگز نه بگذارم کنون حیران بماندستم از آن گفتار یعنی</p>	
<p>مراد تو خوش است امروز حالم که داند تا چه خواهد بود من و او نهی دلسوز تر از روز بجران ز طبع خود نخواهد گشت گردون</p>	<p>قد حیا پر کنید و خمره حالم بزن رودی میا در بادو حالم مے خوشتر ز شبنمای و منام اگر زو شکر گوئی یا بنام</p>

قدح بردست من نانا بنو ششم
بیانا محمد دین زین المعانی

ای عنایت عیش این جہانے
گر روح بود لطف روحے
گفتی کہ چگونہ توبے ما
از درد تو سخت ناتوانم
گر دیم برپشت قناعت
ای اصل نشاط و شادمانے
ور جان باشد عزیز جانے
دور از تو بتاجانک دانی
رنجی رگبیر اگر توانے
زین پیش ہے مکن گرانے

گردست رسی بود بوسے
کاری بودے ہزار کارنے

ای خوب تر از خوبی خرم تر از نکوئی
در نیکوئی تمامی در بد خوئی بنیایت
در دوستی منائی گردشمنی فسرائی
گیرم کہ برگزینی دست عنایت از من
بد خو پر اشدستے آخر مانگوئے
یار ب چه چشم زخمت خوبیت انکوئی
بیگانه آشنائی بد خوئی خوبوئے
ہر ساعتے بختم دست جہا چہ شوئی

جرم نہی دگوئی دارم ہزار دیگر
ای زود سیر بردست تا تو بہانہ جوئے

یک زمان از نعم نیا سیم ہے
سیکتم تر ہیر گوناگون دے
چند بآسم در وفای دلبران
جان دول اور ہوا مہوشان
تا کہ ہستم با وہ پیا سیم ہے
بہ تقدیر نکشایم ہے
چون دے زبستان نیا سیم
جز نعم و تیرا نفسہ ایم ہے

	میر دم ہر جای و میجویم سرا عاقبت نومید باز آیم ہے	
نہ جز تیار تو تیار دارے ازین بہتر چہ باشد یادگارے بران امید بودم روزگارے		نذارم جز غم تو غم گساری مرا از تو غم تو یادگار است بران تار و زگارم ای خوش از تو
	ہمہ امید وصل وصل تو بہستم بہر شد غم و ہستم نکشا و کارے	
بنام ایزد الحق نکو قول دارے بیاد در میان نہ بکن ہر چہ دارے سرمنداری ہیبا نہ چہ آوارے کہ دل میر بانی ز غم میپاوارے بہر زہ چگویم در خواست گارے		نگفتی کزین پس کنم سازگارے بیانہ چہ جوئی کرانہ چہ گیرے ہمہ عذر رنگ است کہ تو شنیدم بالصاف بشنوخین است آید غم دل چگویم تو زین کار و دورے
	ہمان بہ کمان زور و سردارم کنم باتو در باقی آن دو سداوارے	
یکمزدہ مرا حرمست از دم نزارے تو شرم نزارے کہ ز من شرم نزارے و آنرا چو تن خویش چرا نرم نزارے		یکدم بر اعانت دلم گرم نزاری من جو دست نذارم کہ ترا دوست نذارم این کب بیداد تو تو سچ چو دل تست
	در دفتر نندی و درستی کہ ہمانا کبورہ بر آید کہ توان بوم نزاری	

گر من اندر عشق جز تو هیچ یاری داری ورنه کردی خوار و بیارم تو اندر ختم خلق بم زبانه وصل تو روزی گلی صید و لم نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار نالہ من ہر شبے کم باشد می از آسمان چون نمیکیر و قرار کار من با وصل دست	ہر زمانے تازہ با وصل تو کاری داری وزعم و تیمار تو تیمار داری داری گر نہ ہر دم ہموار تیمار کا داری گر چہ دیگر مردمان خوش و زگار داری وز نعمت گزیر کو اکب نمکساری داری کاشکے چون عاشقان با قرار می داری
---	--

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور دیت یا دو کاری داری

قرط بکشا دی زمانے بشین پیش گوے در عذر گرد موی بہ بند بکشاے ای شدہ پاؤں آبلہ در جستن تو سنگ عشق تو چو شکست بموی دل من	رہی مہنای کہ امر در چنین روز داری کہ پذیرای گراشد خشم از موی چو پوی چون بدست آمد دل بند دخت جوے باز بایزدون آفر بہین سنگ سبوی
---	--

الواری پاک نواہد زعم عشق تو شست
گر تو زود دست بشوی چکنم دست بشوے

اگر نہ ز عالم ایجان و زندگانے عمرے ہے گزارم روزی بھی شام ہرگز من بیدے یکروز بوقائے در کار من نظر کن بر جاں من بختا	وردا کہ در فراقت می بگذرد جوئے روشن چنانکہ آید عمری چنانکہ دانے ہرگز ز تو نہ دیدم یکروز مہربانے تا کی ز بوفانی تا چند بدگمانے
---	--

این نازنا موافق رجبیت بی نہا

	دین بخت نامساعد کایست آسمانی	
<p>بیک ماه دل اندام بر گزفتے برون ز اندازہ نازی برگزفتی رہا کرده رہی دیگر گزفتے شدی در جنگ خشم از سر گزفتی پس انگه اصل در شکر گزفتے</p>		<p>چنان است انکا اندر سر گزفتے ز چہ بیرون نیار کور گزفتہ ترا گنتم کہ با من آشتے کن در بے آن دوستی با من بکیا بنادی رشک ما سورہ سم</p>
	<p>مراد پای جسم کشتی در رفتے ہوای دیگرے در بر گزفتے</p>	
<p>جانم مباد اگر بزمی چو جان نباشے کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشے جانم بنم بجز کہ تو ہم رزبان نباشے از کارهای خویش کہ تو در میان نباشے واجب چنان کند کہ چنین کوان نباشے</p>		<p>جانا اگر بجا نیست یا ہم گران نباشی ہاں تا قیاس کار خود از دیگران نگیری عشقت بدل خریدم حقا کہ سود کردم چون من شمار بچہ بد و نیک رنگیرم ای در میان کار کشیدہ مرا بیکدم</p>
	<p>دستان تو بگرد جان دستان نباشد باد دستان بصل جہدستان نباشے</p>	
<p>ویدہ گہر بار پہچان کہ تو دیدے ہست گرفتار پہچان کہ تو دیدے بہرہ من غلام پہچان کہ تو دیدے نالہ من پہچان کہ زار تو دیدے</p>		<p>بیدلم ای یار پہچان کہ تو دیدے در کف عشق تو جان متحن من وز گل خسارت ای نگار سمنیر کوثر چو جنگ تو ہمہ نالہ زیر است</p>

پری و گونی چگونہ تو پس گویم
بیدل بے یار بچیان کہ تو دید

گر جان دول بدست عم تو نداده	پای نشاط بر سر کوبان بنادے
گر بسم زلف پر چشم تو نیستی مرا	من کارهای بسته خود بر کشادے
در بر سرم نوشته بودی قضا می تو	شهرے پراز زبان تو چون قضا دے
اکنون چو اذ قتا و دلم و ر بلاءے تو	ای کلام ساعته بحال تو شاد دے

گر بے تو خواست بود مرا عمر کا شکے
هرگز نبودے و ز مادر زاده دے

بمانا بکمال صورتے آئے	در حسن و جمال آئے آئے
وصف رخ تو چگونہ گویم	میدان کہ رخ قیامتے آئے
با وصف تو ملک جم نخواہم	زیراکہ تو بہر ز ملکے آئے
اضاف اگر دہسم جانا	آر استہ خوب صورتے آئے

گفتے کو تو رام الو رمی باش
لیکن چکنم کہ ساعته آئے

ای دل تو مرا بسا و دادی	از بس کہ نمودی دوستا دی
از دست تو در بلافتا دم	آزاد کجا بمن متا دی
از دست تو در بلا برگرفته	خونتا بہ و چشم من کشا دی
خود را مرا بفهم فکندے	نا دیده هنوز ایسچ شادی
غجو ارشدہ است از تو جانم	از خوردن نعم تو شاد با دی

بسم اللہ تعالیٰ شانہ

رباعیات

شاہا بخدائی کہ ترا بگزیدہ است	کز ملک چو تو فدا گمانی دید است
خود جز تو کہ دیر است کہ مہر بہا	روزان بگرفتستان شہان بخشید است
شاہا چو تو ماور زمان زاید نے	بخشد چو تو بیچ شہاء و بخشاید نے
ما حشر چو تیغ ابدارت پس ازین	یک ملک ستان ملک بخشاید نے
آنی کہ گفت مناسبت از ذوق آمد	و انی کہ درت قبلہ آفاق آمد
مقصود جهان تو فی اگر چه مقصود	اول حسن و سلی و اسحاق آمد
پانی کہ ز بند عالمی بر دست	تا بود بخون وزین عجم دل بست
ای تلخ صبر زمانہ آخر کم ازین	کیست خوش زمانہ پایت بست
امی گوہر تو خلاصہ عالم کل	باد از تو قوم را و و معنی حاصل
چون آب نگو خواہ ترا حکم روان	چون لالہ بداندیش اسوخہ دل
ای روزی خشم پیش حور و حشمت	بزویت قیامت آرد بر حشمت
اندیشہ مدار از پیل مجون شاہا	کا پنا مشہ شد جہا زکر و حشمت
آخر عمو را ز دل مالدور شود	دین ماتم بجز دوستان شور شود
لشکر کش گردون چو در آید بکمال	فرمان دو گیتی بہ نشا پور شود
خورشید ز رای مستقی و ارد نور	وزد دولت سحر بست گیتی رنور
وزرایت دین رایت دین خد منور	احسنت ربک خلیفہ سلطان شود

رانی تو بیج رای خود مسند نشد
 رایات تو از پای فلک نشیند
 ای امر تو ملک اعنان گرفتند
 روزی بهی سپاه تارند تو
 ای لشکر تو روی زمین گرفتند
 روزی بهی لشکار سبب مینی
 وی قهر تو کف که اجل میسر آید
 آن قهر جهانگیر خیال میبایست
 ایجا تو چون سماک و عالم چو یک
 یک چند تر از کاب بردست ملوک
 شکر ایزد که خسر و هفت اسلیم
 از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل
 در موج خطر ترغی همجو کلیم
 از معجزه آن ماه بگردی بدو نیم
 ای زیر بهای بهت چرخ مدام
 اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
 مرے باید کرد و بر شک آید نوع
 شام همه شبیات به صبح آبتن
 ای سایه آنکه ملک دوست ندیم

وله

وله

وله

تا بر همه سروان خداوند نشد
 تا ملک خراسان چو سمرقند نشد
 فتر اک تو دست آسمان گرفتند
 پیرو شده ملک جهان گرفتند
 نام تو دیار کفر و دین گرفتند
 از روم کمین کرده و چین گرفتند
 و امروز بقا بعدل می افزاید
 و آن عدل جهاندار چنین مباد
 یک شکر ز نوبته جا و تو فلک
 یک چند تر از غاشیه بر دوش ملک
 آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
 و ز آب خطر با حل آمد چو کلیم
 و ز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
 معصومان را از آتش آب پییم
 کجک از نظرت گرفت با باز آرام
 سیرغ نظیر خسرو طوطی نام
 راجی بخت کز و فخل گرد و روح
 صبح همه روزهاست مناسبت صبح
 تا چند ازین فلک چو کوزی ندیم

<p> یگر دیکھ کن این کار کس است سلیم اندیشه انتقام چون خرم کیستم با چرخ چو با آتش اگر زرم کیستم هر گونه بخت تو خرسند شود دراز که بندگی پذیرد بکرد ای ماه رکاب خسرو گردون خنجر در ملک شد ملک بن بلخ نویست در چشم تیغ بگفت آب ساء بے نام مبارک تو بردست ملوک هم ابر دست در قنات ماند هم رعد بگوش قمر گمانت ماند ای عمر تو عمر گامانی پرست زمینده تراز مجلس دست تو سبار با قدر تو آسمان ز هم ریخت باد گر کم کند از مهر تو یک موی فلک چون مهر علم زد و بجا بماند تقدیر بعزم تیز گام است ماند ایشاه ز قدر تلے که در باز دی در نه که فساد این چنین چاکدست </p>	<p> ملک شد باز چو که الملک کیستم قصر به دشمنان بیکم زرم کیستم گردون به شکم اسب چو غوار زرم کیستم آفاق بر و جیس زمین مست نشود شب را همه حال خداوند شود دی ملک تان سکندر گیتی بخش بر گرد و به بند بخش پیرایه وحش در زلف تو از بے کتفی تاب باد در آب فسرده آتش تاب باد هم برق تیغ جان تانت ماند هم زاله بیار ان کمانت ماند افتاده بهار پیش زرم تو ز دست بر گردن عید هیچ پیرایه نیست با خاک و رت ستاره آینه باد خورشید از و بولے آوینته باد چون چارده شد ماه بجاست ماند روزی ببطا و ادن دامت ماند تیر تو بنا و ک قصا ماند چست پیکان دوم بر سر سوار دست </p>
---	---

تارای تو از قدح ز شمشیر آمد	دل	گر و سپست ز بر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیرت میگفت	دل	تا باز که از ملک بقا سیر آمد
شمیر تو با خصم تو پیمان نکند	دل	تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ناساید	دل	تا پیش و تلخه جولان نکند
ای گوهر تو اصل طغیسل آدم	دل	و می ز است تو معنی عبارت عالم
تا حکم گفت نکرد در شور و ده خلق	دل	وز خلقت آدمی نیاورد شکم
استاد بخد مت بر خاک درست	دل	خورشید که باشد که لود تاج سرست
شد هر دو جهان به بندگی تو مقهر	دل	چند آنکه به بندگی جد و پدرست
گردون چو کشت و فغانستانند	دل	با خلق همان شیوه چراغ گریند
چون نشینی با دغا پر جنبه و	دل	چون نشینی گردستم به نشیند
من بیده که کمتر سک گویت با هم	دل	این بس باشد که مدح گویت با هم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز	دل	واجب باشد که پیش رویت با هم
ای عشق بجز غم رفیق و گر آر	دل	و می اصل و حق و حق سری مشی
ای ایچر تو گفته بر بزم فخرست	دل	وقت آمد خون بر بزم غم بهر آر
ای صبر ز دست دل مشوق پست	دل	این با بر دامن خواهی زد و دست
کام و زمره بر آتش عشق نشانند	دل	و نور سر ز لعل پارسایان نیست
با دل گفتم که عشق چون سوختنود	دل	در دامن صبر خنک محکم کن و دو
دل گفتم مرا که مروت باید بخشود	دل	در عشق صبور اگر بسن خواهی بود
گفتم که گم چند بر رسم خبرش	دل	تا بود برون شود کبر ز مهرش

خود هست که شمر هر زبان مشیرش
زان پس که دل و دیده بهم در سپهر
عبری بتوانی غم کارم بخوای
ای دل تو را بتدا دل از جان گیر
بالی نزن این علقه و راه دور گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان برود
تا دست رسی بوبرای این دور
شبه از نعمت شتم کسشم باید بود
بس روز و گرتا غمسم به کور کتم
دل باز چو در دامن غم عشق آویخت
پس تا مدتی دل من اندر و ندان
ای دل بجز آن زلف که وشتت گرفت
می لاف نزد می که بهر شتم گیر
گفتم که به پایان رسان دور و دانا
دل گفت کدام صبر مارا در چه کام
بانیست چو نو بهار از رنگ خزان
یاران همه انگشت و زبان کردوزان
ای با تو چنان شدم بیک فاشست
از شرم بستم ابر پر سے فردا

وله

وله

وله

اکنون منم زار می و شیتان
با عشق کی شوند و آیم بسبب
ای صبر کوفی که ترا تا چه صبر
و آنکه بفراغت بپای آن دلبر گیر
وین با بزم آن صدد و یگر گیر
و آرا بهزار دور و بیدرمان برود
انگشت بیج شاد می نتوان برود
و زود و رسی تو بر آتشم باید بود
با ایند خوشی خوش شسم باید بود
صبر آمد و گفت خون عم با بر رخت
و زودست عیان تو بیکار گرخت
بر غمزه آن ز کس سنت نگرفت
از پای در آمدی و سنت گرفت
دستی بنزد به شادمانی دل ما
وز غم سخت شاد کامی ز کجا
عیشی که بهر آتوان گفت از زان
من در غم او بهانده انگشت که زان
کز من اثری نماند امر و زبردست
آن دل شده زنده آگوشد که

دوشینه اگر چه جانم از درد بکاست
 ربوبی عبادت تو امشب به شب
 ای دل جو بنید به پست کردن
 بر من چه بود جز که بخت خون خجرون
 که آنکه زخم دست بجائی زد می
 بر حیل گرمی دست رسم نیز نماید
 چون آتش سودای تو جز دو غنایت
 در جبین وصل تو بے گو شدم
 روزیکه کنم بجز ترا بر دل خوش
 چون است که در دامن دل آرام
 هر روز اگر تازه نمی بایر دست
 در عشق تو کار را بچ میاید دست
 گفتم که ثمارت بکنم گر آنی
 تو زنده بجان و گران میاشی
 فی دل ز دصال تو نشانی دارد
 بچاره تنم همه بمان داشت تو
 در دست غم تو دل بونست این بار
 دین طر فک با تو زو جان میازم
 گفت آنکه مراره سلامت به نمود

چون تو بعبادت آمدی بجز رواست
 زایزد مباد و در میخواست
 نتوان بجز دشت و زور رزق آوردن
 دیگر چه کنم و لا چه دانم کردن
 یا در طلب وصل تو دادی و سبک
 آن دولت شد که دست پائی د
 مسکین دل من امید بود نداشت
 چون بخت نبود گو شتم سود نداشت
 گویم چه کنم بن زخم اندر آتش
 عشق تو گر بیان دلم گوید شش
 از بس موز کانی نمیاید دست
 در دور فلک تو ستمی بایر دست
 گفتا که زخم بین هم بنای
 از کیسه خوشتن خفغ کنای
 نه جان ز خرق تو امانی دارد
 و اکنون هزار حیل جانے دارد
 دین کار ز دست من بونست این بار
 دست تو بخت بخت بخت بخت این بار
 مکان بیت نکند دنیا در گرد و زرد

وہی آن ہمہ گفتا یقین گشت خود
 خوار و خجل خوار خجل با دو دلم
 در دست غم اسیرے از دست دوست
 تادست امید ہاشکستیم زدوست
 دشمن مہمای شب چراغ بیدار
 چون دیدہ فرو رخت رخ جہانی
 ابجان تو چہ میکنی چراغے یابی
 صد پروہ شے فلک زمین و آرد
 از دست شہم روز بہ شب بگریزد
 ہر ترہ شے کہ رہ برور کہ تیرہ
 با اینکہ ماتم فراقش دارم
 این عمر کہ سرمایہ ملکست نمود
 وز غبن چنین مذگی پیش از بیدار
 دل در خشم آن لعل چہا گشت
 شہم بیدار دم بہر حال کہ ہست
 جنوز تو خرم شکیبا لے من
 دامن بحدیث درد من باز من
 چشم ز غمت نہر حقیقی سے سنت
 سر کہ دلم ز جان بیداشت نگاہ

وہ

و امر و ز نادر دم پشیمانے سو
 آئیم سر و پای بگل با دو دلم
 چونا کہ شہم اسیر دل با دو دلم
 ز لکد فراق بستیم زدوست
 چون ما بچنین در شکیستیم زدوست
 و ز دل اثرے ماند جز سو گاہ
 نیکو سرو کار بست تو دور پانی
 تار و ز چو شب پروہ بہ بردن آرد
 آنکس کہ چور و ز من شے گذارد
 گردون بحساب عمر من بر شمر
 گرچہ ہزار گوینہ غمت گذرد
 چون بحیران لبر نیاید مرد
 روزی بہ ہزار مرگ میاید مرد
 جان گفت کہ جان دل ازین غمدہ گشت
 مسکین جو بدور سید پایش نکست
 تاسے شہم از غم تو خرم خرم من
 من دامن و من با شکست دامن
 بر چہ ہزار ان گلزارم شکست
 اسکہ زبان حال با خلق گفت

گفتی چه شود کار فراق یک سو
 آن روز ز رویا شکست کجا
 جاناکه غم تو از عطای آرزو
 در تمت عشق گر بریزم خون
 با خاک برابرم ز بے سنگی خویش
 یارب شکر و هم ز بے شرمی یا
 روزیکه بید از شب تیره برم
 نگر ز غم تو در جبه خون جگر
 گردون به وصال موافق آن بود
 امروز رهنشگر تو نتوان بود
 در کفر گریزم از تو ایمان کرد
 چون از سر این حدیث بخواست دلم
 آن شد که نیز دیک من در خوشای
 جانای پس ازین نیز بینی تو بخواب
 آتش به سعال بر بناوی توخت
 با اینمه هم باد تو بکو در سرت
 رآتش بجز عمری از بنشینم
 از باد همه نسیم زلفت یا بم
 بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم

وله

وله

چون اشک خورشع گرم با شمع بسته
 و آن گرم سرهای چو آسکت پس
 و صلت کشیدن بلائی از رو
 هم تمت نوجوان بهائے از رو
 از دل خجل از دوام و تنگی خویش
 تا باز هم ز تنگ بے تنگی خویش
 میگویی شکو و باز پس می نگرم
 تا روز گذشته غنیت شرم
 کان تعبیه بجز در آن پنهان بود
 کار و روز وصال هم شب بجز آن بود
 با و رو با زرم از تو در مان کرد
 دل بر کنم از تو بشل جان کرد
 و شام ترا طال بقا با جواب
 بر آتش من چون سخن سرد و تاب
 پس خاکم را بدر برون بدمی
 از آب سبونیامدم با تو دست
 با خاک در تو هم بران نگر بینم
 در آب همه خیال رویت نمیم
 بر دامن عسم نشاندۀ گرد دلم

خون دلم از دیده بیا بود عمت
 جز بنده رفیق و عاشق و یار گیر
 در کار تو کار ام از بجان میبرد
 از بهر بلال عید آنمه ناگاه
 هر کس که بدید گفت سجان قصر
 در سایه آن مشوش که تراست
 می برد دل میداده فایع میا
 زلف تو برشته بار آورد کشان
 زان پیش که دست زنگه توان داشت
 زلف تو بنفشه بار بیرون آورد
 آراگمش دور دور زیر کلاه
 زلف تو از آن دم که دلم بر بود
 مانا که حکایت از لبت بشنود
 زلف تو که در فتنه کنون می آید
 وای از شب زلف تو که کاش نیست
 یکشب می گرددون بخت می نگیر
 یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید
 چون چنگ بتمری اگر می خوازی
 آنرا که چو زبر کرد گو یا عسم تو

و در اندول و فایع از تو دور دلم
 غمخوار تو ام عسم مرا خوا گیر
 تو پای بجا بر منه کار گیر
 ربایم دوید و هر طرف کرد نگاه
 خورشید برآمده است میجوید ماه
 ای بس دل من کشته نمکش که تراست
 و در اندام بس انگی دلخوش که تراست
 هر جان دلی که بود در شهر نشانی
 روز دوست در زیر کلامش نشانی
 این کار که داند بجا اینجا
 تا شهر ازین فتنه قرار گیرد
 از زیر کله روی کبس نمود است
 که جمای عاشقان خیمت بود است
 از غارت جان می نماند
 بس و ز قیامت که جهان آید
 و اشک دیده خون دل میبارد
 این خیال سیمیان از آن گشت پر
 هم در ساعت پرده و رانبار
 چون زیر گسته ام بیرون اندازد

رخسار تو چون سوسن آرد آمد
 بر جنگ تو گویی که زبید او آمد
 گفتم ز فراق یا من میگری
 دی طوف چمن کرد سه چرخ خورده
 دی طوف چمن کرد سه چرخ خورده
 او چون گل در سواد عاشق وار
 آب رخ یار من نزاری ای گل
 چاره چه داری رنگ چه داری گل
 آن ماه که نو سر سبز دیار او
 چون گیر و عکس از لب میخار او
 بیمه دل خویش کرد و هانت اندیشم
 یا دم نماید ز سر بجان و سر تو
 منزل دور است در روز بیکاه اجل
 نبات منقطع فراد استمند
 جان و دم از شراب غم خشک کن
 در عشق گران رکاب مبری دارو
 عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
 چون میوشی که نوش بادت گوئی
 ای سنده تو قاعده و دولت گل

ز لعلین تو چون دست شمشاد آمد
 کز دست تو همچو من لبش ریاد آمد
 دین ابر که زار در چمن میگری
 آهنگ خزن پرده خسر کرده
 آهنگ خزن پرده خر کرده
 گل جامه دریده سر و حال آورده
 چون یا جعل فردیاری ای گل
 سرای خود گفته نداری ای گل
 خورشید می نشا ط نظاره او
 سر بر زند از مشرق رخساره او
 یا بیم تن خویش گزینانت اندیشم
 الا که ز خاک آستان اندیشم
 ره رو مکش انتظار همراه اجل
 این راه دراز و زو و کوتاه اجل
 چشم ز سر شک صدم خشک کن
 زهار نمد زین تنم خشک کن
 کان ماز و بس که از گفت خبر و شد
 خورشید بماه و دشتی منو خند
 خصمت که ز غنست مست خند

بیقدر جو سبز باد و دم عمر چو گل
درستی اگر نزد تو خواهم شاید
بیدار زمان چو تو کم زاید
آن روز که ملک یافت انرا می فرم
آن سایه که زبان زلفت بشید
رامی تو که آفتاب فصلت بهر
تا کرد و بر دو مقام را تو گذر
بوی طالع نمده آینه ای همه مرد
هر طالع نیست که بر در آورد
مست زده که کله داشت برشت
گفتش که گنج یافتی گفت بانه
دل در هوس شراب گلگون جوش
روزی کسی فراخ نیکی نبود
دوش از سر رویت درستی
گفت اینجی علی رتبه تاهست که من
در عرصه ملکی که کین پذیرد
خوشید فراموش فراموش می شود
ای دل جو غم نوت بهر چرخ
بیا عشوه کو دکانه می خیزد

چون آب فروشان لکد کوب چو گل
نمی دیرد به بند دار چو دل بکشايد
بخت تو نیم که هیچ خواهم نماند
از بچ فلک بدست نتوان آورد
خوشید پیشه نتوان آورد
گریاد کند شب است از نیلوفر
آب بنامیت برافراز و سر
هرگز غم ایمنان خونخوار نخورد
از نام پر دامن حرمش کرد
در نیت و ناز و پیش بر گشت
بوی طالع نمده و کبرین شست گذر
با ابر بطن دانا با دوت خیک جوش
روزی فراخم از دل تنگ خوش
گفتم فلک نیست شدم گر هست
بوی طالع نمده بر زبان میرسد
تا چند که هرگز چو بنی نگر زود
بوی طالع نمده کو که دستم گیرد
چون کارند بر گان شوهر بدین
بازین دوزن عاقلانه صبر میکن

ای دل چو نمی بند پست گردن
 هر من چه بود جز که بکفت خون خوردن
 وی میشدم از شکو و شایخی در دست
 برگشته بطنه گفتم ای عشق پرست
 گفتند که گل چنین بکیان راست
 گل گفت که با تو چه بود ز گم راست
 زلف تو که در فتنه کنون می آید
 وی از شب زلف تو اگر کار نیست
 دل در غم زلف چو ساکن شست
 منم بر دل دم هر حال که هست
 ای بهمان لائق هر شاه جهان باید
 زین طائفه من و آدمی ممکن نیست
 آنروز که بنده خاک خدمت بوسید
 امروز چو رنگ و رونق خویش می بیند
 ایام گم و وصل تو نارم سفتن کو
 می روشن جگره خالی و موم گل
 ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
 دانی به علما مگر عیب خدای
 چون سایه و ویدن از پیش رو چرخ

تو ان بخروش شکوه از بخت آوردن
 دیگر چه کنم و لا چه دانم کردن
 گفتم بنگو نه و عده بودن هست
 نشیندستی که هر چه بگفت به نسبت
 رحبت و گلبن اند و باغ آراست
 دانی که گلاب جامه آراست
 از غارت جان و دل و ناساید
 پس و ز قیامت که بهار از اید
 جان گفت که دل رفت من عمده
 مسکن چو لب سید با بش نکبت
 ز بخله همان جمله نشانی باید
 ایها همه گر کند شانی باید
 بر خدمت او هیچ سعادت نگرید
 ابرام بچانه بر و امید برید
 راه تو امیدوار نارم رفتن
 ای گلبن نوش گشته نارم گفتن
 وی چو تو جوان بود در عالم بر
 داری همه چیزها مگر عیب و نظیر
 در محبت او باز بودم فرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
 ای دل گذار عمر چون بجنیدان
 تو طاق نه با تو همان خواب کرد
 آخر شب دوش میوای شمع چو گل
 تو فارغ دمن و عده تار و ز سفید
 دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
 عشق که فرو برد جهان زیر زمین
 ای دل طعم زان همه سرگردانی
 اینکار نه بر امید خویش کردم
 سحری که ز دست او دل از شادی
 وصل تو چو دل بدست بودی بوست
 ای گنده دهن جو شیر چون گرگ بر
 چون بود بستره و چو گفت رز بون
 زار و ز که نامهای عشق تو بخوانند
 و آن صبر که خادمت بدان آسوی
 دل را بکس بجز تو آسان ندادم
 صد جان بر بزم در آرزوی دل خویش
 در منزل دل عمی دے آید و بس
 با صبح جمال مشت را می تو دید

کو سایه برین کار نخواهد افتاد
 و اتم منشین ز روزگار گذران
 ایام که کرد و میکند با و گران
 بگذشت و گذشت ز نعم و خوار و خجل
 و رنبد تو نبشته و برخاسته دل
 سو گندل پاک جان من خورد آخر
 بخت و هم از زمین بر آورد آخر
 نو میدی و در و بود و بے درمانی
 با رهی که تو از میان کار وانی
 بر و امن دل که گردن بست و بست
 و روا که از و در و دے ماند بست
 چون خر خس که ره رود و خاک کنون
 و رکب و روان و در بر چون گداز
 دل دست ز جان شست و امن نهان
 آن نیز قیامی عمر تو یا دست اند
 چیزه که گران خریدم از زان بزم
 و اند که ترا خواست لب جان بزم
 و در سکت جان عم تو دے ماند و بس
 کوئی که ز شب عم تو دے ماند و بس

زلف تو مصاف غم برتر شکند
گل گیت که ماورخ تو در مانع آید
چو امی شاه گریستو اسنے کے
ورین اگر کرو آمد جو گر گ
خود عهد کے کے چنین گبزارو
جانانہ غار دی گردان کہ هنوز
جان ورتو یا وکار واریستو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام
چون دیدہ فرد ریخت رنج بیش آئے
ای جان تو نیکنی سپر اربانی
جان باغم عشق تو دلم ساز گرفت
تو دست بچون ریختم رنج مدار
ای گشته منیر چون بهشت از یادوت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو
آخ ز غم غور از دلم دور شو و کو
شکر کش گردون چو و آید کجبل
خوشید زرا مقفی وارو روز
در ناصردین است عودین شد منصور
شب نیست و لا که از عشق خون نشوی

دل

دل

دل

لعل تو بای تنگ شکر شکند
وانگو دوسه روز خویشتن رشکند
ازین بس که از تیغ زانی کے
ز آہنا اگر تو مشبانے کے
کا نذر بد و نیک ہیج یاوش نارو
خاک تو در نشان رویم وارو
واندہ در تو نشان رویم وارو
تا در تن من چو کار واریستو
وز دل اثرے منا نذر سو آئے
نیکو سر و کاریت تو در می پائی
چشم طلب خون دل آواز گرفت
بچران تو این مہم بجان بار گرفت
انگینہ و دولت جهان و لثاوت
نور و زبواہ مبارک باوت
دین ماتم بچر و دستان سور شود
فرمان وہ گیتی بنشا پور شود
در دولت سحرست گیتی مہمور
احسن زہیہ خلیفہ باد مستور
وز دیدہ بجا ی اشک بیرون نشو

چون نیست امید آنکه برگردد کار
 ای دل ز فلک چرا پویشی آرم
 دل بر تو ز ناله ات گویا گردم
 در موج خطر غریق نه بچو کلیسم
 از مهربان ماه که کردی بد نیسم
 عاقل سوی چنین جهان درنگرو
 گوهر چه و بد و ایچو خواهد مسبر و
 ای چرخ جز آیت بلا خوانی نه
 چیزی ندی که باز نستانی نه
 چون هر که ز خشم ایزدوش نامد
 از مرگ بیک طلبا بخور خاک افتاد
 وی در چمن آزمان که طوفان د
 گل گفت که سهل بود گفتسم که بود
 مازار قبول گل چو شد خوش خوش
 گل گفت که ای قدمش خیره مرید
 بادل گفتسم چو یار بغیرمانست
 دل گفت من نفس که تدبیرانست
 بازیچه دو آسمان ام چو گشتم
 از هر چه هست کم پشیمان گشتم

ای دل پس کار خویشین خون نشو
 بهم باد هم سرد و ساز با گریه گرم
 آنرا که هزار ویدیه باشد بے شرم
 و ز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
 معصومان را ز آتش قلب چه بیم
 خشک و ترا آسمان بیک جو بخرد
 حاشا چون آنکه فی کذا پس خورد
 رب کس قلمی ز عیانت دانی نه
 ای کور کبود خود جز این دانست
 و مرتبه آفتاب را با رند او
 اسنت ای مرگ هرگز ت مرگ میا
 با گل گفته کز آن شد آبی خودی
 چه جامه دریدی و چه رنگ آوری
 گفته که بیای و در شوالی دلبر خیز
 با دست گلاب که گرفتیم و گریز
 این صبر هوس بختن بجا پایان است
 بهم بختن این هوس که نتوان دانست
 سرشته کردش مباحتم چکنم
 آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب کنی هیچ بیایانه کنی
 نوسای یزدانی نسکو نه بود
 سلطان که جهان جواد از ویش نیاید
 در دولت او عامل احوال کار
 از مشعل لاله جهان نور گرفت
 محراب بزم ملکش پوشید
 ای چشم زمانه کرده روشن به کمال
 رای تو چو آفتاب از اول روز
 فرمان تو بر جهان تصا گزراشت
 هر نامه که در زدی اموری نوشت
 بے رای تو صبح ملک بیگانه است
 چون خوابه تو انگشت کسی را که بگم
 عدل تو زمانه را نگهدار است
 چون کار جهان کلک تو پندار و راست
 رایت که جهان به پیش پایت نازد
 تو پای بنجاک ربنی صدر زمین
 صورت گرفت ز نگار و چو تویی
 هر چند همه جهان تو داری برادر
 تو طالب نژای همه دولت و دین

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

چون عفو کنی هیچ مدارا نه کنی
 که قدرت و رحمت آشکارا کنی
 آن کیست که ز فراغ خوشی نیست
 صد باره جهان گشت در ویش نیست
 وز پهره گل روی زمین نور گرفت
 بستان صفت محسوس و مستور گرفت
 در گوش تو خوشتری سحر نقطه سوال
 عمرت ما و احوال ما بعد زوال
 کلک تو گره کشای بند قدر است
 تو قیام رب و الو المعالی عراست
 با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
 همیشه نشان کعبه و انگیز است
 پا بند تو دین و ملک ایا رب است
 تا هست جهان کلک تو بیکار است
 از مسند و آستان تو که بازو
 تا چرخ از دست مسند ملکه سازد
 دوران ملکه ربون یار و چو تویی
 ای صدر جهان همان نزار و چو تویی
 در خونگر و جهان بیکار بین

کریمت وجود آفتاب و سحاب
 چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد
 ز دوا که نمانم که پیوسته خواهد بود
 باد سحر می گذر بگویت وار و
 در پیرهن غنچه گنبد گل
 روی تو که شمع لاله زو در گیرد
 رنجیز و بزم گلستان موزه بخواه
 ای دیده دل آیت بلای منخواند
 ای بارکش موافقت خواهی کرد
 از بسکه دل و دیده بر من سپرد
 جز آیتو آیم عسم کارم نخورے
 زلف تو که در فتنه کنون می آید
 وی زلف تو کارگر که اینست زما
 ای دل نشین که از عیش خون خورده
 آرمی شب عشق ویرماز است و سیا
 وی که تو فرود و عودین عدل و عمر
 امروز بعد زبان جهان میگوید
 آندم به بشر که هم عنان را انداخته
 آدم پرست زان مخمرم هست

در رخت و علم آسمانی و زمین
 بنشینم نمنا آمدہ را بخوان خور
 امر و زچہ و اہم کہ چہ بایر کرد
 زان بوسے بخت زار مویت دارد
 از شادی آنکہ رنگ ویت دارد
 گل پرودہ ز روی با تو چون برگیز
 تا چادر ناز بچہ دو سر گیرد
 ہمدار کہ صد خوف ہے گرد اند
 من ہزارم تو دانی دل و اند
 با عاشق کیے شوند و آبم ببند
 ای صبر گوئی کہ ترا با چہ خورد
 از غارت جان مے نمی آساید
 بس و ز قیامت کہ جان را زاید
 حنین محروم باش با چون کرد
 لیکن تو سفید کار زود آوردی
 و ز جورتی کرد زمین عدل و عمر
 ای عدل و عمر بیا بہ بین عدل و عمر
 رہا ہنغار مویک افشا زستہ
 زانست کہ تو بہا و رسم خواندستہ

آن من بودم بر بست هجران پست
 و اکنون منم این گرفته دست تو دست
 میخیزدم و دوش گم غم افزون شده بود
 وانی که قبح بر بست من خون شده بود
 گاهی که روی مست پیش بر گزری
 نیکو نمود که از سر بے خبری
 آن کو که غم و دست بجای زد می
 بر حیل گردی دست رسم نیز است اند
 گفتم که بنیاد یک نفس خواب کشم
 کی و استم ز عو و مازم بر می
 گر من ز ملک هیچ شکایت کنی
 عیب نیست که دست من بد رسید
 از مشرق دست گوهر آن نظام
 اینک بنگر که آن خداوند کرام
 دل گرچه غمت ز جان منان میدارد
 جان بی تو کنون فراق تن میطلب
 بر شد ز شراب عشق جانانجامم
 در عشق تو بس ز بس مراد و کامم
 واری ز جهان زیادت از حد خویش

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

در پانز ارگونه محنت شده پست
 گویان غم دل پاک تو بوسان پست
 و از دیده خیال دوست برون میروم
 ما میخیزدم قبح بران خون شده بود
 وز گورستان درون من وز گری
 بر روی بتان چشم ز شایان خبر
 یا در طلب وصل تو رانے زدم
 آن دولت شد که دست و پا روی
 یا پیش وزیر باد و ناب کشم
 تا جان کنم و خون خورم د آب کشم
 و آن چون بکنم جمله حکایت کنی
 ورنه هم شر او کفایت کنی
 و اما تمام را طلوعست مدام
 بنگند سه نوے زهر ماه تمام
 اشکم همه خورده در میان میدارد
 دل بتو مرا تمام جان میدارد
 چون زلفت تو غم زده گشته نامم
 که جمله بندگان بر سر شد نامم
 در بانی کن شکایت و قصه خویش

تا کی ز بے شکم در برها کردی	دل	نشین و مجوز لحام زن عصه خویش
زان شب که تشنیم کبریا طربے	دل	کردیم فراق را بوی صلیت او لے
بیں روز که خاستم سبکام من از	دل	در آرزوی چنان نشسته و شبے
هر شب بت من بوقت باد سحرے	دل	دل باز فرستدم لصاحب جبرے
دل با همه میرھے و بیداد گری	دل	آمد بر من نشسته در اندکری
کیا ره مرا بازیت از پای نشانم	دل	بر هر یک موی لب بر بنویزاند
چون سیم وز رم بر آتش کند رخت	دل	وز سیم و زری که بود بر خاک نشانم
سلطان جهان جهان بیاراست نیست	دل	سردی ز چمن چمن به پیراست نیست
چون کج روی بدید از دور فلک	دل	کج را کجایان بداد و ره راست نیست
سعد و سعادت جهان بر رفت	دل	قهرش سودا آسمان بود بر رفت
گو خواه جهان میان و گو خواه جان	دل	چون اینچه خلاصه جهان بود بر رفت
آینتم از بهر نومد رنگ و محل	دل	همدست اجل قوی تر آمد بیدل
گر جان مرا قبول کردی به بدل	دل	پیش از اجلش کشیده پیش اجل
تا چند طلب کنم دفای تو که نیست	دل	تا کی گویم که بجای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان خرم نیست	دل	ای جان جهان بجا کپای تو که نیست
راز تو همی ز خصم میان و ارم	دل	در نه غم و محنت فرادان دارم
گوئی که ز دل نذر ایم دوست همه	دل	آری ز دل از نذر ارم از جان دارم
بر هر طرفی اگر چه یاری دگر است	دل	وز هر گوشه خوشه یگاری دگر است
در سر ز من تو ام مناری دگر است	دل	مشوق نوی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم
 بسیار چشم مانکور و سرت
 یکدو قدح شراب صافی خوردم
 امروز چنان شد که بنا کام دوست
 ای ساخته گشت از لعل کار و گران
 من گرده کنار پر زخون دیده
 زلف تو از آن دم که دلم بر بود است
 مانا که حکایت از لبت بشنود است
 سلطان عمت بنده نو از می نمکند
 از والی وصل تو نشانی یابد
 آن دل که تو دیده نگار است هنوز
 و آن آتش دل بر سر کار است هنوز
 ای دل باری بیهوشی کردیت
 سو دای لب کسی چنین نخوان پخت
 سز چشم و لیک باز مستی نکشم
 وانی که غرض ز می پرستی چه بود
 چشم ز عمت بهر عقیقه که به سفت
 رازی که دلم ز جان مهر داشت نیست
 دل سیر نگفت ز بیداد گرے

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

غماسی ترا بجان خریدار ترم
 هر چند که پیش هست زار ترم
 با منی بهی روزهی خور و یلم
 در گردن بجز بخر آور و یلم
 من یا زعم تو تو در کنار و گران
 از بهر تو تو در کتار و گران
 از زیر کله روی به کس نمود است
 که جمله عاشقان چشمش بود است
 تا خواجه بجز ترک و تازی نکند
 تا شمع زعم دست درازی نکند
 و ز عشق تو بانال زار است هنوز
 و آن آب و دیده بر قمار است هنوز
 باز بچه مرا مشش لشکر شکست
 بانویشین کاین بنویشین است
 الا بقدر و راز و دست نکشم
 تا بچو تو خوشتر بستی نکشم
 بر سر هزار گل در ادم شکفت
 اشکم زبان حال با خلق گفت
 چشم آب انگیرت چو در من نگر

دین طرفه که دوست زمانت دارم	ول	با آنکه ز صدر هزار دشمن است
رفتم چونانند هیچ آبم بر تو	ول	در چشم تو خوار تر از خاک و رو
با این همه روز و شب بر آتش باشم	ول	زان بیم که باو بگذرد بر سر تو
جانا بن شکسته دعوم درست	ول	عمریست که دل در طلب صحبت است
وامروز چونو میدشد از وصل بویست	ول	در صبر زوان دست که امید نیست
آخو دل من بوصل فیروز نشد	ول	شائسته صحبت دل افروز نشد
در واکه بپژوه روز غم ز غمش	ول	شب گشت شب امید زور و زشت
عشق که همه عمر باندانست	ول	در ویکه ز من جان بستاند نیست
کار یک کشش چاره ندان نیست	ول	و انشب که بر وزم زساند نیست
کس نیست غم انداخته تر ز نیکو نم	ول	باورد تو آهسته تر ز نیکو نم
گفتی که بشتن ورنه بخت تو هنوز	ول	خامی چه کنی سوخته تر کین که نم
فیروز شاه ای رده سپهر از تو هراس	ول	هر ساعت و بس کرده زمین بسا
زیرا که بری بنجر چون الماس	ول	از بهفت فلک یک زمان جاد طار
هم تو سن چرخ زیر زمین را شاید	ول	هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا من نبری که آن و این شاید	ول	فیروز شاه اطفال تکین را شاید
کسری که کمال عدل او کرده بزه	ول	حاتم که زکان بجد بکشد گره
ستم که گریزد خود بگردی از راه	ول	فیروز شاه از هر درین هر یک
آزاکه بندگی پذیرد چه شود	ول	شب را همه حال خداوند شود
بر گونه بخدمت تو خرسند شود		آفاق بر وجهش زمین بند شود

شعر زمانہ را جو اوسے ز سید
دستے کہ بدامن قناعت بز دیم
این فتنہ روزگار شب پوش منہ
زلفے ہزار جان از دور خطر است
ہرچہ از تو ترمیدای دوست مکن
گفتی بر ہم جان تو چون با کم نیست
خوشید بروشنی را میت ماند
دو زخ بعباب جان گزایت ماند
و تھم کہ ز گوہر قناعت پیوست
با دست طمع مگر شبے عید می بست
وی درویشے براز با ہم نفسے
از گوش اخراج ہائے بود بخواند
بوطالب نغمہ طالب نعمت نیست
در سایہ آن زلف شوش کہ تراست
مایم ازین گنبد ویرینہ اساس
آگاہ نہ از منزل امید و ہراس
بس دور گریخ و اختران بگذارند
کو حیدر عالیے و کو حاتم ٹے
تا حادثہ قند مال عمران کردست

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

وز نامہ آرزو سواوے ز سید
وروا کہ بدامن مراوی ز سید
و ابدالان را غاشیہ بردوش منہ
از چشم بدان برس و بر گوش منہ
وین خیرہ کشے گرچہ ترا دوست مکن
جانانہ ز بہر جان نہ نیکوست مکن
گردون ز شرف سجا ک پیت ماند
فردوس بعرصہ سرایت ماند
بر بود و بود آرزو را بروی دست
روز و گرش عبیر زیت شکست
سیگفت کریم در جہان ماند کے
بوطالب نغمہ را بقا باد لے
زان در کمرش تکلف و ہمت نیست
ای بس دل سرگشتہ ز عکین نیست
چون بندہ رننہ چو مور اندر طاس
سرگشتہ و چشم بستہ چون کاوخر اس
نامر دوشے چو بوالحسن باز آرند
تا ماتم مروے و مروے وارند
کس نیست کہ او حدیث احسان گردان

احسان ز کس بوالحسن بود مکر	کو همچو کاشن رخ پنهان کرد است
شاه از خزان تو ریحان و مسین	داره بهان و خزان در آسین
گور رر که هم این بر سر گنجست بهم	گو سر که هم آن در تیغ است و همین
گر عقل عزیز را بفرمان شو می	نارینه آیم از پله نان شو می
دین قصه ویران چون البقره	هم باد بکس آل عمران شو می
مسود قزل هست نه و هشیار	یکدم چو بود که مطرب بگزار
ز ربتانی که زار که برادر	مارا گل و با قله و زیواج آرد
رائی تو که صبح روز ملک انگیزد	در حادثه چو رنگ منتظر آید
تجیل حقیقت از فلک بگریزد	آرام طبیعت از زمان برغیرد
رفتم چو بودش ازین جا مقام	هر چند نزدیک تو بودم آرام
کس را بهمان مبادای سیم اندام	رفتن نه باختیار و بودن نه بکام
یک در فلک از امید من نه کشاید	یک کار من از زمانه بر ناید
جان می کا بدغم تو می افزاید	در محنت من و گر چو می در بایر
پای که مرا نزد تو بدر راه نمائی	دستی که بدان خواست من جدائی
آن پای را چنین میبکند از دست	وان دست مرا چنین در آور و بر پای
گر در طلب صحبت می شمع طهر از	دوش آبله کرد پایت از راه دور
امشب بمن بیا تا بانگ نماز	چون آبله بر دست و هم باش نمایر
آن چهره که هر که وصف آن نشیند	بر چهره آفتاب و مه خندید است
ماه نو عید دیده ام و دوش بدو	بر ماه تمام کس مه نو دید است

سی سال درخت بخت تو بار آورد	وله	چرخ این ستمی بر روی همی بار آورد
زان روی بر دیم اینقدر کار آورد	وله	تا و ستم از دوست بدیدار آورد
چون رو بمل نمود پایاب جهان	وله	یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو بقیتم نیست اسباب جهان	وله	خاکش بر سر کور خویش خور و تابان
میرنج بجز تو جوید فتوای	وله	نا امید بساغ تو جوید ما و سکه
زانت که میکند به عید اضحی	وله	از بهر تو آن بر چهل این تور قد
گر هست دل من جهان بر بند	وله	طعم ذخیره گنج گوهر بند
در بخت نگویم قدیم اندر بند	وله	جو در کف من جهان دیگر بند
جدت ورق زمانه از جور لبست	وله	عدل بدست سلسله ام کرد دست
ای رتوبای جاہ شان بایست	وله	هان تا بکنی که توبت دولت
ای شاه بخت کفش گردان ملکیت	وله	آنکس که ازین خزانست از مال ہیست
بیمت ز کل حبه طلب ورنه از و	وله	مک داند و کفش کرک و اینا چست
با دل گفتیم که کره های پوئی	وله	بنشین که تو ز سر در آن مہ روی
دل گفت ز خواب در بیدار شد	وله	خرمیت در دین و اکنون کوئی
تشریف هوائی تو بهر جان زسد	وله	ملک نعم تو بهر سلیمان زسد
درمان طلبان ز دور تو محرومند	وله	کان دور و بطلان دمان زسد
قومے که درین سفر مرا همراهند	وله	از تعبیه بنا و ده کم آگاهند
نایکو شیم و آسمان میگویی	وله	نقش آن آید که نقشند آن خواهند
ای دل بنشین بعافیت کوارے	وله	آباز نیکنی مرا در کارے

من پر خدمت د جان شیرین بارے	از تلخی پیش اگر ترا سیرے نیست
با او همه حال بخواند چیزے	هر کو بخواطبت بخواند چیزے
چیزی بود هر که نداند چیزے	آخر پس ازان ازان بپذیرد ز سر
با کار کے بشووزے داد و	گر شود مراد من بکشا دے
از ملک خیال یک صد آخر شاد	آخر به چار خدمت صدر جهان
یک دم ز غم تو مے بے دم سرد باد	هرگز دلم از وفای تو فرو سباد
پس یک نفس اندر تو مید و مباد	گر وصل تو در مان دلم خواهد کرد
بر خاک در تو هم بدل نکر بنیم	بر آتش بجز عمر از بنشینم
در آب همه خیال رویت بنیم	از باد همه نسیم زلفت بویم
چندان ز کمال تو یقینم نکند	شا دم تو که فلک خزیم نکند
گر چرخ شر در آیتیم نکند	اکنون یاری دست و امن تست
وز بخت که بندی نه امیدم بکشا و	از بخر که گامے به مرادم نه نسا و
فیروز شش طغان تکین یارب شاد	فیروز شش طغان تکین و ادم داد
عشقے که ترا سلسلے عیانند	ای دل ز بهر ارمیده خون شیر
مشتین که بروز محنت بشا ند	خوش خوش در بکاشب میفکین کارت
مقصود جهان توئی جهان بیو مباد	ای شاه زمین دور زمان بیو مباد
تا مشر شود مرا قران بیو مباد	آسایش جان ز نست جان بیو مباد
پالے تو فرو گشت داین بایه بلند	ای دل چه کنی بشوہ خود را خرسند
چون طفل ترا نکشت فردین تا چند	بلغ شد بهیر باطل پیو ند

نزدیک تو جز حدیث نام افسانہ است	ولہ	نما خرم از زاد گیت پیمانہ است
در سنبہ سپہاگر یک دانہ است	ولہ	خوش باش کہ یک نیم مراد خانہ است
وی وصل توئی اگر زمانہش برآر	ولہ	ای عشق یز غم زینفس و گرا آر
گرفت آمد بریز و برین لہر آر	ولہ	ای ہجر گفتہ ریزم خوشست
زہنا زینگی بران سایہ خویش	ولہ	کل روز و دو عزم سیدہ مایہ خویش
در پای تو ریز ہمہ مر مایہ خویش	ولہ	انہ خود چو بہ بند پس از ان مایہ خویش
وان مایہ گرد بران سود گزشت	ولہ	عمری ز دوشک من چو آن بود گذشت
پس چون شب وصل دلبران و دو گذشت	ولہ	افسوس کہ روز مینے دیر رسید
ہم عاودہ یار و حیلہ آموز شود	ولہ	تسلیم چو از حادثہ فیروز شود
روزے شب آید دشنے روز شود	ولہ	ہر سال تو ہمو سالا گر و اندر
فریاد و دعایت بزمن کے بستی	ولہ	دوش ار نہ وفارت بزمن بویستی
از زلزلہ سفت آسمان شکستی	ولہ	در گرد عتاب بردا من ادبستی
باختہ دل و سوختہ دار و	ولہ	گرد دست مرا بکام دشمن دار و
آن منت غم کہ بر دل او دار و	ولہ	گوار کزین جفا فراوان بشت
در خصی من بشورت بشتند	ولہ	چشم و دل من کہ ہرچہ گویم ہستند
و آخر دستم زینے بر بستند	ولہ	اول پایم بزور غم شکستند
وز سایہ بر برگ ز نوش گنے	ولہ	ای گل گہر خالہ چو در گوش گنے
امسال چہ خوشن فراموش کنی	ولہ	آن کت ز چمن بار بردن کرد اینجاست
یک روزہ غمت بمر جاوید از و	ولہ	حاکم قدم تو تاج روز مشید از و

شکر ایزد که از تو تو میسد مشدم
روئی تو به دلبری جهان میگرد
جزعت بنظر زبان دل می بندد
ان کو بمن سوخته خرمن نگرود
آز آنکه بیش رفتی هست کجاست
بفرود خمت بزرگان تا بخسرم
یاری خواهم ز دوستان اولهر
من غره بگفتار محال تو شدم
دین طرفه که آزموده صد بار ترا
از خاک و رت ساختم و مغزش خوش
بنمای بن تو آن رخ موش خوش
بیداد فلک پرده را زم درید
ای دل پس ادرین کنار و گیرد
ای جمع نفور از جنای تو نفیر
وی غم گذران از تو امینت گریز
دمل تو که از سنگ بدون می آید
باجر میگویم ازین رنگ ریش
ای چون دل شب جوانی و احوست و تاب
بیدار شو این باقی شب را در یاب

وله

وله

دین تو میدی سزا را میسد از تو
زلفت تو زره گری بازان میگیرد
علت به شکر طوطی جان میگیرد
رحم آورد اگر بپشم دشمن نگرود
تا اینچ شود خست دور من نگرود
از زان بفرود ختم گران تا بخرم
تا بود که دشمنان ترا با رخسرم
زان رو سزای گوشتال تو شدم
بم باز بپژوه در جوال تو شدم
برخیز و بسا دوا ده عیش خوش خوش
هان تا بزم آب نواز آتش خوش
تیار جهان امیدم اند جا برید
کین کار مرا کناره زینت برید
وی بخت جوان فغان ازین عالم برید
وی دست اجل ز دست غم و غم گیر
در کو که خیال چون می آید
من میدانم که بودی خون می آید
از روی سفیده دم بر افکنند نقاب
ای بس که بچوئی دنیا بیش بخواب

دست به سخا چون مدیضا به نمود
 رجا گرے دسترم بنه نماز
 این طائفه کز مروت آئین نکلند
 رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی
 بایا و تولی ریخته عشت آیم
 روی از غم چون لوتی چار بایم
 با آنکه همه کار جهان آوردند
 با آنکه همه ملوک نام داشتند
 زلف تو دلم برود در جان خرم
 باری دے از زیر کله بیرون کن
 اسی نسبت تو هم به بنی هم بوی
 باقی بوجد تو پس از پانصد سال
 بوطالب بنما اے شهرت طالب
 جزو است که کل خوشی را بدیرایت
 اسی ماه ز سوداے تو در آتش تیز
 چون چرخ ستیزه روی با من ستیز
 زین حورا اگر گذر توان کرد کن
 یابنده ز روی مردے آسیبی
 یکجند نمان از دل بجای صل خویش

از خود تو در جهان جهانے بفروم
آن دولت شد که پای دست فروم
ز اسپان نه بس آنکه بخل رازین کنند
امروز ہے به سحر و سخن بکشد
نشگفت اگر بر در آتش خواهم
تا نه ز غمت کدام شادی یابم
آنکه فشین که ز خویشت خواند نو
تا مردم اگر کی نشانم راند
گیرم که ز بیم پے به زلف بزم
چند آنکه زد و در دل خود نگرم
عمر بے بادت و عزازے
هم گوهر مصطفی و هم نام طے
ربا بش آفتاب رایت عالم
لوطالب لغز از علی لوطالب
چون سوخته تو گشتم آهم برین
من و تو گر بختم تو از من مگر ز
در حال من از نظر تو ان کردین
کیا روگر اگر تو ان گرد بکن
باصیر نیا که و از شکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم	گردان گردان شدم بکام دل خور
چون جنگ خودم بفرس از جوار	هم در ساعت چون برده حواری
آنرا که چو زیر کرده با غمسم تو	چون زیر گشته امشش بدن از آن
ای شاه زودتر که در باز دست	تیر تو بناوک قضا ماند به هست
ورنه که نشاند ازین چاکب دست	پیکان ندیم بر سر سو فایر نخست
آن صبر که کام منت اند غمسم تو	موسے زود به عهدنا محکم تو
دین وصل که قبله اوست در عالم عشق	از گم شدگان گیت که در عالم
در دامن غم تو بسته نیست چو من	وز جور تو دل شکسته نیست چو من
ربا سنگان عشق چون باد پسند	در عهد وفا نشسته نیست چو من
یعنی که مرا نه بجز آن ماه آخر	گوئی که همه بکام مبر خواه آمد
افزون ز هزار بار گویم بر شب	هان ای اجل شده گاه آمد
گلها چو باغ جلوه ساز کند	در غنچه نخست بهفت ربناز کنند
چون دیده مبریدار جهان باز کنند	از شرم رخت ربختن آغاز کنند
بار دسے تو از عافیت افسانه بمان	چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
ایام زفته تو در گوشه نشست	خورشید رسایه تو در خاک بماند
نه صبر گوشه نشاند ما را	نه عقل بکام دل رساند ما را
بختی نه کرد نصیب جز غم یا بم	دور سے نہ کر در جهان داند ما بم
چون باز پیش خود را بماند ما را	کو مرگ کرزین بار بماند ما را
شادی مگر از خیال رب و دست از آنکه	هر چند پیش چو پیش بس کم یا کم

آرزو اگر خدمت آموز شود
 عیدی به مشرد که یه نور و ز شود
 مارا بجهان چشم چو گل نکشاید
 چون راست که ربهار دل بنیادند
 عینے که نمودم از جوانی به رفت
 پیش از بر لنگ آفرینش لبتاب
 عمرے جگرم چور و به مرغوی چرخ
 آورد بدست خوردم کسم داد
 منصوب هرگزات در آید بضمیر
 دین موکب غنچه کو بیاد است بوس
 دل در عسم تو مثال جانمان بود
 زان مے زسم که عسر کوتاه دلم
 یا بخل بود بهایت پو بندت
 ونیک ز بلاے بخلے تو ده ساست
 هر مرحله کو رخت برداشته ام
 از تو خبر و وصل نیا رم هرگز
 ای شعبه آنا که نئے جو بندت
 نوبت چو بیمار سید تو سن گشتی
 با من به سخن در آمد امر و ز بکار

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

کس در عسم عید و بند نور و ز شود
 هر شب که بهایت بر و ز شود
 هر یک دوسه روز رنگ بوی دادند
 از بار یکان یکان فرو افتادند
 عیدی که خریدم از جهان به رفت
 این سیره رعایت را کن و رفت
 یک روز نه رفت ز راه دلجویی چرخ
 باز بهر گرفت مرا گوی چرخ
 کارے به درت مرکب نکون دین
 گوشت چنان و کو بیاراست بگیر
 سر دنا رد و فر مان بندد
 این در دور از راه پایان بود
 گرفت حکایتی که ز خندت
 تا نشود به مے خور و فرزندت
 از خون جگر مر حله تر داشته ام
 گو بے تو ز خویشتن خبر داشته ام
 شرے و کلے مروز مے بوندت
 ای آن دازان به ترک میگوندت
 آن لاغری که دارمش از پی ز

<p>گفتا که چرخ نیست طمع بانی خواه دل هر چه زبده بد پسندید از تو گفتی که نه بیند دل من از غم بحیر ای دل طمع از وصال جانان بکسل زان پیش که بکسلد جان از تن تو بیار مرا روز فرستم نگر فت از شتر رم چونک نم وز نگر فت بهتم ز تو دل شکسته ای عهد شکن گیرم که بود دست من و انجم من تو با آنکه غم از دلم برون می نشود با اینهمه غصه سخت جانانی دارو ای عشق در آفاق بے باختم آخر حق صبحی که باست مرا با اینهمه غم پاک کشاویم آخر کس نیست که با او فتنه بتوان زدو آن بت که بدست غم گرفتارم و بیدار شد است از من و زارم بود ای بت ز تو چون روی بخون دارم بروز روای پرده دور نه پس این</p>	<p>چند آنکه شویم ای مسلمانان کاه وز هر دو جهان برید نه برید از تو ویدی که بجا نیست همان وید از تو سر رفته آرزو بدندان بکسل از هر خدا ملایق از جان بکسل زاری و فغان و لایم وز نگر فت مذیر درم کنم که دم وز نگر فت وز دوستی تو با جهانی دشمن کردن چه توان دست غم و دامن از تلخی صبر دانی بون می نشود این دیده که از سر شک خون نشود تا از دل و جانت بر انداختیم شناس و همان گیر که نشناختیم زین عهد می با که بر آیم آخر شهابه عمر چون گذاریم آخر وز دست می در گذر و کارم ازو دل نه و هزار دور و دل دارم ازو در عشق ز هیچ روی باور دارم من پرده زوی را ز دل دارم</p>
---	--

ای نوبت تو گذشته از چرخ بے
 آواز ز تو نیست هر کس ر بساند
 تا دست طبع بستم از عالم خاک
 امید بقای کس شد و و بیم هلاک
 تا روز رخ تو دیدم ای رو چو ماه
 بنمود چو چشم بر فرد بست آن راه
 دلبر ز وفا کس صبر گیر بگذشت
 چون دید کرد قدم بر آتش وارم
 چشم همه از جهان فراز است اکنون
 گفتا که همه جهان مجاز است اکنون
 آیا که مرا تو دست گیری یا نه
 گفتی که ترا به بندگی پذیرم
 گو بنده در روز خدمت را بگذشت
 تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن
 دل شادی روز وصلت کشم طرا
 تا خود پس ازین ان همه بسا فراق
 چون دست غم تو دامن من گیرد
 از دوستی تو بزرگوارم روزه
 و او هم با میدرد و گارسه ر باد

وله

وله

وله

وله

وله

وله

بے نوبت تو بسا و عالم نفس
 لیکن مرسا و از تو نوبت به کس
 از گروز زمانه دامن دارم پاک
 چون میردم از جهان پس از مرگ پاک
 از روز و شب جهان نبودم آگاه
 شبها ز فراق تو مرار و ز مسیاه
 تا کار و دلم ز دست و لب بگذشت
 بگذشت مرا و آیم از سر بگذشت
 ما را بجمال تو میاز است اکنون
 این دیده بدید از تو باز است اکنون
 فریاد درسی بدین سیرے یانه
 خدمت کردم اگر پذیرے یانه
 نه نقش عبادت تو برابر انکاست
 بیماری چون توانی نفعان بگذشت
 با صد شب بجز بس که گفت است باز
 بار روز و حال کونے گویم باز
 کمتر غم جان بود که دامن گیرد
 گر روزه زمین حمل و دشمن گیرد
 تا بود ز روزگار خود و رشتاد

زان می ترسم که عمر امانم نبرد
 گردل من یار گیر و می نیکن
 چون عمر بید بدست ارجمه کار
 ای نفس جو مرغ وز حل بگی و گاه
 چون نیر منافق نه سفید و نه سیاه
 گریختن وصل هم آواز آرد
 صد روز از نیکه میگذارم مذموم
 دان رو که روز وصل آن خوشنما
 بادل هم روزم این سوال آید
 ای دل ز سر سار سنا و پرواز کن
 خاک از سر آن راز زبان باز کن
 پس راه که پا می هستم پیا
 پس روز سیه که از غلط پیش آید
 در کوی غمت هزار منزل دارم
 در کار تو کار سخت مشکل دارم
 چون سنگ قناعت از حیا رود
 در با همه کس بهر خلائی که رود
 ز انشب که بر روز بروه اهم با تو بر از
 پس روز چنین که با تو شب خواهم کرد

دل

دل

دل

چند آنکه ز روزگار با بستم و او کو
 با دامن کار گیر و می نیکن
 گر عمر قرار گیر و می نیکن
 چون زهره عود مشرقی غره بجا
 غماز چو آفتاب و تمام چو ماه
 یکسال فراقش فلک آغاز آرد
 گر دور فلک از ان شبی بار آرد
 در خواب شبی بر بستم یزد آب
 کای شب آن روز نیمه در خواب
 فرجام نگر حدیث آغاز کن کن
 خود را و مرا در سر این راز کن
 تا شکل یک روز فلک بکشد
 تا از شب تنگ صبح نصین زاید
 وز دست پای صبر در گل دارم
 دل غیبت پدید و صد غم دل دارم
 از نیک دید جهان کنار می دارم
 در کار شود و در از کار می دارم
 روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
 تا با تو چنین شبی بر در آرم باز

از از تو برون شده تکریم سرم
 دست طلب تو باز دور کوفت درم
 ووش از کین عشق آن بت عشق و فرود
 امشب من صد هزار فریاد و خوش
 هر روز بوی آن بت سلسله مو
 مای تو ما و را چنین باشد خو
 ای بجز کین منایست نیست ترا
 ای عشق مرا بعد تر از روز ارے
 جامے بجهان ز جور افلاک رفت
 آن زمر ز زبان را چو تر پاک رفت
 میوز نو خرمن شکیبای من
 دامن بحدیث در دامن یار من
 مایم و صراحتی مشرب روشن
 وز میوه در یحان قدر سیب و سمر
 روزیکه بحلیت است در تیره برم
 بگر زغم تو در چه خون جگر م
 روزیکه گنسم بجز ترا بول خوش
 چون راست که در باب گنم دامن صبر
 صفنا زده چشم سب را پیر من گل

وله

وله

وله

وله

دز کو سے تو برید خود در بگذرم
 تا بود سر و کار بسا و دگر م
 تا روزی طرب همگر دم جوش
 تا کی شب دیگرم بیا بد شب ووش
 جای دیگری بدوستی در تنگ پو
 هر روز بنیزل دگر وار و روے
 وی و عدو وصل غایتی نیست ترا
 کشت و جز این کفایتی نیست ترا
 مینا و نظام عالم خاک رفت
 اورفت سعادت رو پاک رفت
 تا میهنم از عسم تو خرمن خرمن
 من دامن و آشک لعل دامن دامن
 منع در ورنان چند و ممان و تر
 بر خیزد بیا چنانکه وے نزد تو من
 میگویم شکر و باز پس بے نگر م
 تا روز گذشتہ را غنیمت شمر م
 گویم حکیم تن بزم و در آتش
 عشق تو گریبان دلم گیر و کش
 ابر آمده پر کرده زور دامن گل

بایمنه جانم از اندر تن گل
چون پای ہی محضه بر دیو جاویم
دستم شکسته فلک من این را شایم
از غم صدق و دودیده پرور دارم
دردا که ہی دامنم از زرد دست
از حادثه که هر چه گویم این است
گفتند شکسته بدست آورد است
زود آئے بتا کہ مجرہ آراستہ ام
ز آرزو ز مدعا و دوش ترا خواستہ ام
موسی کہ بجاہ کہ شست باری گذرد
والشب کہ مرا لوبا تو بیا ز می گذر
ای نامتحرک چہ آنے کہ تو نے
ای قاعدہ قحط چہ آنے کہ تو نے
با دل گفتیم کہ اینیم و تلافی
دل دبدہ پر آب کرد گفتا کہ پیرس
ای دل بخردی دم آن شمع طراز
ای عشق کمال ناشدہ زان مانے
اندوہ تو چون دلم بشاد می انگاشت
کیرم ز جفاش بار نتوانے برود

د

د

د

کز تو بچین درانی ای حسد من گل
در پانی پیاسه آمی کے پاویم
آی چو گریز نیست باسے نام
وز حادثه پوسین بکا زردارم
وز دست شکسته اسین تر دارم
هر چند شکست پاویم اینست
آوردہ ام این شکسته لیکن اینست
مفرای سخن کہ از غمت کاستہ ام
وامر دزد بدین نشست برخواستہ ام
میو شب من دندان درازی گذرد
گوئی کہ ہمہ بر اس پناہ گذرد
وی خواجہ بر اگان گرائی کوتاہی
وی آب در بچ قلبا نے کہ توئی
آخ تو بگو چه میکنی چون باشی
وز خدمت جنگ و خمر خاشی
وی دیدہ غم ز گریہ کردی آغاز
وی منت ناگذشتہ آوردی باز
وز بہر تو پیوند جہانے گزاشت
باروز وفاش بار بتوانے داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست
 جان دل ز جهان برید رفت از دست
 خوی تو ز دوستی چو دامن نقشاند
 گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
 دل بر سر عهد استوار خویش است
 شد وز غم تو هر چه مرا بود سپاه
 چون آتش سودای تو جزو دود است
 در جستن وصل تو بے کوشیدم
 گر شرح نمیدهم که حالت چیست
 پیدا است زور و خنده من که مرا
 از آرزوی خیال تو روز و راز
 و زنجیری همه شب این شمع طراز
 پای تو اگر به دو قلم محکم نیست
 با اینم از نعمت که زیم هم نیست
 دل در خور محبت دل افروز نشد
 ز انشب که رفت و گفتم جوشن با دست
 ای کرد و دواعی رنج سماع سفرم
 او میشد و جان مغرور همیشه ز برم
 با آنکه عشق تو از من جان برود

بیچاره دلم بیا تم جان بنشت
 سازم به این بود که در کار شکست
 بنشت که تا بروی بهر مانشان
 دل بیا تم جان بداشت دیگر بیا
 جان وز غم تو سرکار خویش است
 الا غم تو که برقرار خویش است
 مسکین دل من امید بود نداشت
 چون بخت بود کوشش هم سود داشت
 یا از تو مرا چه در روز افروخت
 با این لب خندان چون در جوش
 و زنده شدم بادل پرورد نیاز
 میگویم که بود که روز آید یار
 وز دست تو یک روز مرا فریم نیست
 دل بهیم دار اگر دولت بهیم نیست
 زاله بر من مستمند و سوز نشد
 هرگز شب بمران مرا روز نشد
 تا دست فراق کرد تو ز برم
 کاهسته تو ناز کن که من بر اثرم
 دان جان بهزار و روی در مان

انکشت بهج شادی نتوان برد
 ایام ز پر خاستن من رفاست
 کان دلشده که رفت چو پست کجاست
 کین تعبیه بحروران پنهان بود
 کان روز وصال هم شب بجران بود
 دامن ز غم جدای درج خسار
 جان بر سر مرز نهم دی باز آرد
 چون دولت خویش کامرانی باد
 ای شربت آب زندگانی مایه
 می خوردن دست خفتن این دارد
 تلخی که مزاج جان شیرین دارد
 تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
 چه توان کردن چو این چنین خواسته اند
 از کیسه خویش چون نفع بکشای
 گفتار جسم که این همه بمنای
 دانی که مرا جهان چه آید بخیال
 طشت آید ز خون ابد مالا مال
 عمری هزار درد و محنت گذران
 دور از لب دندان شما بجران

وله

تا دسترسی بود مراد در عسر تو
 در کوی بوی بهج کار من باشد در است
 آمدت گذر کند چون روم
 گردون بومال با موافق زان بود
 امروز چنین ز شکر او نتوان بود
 وی مادی و عیش و خوش روی نگار
 ای گردش ایام ترا هر یکی است
 هموار چو بخت خود جوانی مایه
 ای مایه زندگانی از نیست تو
 بینده که چشم عاقبت من دارد
 تا جان دارم بکن بر او خواهم داشت
 تا طارم ز سپهر آراسته اند
 در خار فروه دار گل کاشته اند
 تا زنده بجان دیگران میباشی
 گفته که نثار کان کنم گر آئی
 اوزین تمجیل و دان سوکزدال
 دشنه ماندور و دلی میلا میل
 شغفه دارم زنده بجان دیگران
 جان بر لب دول برابر او نگران

اگر در خدمت تقصیر کردم
که بهتر آن کس باشد که هر دم
من و نگار من امروز هر دو رنگ دهیم ^{دل}
بزرگ بار خدایی کنه و بفرست
گفته اجل شهاب مؤید که آن فلان ^{دل}
از باد و نفیم تو چون شد بخانه مست
گفته بودی که گاه و چوب و همسم
برستوران و اغنات مدام
سرخس از جور بے آبی و آبے ^{دل}
ز بے آبی خلاصش وادی امسال
تو وزیرے دست مدحت گویم
تو وزارت بمن سپار و مرا
آن صیت که از آن طلق همه تا به ^{دل}
ساقش بمثل چو ساعد خور را
مع گفتم نامزدانے را
تیر در ریش اینچنین ما روح
خواجہ در مجلس شد چنان معون
هر دو بایکدگر ہے گفتند
دی مرا حاجت امیر بہ خشم

مگر لطف مرا معذور دارد
ز مخدومان گرانے دور دارد
من از حارث عشق و دی از حارث ^{دل}
در استراب و عتاب مرا شراب غیب
رفت و گفت رفتم این نامحسوب رفت
رفتم چگونہ گوید آن کو خراب رفت
چون مذاوی از ان شدم دروآ
گاه کتاب با وجود کشکاب
در پیار و دے دار و در خرابے ^{دل}
هذا و ند خلاصش وہ ز آبے
دست من بے عطار و داینے
مدحتے گوے تا عطا بے
چون علاج بزیر شعر عتابے
دستش بمثال پامر غائبی
ز دنیا مدیدید هیچ مستوح
نق بر اوقات اینچنین مدوح
کہ بیایع اندرون و دورا جہ
لعن بر مجلس اینچنین راجہ
گفت روکت امیر نہ ہزار

گفتم از زمره نخواستند و او
خداوند بیدانی که چهری نیست و در دست
و لیکن گرگے پر سد چه وادست رواد
مردم بیکه وے تر بر حاجت بر
گفتا بکه وی شک من کار نیست
ای رخ و فرین بنا ده چرخ را و بر جل عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انور

ول

پسر حره وے بمن گفت
چه شود گر معالجت کنسیم
نزارد مجلس بستی نورے
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کتر دهر و وضع و شریف
و دستان گرد دستان ترند
کے پنج وی از بیت نی
چو زین یکد شتم اکنون با و مطرب
یار بآن و در پیش بکسل
تا گر بے سماع آن غزوه زن
و ختران و پسرانی فلک
تا بخوابد همه یا شند بخیر

ول

این دعای بدم بادست بر
کرم چرخے ندادستی بدین تقصیر معذور
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستور
انگشت نهاد پیش من او بر سر
اندز با عم که وی تر هست بر سر
جز و کس اطلاع نیست بر امر او
میه من چند آنکه چون فرزین شود قنار

آنچنان آهسته که همی آرام
گفتم ای زن برو بپایا رم
اگر چه نیست مجلس در خور تو
تو آئے نزد مایا مایا بر تو
همه سر گشته اند و در بخور نر
اندرین روزگار معذورند
و گر ممکن بود فرستگے چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا پیشش روزگار شود
باده چند مان بکار شود
آرو از نسل تو تا خیر بد
تا با دم بستر مشجون

زین دور بر آوردن بر فوز ملک	دل	خون شد و دم و میافتم غور ملک
در جملہ گریز نیست از جور فلک		تا رخت برون زوی تو از دور فلک
چون صبح در آمد بجهان افروز	دل	مشوہ بگاہ رفتن از دلسوزی
سیکنت و گریست بمن پس غم روز		صبا ز شفق چون شفقت ناموز
ای دل برو بر جور جان میباش		ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیا فریدم بجز ان میباش		جان میکنی خون منور و خندان میباش
زان پس که وصال رو کرد پرده کشید		داند و فراق پرده من بر پرید
گفتم که مگر تو ایفش دید بخواب		خواب خواب ہی بخواب تو انم دید
جان یک نفس از دور و تو می ناساید	دل	وز دل نفی بی تو ہے نہ یاید
بچار دگر وصل تو در می باید		وانکہ پس از ان اگر بسم شایہ
و دشینت ارچہ جانم از درد و بکاست	دل	چو تو تو بعبادت آمد رنج رواست
بر سوی عبادت تو عبادت خواسم		ز ایندو بد عاید رنج ہے باید خواست
ہست فرمانت بر زمانہ روان	دل	و امیش ہمچنین روانے باد
ملک و اقبال دولت شرف		این جہانے و آجہانے باد
خواہی کہ بین دو جہان ارتو باشد	دل	زن ہر دو یکے کار کن از ہر بچی ہر
یا فائدہ دہ اپنے بدانے و گری را		یا فائدہ گیر اپنے بدانی زدگر کس
خزیدہ ان کن بند مست شو	دل	آسمان دیر تر میان در بست
گفت ہم عشوہ پشت و ست برزد		دوسہ دندان آسمان بشکست
چون ترار و زگار واد ویرا و	دل	تو چرا واد خویش نستانی

<p>کایت گاه آنکه نتوانی در سرای فلان فلان و فلانت مبعاشی بنزد این و هم آنست می ندانم که چیست و بر ما نم گرنه بشکند و خند آنم دلت سیرماند ز چندین نفس سدر فیس سدر فیس عذر اینای جنس برتر است ورنه هر گوشه و عفریت نیاید او از دست راضیه و یا لیس کانت القا حنیه زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز لقطس درست و مرد حکیم است و در غر تازستان بخود نشد از کنم سیم چند آنکه موے باز کنم نیک بگفتا بکعبه ز برنج تن سے لم یکنوا بالعبه الا بشق الا نفسی زین هر دو یکے کارکن از هر چه کنی سر یا فائده گیر آنچه ندانی زوگر کس</p>	<p>تا توانی بگرد شاوے گرد گفت صاحب غرض که بر گفتند گفت این حدیث راست بود من بدین عضو خویش و بر ما نم سیر بوسه دهد شتا لنگم بوی جهان را و لم گفت لطف کن آخر جهان گفت از من لطافت بناید عنصری گزشت حاصل می یافت نیت اندر دانه محمودی چو قافیه حسن و را مور قضا نیا لیس کانت فیه غزل آرزو ده رفت مانا کج الزمان نما اسراف از و طمع نتوان داشت شریکیت موی رود پاه خواستم در شمر موی داوه نشد بدو بارے چون خواججه کعبه است نمان و بیت الحرم بر نوشته بر کرمان نمان او خطی سیاه خواهی که بین کار جهان کار تو باشد یا فائده ده آنچه بدانی زوگر کس را</p>
---	---

امید و بیم و کند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل زمین هر دو هیچ نیست از دو
بجذائے که از صنائع ا و
که مراد در فراق خدمت تو
باز بون نگاح چون بر دست
بان دبان تاز کس طلب بکشی
بجذائے که زنده باقی است
با درم دار این حدیث از آنکه
بزرگاگر خطائے کرده آمد
خطائے بندگان باشد بهر حال
تا نشست خواجه در گلشن بود
کز نسیم گل بمیرد و در زمان
نرسد کرد مسر فرانه
از گریبان من مزار می دست
بجذائے که در موج و اوات
که بماندم چو قالب بے روح
چاکر ز روی عجز سوائے همکیند
سهمان مسید باد و مزارم ز کرم
بجز تو در دگیتی کس ندید است

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

بدین دو خوشی تن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس شیم گرش یکس دارم
روئے هر بوستان نقش گشت
زندگانه چو مرگ ناخوش گشت
ای بگری در او مردی طاق
هیچ تریاق به ز طار طلاق
که من امروز طالب مرگم
صعب رنج و نیک بے برکم
بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
که تا پیدا شود عضو بزرگان
شاید اراکین نباشد از اهل
چون بگردد اندرون افتد جل
خواجه در خدمت تو دستارم
تا دگر دامن دست آرم
جز بامرش نمی شود منظم
ماز دیدار تو شدم محروم
از روی مهری ستم را جواب ده
یا چون خود می نمای مرا یا شرب
کرم با این کریم تا با دم

دل	زمین تاب بعتاب تو ندارد خداوند اے خواہم کہ از دل
دل	ولیکن این دم از جور زمانه بخدائے که بے شناس مقیم
دل	مرگ هر چند خوش نباشد لیک بخدائے که هر چه کرد و دوست
دل	که مراد و جهان همه جائے است بخدائے که کرد و گردون را
دل	که ندیدم ز کار واری عشق بخدائے که دور ولایت عیب
دل	که نعمت شهر خرم باس فراق بخدائے که ذات بر بختش
دل	که مراد و ماندن از خدمت هر طائے که از آسمان آید
دل	بر زمین نارسیده یگویی گر گذارے که بند شلوار است
دل	آنچنان کایدت که بر گردون خواجہ بوالفتح از کمال حرص بخیر
دل	از پے نمانے همه گوید ز نش
دل	چه جای این حدیث است آسمان تر آنکه عمر باشد ستم
دل	بر بخد این دل اندوه گانم ز دل و دیده ام تشم باشد
دل	بے رخ و دوستان خوشم باشد ببخش و بخور شاد و مبسر و مد
دل	دل ز حرمان خدمت رنجور کعبه قدرت آگے خویش
دل	بیج سودے مگر تباہی خویش عالم السرد و الحفّا نسبت
دل	آنچنان زد که بسم شهادت از همه علیها برست برے
دل	در همه کشتا خریست خریست گرچه بر دیگرے قضا باشد
دل	خانه آتوزی کجا باشد چاکر تو بر نق به کشاید
دل	زهره را آب و روان آید سیم حاصل میکند بیفایده
دل	رتبنا انزل علینا مائده

بزرگوار ابا آنکه میر منجم ز سخن	وله	چنانکه با دندانم ردیف ساز روی
هنوز با همه اعراف من چو زنگری		سخن چنانکه چنان بود ز من نگری
آن نوز که ملک یافت از راهی تو فرد	وله	از هیچ خلک بدست نتوان آورد
و ان سایه که بزمانه عدلت گسترده		خورشید نور پنبه نتواند کرد
با بزم همیشه معنان به اندر	وله	بر ماه غبار مرکب افشانده
آدم پر منت و زو محرم نیست		زانست که تو بر ادرم خوانده
باغبانان بنفشه نو و دید	وله	گفت ای گوز پشت و جامه کبود
این چو حالت گز زمانه در		پیر ناگشته بر شکسته زرد
چو گویند بوسه چهر امید هم	وله	دلت زین قبل گر چه پر رسم بود
منرس از کس دگر مود و وار		چو مردی بود گز زنی کم بود
بند پرسی ز نام و رنگ کبان	وله	نام نیکو که خواهر وزن پرسی
خواهرم پارساست گوئی وزن		ای زن خواهرت غراز من پرسی
اوحد الدین النوری ای من مرید طبع من	وله	وی هوای عشق و مهر تو مرید طبع من
هم به بیم دولت وصل تواند رنج خویش		گر محفل دولت و اقبال گردد رنج من
امید و بیم کند مرد را سخن خلق	وله	بدین دو خویشتن از خلق باز پرسی دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو		هر از نا کس پیشم گریش بکس دارم
و تار خوان بود ز دو گز کم بردستا	وله	در وی نهاده که وی تر نه عجب
لیکن عجب خواجه می آیدم می		کو بر که وی خشک شد بیت گز قصب

چند کتاب بر تو چمیا	وله	این دان در بهای روی چپاه
آن دروغ آن بر چو سیم سپید	وله	که فروخته به لبیم سیاه
گوئی که میفکن و بدریا مستثنو		تا من چو خزان به جسم را بر
گردد ز بدت صلاح قواد و سپهر	وله	تا من بتوان سخن ز غم شرک به
بج دو غمزار بر انداختند		احول بشه قمر چو تن میسند
اسد بر بندار و درخ رسید		مخلص غزال چو فن میسند
گمان میر که ز بهی عباد است		که بچو او نمسم یا ز عجز کم سنه
دیج گفت بجا کرده من کسم بهما	وله	را به آنکه بجا را بد و بجا کنی
و دشمن دو دست نیست طبع مرا		زانکه آن هر دو در احیای شمر
سر دشمن بدان شده پرورد	وله	گو چمنی خیره طبع دوست درد
بنده گرد برهنه عطار و دست		ای برایش قوی تر از نا امید
هر زمان از که ام زهره دل		بار خواهد مجلس خورشید
سرفراز اوقات بود و کرم		دولت خویش در غم سارنده
با کن و کیه پرا نر و سیم		ببین مرد اقلار مد
گر اندک صلته بخشد امیرت		از و بشان کز دیار باشد
عطای او بود چون خنده کردن	وله	که اندر عمر خود کیست را باشد
کتر دست و وضع و شریف		همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گرد و دوستان نرسند	وله	اندرین روزگار معذورند

من بالاسس طبع تا بزم
تو عطا کردی و گریه ندیده
ای بزرگی که رای روشن تو
هر سوا که در زمانه کنند
کتر آن را چون مستر آن بزم
آن چیت کزان بلج همی تاب
ساقش بشل چو ساعد جو ز
فلک بخواست تا کار و دو عالم
چو اندیشه برخاستن کرد
در جهان با مردمانی که چون بگفته
کاستینا و زعم او پر کند از آب گرم
اعتقاد درست دار چنانکه
بند را بشک از عذاب خدا
بند را نخر الزمان ساقی چندین گشته
گردست است این سخن معلوم کن تا این را
شما چون بیل و فرزین رخ پرستم
رہی آمد چو رخ بشت پیاده
تو در قواو کے اے سرخ کافر
اگر حوا و آدم رنجه گردند

د

د

د

د

د

د

د

گو هر دست تو خواهم سفت
باشد از جزئیات خواهم گفت
هم کار صواب منم مایه
جودت آزا جواب منم مایه
یک صراحت شراب فرمایه
چون عایج ز رخ عنایه
دستش بمثل پیایه مرغابی
یکی را دپے سلطان کند راست
قضا تو فشین خواجہ مرغاست
آنقدر عری که بایر مردم آزاد مرد
فے المثل گر بگذرد و امن و باد
اعتدادت بدان نباشد حسرت
زمانه جز اعتقاد و درست
تازه از انعام تو چیز حکایت کرده اند
خود که آورد و او کی باری بین درده اند
نه چون اسپت کارم رخ پرست
چو فرزند سیر و اکنون نهسته
توانی گر کنی تصنیف ندرست
بکر و حیل و دوستان تلبیس

	مستقرقات انوری	
بوده از نور معرفت عینا یافت از مشرق و بوسینا بجلی و شخص او سینا	دید جان بوی سینا سایه آفتاب حکمت او جان موسی صفات و روتا	
	در تنگ جا به جمل چون مانی سکن روح قدس نسکینا	
مصطفی را بنور بوسینا پای بر فرق گنبد سینا چون کتلی بسینه سینا نزد تنگ بوی سینا بے دلا ابلها و بے دینا	انور می چون خدا آراهنود برو قدرش بدولت نرتان نور عیشش بعیش سایه فکند سکن روح و قدس شد دل او سمن از شرع دین احمد گو	
	چشم در شرع مصطفی بکشاے گرا تا تو به عقل تا سینا	
فلک را نیست چون قدر تو لا بشرم از دست و طبعش ابر و دریا کرد در خدمت بر بسته جزا برای صوابت عقل مشیدا دست همواره ما و اجای والا	ز هر صدری که از روی بزرگی جمل از قدر و رایت چرخ و نجم کلمه با هست بنهاد و کیوان بر دست حوادث چرخ منظر گفت پیوسته منت گاه و روز	

<p>همیشه چون تری پیش شای همان بنده را بر برای تو پیدا حریفان همچو بخت جسمه برنا بنام ایزد ز به شیرین در پنا بخلوت باره چو سعد و اسما ز وصلش روز من چون رو فدا مساعد همچو با یوسف ز لیثا دل من خوش بود امر و ز فدا علاج درد او یعنی که صبا درین یک ساعت از سودا حرا</p>	<p>نویا با غمزه هست تو بفضل این قطعه را بر خوان که گردد باقبال تو دارم عشرت خویش مزین کرده مجلس مان نگار سک نشسته ز اقصای طالع سعد ز زلفش دست من چون دوز و آ موافق همچو با فرهاد و شیرین بران دل کرده خوش که وصل و شیرین چو چشمش نیم سیم و مرا نیست چه صغراهاست کار و زانو کرد است</p>
---	---

با تمام تو می باید که یاد

نظام در وقت تو مجلس ما

<p>وز خاک برون بر قدر اسن امارا اسباب فراغت بهم افتاد جبارا بر نیفت بخلق دل و دست ز بارا همواره دعا کرد ملک دولت آمارا وان دفتر آیات برآورد زمارا در حضر نماید که نه یقین را نه گمارا یکچند کم آورد چه دریا و چه کمارا</p>	<p>زان پس که قصا شکل و گرد جبارا در پنج چوپیری ز جواله بسم افتاد چون بخت جوان و خرد پر کشادند پیوسته ثنا گفته فلک بخت این آ آن مرزعه تخم سخا کرد زمین را آن کرد جهان و در گرم هر دو که هرگز بوطا بسند نغمه چو شهادت زکی از جو</p>
--	---

<p>چون دست حوادث در آن میرفت آن بود که بحر کرمش ز دور انگیخت تا بر بهمن خشک دهان نازنه کشاد در زمان که بتن باز رسامند و زایر توهم القصه از آن طائفه کز روی موت زیر فلک پیر پیران و جوانان</p>	<p>در بست جهان باز با مساک میازا از لجه گفت ابر چو دریای روان را و بر سج بزد شعله نازده تان را با کتم عدم رفته و دود قافله جان را آسان گذراند جان گذران را او مانده تو دانی که منسا ند و گران را</p>
<p>بخت است جوان اهل جوار به حقیقت یارب تو نگذار مرا این بخت جوارا</p>	
<p>ای شبان مه آنکه تویی سایه او گرگ را و دمه فتنه همگی بد خیر بن درین خدعه ده زانکه کی زین بخت</p>	<p>نیک تیمار خوار می نیک شبان مه بخت شمر این تیره شب این مه کش توان کیش فدا ساختن دمه</p>
<p>همه با و اغ خداینه چه خرد و چه بزرگ نیک باشد ار که تا شمر زلمه نیک همه را</p>	
<p>آفتاب سنا حمید الدین نے شکر گفته بهم ز مسید</p>	<p>دور از مجلس تو مرگ فجا شام عدم بهم بهم بهم بهم</p>
<p>کله یاد می کنم لیکن بشنوی تا بگویم که کجا</p>	
<p>ای فلک پیش طالع نیکست فتح باب گفت بسیار آورد</p>	<p>کرده پروا را خسته بد را قلب وی ماه شاخ بشد را</p>

<p>مستعد قبول نطق کند تو بهمان تو قرآن و گرسنه ذکر از منکر تے بود نا زار</p>	<p>فیض عقل تو طینت و و را بر بس در و ز به چو من صد را رای عالی و جان بحر و را</p>
	<p>در و پای من آن محفل دارد که تو در دهر سدا د سبک خود را</p>
<p>ای صدر نابی لولایت فرست خود زربای بیشمار با فسوس میسر و</p>	<p>معزول کن شهابک منور آخر شمار را و کن از بهر مرد را</p>
	<p>تا دیگران و لیر نگر و ند بهجو او فرمان من بر و بخش آن نیر و را</p>
<p>نگر تا حلقه اقبال ناممکن چنانی سنائی گرچه از و چنایات او میگوید که یارب مرستائی را سنای بخش رحمت و لیکن از طریق آرزو بختن خود و اند بر و جان پر تن در شیت ده که دیر افتد</p>	<p>سلیمان البهال بلکه محروما و مسکینا بشعری و ز حرص آنکه باید و دیده بینا چنان کز دی رشک آید روان بوی عاسیا که با بخت ز مرد بس نیاید و دیده بینا ز یا جوج تنهار خنده در مست و لوشینا</p>
	<p>باستعداد و باید هر که از ما خیر کے باید نه اندر بد و فطرت پیش ازین کاین طینا</p>
<p>کز عقل باشد زبردت و عظمت خیالی زن خویش باشد هر آنکس و لیکن کے را که زن شوی باشد</p>	<p>چرا از یو دوستی کند هیچ زن را که فرمان بر زن کند خویش را گجاور گذارد و بگوش این سخن را</p>

رویت الیام

باز منظر آب جبین دل

<p>گر چه دور و دور تو ای ریاد دل کان تنگ دندان در آن که انصاف فرو می اندیشد سایه ی فلک بر جدی نقدای کا و خفا در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت</p>	<p>مدنی گرگان شبان بود و زردان مجتنب فتنه اش در یخون قصد باشد منتصب کان اول عاونه است از روی و نقاب عافیت را کی تواند بود قمارت منتصب</p>
<p>کان دور یای منه در حبس دل اضطراب زانکه کان پیوسته محبوس است در یا مضطرب</p>	
<p>درین دور و زده توقف که بود خود بود چرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش مرا خدا تعالی ز آسپاس فرزند چه سید در همه چیز بقدر حاجت من ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفایت هزار سال اگر عمر من بود بمشکل</p>	<p>درین مقام منوس درین سحر فرب ز حلق سز نشم باشد از خدا عیب که عقل و اصل آن در دنیا و رویه چنانکه بے خبر سبب ماه رنگ شیب ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کفایت مرا نیاز دنیا بد ز آسپای شیب</p>
<p>دو نیت است مرا کان ملکانه بود بروز راحت شکر و بر و زنج شکیب</p>	
<p>روزی که هوا جیه در ویش گریخته و اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند</p>	<p>دز فتنه ز بنور برود و دختی جب شمع که بهر خانه چراغی سدا از عیب</p>
<p>آن روز فلک را چو در آن شکر بگشتم امروز درین زشت بود گر کمزش عیب</p>	

ایا دقیق نظر مہترے کہ گاہ سخا پیش دست سخامی تو از تجال شرم سک کش بزاویہ در نشسته محسوسیم بزدوہ فلک سداہ یکشیدہ مسرود اسید مایس از ایزد بچو دست کہ نیست	توانی اربچکانے ہی نہ آتش آب بجای قطرہ باران عرق چکد شهاب بیادہ بادوہ دوشنبہ ہر سہ سترا ز چہرہ طرب و ماہ برگرفتہ نقاب ز ساز مجلس مایہیچ جز کباب و سباب
--	---

مضات عشرت با شکستہ زمانہ اگر
تو نیکے بفضل حق را بشراب

میر حیدر توئے کہ خیزد جو د دوستت النور می کہ نہ کشاید شہ شباز روز شد کہ از من جلیے چند بودہ اندر حرف ہمہ از آرزوئے لطف مدام من دیار دوستی دگر با من	از گفت تو چو از شراب طرب چربیا دست زد و شداری لب باز نشا خفتت روز از شب الفیہ شلفیہ بتار و نسب گفت کہت میزبان کہ من عرب ماندہ زان لطف خواہگان عجب
--	--

لطف باشد اگر کنند جو ہوت
مددی خاندست بہار قیاس

رویت التا

دوش خوابی دیدہ ام کونیک بد نیکیا خوشتن را دید می بہ تیغ کوہے گویا ناگمان چہم سو گزدون قناد ویرے	خواب بل عالمے کان ازہ کرامت نگاہ و لعل و بتاتش عود و خاکر عجب منبر کوہے کہ ترکش زرد گوہر است
---	--

صورت روحانی از بالای مشرب میزد
 بادل خود گفتم آیا کیست این تشریف
 ورود و زانو آدم پیرش و بریم مستما
 چون برآمد کرمان آهسته آمد و سخن
 بعد تحمید خدا این گفت که صاحبقران توجیه
 بار دیگر گفت که صاحبقران جو ز ملک
 باز انبی کرد کامی صاحبقران اضی باشد
 که سکن در زنده گردد از تواضع هر زمان
 حق تعالی با سکن در هر گز این احسان نکرد
 اشک را آیه نصر من الله و ایت است
 پنج جور از باس تو چون پنج مرجان بن است
 میت تو هفتاد کشور زان سو عالم گرفت
 هر که اندر نعمت کفران کند خوش ریز
 بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
 و نیم از عرفات بدعت سزایت بر شد
 بر من و تو ختم شد پیغمبر و خبر و
 چون سخن اینجا رسید الحق مراد دل گشت
 زیور این خطبه هر بار می که امی صاحبقران
 گفت سلطان دین سحر که از رو حساب

گفتی او آفتاب است و پیرش منبر است
 با تفع و در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
 راستی با بدینوزم آن تصور در سر است
 بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است
 شکر کن که مژده کاه هدایت یار است
 زانکه ملک بمویش خلق را و جان و خور است
 گر ترا گویند که اندر ملک چون اسکندر است
 با تو این گوید که جا هست اسکندر جاگر است
 خرد و اتو دیگری کاری تو کار می گیر است
 راست را از ملوک از ملائک شکر است
 شاخ وین معیدل تو چون شاخ آهوی است
 تو بدان سنگ که عالم هست یا شش کشور است
 زانکه فتوی داده ام کو نیز در من کافر است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 خردار می تو خورشید است و دین یلوه
 این سخن نزدیک هر که عقل دارد و باور است
 کین که این بادشاه عادل دین و راست
 بر که می بندد که او شایسته این یور است
 عقد این صاحبقران چون عقد سلطان بطل

<p>شاد بانش آباد شه گز حفظ یزدان نام تامو لید جهان اسبزه رکن است اصل پر ویا نازک ز علوی بدوران چارغلی باور است</p>	<p>بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است</p>
<p>یاوت اندر خسروی برش حبت فرمان تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است</p>	<p>باز آمد آنکه دولت دین در پناه اوست مردود شه موید دین پیلوان شرق گردون عبا رپایه تخت بلند دوست سیرتارگان فلک نیست در برج چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر ای بس بهای بخت که پرواز میکند هم نبر خنک چرخ مهین بار گیسو رستان چرخ بست بند قدم انصاف اگر گواه دوامست لاجرم روزش چنین که هست همیشه گواه او</p>
<p>دور سپهر بنده درگاه جابه اوست کامر دز شرق دغوب جهان در پناه اوست خورشید فرد دولت بر کلاه اوست برگو شهای گنگره بارگاه اوست هر سمت ظل رایت در گرو سپاه اوست در سایه که بر عقب نیکو اوست هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست گردی که مایه مدوش خاک اوست انصاف او بدولت و انکم گواه اوست باد کین ایمنه نتیجه روز پگاه اوست</p>	<p>منصور باورایت نصرت فرای او کین عافیت نصرت تیشیش گاه اوست</p>
<p>که همه دین و دانش و اوست تا که شاگرد اوست استا و اوست در جهان سر و سوسن آزاد اوست</p>	<p>از خواص سخاو مجد کرم آنکه گردون در انتظام امور آنکه تا بنده میخرد جو و شش</p>

<p>اینے را بیند بسیار است کان و دریا از و بفریاد است زیبا کے تو ہم امتداد است از خواص میسر کے ز اوست حاجتم را زبان پیدا است که ز بخت چه کار بکشد است مهر ز رانپے تو بہا و است کہ در اخلاق آدمی زاد است از وزا کے خواب آباد است معطلے کا قباب از وزرا است کہ بد و جان آسمان شاد است کہ مرازا پنچہ گفت ام شاد است بقا صائے آن فرستاد است</p>	<p>آنکہ با اصطناع انصافش سال و ماه از تو اتر کر مشش معجزے بین کہ غور آشکاش گو یا لا الہ الا اللہ اندرین روز با گر کر مشش کہ مذاری خبر ہمیدانی غایت مهر خواجہ پروادون طلبم چون بگردان تقبیل ز عبت ہمتش کہ رقت او خواجہ را کہ خازنش کان است کیت آنکس عطا و فضلے دوش وقت محمدان سے پابوسان ز بخت و طالع من</p>
--	---

<p>جائے آرام د خورد خواب نیست چرخ در رشک نہیں کتاب نیست ذرہ نور آفتاب نیست دالہ سراب نیست</p>	<p>آفرین باد بر حسین معطلے کافریش بند و ادا و ادا است</p> <p>کلیہ کاندرد و روز و شب حالتے دارم اندر و کہ و ران آن سپرم و رو کہ گوے سپر دوان جہانم و رو کہ بکسر میط</p>
--	--

هر چه در مجلس ملوک بود
 رحل اجزادمان خشک بود
 شسته جرم که با دوا پر
 تسلیم کوه و صریخ و شتر
 خرقه صوفیان از زرق
 کنده پیر جهان حب ز کند
 زین قدم راه رجعت بست
 این طریق از معانی است خطا
 خدمت بادش که با تے باد
 اگر چه پیغام روح پرور او
 هر چه ببردن بود ازین کم و بیش

همه در کلبه خراب منست
 گرد خوان من و کباب منست
 پیش من شیشه شراب منست
 ز من و نغمه رباب منست
 بر بهر اراطلس انتخاب منست
 همه راکه در جناب منست
 آنکه او مرجع و آب منست
 چکنم این خطا صواب منست
 نه باز دوسه خاک و آب منست
 همه تسکین و اضطراب منست
 عاشق یسا معین عذاب منست

یست من بنده را زبان جواب

جامه و جای من جواب منست

برین دولت دین است اجل
 زمانه در مردی و در کرم شکست
 دلم حریف و فانت چو کرد خاکستر
 فغان راحت این رنج ساز راحت
 که صورتی که بمرے نکاشت خود بشهر
 زمانه عقید کمالی گشت و آس و پیغ

شدی و رفت بین حاصل جان از دست
 پهرنے دم شخص و دم هنر و دست
 میتم دار برود جان بمانت نشست
 فغان دگر و شایان کجا رجو دست
 که گوهر که بے سال سفت خود شکست
 که آسمان نتواند نظیر آن پوست

وزین کشیده و دوام سپید که است
 مرین در دوام بے مزع صید کرد گشت
 نماز مردک دیده را که دید گشت
 هزار دیده نگردد ترا شک میگون است
 که او ز عید و عود گرانه کرد و مرست
 ازان قمار نگردی در آشیانه پست
 که مایه فسک را فرو نگیر و شست

ز دامگاه عناصر چه فائده است گو
 که روزگار پس از انتظار نیک دراز
 اگر چه در عسم بخت بودک ناخن شک
 دگر نه هیچ شے نیست تاز دست و پا
 زبان الی همگی درایت قبل مرد
 تو پر و پرده کا بودک آسمان بود
 زمانه را قبول در نه بست می دانست

که بود جزو کسی سال زندگانی کرد
 چو در گذشت بشمار تمش تمام نشست

چون ربای و ژور منته قنوت
 گشته در دوران کل خیر السموت
 روزگار اطلس کند از برگ قنوت
 تو جو قمر ص آفتاب منجم حوت
 تو قوی باز و بفضل مایقوت
 چیت نظم مایسج الفکوت
 بے ثمن غشے دفتی بے کروت
 لایق اینها الکوت است الکوت

ای تو مخصوص اعجاز سخن گو
 سمت درگاهت سود خرج را
 روزگار بے در کمال بافتان
 با جو قمر ص از ران و خوت عذر
 صود مامرد سیرع تو نیست
 پیش نظم چون نسج الوجد تو
 گر چه در تالیف این ابیات هست
 رای مالی در جواب این بسند

ای سخن بخت تو می لایبام
 بادی اندر حفظی لایبوت

ای کریم که در زمین امید
لفظه گفته ام که شبیش تو
انچه از پارسه و تازی او
در زمان هر که بندیش گوید
باز چون باز پارسیش افتاد
و انچه باقی بماند از تازیانش
مر مرا در شش که خدمت تو
داد و آن عدد که بر کف راست
بده از پنجه شد و گزنی

هر چه ترست از حساب عدل تو
هست احوال بدسگال تو چست
چون مرکب گنجی و دو حرف نخست
نامی از نامهای دشمن تست
در کس و نا کس و چه سخت و چه سست
هست همچون شماییش بدشت
روی بختسم با ب لطف چشمت
پشت ابهام از رکوع آن جست
نه تو در بصره و من در بست

در دست نیست مراد
تا که مرفوع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک
خواهد منظور عامر آنکه کفشش
داخل مدش از شرق تا غرب است
ریش اندر زمان تصنیف است
ای هنرمند منتر که خسرو
شکر شکر تو در افواه است
نیز در حضرت تو مستوفیت
گرچه از غایت فصاحت و همت

از جمال و جلال اشرف است
از عطایا و گاراسلات است
چرخ جودش ز قاف تا قاف است
و اندر دوازده بزرگه اصناف است
یا هنرهای تو ز اجلات است
سمر رسم تو در اطراف است
زهره در مجلس تو وقاف است
همه دیوان شعرم اوصاف است

<p>نیتی مصروف و زغایت جو و وصف احسان تو چون کبند بره ای خواجہ کرپے بزلست تا اثر از هوا لطیف تراست</p>	<p>حسین را در توطن احسان است هر که اندر زمانه و صاف است خاک بزار و کوه صراف است تا جو چون اسیر شفاف است</p>
	<p>باوصافی ترا از هوا و اشیاء دلت از عسم که از حد صاف است</p>
<p>جهان رفتن بود و دوشه مودین چه دفتر است جهان لا اله الا الله چه سود از آنکه ازین پیش خسران کرد چه عاقبت همه را تا بسجرا از مرد که ام جان که قصاش از در آجری نبرد بلکو که خوشه آسان از کجا چشیم بلکو که جامه آراش از کجا پوشیم سافران جهان چون نیست و می مقام</p>	<p>بماند مزاج و بماند سرشت که روزگار در هر قصای نبوشت زر زنگاه قیاست نیز گاه بهشت شد است بستر خاک شد آبا بپشت که ام تن که فناش از فرد و خاک بشت که گاه و چرخ ازین محشم هیچ دانه بشت چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ بشت دور و زده منزل آرا گاه خوب بشت</p>
	<p>خدای نامردین را بزرگ اجر می داد که در هر خور و بساطی ز ملک در تنوشت</p>
<p>هم داده زج باز رسیده است بنو ایم است که گربار طریقت بکشایر دیوار زری دی یکے پیر بافتاد</p>	<p>با توبره طاعت و انبان کرامت بر چرخ کند زرقه سپهر دزد غرامت گفتا بجز از دست نهند و بیتا است</p>

<p>زیرا که دور و تیز رسیده است ملاست چون کار جهان می برآید بجا هست</p>	<p>در چشم ز فتنه مرد یک دیده نیاید با مرد یک دیده فتنه کار علی الحال</p>
<p>دانی بهر شش در طلب آن مگر امسال زین شدت گر ما ببرد جان بسلاست</p>	
<p>که کشتش در میان نادر دوست زان چنانها که خاطر هم را دوست در جهان گفت که با نوا دوست گفت اصوات پیش ازین نکوست رفتن رنگ بر قیاس نکوست همچو بر با قلع کفن شد دوست</p>	<p>ما حبا ما جرای دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف طنز میکرد در جهان کمن کمر آسمان و زمشش چو بدید رنگ او بازماند مگر فست روزگارش گل شکفت و برو</p>
<p>همچو ریوج پر دیده شده است وقت اینج بر کشیدن دست</p>	
<p>که وسط شان برافت کم صد و صد نه چنانست که آبتن بود و دینیت برهنه جز دی نیست که چندین نیست معدن رو گهر بے سربا نیست جزد و نه ریش متناوی مسیری هم نیست</p>	<p>چار شهر است خراسان و چار شهر گرچه همور و خرابش همه مردم دارد بلج را چنداگر عیب باد باش کنند منه جامع را چاره نبود از بد و نیک مرد شهرست بهر قریب هر چه بیدارد</p>
<p>چند شهر نشا پور که در روی زمین اگر بهشت است همانست و گرنه خود نیست</p>	

ای خداوند که از نایت احسان بجا
جود و بخل از گف تو بهر دو محبت شده
بنده را خدمت پیوسته ده ساله گیر
و ده قصید است و چهل قطعه همدست تو
یا چنین سابقه کس را بچنین دوز که در
سی کن سی که در باب چنین خدمتگار
بر سرش سایه فلک من که در افواه قضا
شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تونز
تا شقت روح طاعت نبرد هرگز گفت
چون چنان شد که بهر کام و دوز و نشیند
همه جور من ازین کند و دهنه دق تبت
خانه چون خانه یو بکر بانی است لیکن
ای درینا که برون رفت بر عمر و هنوز
حال او در مشربا گرم خویش گوئی
سلت و بخشش و مرسوم و مواجب گزاف
عبر گزشت و عود و سی و سر آمده گیر

گر

بج

و انچه این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
یا چنین میدد و سیست چه چاکر است

کاشا سعادشت سناست

ای سعاد پس زمین کجاست

بازم ز زمانه کم گرفته
 این عادت قلمت الموالات
 ز میگو نه بضاعست مودت
 ما را بارے نعم تو هر شب
 ز از روی که روزی از فرات
 سالیست که دیده پر آبم
 رساره گاه زنگم از اشک
 روزم سست از آنکه چشمم
 خود صحبت اند سال بگذار
 اگر چه زده پهر پراست
 بخیزم و بگرم که حالش
 از دست مشو حلقه من
 سرے دارم که گر نگویم
 آنست و د عالم از حوادث
 و اجرام بخس را بیکبار
 و ز عکس شفق هواے گیتی
 مهان تو آدمیم یا لیست
 تا از در محبت که عاکش
 سرور کردم اشارت گفت

وین هم گیادوت در با نیست
 آیین کدام دوستا نیست
 در حمل کدام کاروانست
 همچو ایه مغزا استخوانست
 با سال تمام تو امانست
 بر طرف در بجه دیده باشت
 در هر تو راه کنگنا نیست
 از آتش سینه پر و عافست
 کو مرد غریب نا توانست
 آفرین چو بخت ما جوانست
 در جنت تکبر از چسانست
 پائے تو اگر چه در دیانست
 گوئی بحقیقت آیتانست
 گوئی که دو محنت آشیانست
 در طالع عافیت قرانست
 یک عمر که لعل سنانست
 یا لیم از ان و بهمانست
 همتای بهشت جادوانست
 در صدر نشین که جایت انست

<p>من نیز بکلم آن که حکمت نخستم و گفتم از چه صدراوست گفتم که چو شب گران کاست القصه چو جا خود مذیدم با خود گفتم که انور می نه لیکن بجنوراو که حدش دانی که تصوری بدین حد نی الجمله از خود خجل شدم نیک اندازه رسم دانسته من بر پای نشستم آنرا لا مر بیگو رکنان حریف جوان گفتم که شب بیکتر کشد چون تو بته گانه دست بردی از گوشه طارم که سنگش بر خاک درت نثار گردم یعنی که گرم زردی تمکین</p>	<p>بر جان دروان من روان است حیی نبود که میسر بان است تدبیر می نیک عنان است کز نقطه نیک بر کران است هر چند که خانه فلان است حاضر شدن همه جهان است نه مدت تمام قلیبان است خود موجب محبت عیان است داند آنکس که رسم دانست چون که گمان به گمان است ز انگیزه که بیکس ندانست اکنون که سانو گران است بر جستم داین سخن نشان است سیار عیار آسمان است شخصی که بر دثار جان است بر سدر و مفتاح مکان است</p>
<p>درگاه سپهرت صورت را تا خورشید بر آستان است</p>	<p>درگاه سپهرت صورت را تا خورشید بر آستان است</p>
<p>هر من گان نیست قران با بدین صطفی</p>	<p>از مقامات حمید الدین شد اکنون باست</p>

<p>پیش آن دریای مالا مال از آب حیات رود که تو محمود عصری مایه جان سو منات حالی از نامنطقه جذرا صم یا بد بنیات علم اکثر سخن دانند مگر اقصی القصات</p>	<p>اشک اعمی دان مقامات جز بر روی تو شاد باش اعمی عنصر محمودیان روی تو از مقامات تو گر فصلی بخوانم رعد و عقل کل خطی تامل کرد از و گفتا مجب</p>
	<p>دیرمان ای رای قدرت عالم تا میرا آفتابی بیروال و آسمانی بے ثبات</p>
<p>که روزگار و روز جزای منوشت وزین و دمای سرشت آنکه مایه بشت و در بهار بقای ترا جمال بشت</p>	<p>خریده ایست سنا و ده سپید جهان جهان بنای کل تیره کرد آب جهان زمانه روزی چند از طریق عشوی گری</p>
	<p>دلیک با و خزان نش چو شاخ عمر سگست بهوت بشرد بالین کند ز خاک زشت</p>
<p>وارم طمع که علت پایم زدست است گر خشم کنی بر اینچه مساست هم نکوست و انجش کنی بقلب مقلوب او هم است</p>	<p>مقلوب لفظ یاز من تصحیف از گفت تصحیف قافیہ که بمصرع آخر است آن دو لطیف رایحه هست هم لطیف</p>
	<p>امروز اگر ازین سہ بدون آریم بچود فردا از شکر هر سه بدون آریم پست</p>
<p>پایه اولین احسان است باد نوروز از بر میان است ز مذگانی ز مرگ یکسان است</p>	<p>بخندائے که بذل عیان اورا کترین پایه لطیف و صفتش را که مراد را مشراق خدمت تو</p>

<p>از هر اسانی که بیه بود یکشتم در فداق سختیها دل و جان تا مقیسم خوارمند باقیم</p>	<p>خاطر و طبع من بر اسان است بجز ایران بگفتن اسان است وای بر تن که در خراسان است</p>
<p>خوشدلی در جهان طمع کردن هم ز سودای طبع انسان است</p>	
<p>در حد و درسی که دیوانه بود در تیز و در بهار و در خزان گفتی ای آنان که عیش آماده اند قائم و سنجاب در صحرای چاه گر شمار را با نوا می بر چه شد</p>	<p>روز و شب کردی بسود گشت سوی بازار آمدی از سود گشت هر زمانه زیر این زیرین طشت تو ز می و کتان بگرما هفت و شش در چه مارا بینوایی بد چه گشت</p>
<p>راحت و هستی و ریج و نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت</p>	
<p>بوالحسن آن کسی که در احسان دل و دوست که شاد باد و تو نیکوئی عام بکنی گروه است وانع اشیب و در تو وارد دوش از از نیاز می رسد</p>	<p>و عده از رغبت تو ما یوس است بجز مقبول کان محوس است شرع مشکوب ملک مشکور است هر اساس ستم که در دس است که کنون و در دهر معکوس است</p>
<p>گفت لے گفتش آخر چه از سبب</p>	<p>طالع مکرمانت نخوس است</p>
<p>مکرمت بانگ در گرفت از حبس</p>	

	کہ کریم دمانہ مجوس است	
گفتم آن تو نیست خواب صلاح	گفت چه گفتسم آن خلقت	گفت چون نیست گفتم از پی آنکہ
	چون گذاری کہ برزند ہر روز	قلبتا نے سہرا از گریبان
گرہ عہد آسمان سست است آنکہ نکشا و بیج وقت و بخت کیست بھری کہ موج بخشش الو میر ابو طالب آنکہ آدم راست بادشاہیت نسبت اور اتاج جرم ماہ از اشارت جدش عرش میگفت و راقد کبیر در تر از وی ہمیش ہرگز دست او سایہ ر بہان افکند	گرہ کیسہ عمار صر سخت گرہ عہد و بند کیسہ ز بخت کیسہ بحر و کان کذب و دخت اسد اللہ مانع و نذر دخت شہر یار است ہمت اور الخ ہم بدو نیم گشت ہم یک لخت پیش تیغ مستحیے آمینت حاصل روز گاہ پیچ نیست با عدم بدو تنگدستے رخت	
	باد و ستش قومی و از دستش بشمن لخت لخت گشتہ بخت	
ای گفت باغ امل را بہتری از ذی بہشت کافق ابانماہ و چرخ از خاک و کعبہ از گشت و اگر اقبال تو بر اوراق گرد و بویہشت	اکرم مفصل سید الدین سپہ سردار آپچنان بشی ز روی مرتبت ابنا عصر دست قدرت صورت آدم ہیکر وی نگار	

<p>نه که خود آدم بزرگ خود تقرب مینمود مرد را وقت ضرورت خاصه چون بنده چون ندارم آنچه باقارون فروشد درین در چنین وقتی مرا چون بسته ام توام</p>	<p>چون صور بخش موی خاک آدم میسشت بدون حاجت نیزوش چون کریم نیست در دم آنست که از کرد قبله زرش از کف رعدت که او جز تخم آزار نیست</p>
<p>گر نباشد آنچه اسماعیل راز و شد خلاص زان نه بگریم که آدم زد بقتل دار بشت</p>	
<p>ای بزرگ که دین یزوان را وانکه من بنده را خداوندی میوه در واضح اوستاد و بله گوشتی ماند دین در و ماندم لبش آهنگ کادی نمکند گفتم ای گو سپند گاه بخور گفت چون گفتش ندارم گفت گفتش آتش از که خواهم جو گفت خواه از کمال دین مسود منم اما دین کلمات</p>	<p>لقبت صد کمال فوادده است میوه دگوشتی فرستاده است کس درین فصل میوه نهداده است زانکه رعنا و مختشم زاده است چه عجب نه لبش ز بیاباده است کز علفها هینیت آماده است در گدیه خدا که بکشاده است ایست محنت که با تو افتاده است که ولی لغتی بس آزاده است کین زبان بسته ام زبان داده است</p>
<p>بکرم استاد گے منرما کرشمه بر دوپای استاد است</p>	
<p>از ان پس که بجزین یکد و بارم رفت</p>	<p>که مرد می کن و بخشید بی جگر بفرست</p>

صفی وقت سب سے چو بار ہا میگفت	میر	گرت کہ ہنرم ہر روز نیست تر بفرست
شبے بمستی آخر بطیشش گفتسم		کہ انجہ گفتہ از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد بگاہ	کہ	نہ زان قبل کہ ستودی بگاہ بفرست

بگفتم از چہ سبب گفتہ خواجہ میگوید
کہ آن حدیث بدست آمدہ است زر بفرست

گرچہ ستفینم ازین سو کند	حق توائے گواہ و آگاہ است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نہ سزاوار آنچنان جاہ است
رہ آن ہیچگونہ می نبرے	کین جو امر در سر راہ است
تا نگوی کہ اینست طالب سیم	کہ را نیز جاذب کاه است
افتاج از ضرورتے مشاء	اینکہ اسپاہ را با شاہ است
گر توئی یوسف زمانہ چہ را	دل مرا از انتظار در چاہ است
در نم معطلے سخن ز چہ رودے	بعطام نام تو در افواہ است
ز اینچنان بیتا کہ کس را نیست	کز پیے پنج دانگ پنجاہ است
حاش شد مباد یمنے ہجو	راستے جاے حاش شد است
دوش بیتے دومی ترا مشیدم	خردم گفت خستہ بنگاہ است
این یک اشب کمن بقول ہوا	کیست کو را ہوا انکو خواہ است
بو کہ منہ را دگر نہ با این عزم	تا بفرود ای حشر ازین ماہ ماہ است
ہاں دہان بیش ازین نمیکوم	شیر خشم در شستہ یکناہ است

روز طوفان باد ستم نکوست

خاصه آنرا که حسانه خرگاه هست	
<p>ای بزرگی که آب و خاک چو تو تخمی از لطف در زمین کمال یاو کردی ز الوری به کرم غرض او توئی و خدمت تو در سرائی که تو نخواهی بود بندائی که کعبه خانه دوست</p>	<p>دست دوران آسمان بهشت چو تو حراثت روزگار نه کشت باز بهشت روزگار نوشت نه ملاقات چوب و صحبت خشت در دیوار او چه خوب درشت که بود کعبه بی تو ام چو کنشت</p>
<p>میزبان اول آنکس خسانه رویه اللہ سخت باز بهشت</p>	
<p>خسروا گوهر ثنائی ترا ومی چو خورشید در حجاب غروب بیته از گفته باز می گفتم کردی از عقل داشت صحن دماغ نظم اندر حجاب شرم نماد حیرتم بر بدیه حنا رنما عذر مستی گیر دلبخبر تو خود انصاف من بدو چو منی</p>	<p>جز با اساس عقل نتوان سفت روی از شرم را میثوب نهفت رای عالی بر امتحان آشفست جان بجای و بیهیت تو برفت حزم اندر خطاب بحر نهفت تا بیاغ بدیه گل بشکفت آشکارا است این خبر نهفت چون تویی راستا تواند گفت</p>
<p>عقل الحق از ان شر نفیر است که شود باد ماغ مستان جنت</p>	

ای به همت بر آفتاب دست
 بهتر از گوهر تو دست قصه
 هیچ دل با تو بد نشد که فلک
 هیچ سر آستانه تو نشود
 باز در طاعت تو کبک نواز
 انوری راز حرص خدمت تو
 انشایی است کلک سیرع تو
 ابر عدل و تائید بکشاد^{تو}
 همت و امن کرم بفشانند
 ای بجائے که از علو بفکنند
 نتواند که رحمت ندهد

آسمان با علو قفس تو پست
 هیچ پیرایه بر زمانه نه بست
 آرزو ما ش بر جگر شکست
 که کله گوشه بر سپهر سخت
 دید در دولت تو مرز پرست
 چون بر آتش بود قدم پیوست
 که از د هیچ دیو فتنه سخت
 گرد تشویش از جهان نه بست
 آرز هم در زبان ز فاقه پرست
 بیم دست تو چرخ را از دست
 گاه بیکه چه هو شیار و چه

هست اینکه ندیم حلقه در
 ای جهان پر در تو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی
 دلت گریک زمان در بند ما بود
 و گریخته نشسته بود ما را
 تو گرگوئی که روز آمد با خر

که آزادی ز مادر با تو را دست
 ببار دست احسانت کف داد است
 عزامت را بجان دل پیاده است
 صدفی از سر انصاف و داد است

ولیکن چون توئی دور زمانه
 ترا هر گه که بینم باده است

<p>آنکه بر سلطان گردون نور رایش نمائست آسمان نمیت خداوندی که همچون آسمان آنکه اوتاد و میرای آفرینش آمده است بحر و موج شبان روزی دلش راز میر دست از محتاجان چو گلکش میسر آمد بسخت وی میگویم که از دیوان رای صائبش</p>	<p>بادشاد آل یاسین مجدین بوطالب است هتتش بر طولی عرض آفرینش نمائست بنگ عیشی از سرای آفرینش نمائست ابر با باران نوروزی کفش راناست آز کوئی دیو و کلکش او شهاب تاب است آفتاب ماه را هر روز نور رایت است</p>
<p>آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان پرتو نور نبوت را که رای صائب است</p>	
<p>با یکی مردک کناس میگویم دست صفت و حرف ما هر دو میدانی طبیعت گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس کار فرمای دهد رونق کار من و تو کار فرمای مرا پایه من معلوم است باز چون گا و خراس از تو و دریای تو که چنان طن بر او کاچنه تو ترتیب کنی یا چنان داند کین عمر غنیر علما او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد انوری هم ز تو بر نسبت که بر شایخ درخت</p>	<p>تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خسته است آن چرا نیز رود دین ز چه رو آهسته است ز نیلکه مار از چار آتش دازنی جسته است دانه آنکس که دمی با من و تو نبسته است لاجرم کار من از بند نقاضارسته است کار فرمای ترا دید هچان بر بسته است کرده دالم و پر داخه پیوسته است همچو روز و شب جمال ستارسته است که ترا از سر بیداد در آن بچسته است عقل داند که ستم های تبر از دسته است</p>
<p>غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو</p>	

تیرا انگشت گزید است و قلم بشکست است

بدان خدای که در سبب و جوی قدرت
برست احمد مرسل بکافران قریش
زاد و دان قضا آب حکم بکشاد است
کمال لم یزل و ذات لایزال
و راز دوستی او را ک و تیز گامی و هم
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق
سیاه روی سپهر کبود کسوت را
پس از خزانه حسن جمال خورشید لیش
کمین سلطنتش در مصاف کون و فضا
بیاض روزیاب و نه هوای سفر
کنی بخرج بخار از بخار کم کرد است

مسافران فلک را قدم نفرسود است
هزار مچزه زنگ زنگ نمود است
بلا جو رو بقا بام سپیخ اندود است
ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسود است
طنا ب نوبت خسرانش نر پیود است
زبان سوسن و طوطی همیشه بستود است
رخش ز زنگ که درت نخت بزود است
کفایت حسن در کاب جمال فرمود است
سان لاله بخون دلش نیالود است
هزار دوران بر خاک تیره پاود است
گرم بخل دکان از اشیر بفرود است

که صورتی زمین بنده آشناسی کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنود است

در جهان چند آنکه خواهی بشمار
وز فلک چند آنکه خواهی بقیاس
گر زبالای سپهر آگس نه
دور با بگذشت بر خوان نیاز
نام آسایش ہے بر دوم شبے

نیست و مخنت او تیر هست
نفرت آهوز چشم شیر هست
زین قیاسش نه که اندر زیر هست
کافر مگر جز قناعت سیر هست
چرخ گفت این تنادیر هست

گفتش عمریت گفتا آن گد شست گر کنون رغبت نمائے سیر هست	
چون برگسای طوبی طبعم بنام تو وز خاطر کم که بلبل بستان لغت تست	یک روی بر شاد و گد روی بردست اطراف باغ دل ابدال دهر پر دست
بارگ و بانو او چنین بند و چو سن هر روزی تو اثر و بے برگ تر چو است	
رتبت و تمکین صدر مومن آفتابش در سخاوت مقتدریت طبع شد یگانه با آرزو نیاز دست او را خواستم گفتن سخن است ای جو اوے کشیے مرصع و ثنات عالی از کبر یا ئے سر بس کار شاعر زحمت آوردن بود هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه	بچو قدر و ممتشش بے منتهاست و آسمان را در کفایت مقتدر است تا گفتش با جو دو بخشش آشناست باز گفتسم نه غلط کردم سخاست بر من از مرصع و ثنات مرصع و ثنات گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست و آنکه رحمت آورد کار ثنات شرح کردن ز آنچه میدانی خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا تابت از ابرو و بقی بقا است	
این دختر مکه عصمه الدین خویش بنهایت مدارات	سر مایه زهد و نیکنامی است دین هم نوعی ز خویش کامی است
او نه هب بوحیفه دارد	

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجه جهان است یا منشاء ملک و نشودین است او جش فلکیست که بلند قصرش حرمی که در حرمش قصریست که در خیال نقشش راز دل زهره و عطارد سقفش بصدایس از دو هفته خورشید مروق از ندیدی تاقبه آسمان گردان این قبه نشانه جهان با	یا شکل بشت جاودانست یا موقف عرض النور جان است میار عیار آسمان است از سایه آفتاب امان است بشکفته هزار بوستان است از زخمه مطربش عیان است بی بیج مدد نشید خوان است در ساغر ساقیالش آنت کر و کره زمین و دان است چونانکه نشانه جهانست
---	---

خرم رشتن وزیر

کز مرتبه بادشا نشانت

بجدائی که معول همه چیز بدوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک
دوش در خواب من بمیبر
گفتش اس بزرگ جیت بود است
گفت زین مقریک همجو ششم

وله

بر سوله که چو زایز و بگذشتی همه است
نه فلک نیز محرو فلک و هر چه در دست
دیدمش کوز اُمت آرزوده است
طبع پاک تو از چه پز مرده است
روفق و حی ایزدی برده است

انچه این زن بزد میخواست

	جبرئیل آن بمن نیاورد است	
<p>در دوزخ داندخت بهیج بهشت نیست بر که بر کبریا سے تو میو نیست بر سر خوان آسمان به نشست در دوزخ داندخت گر بخیر بهشت کز اتم باز پس کشیدی دست گفتش اے جو رخوی فتنه پرست رایگان از تو کے تو اندر بست ز انتقامش بجان بخو اہی رست مرغ چربست و آشیانہ بست آسمان دیر تر میان رست</p>		<p>ای بدندان دولت آمد خوش دار و از غصہ آسمان دندان زانکہ ہرگز بسیج دندان تیز دندانے حرارت سے باز بنو و آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حریفے آوردے از چنبن صید برکش دندان من گویم کہ جامہ در دندان خیز دندان کنان بخدست تو</p>
<p>نہ</p>	<p>گفت ہم عشوہ پشت دست برد دوست دندانان آسمان بشکست</p>	
<p>دست میزد گفت چه دستور دست بینج کان برینج دریا میزد است بکوشش النوری خدمت میگفت ہم میگفت ای بگاہ خواجہ رفت بگو در وصف تووری ہی سفت کہ آمد گنبد فیروزہ راجست</p>		<p>باخر و گشتیم کہ دستور جهان دست نتوان خواندن آزار زینہار صفی الدین موقف را چوبینے ہم میگفت ای بروز کو دے راد اگر از تو پیرسد کوچه سیکرد بوصف حجرہ فیروزہ در بود</p>

سواد شب پریشم ذره بنفت صبا از تاب برفش فرسش میرفت بباری تا برو ز حشر بشکفت که میزمن نیست چون آتش بر آشفست که بر چارم فلک طغزش زند سخت	شبه گفت اندرو بودم ز تو مش سحاب از آب چشمش صحن می شست علوم میکرد کز سنش زمین را درین بودا لوری کامد غلاش سر گفت از جبار انگشت مردم
---	--

باستدعای خردارے دو میزیم
زمستایے چو خرد در گل سے خفت

چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست قوی که شان رفتن از بختا ب نیست گلبرگ نوشگفته و مشک بتاب نیست	ای سروری که چو تو پرا دی سخا نیست همان رسیده اندنی چند این زمان داریم کوه که چو سوی و چو روی او
--	---

در بند خواب او همه حیران بسانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

کمتر نیست ابلق ایام سرکش است تیری که حبیب گنبد گردنش ترکش است پیکان باد را گذر غیر آرش است تبعیت گوینا که بگوهر منتش است و آورده ام بصورت نصین و بس خوش خاصه کنون که طره شبها میوشت کامروز وقت باوه و زگاه و آشت	ای سروری که کوه کبریات را برای تو در نظام ممالک بر است الکون که از کشاد فلک بر مشام ابر در برف ریزه گوشت بهر گوهر پاره در سب حال مطلع شعری گزیده ام گویم هر آنکه صبره روزی چنین پدید بر خاطر سخن هر آینه این بیت بگذرد
--	--

	چندان بقاست با دز تا بیشتر سپهر کانه رز زمانه طبع چهار وجهت شش است	
از چه معنی از آنکه محروم است عذر عذرت بخواه معذرت غم مخور تا بختانه مهور است	حاجت رگ زدنت دانستم رگ زند هر که او بود محروم جبری خانه گز آب شد است	
	ز جبر بستان بستانه شوم که نه من سنگ دونه ره دور است	
کام حکم اله کامت بر بند است خاطر لقمان و اسکندر بند است من امور دشمن نیکوتر بند است این خن اهو می علم باور بند است در همه کیسه نسوی زربند است لیک وجه باو ده احمر بند است در نماوت جو تو لی در کینه بند است	ای چو انمردی که هرگز جین بپر از کفایت آنچه دارد طبع تو ووشی دارم که در روی زمین بارها میگفت کامم نزد تو این زمان آمد و لیکن کسرت گوشته و فتل نان ترتیب کرد باد و تابم فرست ای آنکه دهر	
	درندار سے از کس دیگر غیبه وین مثل بر خوان کردی خندانست	
که نمیدانند که در آفاق انسانی کجاست چند گوی فتنهائی که دبارانی کجاست گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمان کجاست	سبع مسکن آوی بر بود ددام و دو گرفت دور و خشک سال قحط وین وانش است من ترا نمایم اندر حال صد بوجل جمل	

آسمان پنج کمال از خاک عالم بر کشید	تو پنج میزن که در من کنج نقصانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسل دهد وقت آمد است	
ای دریاد اعی چون لوح طوفانی کجاست	
صفی محمد تا ریخته از خدا سب بر سر	بنامه باش و میانا گے که خوانندت
فصح و گنگ تخریق چند گویندت	جوان و پیر بصریح چند رانندت
گمان بری که طریق دلی نئے بینے	که پیش مردک دیده می نشانندت
هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم	
که تا بجا نیرے رہ ظریف دانندت	
ای سرافرازی که از یک سہی تو	پاسے محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را	تا بدین غایت کس این زورت نشناخت
حق سلطان ایمین باید گزارد	
قدر دولت ایمین باید شناخت	
احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت	آنرا عنایت ازے تقویت کند
آن کاست او که نماید جهان چل	گر علم را بکمال و نظر تربیت کند
از راسے دوست تا بش خورشید عاریت	مہر آن لطیف تابش از و عاریت کند
هر دم ز غایت در عرش کاتبینیش	ہم سایہ را بفرز ہی عزیت کند
نشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین	با گرگ میش کشته بجاج دیت کند
مان مہ منصبش نکتہ تہنیت کہ دین	
خود را منصب شرف تہنیت کند	

کلیف جہاد و عمل و ہوش دانندت

بنا

حسرو این چه علم و خاموشیت
 آخر افسوس آن نباید از آنکه
 اولاً ناسیه که نیست بکار
 ثانیاً آن کمال ستونی
 ثالث این مقام رعناریش
 رابعاً این کریم گنده دهن
 خامساً این محمد راندی
 سادساً این بریب بی تربیت
 همه ناز و کرشمه و کبر است
 سابعاً این فرید عارض ننگ
 همن آفتوم این بمن سرش
 کیست تاسع بنجه منسلخ
 عاشقان اکرم مکارم غیر
 مردکی اشعراست روی روی
 اکرم اکرم نفوذ با لطف ازو
 چاکرم خام قلیبای مست
 مافرخا مسین حد اده
 احمدیث آن منث و شش
 از کمال خوس و بیخود

صاحب این چه عجز و مالوسیت
 ملک در دست شنی افکویت
 راست چون پرکار فرودیت
 نیک سباج روی ساکویت
 بر سر منی و جاسوسیت
 مرد و کرخیلی و ناموسیت
 نیز از رهبران خیدیت
 که مردیان قطب جاکویت
 گویند از نثر او کادوسیت
 اند و در صد هزار طوسیت
 راست چون بیل کوند فاکویت
 که بیخ بچون در بر موسیت
 گوئی از راهبان ناموسیت
 گوئی از کرکان ناروسیت
 بیکل مدبری و منحوسیت
 هیچ کوی کمال عیدوسیت
 هست مجوس اهل مجوسیت
 که همه بیز تو زنی دروسیت
 بل اسپین کنان فیکوسیت

هر یکی را ازین دی را نیست

کفر محض آن بجنگ در کسیت

همه از روزگار مسکوت است

هر چه در روزگار مسکوت است

کمال دین محمدی محمد آنکه بر اے
 نفاذ حکم و فضا قدرت و قدر است
 پسر پشود تارای روشنش دید است
 زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت
 مدار خورشید قدرش و رای خورشید است
 برای روشن پاک آفتاب گرد است
 وزارت از سخن او چو جان با هست
 به پیش آینه طبعش آشکار شود
 از اتصال کو اکب در استراج طبع
 که او مشیر همه کارهای اقبال است
 بحر عایتش از حادثات امان ندیده
 بکار خادش اندیشه سبب باید
 به بنده و عده الوان چه بایدش بستن
 زیر ضربت خالیک و محنت و شیون
 بطول قطعه کرانی نکردم از بی آنکه
 همیشه تاز فرد و سپهر ارکانند

جمال حضرت و صدر وزیر سلطنت
 بجل و عقد ممالک منوط و در است
 زیر کشیدن خورشید و مهر پریشان است
 که در وجود گنج کمال آواست
 در سرای کمالش فراز گیوان است
 بقدر و جاه و شرف آسمان گرد است
 نیابت از قلم او چو جسم با جان است
 هر آن لطیفه که از روزگار نهان است
 هر آن اثر که به بینی هزار چندان است
 که او مدار همه کارهای دیوان است
 که این چو کشتی نوح است و او چو طوفان است
 به از گذشته که اندیشه ناک و حیرت است
 که از زمانه بر و تیرهای الوان است
 صبور نیست ولی صبر کارشندان است
 کزین مطلع درین عرصه گاه از دست
 بماره تاز و رای کمال نقصان است

بدان خدای که در جست و جوی قدرت از
 بدست احمد مرسل بکافران فریش
 زناد و ان قضا آب حکم بکشاود است
 کمال یزل و ذات لایزال او
 مقدس است که آسیب و امن امکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاغل خلک را از کارخانه وضع
 چنانکه طره شب را بقرشانه زد است
 رحمت شاملش اندر مقام حیرت خاک
 خمیرایه بخشش بنجان بخشید است
 سوار روح بچوگان پای نسبت او
 دراز دستی او را که و تیز گامی و هم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
 کمین سلطنتش در مصاف کون و فضا
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از آنکه از حسن و جمال نورشیدش
 بیاض روزی پالونه هوا می شست
 گه بخرج بخار از بن سار کم کرد است
 ترا که میرزا ساسانی اندر ره تفتیدیم

مسافران فلک را قدم بفرسود است
 هزار معجزه رنگ رنگ نموده است
 بلا جور و بقا بام سپرخ اندود است
 زهره نسبت نقصان بود بر آسود است
 بساط بار که کبریاش بنمود است
 طریق کسب کمالات خاص بممود است
 بهین و خوبترین رنگ و شکل فرمود است
 بطف آیت جرم ما و بزرود است
 نهاده هر یکی از چهار طبع و نفسود است
 بر آنکه مرجع او خاکی شد بخشید است
 ز گوی گردن گوی کمال بمبود است
 طناب نوبتی حضرتش نمیمود است
 زبان سوسن و طوطی همیشه بشنود است
 سیان لاله بخون دلش میا بود است
 رخسار رنگ که در دست نخست بزدود است
 کفایت حسن و زکوة جمال فرمود است
 هزار سال بر این تیره خاک بالود است
 گه بدخل و خان از اشیر بفرمود است
 بر آسمان و زمین قدر جاه افزود است

که انوری را انخدست مبارک تو درین سه سال چه درخواهی چه بیداری شکستهای امانی بشو می بسته است کنون حاشی جانش از قدم فرخ تو که صورتی ز من بنده آشنائی کرد	همرا پنجه دیده ندیده است و گوش نشنیده است نیال رایت و آواز نویت بود است درشتهای حوادث بکلمه میسود است چو برگ گل همه شادیش تو ده بر تو ده است نه آنکه از لب من بیج گوش نشنیده است
---	--

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر حسا طر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

فرخنده اوصد الدین فرزانه انوری شخص عزیز تو که همه لطف مردوست روزیکه از بلندی آمد بمرد پیسته فرخنده طاعت را بود اندر ان خطی	ای آنکه از دو عالم وحدت منور است سنت خدای عزوجل را که بهتر است ذات کرمی تو د جان مظهر است بے بر که همچو معنی نظم تو دلبر است
---	---

یعنی بسلام و مهت اگر چه پر از هوا است
با خاک ره بکرم تو اضع برابر است

مرا مقصود من زندان آدم خداوند اوصد الدین خواجہ اسحاق گوش بینی بگو ای خاک یاست خبردارے که فرزند عزیز است ز پایش در میفکن دست گیرش گر مائے چنین در چار طاقش	ز فرزندان صدق خود شمر د است که گیتی با بزرگبهاکش خرد است ز رفعت پایه گردون سپرد است چه با امر و در خارے فشر د است که اندر پایال دست پر د است بدست بهشت خوار ز سر سپرد است
--	--

<p>که انصاف نه سخن مجوس در دست الا تا نقش گیتی ناستر دست</p>	<p>به توانی شنید آخر که گویند مهرن باد از حوادث نفس عالیت</p>
	<p>باب چند آتش بازدارس اگر دانی که آن آتش نبرد است</p>
<p>آنکه بر عالم فقاذا و قضاے دیگر است دین و ملت را مکافیش چون عرض جوهر است روز بارش از عباد پرده داران در است چاکران حضرت ادراچون صد جا کر است کز عنبری داشت بهجو دیدگانم در سر است مارک از دشت همگفت اینچه تاج دهر است عقل گفت ای هرزه گویان ورج ما گهر آتش آمد که دودش جمله آب کوثر است گفت عالم چون بود آنکوز عالم برتر است چو ازین بدبخت شد انصاف از ان گهر آهوان چین و باجین راجا که عسکر است گفت پندارم که زنجیری ز مشک و شکر است یا دگاری از لب مشوق و زلف دهر است</p>	<p>قطعه صدر اصل قاضی قضاات شریف عرب خواجہ ملت حمید الدین که از روی قوام آنکه قاضی فلک یعنی که جرم شتر چاکران حضرتش راز و من آورد و چون نهادم بر سر و بریده آن تشریف را دیدم از غیرت همگفت اینچه کحل و تویت برز با هم رفت کین و صبح سر امر نکته بین خاطر و قارش اندر نسبت آب سخن عالم معیش گفتم عالم خاموش کرد مهر و کنش موجب بدبختی و نیک اختریت از خط شکنش اندر دست کرم کایاگر باز و گفتم توانی گفت این اعجوبیت عشق از و به گفت گفتا نیک در افتاده</p>
<p>دیرمان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال نظم و خطت بر بنوت حجت پیغمبر است</p>	

<p>که مرا از پیادگی گداز نیست بای بندر طویل و گداز نیست که ترا جاس لاف و مشغله نیست</p>	<p>تو مرا اگر پیاده ام منکوه جنبش آسمان نقش خود است در سواری تو لاف فخر مزین</p>
<p>تو چو کوهی و در من اصل کوه حرکتی جز بیهی زلزله نیست</p>	
<p>تیر نفی بر راز روان کرد است خازن نقد آسمان کرد است هر چه گویم فرون ازان کرد است</p>	<p>بمخدا ای که از کسان قضا چشمه آفتاب رخشان را کز خیفه و ناخوابی ضعف</p>
<p>توان شرح داد آنکه مرا غم همه تو بر چه سان کرد است</p>	
<p>عالم السیر و الحقیقت است آن جهان زو که بیم شد داشت وله که از دهر که در جهان زو نیست ای دریغا که این جهان فانیست وله آسمان راز کوه فرمود است خمن روزگار پیود است جان بعرض مر شک بالود است</p>	<p>بمخدا ای که در ولایت غیب که غمت شه رخم با سپ فراق النوری راز نیست ز این ایچنین زنگه رافعالیش باد بمخدائی که در پرستش خویش دست عکس ز کیهان خورشید که ز چشم بعشق خدمت تو</p>
<p>این سخن را عزیز دار که و دشمن چرخ با من درین سخن بود است</p>	

گفتم آن تو نیست خواه صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه	گفت چه گفتم آن و دخلت است که برو نافذ است فرمانت
	چون گزار که برزند هر روز قلب با ناله سر از گریبانست
سراجی امی ز میمان حضرت ترند حدیث فخری منحول کرده رد کرده غرض چه یعنی و زو نیست بجای آخر بکعبه سخن اندر چه ذکر اورا نے	رسید نامه تو همچو نامه ز بهشت که دست و طبعش جز و دوک آن حیرت من این ندانم که ز مادره گاو ناید شست که ذکر او نکند هیچ کافر یکنشت
	گواهیش که گواهی خود ورین محضر ز نیک او همه شهر خود بی نه منشست
با آنکه چند سال بدیدم تجربت پنداشتم که باز و احسان تو تیر است تا بچو سر دنش و راز او گئے کند یا بچو شمع نور بر کس رساند آنکه مود و دامن عصی عشوه ایم داد	کز کل خواجگان جهان بوا حسن است آنجا که برکت علم پیر من به است آنرا که باغ و بر که در و چمن به است در پیش او نهاده بگوهر لکن به است گفتم که او سر است سر آفرین به است
	راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه حال سگان بوا حسن از حال من به است
آن شینده سی که روزی زیر کی با ابلهی گفت چون باشد که آن کز کلاهش بکشد	گفت کین دالی شهر که امی بجای است صد چو مار روز با بل سالها برگ و دوات

گفت ای نادان غلط اینکه از نجا کرده دوردم و اریطوش اشک طفلان است آنکه تا آب پیچیده از ما خواست خواستن گدیه است خواهش عشر خوان و اخیلاج	آن همه برگ و نوادانی که اسبها از گشت لعل و یاقوت ستامش خون ایام گشت گزینجی تا بمنز استخوانش نان است ز آنکه گروہ نام باشد یک حقیقت دارد
--	---

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند گے
هر که خواهد چون سلیمان ست و کارون روتا

بفرستد امیر جمیل شربت بشرین و ترش گشته و دو جوهر بهم رفیق	زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع دوست این چون حدیث شوم آن چن عباد دوست
--	--

آوردہ زیر کان ز پے فائدہ بردن
رز رلیکے زینہ دے رلیکی ز پوست

آلودہ منت کسان کم شو راضی نشود هیچ بد نفس ای نفس بسته قناعت شو تا بتوالی حسن در کن از منت زین سود چه سود اگر شود افزون در عالم تن چه میکنی هست شک نیست که هر که چیز کے دارد لیکن جو کے بود کہ نستاند	نمایشب در وفاق تو نان است هر نفس که در نفوس انسان است کجا نجا همه چیز نیک ارزانست کین منت خلق کا مرش جان است و رایہ نفس نقص نقصان است چون مرجع تو بعالیم جان است و انرا بد طریق احسان است آہ احسان آنست و برن آسان است
---	---

چندان کہ مروت است در دادن

	درناستند ن هزار چندان است	
که در اکسیر و در صناعت نیست کیمیا گئی به از قناعت نیست و له بابوش کرد کار با بکذاشت عقلها نیز هم برین بگماشت	کیمیا گئی کف ز افسوس رود قناعت گرین که در عالم هر که را شوق عیش گیرد سخت زانکه ما تجربت بے کردیم	
	نیز دادیم و کتد با کردیم تمانه کردیم هیچ سود نداشت	
و اندر و چیز بانه یک چیز است باش در زیر ریش او تیز است	نفس را بجز کیمیت بر گردن هیچ دانی در وجه شاید بود	
	آنچه بر گردن است بر کاج است و آنچه در زیر ریش بر تیز است	
کس دیگر کس است همچو کس است لاجرم هر که چون من است کس است	تو کس خواهی و هر که چو تو من کس کس نیم بنفس خودم	
	نیست ما و تن عیب و هنر گر بهین هر دو پیش نیست نیست	
دی دریا و کان را خوشدلی نیست ولیکن آن بدین بے ساحل نیست که از انعام عاشر متعلق نیست کزان به کیمیا گئی متعلق نیست	بهاء الدین علی که خرج جودش لبش با بحر اخضر و امان است بنادر معدّه از می نیابے برودر سایه اقتبال آورد	

خودش گفت کز امثال این مرد	جسان آخر بدین بیجا صلی نیست
کرم کفای بلی لیک از هزاران یکم همچون بساء الدین علی نیست	
خسر دار و زمی پیرم کز عمر افزون کند گر تو انم بجه گاه شکر سازم ساحتش پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او بخت را دانی که داند کرد و خسته لانیام طالب مقصود را یک سمت باید مستوی من چو کرم پیلایم قلخ بیک نوع از غذا فضل و طبعم تسبیح الوجود از معنی شده است	یا نگیرد بسته مرگم چون گس را غلبوت چون سیج مریم از صفر حمل تا پای فوت هر یک زین روز بار از پی بکوفه فوت اعتکاف سده درگاه خسته لانیام مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت تو امان با صبر چون در حیف بافتوت فضل و کرم تسبیح الالف شد بارگ و
انوری لاف سخن تاکه ز نه خاموش باش بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت	
ای بزرگی که در بزرگی و جاه عقل با دانش توان دادن است دید و دیده دکاء تو است از باباس دولت کبک است نور در شمیم شمنت ناز است علی و رحایت کف است هر مکی که دارد و اندر پیش	قدرت از چرخ هفتین پیش است چرخ با همت تو در ویش است هر چه در خاطر بداندیش است گرگ با طوع طاعت پیش است نوش در کام عادت پیش است کف تو در حمایت خویش است دائم اندیشا که در پیش است

بندہ را گرچه کمترین ہنر بہت	ایکہ نقش جان بدکیش است
جز بسے تو بر نخواہد داشت بندہ را این مهم و ریش است	
بمخداے کہ در پستش خویش	آسمان را رکوع فرمود است
دست حکمش بکلیہ خورشید	خزمین روزگار پیو است
کہ ز چشم عشق خدمت تو	جان بعرض سرشاک پاود است
این سخن را عزیز دار کہ دوش چرخ با من درین سخن بود است	
ایا خسروی کر پی جاہ خویش	فلک را بجاہت نیاز آمدہ است
ازین یک غلام تو یعنی جان	کہ با خفتہ بنجم براز آمدہ است
کہ داند کزین صبر کوتاہ عمر	بر دیم چه رنج دراز آمدہ است
نگویش کاندہ رختائے فلان	زما کے ترا این جواز آمدہ است
یکشتہ تو خم رسان بہن کہ غم	چو طوفان بگردم فراز آمدہ است
ترا سہل باشد مرا دشمن	نہ پائے تو در سنگ از آمدہ است
مدہ ترا کہ کارم درین کو چہ تنگ	تو گوئی مگر ترک دناز آمدہ است
ازان پس کہ اسپے فرستیم ہست بزینے و خیمہ نیاز آمدہ است	
آن شد کہ جان لاف میزد کہ بن آنم	کہ بواجسم رابہ ہر روز کہ مرد است
ز آن دور کہ قصہ فلک ارغصہ کہین است	در گوشہ حبش گرد عادتہ کرد است

نیامد است مرا خوشن و گرمدم	اول	از ان زمان که در اندیشم که مردم
گرم نشاندی از روی مردمی شعله		چو بخت نیز نشانت دهد که مردم
بافاک ووش بملوت گله میگردد	واله	که مرا از گرم تو سبب جبران حسیست
اینهمه جور تو با فضل و دانا چه جاست		وین همه لطف تو بای بی همردان حسیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن		با منست بریده این شعله و افغان حسیست
شکر کن شکر که در معرض فضل که تراست		
گنج قارون چه بود ملکات خاتان حسیست		
سخن اسے که روز را دامن		با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نیب تیر قضا		جبهه عجب کمان بزه کرده است
کار زوے تو ام جهان فراخ		
تنگ چون حلقه زره کرده است		
برترین پایه مرد را عقل است		بهترین پایه مرد را تقوی است
برجادات فضل آدمیان		پیچ بگردن ازین دو معنی است
چون ازین هر دو مرد خالی ماند		آدمی و بهیمه هر دو یکے است
کافران را که آدمی نسب اند		
نقص بل هم اصل این معنی است		
عاجت رگ ز دوند استم		از حیثی از آنکه محسوس است
رگ زند هر که او بود محذور		عذر عذرش مجواه مغرور است
عیزی خانه گر خراب شده است		غم مخور تاب حسانه همور است

من ز چیز سے بتایا خانه شوم
که نه من تنگم و نه ره دور است

رویت الحسیم

صاحب ار اے رفعت که بمبار نظر پیش شطرنجی تدبیر چو بر قطع امور پرخ را دسپ درخی طرح کند و تدبیر باز چون دست شطرنج قهرح بازی شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است	هست چو پست چو پیران ملک حادث از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج فتره را برادر ششمات تشاندیر ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج بارها خانه فرزند و پیاده بسینج
--	--

چون ببیند که ترا دست بود بر سر او
همدراں سر که با پسیل کند نوبت بیخ

صوفی ظیر حاشی نشد از باره عاف بر سرش چار آنکس که میان دیو و بلقیس قولنج مزور سے بر آورد از بهر حسد ایراد راندیش	کز مال ظیر می نشد گنج وز نوبت لاف بردار شینج تلفیت کند حکم بیرنج زان تا بطیب بر کند حج دین مفتی را بقتل برینج
---	---

باطح چنان فود باشد
باغوسه چنین حدیث قولنج

رویت الحسا

چو آبروی بفرزاید مبعوث چرا آب آتش فکرت می بجایم رج

لبا و بوک و فکر بدست سال برداوم	مرا خدای نداد است زندگانی توخ
غمان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت	اگر کشاده نه بینم در قبول و قنوج
و اگر عطا ندهند بر آدم از پس لوح	
بلفظ خود و مار از سبیلین مروج	
هزار مدح شکر طعم و صفت تو گفتم	کز ونگشت مرا تازه یک صبح مروج
برادرم کرد و تن پاک را دیدنیرد	ای گسسته نگردد عیوق او مروج
درست شد که دوتن تا کشد بر ضد مروج	
یقین شده است که او بود بر ضد مروج	
رویت احسان	
ای خداوندی که هرگز خدشت دم در کشید	از ره پیش فلک در گردش افکنده رخ
هم نگو خوابانت را و ایم بروی تو نشاط	هم بداندیشانت را و ایم برانویم ز رخ
ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر	از حیران فرس گستر و از تموزان آبتخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب	حدت خوی از عذارمه فرو شود رخ
میوه با سرور کشد از شدت گرما بشاخ	امه یان بیرون فتند از جوشش در بلاشخ
وحش را گرد زبان در کام چون پشت کشف	مرغ را گرد نفس و خلق چون بایست بلخ
و چنین گریه بزم میج سرودی فی که نیست	
جزی کی کان نیست و اردین یعنی که رخ	
درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ
کرم مجوی ازین ناکسان و دین ابام	سخن گوی بدین ابلمان هیچ نسخ

نویسے کر بیان ورین زمانہ چنانکہ	مثل آنکہ کسے نقش در کشد بربخ
عطا مجوسے کہ آئین اقل نیست در ملک	
ایامخواہ کہ جسند و دنیست و رتلیخ	
روایت الدال	
<p>خدا گمانا از چشم زخم ملک چه باک هنوز ماه زمانہ سید تو ہے تا بد ز خشک سال حوادث چگونہ خشک شود بکام حکم تو خواہد سر زمانہ و بس اگر یہ عہد عالی تو ورین درجہ است ز بند حکم تو بیرون شدن هیچ طریق نہ دیر نہ دود بہ بینی کہ باز دیگر ملک ز روزگار کن عذر کرد باش قبول باد روزی بے ملکی جہان کہ جہان ورین کہ ہستے مردانہ واریا افشار ور فرج ہمہ حال زود بکشاید ترا ہنوز مقامات ملک باز پس است نایا لو آفتاب لو کی و سایہ یزدان چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنوا ز خواب بندہ خسرو سحران فاسے</p>	<p>چو بخت اشق تحت سپند می آرد هنوز از ابر زان خسام تو ہے بار نہال ملک کہ اقبال جادو ان کار کہ کاش از قبل طاعت تو میخوار کہ جو داد یو اے جہان کم انکار زمانہ سے نتواند جہان نے آرد زمانہ حکم بدست چگونہ بسیار کہ دایم عذر تو جز کردگار نگذازد یہ روز روشن ازان پس ستارہ کہ بر سر تو فلک موی ہم نیاز چو مرد حادثہ بر صبر پاسے بفشار خطاست آنکہ سب عاصد تو پندارد تو کی کہ مثل تو فرشتہ سایہ بگاز خدا سے سایہ خود را چنین نہ بگذازد گرفتہ اند کہ غما سے ملک بگذازد</p>

بجواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطع یاد می آرد

ای زمان نسیم زندگانی تو همی جهان شادمان بصحت تو امروزی تو بر زمین و زمان مرد و پادشاه حضرت عالیت روز و شب خدمت قضا و قدر با فلک مرکب و و است را خضر و اسکندر می بدانش و داد تو توانا و ناتوانی را تا بپایان تشنه زمانه پیر هست خرامت بر زمانه روان	زندگانی با و دانستی تو هم عمرت بشادمانی باد چون قضا بای آسمان باد که بیشتر بنای ثانی باد پرده داری و پاسبانی باد هم رکابی و همضای باد شریعت آب زندگانی باد با مزاج توانا و ناتوانی باد جاه و بخت ترا بوالهوانی باد دانش همچنین روانی باد
---	---

ملک و اقبال و دولت و شرفست
این جانان و آن جهانی باد

ای شاه زنده که باشد در کینه بر افوری نیست دان نیز به بند مهادنی گیرم که سبک و دوزان بدو نزد دست تهرانش ببرند	در کینه صبح و شام موجود الا نفسی که چارمردود تا خرج کند چو نقد معدود تا را آید فلک رسد مقصود دین عاصی فتنه بود بجمود
--	--

<p>انگہ چہ زند کہ دست بنود دائے کہ چو حال بندہ نیست شب خوش بادیش گر بکلی</p>	<p>ورد امن جست و جوئے مہود ای عنقر عدل و رحمت وجود نہ شاعر و شعر هست بمقصود</p>
<p>اے تا پاید شب تناسات آبستن روز با سہ مسعود</p>	
<p>خداوند اتومیدانی کہ بند و لیکن چون بجزی حاجت افتد نیاید ہشتش ارفض خصمت نہ دامن بر کشد است از تنگہ کم از بیعتی بود باللہ باللہ بجہ اللہ با قبسال خداوند فدک چون تو کردی غم خویش اگرچہ رات بہود و بندہ تو آنے کر جفا و جور گردون</p>	<p>نیار و سبج رحمت تا تواند ز گیتی مرجع دیگر ندانند کہ از کس جز شاپہیزی ستانند کہ گردون گرد منت بر نشانند کہ اگر امروز بر افلاک خوانند کہ بخشش ہر چہ میاید پشانند قرار کار با چو نین مناساند اجل مستر ہر مہ رسانند بیک صولت دلش باز نشانند</p>
<p>ہمان در نعمت و شاد سے ہمہ عمر کہ آن نعمت باین نعمت بماند</p>	
<p>طاعت بادشاہ وقت بوقت رحمت سایہ خدا سے براہ خاصہ آن بادشاہ کہ چترش را</p>	<p>ہر کہ در بند گئے بحب آرد سایہ رحمت خدا آرد بجنت با سایہ ہمس آرد</p>

ستر آعلیٰ جلال دین خاتون
 جبریل از پے رکاب ویش
 آنکہ در حل مشکلات امور
 گاہ را اصطلاح و انصافش
 روز حکمش قضاے مبرم را
 آنکہ دیش سحاب نیسان را
 آنکہ چون عصمتش تنق بند و
 مردم دیدہ راز خاصیتش
 باد را سوے حضرتش تقدیر
 نفس نامے ز حرص مدست تو
 ای سلیمان عسدر الملقیس
 بندہ گریچہ بدست تسبیح سخن
 طبع حسان مصطفیٰ شے کو
 زانکہ مقبول مصطفیٰ نشود
 از سلیمان و مور پاسکین
 تا بود زاده نبات جان
 باغ راجوری چو عدل بہار
 لادنہ ننگفہ از پے رزم
 ز گس نو ننگفہ از پے بزم

کہ اگر سوی سدرہ زانے آرد
 نوبتے بر در سراے آرد
 کلک اوصد گرد کشاے آرد
 خد متیہاے کبریاے آرد
 ہر زمان زیر دست و پا آرد
 گر ہیاے ہیاے ہیاے آرد
 دور بند گے ہیاے آرد
 آسمان از رد قباے آرد
 بستہ دست و شکستہ پاے آرد
 برگ سوسن سخن سراے آرد
 کس بد او دکن نامے آرد
 با ہمہ روزگار پاے آرد
 تاشا ہاے غم زد اے آرد
 انجہ طبیان ثرار خاے آرد
 یاد کن ہرچہ این گدا می آرد
 ہرچہ خاک نبات ز اے آرد
 رنگ فرساے شکساے آرد
 رعماسے ستان گز اے آرد
 جامہاے جان نماے آرد

<p>کہ مدد ہا سے جان فرامی آرد</p>	<p>جاست اندر ترسے بادا</p>
	<p>صحت اندر ترسے بادا کہ خلل ہا سے جانگزا سے آرد</p>
<p>عارضہ پنجہ داشت روزی چہ باختا سے سپہر بدیہوند چون قضا قاورد چو چرخ بلند کہ بود و کمال بیم گزند ہمچنین نرم نرم خندا خند دل اورا کہ شاد باد نرند من نباشم بدان سخن خرسند کے بکفار نست عاجتند وہم ہم دریاورد بکند یا چہ ہیودہ باشد و ترند پا سے اورا نیار و اندر بند بندیر از من سلمان پسند عصمت صرف را کمن پسند چون تو ہرگز زادہ یک قرند گرچہ مستغنیم از بن سوگند ہمہ چیزیت ہست خرماسند</p>	<p>گر خداوند عصمت الدین را آن بدان از بد ستارہ نخس دوستی داشت پس بغایت تیز بخت بیدار مہربانش گفت دفع چشم بد جہانے را داشت از روی مصلحت و روز ورق کفارتے سنے آنرا کا دے زادہ کہ بگینہ است معصیت را بے عالم عصمت پس چہ کفارت اینچہ کفر بود وانکہ معصوم ہست دست گناہ لفظ کفارت ای سلیم القلب بیچ معصوم را چونہ پسند ای ز آباد امہات وجود بند اسے کہ نیست مانند ش کہ ز انصاف روزگار مرد</p>

وانکه در عرصه گاه کون و فساد
نظم پر دین نداد کار سه راه
گر نگاری نگاشت باز پشت
باری از طوبی و قوطی کک
روزگار تگر خنواهد داد
گر کشاید زمانه در بند و
پایت اندر رکاب تابید است
تو که در حفظ ایزدی چکن
حرف و محوت از قضا گرداند
از که کرد آتش حوادث دو
تا که بر نطح و هر در باز است
با و فرزین عتو و عریت را
شخص و نیست و نیست ایزد

چرخ را نیست هیچ خوشاوند
تا شکل نیات سپهر اکن
در جاسی نشاند باز بکشد
سالها رفت و برگشت بکشد
خشم گور و زو شب جگر می زند
دل خود جز حسد هیچ میند
در شغلی ازین سیاه سمند
حرز و تقوید اهل جسد و خند
مرحبا نند و جسد پایزند
در سراے بینج و دو و میند
رخ بهرام اسپ بارافشند
از پیاده دوام فرزین بند
بے نیاز از طیب و دشتمند

عدو سالک مدت تو

بچوتار رخ پانصد و چیل اند

صاحب دین و ملک بی تو سپاد
ز آنکه این دو و دیت اند خلق
ملک و دین را زمان تو با و
قوی آنکس که ذکر مدحت تست

کز جهان کار این و آن دارند
از خداے خدا یگان دارند
کاب و رونق درین زمان دارند
تا که گویند گان زبان دارند

<p> عالمی در پناهِ نعمت تو ایست در وفای خدمت تو و امن عرصه ایست جاہ ترا گوشه طاریست قدر ترا دوستان از تو اتر کرم دشمنان از ترا کم ضبط عالم به تیغ و کلک کنند کلک فرزندگان کار گزار زمین گروه آنکه اہل انعامند زان گروه آنکه اہل اقطاعند جو میگفت با کرم روزی اگر جان داری بشہ طاعتند کرم از سوی تو اشارت کرد کیہ پرواز بحر و کان کف نیست طاعت امور انس و جان نیست ہمہ با مہر خسارت با و ہمہ با دواغ طاعت باشند </p>	<p> شکر شکر در دامن دارند کرم در میان دارند انیکہ این چار قہرمان دارند انیکہ این ہفت با سپان دارند خانہ چون راہ کلکشان دارند فتنہ بدر مغز استخوان دارند کہ اثر با سہ بیکران دارند تیغ کردان کاروان دارند ہمہ از نعمت تو جان دارند ہمہ از دست تو جان دارند کہ کسانی کہ این مکان دارند میگوئی کہ بر چه سان دارند کہ کریمان جان چنان دارند کہ بدو خشیج جاودان دارند کش ہمہ سر بر آستان دارند ہر چه اصناف بحر و کان دارند ہر کہ نسبت بانس و جان دارند </p>
<p> پاے بر خاک ہر زمین کہ سنہ منتہ تا بر آسمان دارند </p>	

تو آن کبری کز اثبات خاطر تو
خود سرای تو تاست بدست آورد
به بیست بیست هیچ تو در کرم نبی
عجب مدار که اندر سر آسمان کون

نیاز تا بابد در نعیم و ناز افتد
هزار سال در اندیشه و راز افتد
چنان فتد که با صلاح آن نیاید
اگر نشیب فتد کار و که فراز افتد

ز حرص و مح تو باشد که از وزخست سخن

لطیفه مشلا نیم بخت باز افتد

صاحب سقطة مبارک تو
دوش این حادثه چو حادث شد
ماجرای ازان حکایت کرد
گفت ای خواجه جان رحمن
مگر اندر میان آن حرکت
خاک در پایش او افتاد و بجز
یعنی از بنده در کش دامن
غیرت غیر بزد از جالش
رخ ترش کرد و آستین برزد
خاک مسکین ز بیم سلسله او
پای میوش از تر زل خاک
هم ازین بود زانکه اول روز
بارش، هیچ تلخی بخان

نه ز آسب حادثات رسید
منه ز آسمان به بنده دودید
بنده برگو مدت چنانکه شنید
ناگهان نه چو سوی قصر حبیب
عطفت دامن ز خاک ره پرید
ردی در کفش او همه مالید
آسمان انبساط خاک بدید
قوت غیر ترش چو در جنبید
بجا باطلایه باز کشید
مضطرب گشت و خویش را زد
گر از جای خویش تن بخرید
صبح بنوشتن قبا بدید
که ازین صب شری بخشد

	نور جسدم آفتاب فسر و خوی ز اندام آسمان بجیکید	
برامرونی تو قدش را ثبات با و اسب از او ای صیام صلوة با مردم گیاه رسته بجای نبات با هر جای نخل و میخ پال نبات با از پال خاک ریم و رفات با رخساره چو تلخ از خون فرات با آب بار بود ز تاثیر حادثات با بازمانده شفا و نسیم نبات با	این باد نشاء ثابت قدم بود در دست ملک جهان دین طاعت و ندر زمین مملکت از حرص نیست تعالی پاک و ترا کرد دست گاه در آستان هر که ز مهر تو مغر نیست از آب و دشمن تو اشک روشن است بس بر جگر چو جان بلب آمد تشنگ بر باد حادثه که بمرضت گذر کند	
	ای باد شاه سکن در نماز خضر قوی این شبست بر بارکت آب حیات باد	
دست بود تو ابر باران با چون رخ باغ در باران با بر لب و چشم گلغذاران با	مجد دین آسمان جو دو کرم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم و پوشهای لبست	
	شبست خوشگوار امروزی جان فزاینده و گوار آباد	
چون منت گر نیاز مند کنند تو چه گوئی که با تو پسند کنند	با فلک و می نیاز مندی گفت زان جفا که گردش تو کند	

آخر این استیاری منی نوبت هر زمان چو پای تویش در زمستان گر آتش با هم حلقه است کت در حلقم عالمی ناپسند احوالند در احسان چنانه بکشاید فلکش گفت برودت مخند در احسان بگو که بکشاید مادرانیم تا قضا و قدر	چند سخت مرا نثرند کنند پایه نخستم بلند کنند هفت عضو مبرو سینه کنند هر زمان حلقه کنند کنند تا که احوال ناپسند کنند چاره چند مستند کنند که جانیت ریشخند کنند بوالحسن را چو تخته بن کنند زهر آن فتنه را چو قند کنند
---	--

که بوی فلک بر آویزد
که بوی از آن گزند کنند

درت عالم با خبر سبب پنج شک صباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد خلق را بوجه روزی عمر خواهد بودنی	طالع عالم نمی بینی که چون نخوش شد آدمی ترا داند بقای کیمارگی مایوش شد وجه روزی از کجا چون بوالحسن مهور شد
---	---

ای جان را بوده بنیاد از طریق کرمست
چون تو متاصل شدی یکبارگی درویش

شال عالی دستور چون به بند رسیده خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک	قیام کرد و بیدار و بیدار و دیده نهاد زبان شکر خداوند ذکر او بشار چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد
--	---

<p>توئی که عاشق عهد بقای تست جهان توئی که بر درامروز و دی و فردا را مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین شه مظفر فیروز شه که فتوح و ظفر کدام دولت باشد چو بندگی بشه چو سر و سوسن آزاد بنده شاهند بسیع و طاعت و عزم و دست و راوی بزور یاز و هم از رجب روانه شدم اگر ستاره با تمام عزم باشد رام بشکل باد و روم زانکه باد در حرکت چو زیر ران کشم آن مرکبی که را فضل عنان صولت چگون چنان فرو گیرم چو بگذرم بدر خمر و سرفرو و آیم بامر باد سلیمان بسنم شبه کلیم بعون دولتش از بخت کام بستانم</p>	<p>مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فریاد اگر بخوانی حاضر کنی زر و سکه نفاذ کنند سپهر که هست او زمانه را بنیاد پس از و فورخر ابله شدند از و آباد ز سایه علم و شعله سناش زاد که بندگیش کند سر و سوسن آزاد هزار بند چو من بنده بنده شه باد تنه بخدمت راغب دلی بد دولت شاه که ک طرز شمر تو ز است و می ح از مراد و گر زمانه با عطا عه با شد زاد نیار و زیبا بان آب جیون یاد که در ریاضت او باد را بود است که از رکاب گر انم بر آورد فریاد که هم مربی دین است هم مراقب باد بفرقرین فریدون ملک مثل قباد که داد بخت من از چرخ دولت او داد</p>
---	---

<p>بقاش باونه چند آنکه در شمار آید که رود نفع ندیم هر چه در شمار افتاد</p>	
<p>ملک بخت مرا در پنج</p>	<p>که همه شهر اندر این بندند</p>

تا به بیند خوان خوابه کجاست | کس ندیدند چک خرسندند

من ندیدم و لیک تانه چسرا
سے سیر اند تاپه پیوندند

هر که بور زمین کمال ندروی | شیوه نقصان ز هیچ روی نوزد
زلزله حرص اگر زهم بدرد کوه | اگر دقاعت بر آستانش نوزد

رفت اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدا گمانا نزد یک شده که صبح ظفر
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا
توئی که سایه عدلت چنان بسط شده
نیب رزم تو بکست جوشن بهرام
شود چو عنجه گل چاک ترک دشمن تو
بر زمین ترا سجده خانه تقدیر
بدان خدای که خورشید آسمان رادان
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
زطل گوهر پیرت شود سیاه و
ترا ملک سلیمان و نوح نوید
که رخنه کردن آن شکست بر خورشید
شکوه رزم تو شکست بر بطنا بهید
گرش بنام تو بر سر زنده خنجر بهید
دیر یسار ترا بوسه خاتم جمشید
جوار سکنه بهرام و خنجرنا بهید
رخ سیاه سه از نور آفتاب غید

که در مفارقت بارگاه چون فلک
مرا بسایه خورشید عمر نیست امید

ای بجد و بقدر بر ز فلک
دست جودت جهان می بخشه
گر بجدت فلک بر دستاید
پای قدرت فلک به شایه

فلک پشت پای زبان بوس
 همتت از سر علو و سمو
 آخرت از پی صود و شرف
 مشبه تو چسبی ترا آرد
 هر که را در دل از هوای تو را
 هر که را بر تن از قبول تو خرد
 دشمنست دشمن خود است چنان
 خنجر کین او چو پیراے
 ای نیاز از می سخای دوست
 مشربی دادیم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز بفرض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 بانفش چون خود بدید گفت
 چون بگلست نکه کنسم گویم
 اگر بجزمت نکه کنسم گویم
 تا در آن مشرب آن بود شربت
 باد بر دست تو می که بعکس
 صرف پا نوده چنانکه بلطف
 رای فراموش بر زمانه روان

عادت پشت دست از ان تها
 بهمان دست سے نیا لایه
 بفلک بر سے نیا سایه
 مثل تو دهر ہم ترا زاید
 بادش چسبی ترا نکشاید
 المش چون شفا نه بگراید
 که بر او ذات او نه بخشاید
 خود ز بانفش سوسش به پیرایم
 با تو احم کی بکس نیا زاید
 غم بکا به طرب مینماید
 جو هرش سوسه سفلی نگرایم
 زانکه او چون هو انه بنماید
 گفت چون تو ترا که بستاند
 کس بهاه آفتاب ننماید
 کس بگل آفتاب ننماید
 که ز دل رنگ ریخ بزواند
 رنگ رخسار لاله بر باد
 ز آبکینه چو صنوبر پالاید
 تا خرد را سے به نفرماید

بامنه عمر تو نفس سوده	تا مقنا عمر تو نفس سایه
عن آراے مع تو چو خرد	تا سخن را خسر و بیاراید
اے بجاده تو جان ما خرم	روح را راح تو بهی باید
جام از برے ہے بایست	
جسم از بر جان ہے باید	
جامیست نشسته چاکر تو	جائے که در و طرب قزاید
بامطربہ چو ماوتابان	چنگے تر و خشک مہیراید
اسباب نشاط جملہ داریم	جز طلعت تو کہ سے بیاید
درخواست ہیکینم ہر دو	
تشریف وہد سک بیاید	
خدای کار چو بر بندہ فرو گیرد	برہم دست زند رنج دل بیفزاید
وگر بطمع شود زود نزد پہچ خودی	زہر چیزے خوار و زند باز آید
چو اعتقاد کند کر کشش نیاید خیر	خداے قدرت والای خویش بنماید
بہت بندہ زحل و ز عقد پیری نیست	
خدای بند و کار و خداے بکشاید	
مردم از مشتری و زہرہ و جمیع	خود سواوت چو طمع وارد
سکان یکے زاہد فشرده دست	کہ ہمہ کار ہا شکم خارو
وان و گر قبحہ ایست رانیہ	کہ ہمہ شب خداے آزارو
این دو سعد اند زان دو نحس تر	کہ بران ہر کہ ہو پیش بکارو

بند اندر زبان دور ایشان نیست در جمله آسمان شاهی	که به ایشان زمانه بگذارد که بجز شد و فتنه بار آرد
خالی از عقل هست آن تاهل که در و اسب چسبند پندارد	
ای آنکه لقب تاش ثاقب تو مومن بزبان بر پس ادا جاو خورشید جان را بهر وظیفست بر چهره گیتے امر بخو ایه گیتی لب خشک نامروان در معرکه ارسپه محابا را از دست در اندر د و فیم منشے فلک بافتون انشا بر سده تو کا سماں بر غبت چون سایه نشان ده افوری	هر شب ز فلک ابرمن رماند نام بر سر و کیفیت تو خواند تو در گرا از راسه تو ستاند خالی زیاسه شب نماند بید است تو آسے نمیرساند بخود تو کس نمیرماند ککب تو نندز اند او تو اند پیش قلمت هر ز بر نماند آن خواهد کا جسم بر و نشا عشق تو درین گونه اد نشاند
گر نیست اجازت با و ضلوا باز آیت الراحطون بخواند	
ای خداوندی که پیش نطفه خاک پای تو پای باست زین اگر رخک ایام انگند روی هر خالی که از لغت جماله کسب کرد	آب حیوان از وجود خویش بزاری کند فتمه نمواند که در فلکش شنگاری کند تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزه خاص ترا دستار کردم از شرف	موزه خاص ترا زبید که دستارے کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند	ساق عرش از رشک کن دولت بنی کن
موزه کز افسری بنشست در پایش گنم	حاش الله بنده هرگز این سکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان	روز باشد تا بهی از من خریداری کند
هر که این دست موزه از تقاضا و ستاد	بر همه عالم زبرد سستی و جباری کند

شاد و دولت بار با دولت تابعی آفتاب
در غافل بناتے را صبا یارے کند

بکلا ہے بزرگ کر دمرا	آنکه گیتے به پیش آمد و خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ	آب و ستار و جگیش برود
هر که پیشش کمر بندت بست	بر کله گوشه سپر برود
تیر در نهیره سپر بسوخت	تا کلاه به بخورد و لب به شود
بس چو از قلت المبالا تش	کس از ان پس مرا بکس نشود
دست از صحن چنان کشید	پای بر فرق من چنان کشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم	نه حریف آدم بصادق و دور
گفت آنرا که چگونه	که کلاه ہے نیایدش زرد و درد
خیر یار که راه مانع است	بسر راه باز کرد و چو کرد

آن جو انور را بر سر و بگوی
که سفیحه بده کلاه برود

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت
تا بجای بهت بر شد که فکر بر نشد

<p> هر کسی هرگز فکندش آسمان کان بر نشد قطره هرگز بدو پیوست که گوهر نشد کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد کز صبا، اصطناحت جنت برگ و بر نشد باورم کن گرچه کس را از من آن باور نشد در تقاضا گرچه زان پس نوک کلک نشد زین مطول تر و لیکن زین مطول تر نشد حالی از بهکا غمی و تم بنظمش در نشد </p>	<p> خاک پای تست آنکس کی یاد اند خرد نوک کلک تست آنکس هر می خواهد صد بدو ای دولت مرغ خلانی کی گذشت در بهار خدمت شاخ خلانی کی شکفت با جزای خورده دار اند میان خواهم نهاد بسته ده کا غدم فرموده زان روز راست خواهم تا قطعه پر دارم امروز اندران نه آنکه چون اندیش کردم از بها چشمش بیچاره </p>
--	--

لاخری از بخت من ناید شکفت از بخت تست
 کز ددام آرزو یلوس او لاغ نشد

<p> که بدبهاش در شمار آید همه بر کشت اختیار آید کارها نه با خطر آید همه از روی شرمسار آید بنیویک ساعتم فتنه آید کشند آب حیات عار آید موسی گویم در انتظار آید چون ز جان گویم استوار آید کس نباشد که خواستار آید </p>	<p> ای خداوند روزگار نیست زاله حکم بد زابر قصا بیش مردم زنا شناسی کا این چنین کار با بدو مرا ورنه باشد اگر بدار قرار بنده خاک آستان توام وعده مجلس تو ناداده گوانیت جابستم که سخن اگر صحبت خندان نبود </p>
---	--

مانا باشد خردس رایت صبح
 نیز باید که در میان باشد
 آدم باغی که جان ببرد
 گرفتاری ز دوستداری تو
 یا نزدیک اوروم روزی
 آن خطا باعث عتاب شود
 شاخ پیوند او از آن نه بود
 گوهرش از میان آتش فخر
 گر صبا بے عقیدتش بوزد
 از سرم دست بردار کرم
 آبی از روی کارش از بیم
 دین حق را بحق نفی حق
 خود گرفتسم بنایتی کردم
 را بکے بازده که ناجر موم

نتواند که آشکار آید
 زهره از حیسنج در کنار آید
 گرنه لطف تو غمگسار آید
 بنده را نیز دوستدار آید
 که بر دوزیم یک دو بار آید
 دین گنه موجب قرار آید
 که از دسیج فتنه بار آید
 پاک چون باد بر کسار آید
 درختان موسیم بهار آید
 پای بر سنگ روزگار آید
 آتشی دان که از چار آید
 که چو من هیچ حق گذار آید
 عفو این روز را بکار آید
 نزد عفو ت بزینسار آید

یار بادت فلک برین و بیسر

تایمین رایسار یار آید

کین از خوشی و خوشی بر نیاید
 آن سیم به گرد و آن ملقه بساید
 داور دوز و دین شهر کسے خاک نیاید

بر کار جان دل منه آزا که نشاید
 چند آنکه بگفتم ملل آخر دوزی
 پندم نشیدی و فو که شدی اکنون

ہم بارل پرورد و ہم ما رخ پر تو سے
ایسر و تقا محنت ازین پیش چہ آید

گو ہر پاک ترا اصل نکو کاری نہاد
عقل گل ہم پای برخاکش بد شکاری نہاد
چون قصا بردید کہ سخت تو بیداری نہاد
باشد ارد در خاک ہرگز ابرار ازین نہاد
سر نہ چشم خداوندی و جباری نہاد
بے تکلف بے تکبر و اغ بیزاری نہاد

ای خداوندی کہ بنامی جان یعنی خدا
استانِ ساحت جاہ ترا چون بر کشید
فتنہ را خواب ضروری دیدہ از گیتی برد
وی حیات تو نہادستی مراد رتن چنانکہ
سزا آن اقدام چون خواہم کہ خاکش از سیر
شاد باش ای مصطفیٰ سیرت کہ خالق عالم

از شرف در عرض من عتی نہاد سے چنانکہ
مصطفیٰ اور نسل بوا یوب انصاری نہاد

بچند اے کہ دست قدرت تیاو
دست قمرش گمزد و حمد و عید
ناموک مجرے قہر بنگہ
خورد در مغر مصیب سکنہ

کز ملاقات مردک چاکوش
میرج نشا وے ز جان و دل بکند

لقمہ بھگرنے یا ہم
کردہ کا وہ جان شگافتہ باد
ملک الموت را ملاست نیست
تو جان نیستے جاندار می
تو کین زبید ار قضا کن
شد چنین عمر او نظر ندید
کہ یکے کردہ بے جگر ندید
کہ بہ پیار گل شکر ندید
این اشارت بتو ضرر ندید
تو بدو شاید ار قدر ندید

<p>کر عسرتو مباد است نقش نام زمانه افروزت کافران را چه باکی باشد اگر داد بسته نمیدهد ورتو بعد تو حق از ان فرزندان است</p>	<p>تا فلک را قبا کردند سکه از دود است بزند خشم تو مانع سفسه ندهد بستد اگر دهد و گزند کار او بود اگر و گزند</p>
<p>دست میمون تو از ان ملا است وامی آن رز که که جله تو</p>	<p>که بکشت طبع مطهر ندهد دود نصرت و ظفر ندهد</p>
<p>جز تو کس را نشاید آدم گفت گرچه بسیار در دل دارد خدمت تو نه آن درخت بود</p>	<p>عقل مشاطه سکه بچزند جز باندازه در دهن ندهد که بسایه هزار بر ندهد</p>
<p>خاک درگاه تو نه آن سرمه است که بچشم هنر بصر ندهد</p>	
<p>شایدی دارم ای بزرگ چنانکه تا دلم تنگ نسیم او بیند نشود راست تا شود بشیار تا سنو تم رسد بخیمه باد نقل و اسباب لوط حاصل شد</p>	<p>پا کرش آفتاب می باید یک جهان زیر تاب می باید کنده مستی خراب می باید سه قدح می طناب می باید یک صراحی شراب می باید</p>
<p>توبه تا ترا توباب بود گردلت را توباب می باید</p>	

<p>آن خداوند سے کہ سال و ماہ برہو الیہ جهان را سیزده چار سفلے را از و اُم کر و نام ہر صہ از عالم بخیلے جمع کرد</p>	<p>تکیہ پر اجڑا سے روز و شب نہا اصل و فرع و منشار و مطلب نہا نامہائے علویان را اک نہا ایک مکان شان معظم و مشرب نہا</p>
<p>آن بیل آباد مُسک حسانہ را روزِ فطرت نام او بخش نہاد</p>	
<p>ای نمودار آسمان بلند صورت فتح و قیہ ظفر سے ساحت آب قند ہار ہر د سقف تو با سپر ہمسایہ آسمانے کہ نیست ہتا از تو آباد باد و شرخ آباد مجددین بو الحسن کہ ہست عظیم آنکہ دستش بدادن روزی تاز تار نیمسا شود معلوم</p>	<p>گشتہ ایمن چو آسمان ز گزند ایمنین دلکشای دشمن بند صنعت بیخ نو بہار بہ بند صحن تو با بہشت خوشاوند یا بہشتے کہ نیست نہا آنکہ بنیاد و سد خ تو فکند مادرِ عالم از چو او فرزند آید اندر نہ مانہ روز سے نہ کز فلان چند شد ز بہان چند</p>
<p>عدو سالہا سے عمر کش باد پہچو تاسیج پانصد و چیل اند</p>	
<p>ای ز تو بہن سادہ کلاہ سنہ تمام تو اوراتی سعادت نہشت</p>	<p>ہر کہ نیاید کلمش از دوبرد جاہ تو الواح نحوست سترد</p>

از خلفا ذات دوم چون نیت
جز تو کرد و صرف عرض جان
با و صبا می کرست چون بنیست
قد رفلک با تو چه گر سخت بهت
رو که درین عهد زمی تلخ تر
در شکم خاک کس نیست کو
بار بزرگیت زمین کس
ایک ز تو از شود یا نسال
من ره از حادثه گم کرده ام
عزم بر آشت که عهدی رود

نام مبارک چدرت را سپرد
عارض تقدیر جاسی شمر
آتش از بنی آدم برود
نزد تقدیم نتوانست برود
صاف توئی باقی غم جلد در
پشت زمین چون تو بواجب سپرد
لنگ و عاری نه محالیت
وی که ز تو حرص بر دوست برود
بے پیری می شوم اکنون چون
بای بران جسد بخوام فشر

خرقه پوششم بهمن قافیت
قافیت اول یعنی که برو

امیر الجبال آنکه با جاہ و جودش
چو دست گهر بار او نیست گردون
لنگ خلافتش نزد بیکس را
فلک ساغر ماه نو پیش دارد
گر رسم و سیاب شد و شش اش

نه دریا بر آید نه گردون ستیزد
بپر وین ابر بر کوچه بنزد
که در حال موش اصل بنیزد
که از جام همت چراغی نرزد
سیر آسنا که این آمد آن بگززد

که از موج دریا سبزه و شش آمد
که گوچه که از کوه دریا بنخیزد

<p>گفتم چو لطف بار خند ایم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام او در خود بهر انتظار و در ازم گدگ گرفت</p>	<p>جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد روزیم فاضل آمد در روزم نخته شد نوسیدیم که جانم از ان در دخته شد</p>
<p>ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف هر کسی را کینیت و نام و لقب در غور و ادب حاضر بود و و شاه ناصر الدین را لقب وانکه او را لغت دیگر تو نیامد ز آسمان پیش ازین چیزی دیگر حادث نشد در نام چون پدر بود و نامش کرد تا می خدا</p>	<p>کیرم که سنت برخواست از جهان آخر روز کات چو اینز بسته شد</p>
<p>نامها و ادست پیش از تر و خشک گرم بود پس بر آوردشان اندر جهان خواب خود گر موی شد تو زین معنی چرا باشد بر ز آنکه از روز ولادت خود موی بود آن به نیکو نامی اندر حسله آفاق از سیم حرف و چهارم حرف او یک حرف</p>	<p>نامها و ادست پیش از تر و خشک گرم بود پس بر آوردشان اندر جهان خواب خود گر موی شد تو زین معنی چرا باشد بر ز آنکه از روز ولادت خود موی بود آن به نیکو نامی اندر حسله آفاق از سیم حرف و چهارم حرف او یک حرف</p>
<p>با ذماش در جهان باقی و ذاشش بخونام ملک کیتی و شگاه و حفظ مردان یا قیامرد</p>	<p>با ذماش در جهان باقی و ذاشش بخونام ملک کیتی و شگاه و حفظ مردان یا قیامرد</p>
<p>در مرثیه موی الدین گفتم که تشبیه کنم نیز لیکن پس از ان جهان منته با انچه شرح حال شلست در جوف سپهر تنگدل بود میگفت کجاست با فصلی</p>	<p>هر کس اثر سکه می نماید باشد که تسلی فراز آید خود طبع بهی سخن نزاید شرحه نه که طبع هرزه لای عنا بقفس درون نیاید کم زین سیه خاک در رباید</p>

ایزد که گره کشای فصلش بشنید با ستماع لائق نطقش بر سالت اجل گفت بر شاخ مزاج ببل جانش گر مختصر است عالم کون	بندہ قدر و قضا کشاید چونانکه جز آبخشان نشاید کاین زبده صنع می چه باید تا چند نو اس غم سراز راے توبه نهی گراید
---	---

بخش برام که سکنه دگر هست
تا آن دگر ت چگونہ آید

ای خداوندی که از روی قفا خنده آفتاب راے ابر دست گوهر باراو لمعه رخسار جاہ و عکس اشک و سمنت بندہ را شاگرد و خوار زمیست شیطان بکلی معدہ دارد که سیری را در وایندیت از نسیب او ننگان رخت بر صحر افشند یکدم از خالی شود حلقش که زهرش بادا از شره گوئی می علواے صابونے خود ماش لکه گر بساند یکدیگر ببرد کز نسیب معدہ او هر شب تا آسمان محنت و آشوب و کید او کز بیم بکند ساجد آخر جز ایت خیر با و خیر کن	نعل سپهران و گوش نه گردون کنند آز را از بے نیازی جادوان قارون کنند کمر بار چون عقیق از خاصیت گلگون کنند کاسنچان بسکله و رکوه و نه درامون کنند در علاج جمع کلی کوه اگر معجون کنند گر شیطا طین صورت امعاش بر چون کنند راست چون و یکو بودش انکره شکون کنند گر خمیر نان او را جله از صابون کنند آه دادینا که این مشب ساکین خون کنند اہل شرور و سابر نان ہی افسون کنند طبع موز و نم می هر محله ناموزون کنند کاندیرین موسم بسے خیرات گوناگون کنند
---	--

<p>یا غلام چند را از روی جیشش بگما یا بکش این کافر زن روپی را آشکا یا بکوزان پیش کر عالم برار و قحط کل</p>	<p>تا شب بخون آورند و دفع این ملعون کنند یا دشابان از پی یک مصلحت صد خون کنند تا تسلی از صد دوعالمش بیرون کنند</p>
<p>یا بنر اهل دیوان را که تاسن بنده را و آنچه مجرمی دارم یک نفس افزون کنند</p>	
<p>تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت چنانکشد دم سرد از نوال دست تو بر بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سکه رو پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد مرا و من همه در و یک دهن زناخته است کنند قرآن گردون تنی ز درد شفق یقین شناس که مرخص از طلاق دهم بحک نوبس سپهر دوم رود و سزیر بصد دولت تو سنگ ز تاج غازی به غلام طبع کسی ام که در بر زن حال بزرگوار نیکو بود که با چو تو سئ جغای گبند نیلو فرس ز شله دل فریضه دان که ماضیه کے حواله کنی</p>	<p>بدان رسید که کان بمجو بحر ناله کنند که اشک حسرتش اندر کند ز ناله کند ز آفتاب شراب و زمه پیاله کند ز عکس تابش متاب خوان ز ناله کند بنما صیت سرودنش بر سفاله کند که بخت خوان طرب را از نواله کند شبه که زهره بیادت بساط کاله کند بدان امید که اور غیبت حلاله کند همه سپهر سوم را بر و قباله کند گرش ز دختر نقش آرد و حباله کند نشسته است و حدیث برای خاله کند مخرو در چو منی دامها سے خاله کند زبان نفسم چون زبان لاله کند که روزگار بدست ہی حواله کند</p>

	<p>بقات باد که تا دو کنار عز و شرف پس سال نوزد ت هزار سال کند</p>	
<p>آنکه از مادر ایام چو نو کند زاید حکم فتویٰ بکند مشکل او بکشد شاید براد دل خود مکرستی فرساید همه ران بخیرے عمر ہے فرساید که مرا آنچه تو فرمودے ازان بیاید بندہ دم در کشد و هیچ بدان نغزاید تا بدو بگرد و پس باد انگزاید مشت گلزار و بیجوده بهم درخاید تا رسیدہ است بروایه وزن بگاید عوض آن اگر از خواجہ بخواهد شاید</p>		<p>منقہ شرح و کرم عاقله ملت وجود فتوے بندہ چو از روی کرم بخواند خواجہ بندہ خود را نہ تکلیف سوال مہ تی بندہ نیاید خبرے زان انعام چون خبر یافت ہم از خواجہ پیر کا کیست خواجہ گوید کہ فلانست بروز و بطلب چون دگر روز پیرسد کہ فلان خواجہ کجاست مرو کے بیند ازین بہیدہ گویا کر کے گویدش خواجہ مارفت کون وہ روز است بندہ چون از پی این رفتہ نیاید رفتن</p>
	<p>ور نہ شاید کہ عوض خواہد از د شاید آن کہ حوالہ بند بر دس ازان تا باید</p>	
<p>چرخ او نجم سالما در اور رات بخورد تازہ از انعام تو چیزی حکایت کردہ</p>		<p>ای خداوندی کہ بر ورگاہ جاہت بندہ وار بندہ را فخر الزمان اسحاق و چندین کسناور</p>
	<p>گرد است است این سخن معلوم کن تا این بڑا خود کہ آورده است د کے باری بنی ناوردہ</p>	
<p>در گشت را در سپرد می دہر دزی کرد</p>		<p>ایکہ او دست دولت راست را سبب می کرد</p>

یافت از دست اجل جان گرامیش بخت	هر که اخلاصت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوسے نعمت نماز	ابر را داعی جود تو ره آموز سے کرد
بجہانے گفت آن کرد کہ با خاک دہات	باد تو روزی و باران شہا تو روزی کرد
فصلہ بزم تو فراتش بجا رو برفت	باغ را مایہ بدست آمد تو روز سے کرد
بخت پیر و ترا گنبد فروزہ چرخ	تا قیامت سبب نصرت دیر روزی کرد
زیدہ گوہر انشاہ کہ از گوشہ بخت	سالمہ گوہر تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانے جان گر تو بکوسے بکند	نقشہ پیدل گزین پیش جانسوزی کرد
در سراپردہ انشاہ کہ انگشت نفاذ	ماہ را پردہ دری کرد و قباد و زی کرد

از شب و روز میندیش کہ بایست ہم	
آنکہ از زلفشے کرد و ز رخ روزی کرد	

سیخ فلا شیم با پیو لہ	با حریفے کو رہا پیوش زند
چرخ مردم خوار گوئے ختم بہت	تا چو بر خیزیم بر ہر شش زند

بی شراب ادا آتش اندر مازوت	
کیست ادا آتش درین آتش زند	

بجہ اسے کہ از صنایع او	روی ہر دوستان نقش کرد
کہ مراد و فراق خدمت تو	زندگاہ نے چو مرگ ناخوش کرد
نیک دوست آن علی سالار	نکند زرتلف نہ می نوشد
زن او را جلب مخلوان کہ سر	وہر آزاوہ وار و نفروشد
نیست او قلبیان ولیکن کوہ	وقت حلیش ز رشک بخروشد

گر چه بستان خانه را دادم	و مین بشت او مید و شد
تو مبر ظن که خواجه نابون است	این سخن گوش عقل مینوشد
بل چنان دان که او درین معنی	در کریم و مردی کو شد
کرم است این که او به پرده خود	
عورت مردن سیم پوشد	
زن چو میخ است و مرد چون ماه است	ماه را تیرگی ز میخ بود
هر که او دل نهد به زنان	گردن او سراسیمه تیغ بود
بدترین مردان درین عالم	
به بیینه زنان و سیم بود	
طیبت نیک طره خواهم کرد	سعد دین استماع فرماید
خاطر عاظم مبارک را	یک زمان اجتماع فرماید
زنان خود یاز آن همسایه	
بند را یک سماع فرماید	
بکس از طبع اشارت نکند جز بملال	یک شب از روز گرانگست فرادوغ زند
ز استلا هضم نیاید و صد کوزه فقاع	که کسی نان خورد و بدورش آروغ زند
توئی آن صدر که بر پایه قدرت زسد	بشکل گرسر خضم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر که اورا	دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسب زمانه نکند هیچ خلل	هر که اخذ دست در گاه تو تر یا ک بود
ز اسنین کرم نست اگر در همه عمر	

داسنے بیٹے کز گرو فلک پاک بود	پای من چون سر بدخواه تو بد خاک بود	بس پسندی ز پسندیده خصال که سر روز
چه خبر باشد از شکر جا بهت که و رو غیب مشرف و ما عارض بد باک بود		تا لبش را سے سایه یزدان انچه با من ز لطف کرد امروز گرش پاسے مز و گشت مرا
منت آفتاب باطل کرد در بهار آفتاب با گل کرد شرف دست بوس حاصل کرد	خدمت خاک در گشتش که مدام جان من بنده مهره دل کرد	
همه اسباب عقل بر هم زد منع بیرنگ هر دو عالم زد خمه بر آب و خاک آدم زد	بمزدائی که وصف بچونش کاف در شتیش چون گشت شمت امر دنی تخلیفش	
که اگر بنده انوری هرگز بخلایف رضا سے تو دم زد		چو گویند را ندن چرا میدھے شترس از کسے و گجو مردوار می خمینی که روزگار چه کرد بر سر آدمی سلط کرد
دلت زین قبل گر چه پر غم بود چه مردی بود کز زنی کم بود بفلک بر کشید دونه را آبچنان خرفراخ لونه را	وله	ولم را ازان حضرت از بهر نسکین
بمی دارد غمی در در مان فرسند	وله	

<p>اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم نیم آنکه راستی شوم از زمانه الوستی ز بارغ رضا ز طیم زبید استی با شکر کز کزانه</p>	<p>همی سے از فلک فرمان فرستد گرم تاج و تخت سلیمان فرستد به از یو دهاست که رضوان فرستد چنین سنگها سوسه عمان فرستد</p>
<p>بخت و خردی کس کوز غفلت به بلبل چنین سخن دوستان فرستد</p>	
<p>گنبد پیروزه گون با اختران بیم رنگ روزگار بمرادی وصل را بجران دهد صحب تار یک است دور از وصل و شهادت پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست</p>	<p>هر شب هر روز و وصف مینوایی من کند اتفاق تنگ دستی دوست را دشمن کند شبهه باید که آن تاریک را روشن کند تا شهم را روشن و آن حجره را گلشن کند</p>
<p>در نه فراس برای مکرست راضی کن تا دودانگه در وجوه یکمنه روغن کند</p>	
<p>چون ترار روزگار واداد تا تو اسنے بگردشاده گرد جفای گنبد گردان بپایه نرسید خود چو مورچه در طشت حیرت است از آن در آفتاب حوادث چنان بیخوت جهان که دام طفل تنها کن رسد بلوغ طبع ببر ز سرای که نظم عیش و رو</p>	<p>تو چرا واداد خویش نستانی کایدت گاه آنکه بتوا سنے کز ان فراز تر اندر زمانه پائیم مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند که کوه را بشل و شگاه سایه نماند که در سواد بیاض زمانه وایه نماند بهم سرایه توان کردیم سرایه نماند</p>

<p>جهان و ظائف روزی و امن باز گرفت ای خداوندی که از یام اگر خواهی بیایی باد اگر گردستم است به نوح بر فشانند</p>	<p>بجاوران فلک را اگر که مایه نمایند جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر بر آید تا ابد از آتش او فصل آب کوثر آید</p>
	<p>کترین بندگانت انوری به در ستاده چون حوادث باز گرد و پاچا اقبال اند آید</p>
<p>خدا بندگان آفریده که دوستدارانت قبول در که تو چون یافتند بقدر نشسته چارچوبت رشاد و شیرین شهر ایشان نزدیک است و زان میترسم بیک دیو پادشاه پر پر که در و بد ساتی</p>	<p>ز نور رسای تو دامن ستاره زای شوند چو سالکان مجرّه سپهر ساسی شوند بدان سبب بر سیده که سرگرمی شوند که شاهان همه ناکاده پانز جاسی شوند بکام بنده همی ست چهار پاسی شوند</p>
	<p>اگر عزیز کنی شان بشیفته و شراب حریف بنده تو با شراب کاسی شوند</p>
<p>ای خاک درت سر نه شده چشم و دلی را بر در که تو بنده ستاده است بنده است اسی بهانے و از مکارم تو چون قوی دل بود بر حمت تو چکند گرم نیست بر تو عزیز بسکه کوشد که با تو دم نزنند میرست شرط شاعر است ولیک</p>	<p>از بسکه کف پای تو بر خاک در آید دستوری تو چیت رود پاک در آید انورے در جهان ترا دارد هر زمان رحمت همی دارد خویش را خواهم نه پندارد کرمت غامشیش بگذارد بنده را از ان شمار نشمارد</p>

<p>اینک این یک برانیت حکمی است اینک او پشت دست میخاید چکستهم قصه چون دراز کشم آب چون آتشم فرست که باد</p>	<p>که بانصاف حکم بگذارد همه را پشت پا سے میخارد عیش تلخم همه بسیار دارد بر سر خاک عشم همه بار دارد</p>
	<p>آب انگور بو که سس کند تا غم غوره در جفت شارد</p>
<p>اسے بزرگے کہ دست بہت تو بیدل تو خیال نگاریند رو کیسے خواہ روز نے چند درو ثاق من آمدند امروز</p>	<p>روے امید را چو لاله کنند آنکسان که خیال ز ناله کنند کہ خرے را یک ذوال کنند تا بلا را من حوالہ کنند</p>
	<p>دفع ایشان نمیتوان کردن جز بچیزے کہ در پیالہ کنند</p>
<p>اسے کرے کہ از ذوال گفت روزے خلق چون مقدر شد عیش خوش بہ دلم حرام شد است زرنایم وہ از بے گانشش</p>	<p>کان و دریا ہمیشہ نالہ کنند بکف را د ذوال کنند بانفش بازے جلال کنند زانچہ از شیشہ در پیالہ کنند</p>
	<p>شاد زے ناز دایگان سہر در گنارت ہزار نالہ کنند</p>
<p>ای خداوندی کہ از دریا دست روزگار</p>	<p>از مفلس را چون تاجاودان قادر کن</p>

در این بجاوه و بجاوه آن خون کند شاید او فعل آب و جاده همچون کند زشت و خوب از نیم جدا و خیره شرموزون گو به تنهایی می ترسب عالم چون کند کز بزرگی شمع آیت های گوناگون کند کسوت خود را شسته کز شعله گردون کند در زمان دراعه کجای ز سر بریدن کند بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند	گر نموم قبر تو بر جسم و کان یابد کند در نسیم لطف تو بر آتش و وزج و عدل تو میزان حشر آمد که در باز کرد عقل را جرات می آید ز کاکت گاه گاه و آنکه تشریف خداوند خراسان نیست پا سبانش ز انبساط نسبت هماسگی از نشاط اینکه این تشریف ندیکار است از دوع خویش بر رخ تو ناگه گفتم
--	--

شاد باد دے تاجان صد سال دیگر روت
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

نیل شب بر عذار روز کشید بیشمار اسحق نخواهد دید باد شبگیر صبا نوزید	بختدائے که دست قدرت او کین برادر ندید یک لحظه بیشمار هیچ بر گل دل او
--	--

هیچ یک از در یکچه جالش
مرغ لذات و عیش خود نبرد

سحای ترا خرج یکروزه آید همی لرزه در چرخ پیروزه آید از و باد را سنگ در موزه آید در آیام تو نوبت روزه آید	زهی صاحب ملک پرور که گیتی ز لعل یقین تو در حکم مطلق چو دهم تو در سیر بیان نما اگر از من منت تو بداند
--	---

<p>زود هر سیه کار الحق خیال هوا ماه دیگر چنان گرم گردد</p>	<p>که از پشت من دست کوزه آید که دونه بد شیا بد ریوزه آید</p>
<p>اگر آن نخواهم که از پیل باشد بیاید مرا آنچه از کوزه آید</p>	
<p>بخدا سئ که از شب تیره بے قلم بر بساط آینه فام</p>	<p>روز روشن همه پدیدار صورت آفتاب بنگار</p>
<p>کریمت انوری بر آتش دل آب حسرت بدیده بنگار</p>	
<p>دایه صنع و لطف قدرت او گر جهان برین غیب ایملد</p>	<p>رونق حسن تو مرتب کرد اشتیاق جمال تو شب کرد</p>
<p>بن انوری آن چو دریا تو اندر بنان نار سیده مرا تیره بساز چو بے بر گیم گشت ادرا مقرر ولیکن چون او بر سر گنج باشد چو هر گنج را بجای دیرانی آید بدانست گوئی که من بستم طبعم بماند آن دوست کو دوستان را زیب الشراب آن پناه کرمان دل مرا از آن حضرت از بهر تشکین</p>	<p>همی از سخن زاده کان فرستد غزینے مرا نیز مسمان فرستد ز خلیه بر بنیم جے خوان فرستد چنین سقیا زود آسان فرستد از آن گنج خود سوی دهران فرستد از انم همی روح در میان فرستد نقدائے دل و راحت جان فرستد مرا بے قهر آب حیوان فرستد همی دار و دیو در دران فرستد</p>

<p>اجل مجد دین آنکه در نظم عالم مرا او حدالدین و رایام بهمن نیم آنکه راضی شوم از زمانه الوئی زباغ رضا ز مو طبعم ز بیدار نشی باشد آن که کز آفر</p>	<p>بمی سوی افلاک فرمان فرستد همی تحفه عهد فیسان فرستد گرم تاج و تخت سلیمان فرستد به از میوه های که رضوان فرستد چنین سیلها سوی عمان فرستد</p>
	<p>ببخت و خرد بر کس کوز غفلت به بلبل چنین لحن دوستان فرستد</p>
<p>او حدالدین که در سوال و جواب به بزرگے جواب این فتوی آنکه داند که حال عالم چیست</p>	<p>بر پدر واد علم و بستاند بکند چون لفضل بر خواند پس تواند کز ان بگرداند</p>
	<p>هم بران گر بسا ندر چه بود عقل اینجا نرسد و همی ماند</p>
<p>ای بزرگ جهان حمید الدین و آنکه از هیچ روی نتوان گفت ماند یک چیز آنکه خود نمکند ز آنکه بر بے نیاز واجب نیست لم و رافغان او نیاید از ان غنی مطلق از غرض دور است</p>	<p>که خرد و مع تو همی خواند که نداند همی و نتواند گر چه عالمی تواند دو اند که پئے نفع کس قضا راند که سبب در میان نه بنشانند فعل او که بفعل ما ماند</p>
	<p>بیچ تدبیر نیست جز تسلیم</p>

خویش ترا بیش ترا بنجامه

جو ریکسر جهان جهان گرفت
 در بزرگی به نقش عادت نیست
 و از طریق دیگر شناخته ام
 اندیک چیز اینکه اومان کرد
 نه همه مغز بلکه بعضی پوست
 در تو بر اتفاق و بجهت نمی
 عقل آغاز کار کم نکنند
 و انکه قسے بخویشین برست
 واکه دستی چرا و چون کشید
 بنوایدانی که صیت حاصل گاه

که می بوسه عدل نتوان برد
 می شناسم که فاعاست نه خرد
 که در جو رجا بران به سپرد
 سختی و دیگران سپه اندر
 نه همه صاف بلکه سختی درد
 چون کلاری بیاندش زود برد
 نه درین ماجرا کم است از گرد
 خویشین را شریک ملک شمر
 وقت تسلیم هم قدم نشتر
 تا نیاید عنان بد یوسپرد

متفکر می بسایز نیست

تخیر می بساید مرد

ای مقبره آواز خر می دارالقرار
 آن مکان که تو فلک قدر زمین بسطت شد
 گفته از روی آزاد که زوای کن در
 و آنکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه
 پایت شعر از عذوبت برده سراز آسمان
 باد شهرت را که دارد نیست از نابوشت

و انهم از اقبال چون دارالقرار آباد
 در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد
 جادووان بخت ز سید جادووان آباد
 گاه و بیگاه است دل صافی و طبع شاد
 آسمان را کمترین شاگرد استاد
 بر سراز تشویش طبعیت خاک در کف آباد

کترین زندگان از زندگان خاص ای خداوندیت عام از زندگانت یاد باد	
اینی را دند رست خیرا در جهان این دو نمتی است بر آسمان آن بخیل بد فعل است نان و آبش مخور که هر که خور خاک از و به اگر کسی بمثل	آوے شکر کروند تواند داند آنکس که نیک و بد داند که از و هیچ منسل بر نمید هرگز از دست او بجان نرود مشتکی جو نیز داد او بند
چون کر میسان از قبول کنند پس لبر دانه بیت بار وید	
هفت مدبره بر فلک داند آفتابے که گردش دست دهد شرح آن دیگران به ندیم	چون اهل جمله قاطعان سید تیغ بیرون بر روز سایه مید که فروزند و در بر از خورشید
تیز کیوان بسلت بریں تیغ لبرام در بر تا مید	
کی بود کین سپهر حادثه زای تا چه پرویز نشست او که دام در جهان بوی عافیت نکذ است می بخشنند و مگر بدست ستم پایبوسه چو گریه چسند کنم	جلد از یکدگر مندریزند بر جهان آتش بلا بیزند چند ازین بوک فتنه آمیزند من ندانم کزین چه بر خیزند زانکه چون سگ رید بر پیزند

<p>باشند از بس که این لیم ظفر آنجان شد که بر فلک بمشل ز آنکه باشد که در مزاج فلک</p>	<p>با مقیمان خاک بستیزد شیر با گاو اگر بسیار چون پنگان فساد می انگیزد</p>
<p>هر کجا در دل زمین پوشیت سرنگون ساز بر هوا میزد</p>	
<p>روزی پسری با پدر خویش چنین گفت گفتا چه تقصص کنی احوال گروهی بازار کی مرز و تخم فساد است عاقل بچنان طالع دون نگراید اسیر مکن راستی از پشت منقشه</p>	<p>کان مردک بازار می ازان برق چو چوید کز کند طمع شان گد صیاد نبود زان تخم دران خاک چه باشی که چو ریو مردم بسوسه مزلیه جیفه چوید تاروی تو چون لاله بخونابه نسوید</p>
<p>قوله نبود راست تراز قول شماست زان در همه بازار کس راست نگوید</p>	
<p>التوری را حسد انگان جهان باده نسود و شعر خواست ازو چون بمستی زلفت باردگر همه بگذار این نه بس که ملک</p>	<p>پیش خود خواند دوست و ادا نشانند و ندران سحر کرد و در بفرشانند کس فرستاد و پیش تختش خوانند تام من بر زبان اعلی راند</p>
<p>پیش ازین در زمانه دولت نیست بیج با فیش در زمانه نماند</p>	
<p>سگ خشم و خر شوت که زبونگیر نیست</p>	<p>تیز دندان ترازین هر دو درین خاک</p>

<p>مرکب من که داده شده کرد بند و پیادگان سپاه اندر آمد ز بی جوی از پائے</p>	<p>جان فدای مراکب شده کرد در چنین جا نگاه بهره کرد رویم از غنیمت بگوشت که کرد <small>ای کلاه ۱۲</small></p>
<p>سالم باز کرد غم و اتم انچه با من فلک درین کرد</p>	
<p>جهان گر مضطرب شد گویی شو ولم را اندر ره امر و زبست یکه درینجوسی وزبستینه چو زین بگذشت ما و مطرب چه گرچه شب سقظه من هر که دید عاقبت عاقبت آموز او من چو نیم دست خوش آسمان نقش طبعی مستر و درگاه په نبرد خاصه درین حادثه واقع از سر بشنو تا پائے سوکالک میشدم الحق از آنکه متر لقم لقم سوسه بکرمی خاک چو از غرم من آگاه شد علم مرا باز برودل بدوخت</p>	<p>من دمی تا جهان آرام گیر که می اندوه فرو او ام گیر ول در قدرت بود فر شگلک چند گاه از بنده و عفو از خداوند ول پاره از روز قیامت شمر گنج بزرگست پس از رنج خود که برم از گردش او دست نقش آله نتواند شد تا نشومی بر سر پیه بچو گرد پای بر این راه چ باید فشر تا بشناسم سبب معاف خود تا کلت آید ازین بهفت برد روح بر دواز غم مجسم فشر راه نگو عندی دیاری سپر</p>

	از فلک باز عستان باز یافت بار و گرس کره خاک برد	
بر مادی ز نعت گیتی کشاد بود گفتا نبرد مایا مات نماده بود کر مادی ز مانده بتدریج زاده بود گوئی دهند از سر جودی نداده بود	یکچند روز گارنه از راه مکرست چون چیز کی از دریم افتاده بازین وامر و تبر که گویدم آن نیم شرونی چون با تو نیست گویش آن باز خواست	
	گردون چو گاه بفضله خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این فاده بود	
که به بند ویران و بکشاید بدگر دل چو عدل نروداید	طبع ممتاز براد و خاصیت است بیکه جان چو جور بخراشد	
	ماهیست آن علی ممتاز که احسن الخواص میسراید	
انعام نصیب غیر باشد انشاء الله که خیر باشد که ز بدعت جهان چه میزاید تا فلک شان بغم نفرساید چند ازین دفع گرم و دوده سرد پیش ازین کرد پای خوش کرد هرگز آید سستین نباید کرد	شهرت و خوب بنده گوید این رسم نو آمد است اصل امی بدیع الزمان بیا و به بین دوستان را بر پنج بگذارد شمس بوز و خواجه بی اصل از سر جوی عشوه آب به بند همراه در میان تابستان	وله وله

من بین دوستی شدم راضی و له	که تر این چنین همیاید
گرچه در محنتی فدا و ستم	که دل از دیده سمنیاید
بسر و نو که هیچ لحظه و لم	از تقاضای تو نیاساید
بردم هر که دست باز نهد	گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شپرد	چشم بر دور ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست	زانکه او جز بعدل نگر آید
قصه با او بگوئی تا مات برین	ننگوید اگر ت نشانند
این ندانم چگونه که فلک	پایم از بند باز نکشاید
با سر و روی در شش حکیم	رحمت تو کنون همی پاید
کاظم پشت پاسه میدرد	کاظم پشت دست ینماید
این دو بیتک اگر طیب قیب	تا در صورت تو نماید
گر بین خوشدلی و آزاده	خود دلم عذرت فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه	گر همی دانست بیالاید
جدی بی هنر ل زیر کان گویند	جان بکاهد ملالت افزاید
طعن و دشمنان کز ایند است	طیب و دوستان نه بگزاید
پو استینم کن که از غم و درد	فلکم پوست سس به پیراید
آسیای سپرد و راز تو	هر نیم استخوان همی پاید
عکس اشک رحم جو صبح و شفق	سقف گردون همی پیراید
تا لپاسه کنم چنانکه بهر	ننگ بر حال من نمشاید

<p>دستم اکنون جز آن ندارد که کیل غم شد و لم که چرخ بدو در غم فلک بدست اجل</p>	<p>کز رخ رنگ اشک بز واید عمر با شاد و سیه پیماید می ترسم که گل بر انداید</p>
<p>چکنم یا بلا کرانه کند یا مرا از سیاه بردارد</p>	
<p>قبل آنکه روز و شب ایار دست بر نبض هر کس که نهاد هر کجا کوششت از بی طب ملک الموت که فستنه دارد</p>	<p>از سر دریش او هست بریزد روح او از عروق بگیرد در زمان بانگ نوحه بخیزد در هر آن وار و کس که آید</p>
<p>صفی محمد تاریخی آن جهان نفاق هنوز از تب غم یک تمام نشده گرم بروز حشر ز خندان تو سخت کس چو زن خصومت نام شمرده قطع کند</p>	<p>ول جهان ز حادثه تاریخ او سر گیرد ز حادثات زمانه تب دگر گیرد که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد پسر خصومت ناف دریده دگر گیرد</p>
<p>چنان از زن و فرزند گرفتاری خدای در و جهان ستر از تو بگیرد</p>	
<p>ای شاه جهان چه صندوق خزان و اینجا که فتنه مال تو در معرض نیست</p>	<p>از هر چه خاص تو شود بانگ برآرد و نیک زند و حق طمع با بگذارد</p>
<p>یکماه دگر گرند بی سوزن بدش تا که گران مبه ترجیه گذارد</p>	

<p>ترا بجا کند انور سے منقاد اللہ نہ از بزرگی تو بکلا از معایب تو</p>	<p>نہ اذ کہ از شعرا کس ترا بجا کند چہ جای و ہم کہ اندیشہ ہم کرانہ کند</p>
<p>روز را را گمان زدوست ده دست این روز با که کوتاہ است انچه زو چاره نیست از اباش سایہ بر فحجہ جان مشکین باری از راه خویشتن شیر مهر کاوچہ است ماہ سپر مستعدان بکام خویش رسند عمر بر تاگر ز نقشہ کن ہر کراور و ناگر بر گرفت</p>	<p>نیست امکان آنکہ باز رسد کہ بدان دولت دراز رسد بسرت گر چہ ترک و تازہ رسد تا ترا آفتاب باز رسد چونکہ کارت با حتر از رسد کی بشاگرد حق باز رسد کار ما چون بکار ساز رسد تا از و چند قسم آرز رسد کہ بغیر خوردن مجاز رسد</p>
<p>طبع متاب را دو خاصیت است یکی جان چو بحر باشد تا ہما بیست آن علی متاب سلب انصاف را بہ بند و رنگ مغز آزاد گے نکرده فروزن باز در صند میکند تاثیر</p>	<p>یک غذا شو کہ مایہ چندان کہ ہمہ جہر را منہ از رسد کہ بہ بند بدان و بکشاید بدگر و دل چو عدل بزواید کہ اخلاص الخواص می زاید قصبہ عسدر را بفرساید دور ز کام جفا بنفسنداید تا چو آب و گلش بیالاید</p>

ایتن چنین مایه سوادانی چه اماگرش در حساب کون منقاد	کار ز مواد ثبات را شاید گرز ششش بهشت جام دریاید
به ذراع قصتا به ست نما تا گمان بر قیاس پیاید	
قلم با ستم بخوابم بزم چند گوی خواهر من پارسا	هست پید اگر چه کس نهان کند لب مزین گرد صد پیش او گردد
پارسا در خانه لوتان هست ز آنکه نانت رانه زن بیند مر	
آخر آن زن بزد را رسید که اگر در سراے او بمشعل	که مرا خام قلمستان گوید تره کارند قلمستان روید
بخشکیش گرمی در هر می بدیدستی کنون خیمه زدن دانه پراگنده وزان دو لفظ سخن چار دست و پای	نه چو روی سیاهی که در توئی بیند که مرغ ذکر توئی جاودان ازان چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند
مکن بعد رملطف دل مرا در باب که چوب خیمه دران بهر تنگ نه نشیند	
قاضی دادستان خرزده تو یا دبا دست معرب عارض زان عجب تر فقیه کی خنک وان ظریف زمانه شمس الدین	و در روز دیک خاص و عام شنید که ز تو صد هزار غصه کشید که ز فعال تو ز هر ناب شنید قول تو کس فروش چون بخرد

وان و گر چین تو شمع و رید	لا جرم آن یکے که چو بت زد
	تا تو زن رو سپی ز طبع بزرگ ازین بتر بمیسا چه خواستی دید
نجیب مشرق عارض فرید لنگ بود خبر که دست و گریز زیر سنگ بود چون غزال عشق نیارم نه بسود و نه	چه خبر باشد و رشکری که نیز درو شکست پای یکے زود تان ویرید من داین نفس که با فحشه رعنائی جان
	قدرت دادن اگر نیست مرا بانی نیست قوت ناستدن هست و لشرا محمد
روزگار من خط خندان تا ابد بر کشد جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد دیو چرخ از دوزخ آت منم و کوثر کشد در نه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد تا با استخفافش اندر سلک نفع و ضرر کشد کو بدیوان قدر یکتا بر د فخر کشد بیدار گیت کو در باغ شه خمر کشد تا بهود من حبیب آسمان بر تر کشد ذیل تاج شرف در عرصه محشر کشد در زمان دراعه پیروزه اندر سر کشد از ره مشاطگی در حلقه دوزخ کشد	ای خداوندی که هر کز طاعت سر کشد گر بنموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد در نسیم لطیف تو بر آتش دوزخ وزد رونق عالم نصر فحاشی کلمات میدهد بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است تیر گردون کیست بهار و بهار و کزین گر ز بهر تیر شمشیر بیکان کند گلشن و است صاحب گیرنده را شریف فصاحت آرزو چیت آخر کو خنجر ابد کز پی شریف تو آسمان را اگر فوید جامه سکبا دس تا عروس بوستان را دست انصاف بها

<p>رونی بستانِ عمرت باو تاینِ شورت کابر آزاری می در بوستان شکر کشد</p>	
<p>جانم ز قمر غصه ایام رسته شد روزیم فاضل آمد و روزم غمبه شد نویسدے کہ جانم از ان دروخت شد</p>	<p>گفتم چو لطف بار خدا یم قبول کرد گفتم چو صبح و عده انعام او دید خود بعد انتظار در ازم گلو گرفت</p>
<p>گیرم کہ سنتِ صلیہ بر خاست از جهان آخ و رزکات چو اینز بسته شد</p>	
<p>جز نظیر خویش دیگر سیریت از خاطر برآید تا ابد از آتشش او بوی آب کوثر آید</p>	<p>ای خداوندی کہ از ایام اگر خواهی بیا یاو اگر خاکِ کسم اسبت بدو رخ برفشاند</p>
<p>کمترین بندگانت انوری بدو رست یعن حوادث باز گرد و یا چو اقبال ندر آید</p>	
<p>نیاز تا ابد اندر نسیم و ناز افتد ہزار سال در اندیشہ دراز افتد چنان فتد کہ با صلاح آن نیاز افتد گے نشیب فتد کارو کہ فراز افتد</p>	<p>تو آن کرے کہ التفاتِ خاطر تو خود سزاے تو تا منے بنظم آرد بدبست چرخ مدح تو در کرم بیستے عجب مدار کہ اندر سہرای عالم کون</p>
<p>ز حرصِ مرغ تو باشد کہ از درخت سخن لطیفہ مثلاً نیم پختہ باز افتد</p>	
<p>ہر کہ در بندگی بجائے آرد سایہ رحمت خدا سے آرد</p>	<p>طاعتِ بادشاہ وقت بوقت رحمتِ سایہ خدا سے تو باد</p>

زگیں نوشاغت سے بیہ زنی جاہست اندر ترسے باوا	بامہاے جان نما سے آرد کہ مدہاے جانفرا سے آرد
	خسعت اندر ترا سب سے باوا کہ خطلسا سے جانگاہ سے آرد
خدا گنا از چشم زخم مست چہ پاک ہنوز ماہ ز تائید او ہے تا بد	چو بخت آتش فتح سپند سے آرد ہنوز ابراہیم سام او ہے بارو
	ز خشک سال حوادث چو نہ خشک شود نہاں ملک کہ اقبال جادوان دارد
روایت الرازی	
حکایتی است بفضل استماع فرماید بروزگار ملک شہ عباسی جرج رو سوال کرد کہ اس سال عزم ج دارم چو حلقہ دور کعبہ بگیرم از سر صدق چو باد شہ نشیند این سخن بخازن گفت برفت خازن دآورد و پیش شہ بناد سیاس وارد بدان کین دیست نینار صدگر سمنو شانہ میسر ہم رشوت	بشرط آنکہ بگیرند ازین سخن آزاد گر بار گمشدش رفت از قضا کہ بار عرا اگر بدید بادشاہ صد دنیا بر اسے دولت و عمرش و ما کم بسیار کہ اینچہ خواست عالی برو و چندان بلطف گفت شہ او را کہ سیدی بڑا صدست ز او ترا و کرا سے و پا افراز نہ بہر من ز بر اسے خدا یر از ہمار
	کہ چون کعبہ رسی ہیج پا و من کنی کہ از و کیل مرز و تباہ کرد و کار

ای مستقاد لطف تو اقبال آسمان
انوار این ز سایه جود تو مستقاد
دوش از حساب بند و جل بند و ترا
مال چارنگر و جذرش برو خراس
ایک و حرف گفته شد اندرونم بیت
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست
مجموع این حساب باین هر دو حرف را

دی مستعار جود تو انعام روزگار
و آثار آن ز عاوت خوب تو مستعار
بیت ز شعر گفته شد از روی اختصار
پس ضرب کن تاست این بال و چکا
چون رک تو متین و چو خرم تو استوار
سختی آن دو خواه همان خواه آشکار
چون در سه ضرب شد شود این کار چون

اینست التماس و دیگر نارد ابود
از تور و اندارد هم تو راداد

آیا بزرگ زمانه که در سخا و مهر
چو هفت و هشت حرفیم در یک خانه
ویر و شاعر و درزی طیب و دانشمند
شراب مانز سیده است و از اندیشه
سه چار کنده شایر و را و فنا و سپند

ترا نظیر ندارم بجز نیل و پیر
شاخه بجهان در هفت و هشت مهر
ادیب و مفری و قوال و جبر و را شکر
گرفته ایم سر انگشتها بندان در
زبا و بای گران مست گشته جامی در

بیک و دو در و گران چار کاره شوند
به پنج و شش بی هفت و هشت بنده

ای هزار آتش طبع تو بیا بچو عود
کار من با عود و شکر آمد است اندر حرف
عود و شکر ده من کین غم من آن میکند

دی فاک و خدمت چون مشکریه کمر
وین محقر نزد آن مهر ندارد و بس خطر
کاب آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمت نیامد	وله	زومنت بشمار میدار
در یک دوسه روز که تقصیر		در خدمت تو عیبش پندارد

زیرا که تو کسب نیازی
نتوان سویی کسب افت بیا

هر که تواند که فرشته شود تا کنی اے پسر ناخلف چیت همان قهر تنو را سیر جان که دلش سیر نگردد ز تن خشم و دندان بزند همچو مار طیره توان داد ملک را بقدر چشمه خورشید شوازا اعتدال خاک بر است مسپر چون پیر بو که گریانت بگیرد خرد گیر که گیتی همه چنگ است و ناک	خیره چرا با شد دیو و دلو ملک پدر در سر شیرین شود خود چه تفرج بود اندر تنو مرغ قفس نیست که مرده است حرص که چون دانه کشد همچو سخره توان کرد ملک را بزور تا بر می از قصب و ز سمور تا نه زنب عنقره گیر و نه پور خود که گرفتست گریان عور گیر که گردون همه است و بهار
---	--

طبع ترا از آنچه که گوشت است که
نفس ترا از آنچه که چشمت کور

هر کس که جگر خرد و بر دی هنر آخست ز نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند پیغام زنی آرد همه اطلسم و خرد پوش	درد و درم گو به نشین خون جگر خور با صورت ایشان نفسی بر زن خور یا سخره باش و همه علوای شاکر خور
---	--

هرگز گمان مهر که کمال الزان برود	کو روح محض بود بحسب فنا پذیر
میدان که ساکنان فلک سیرگشته اند	از سطر به زهره بدین چرخ کنده سیر
خواهش کری که نزد کمال الزان بشو	کو بود و زمانه ورین علم به نظیر

گفتند زهره را از فلک دور کرده ایم

ای رشک جان زهره بیجا او بگیر

مرا گوئی بدستم زرشو و خاک	چنان کاندر صدف باران شو
مرا باری ورین بفروشی ناندیش	که بر باد منی امی خواجیه حر
که صدره کرده پشتمش تهی آب	ز نانت هر که کردی یک شکم پر
قاضی از من نصیحتی بشنو	نه مطول به از طویله در
بارها گفتمت خراز کف دور	خرفقارے مکن تو کرد آخر
پند احوار و است نگرفت	ای بتصحیف تا قیامت حر
کیک دریاچه من افکنده	ویلاکت سنگ او فاده بسر
هین که شاخ بجا بسیار آمد	بیش ازین بیخ نام و نگ بر
خشک ریش کری کری نکند	مان و بان چار دست و پا
این زمان بیش ازین نیگویم	ایها الشیح بالسلامه

بس ازین خون تو بگردن تو

کز بدان آریم که گویم پر

خلق عالم و ضعیف و مرد شریف

همه در چنگ نخوت اندر زبون

اهل دنیا صغیر و مر و کبیر

همه در دست خواستش اندر سیر

	تیر و ریش هر که خواسته باشد مطلب خود از هر که خواهی گیر	
یا بدرود ببادت مسکرم برز برهنند دفتر افزون تر سیم ضاحکان به پیشش در گشته دیران بپای بنجم خر بچو مهره ز سیر هفت اختر هر شبی ده بیاز ده بستر	هر که از سن بخواهد این دفتر یا از سن عاریت طلب کندش مرغی یک وجب بنگ و دمن چار طاق ره عزیرالش مانده در ششدر بلاشت درون بهشت و نه ماه خود بسر کرده	
	شرط در برون کتاب نیست هر که ارزوست گوئی بر	
بکلی هست چون دریا و تو دور نه به از تو جهان را صد تقاضا نژاد ما در گیتی و تو خیر اگر نه تیغ تو گفتم آتش که هست از خیل او چشم جهان پر	خداوند تو دانه کافرینش جهان را پهلوان چون تو نباشد نیار و بشه دولت چون تو شیر بگفته فتنه کی بشسته از پای فلک با اختران گفتا که آن کیست	
	رکاب تو بوسیدند و گفتمند الغ جاندار یک انیاج سنقر	
اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار اگر چه چار و ده باشند در چار هزار	سن و سه شاعر و شش درزی چهار دیر دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند	

<p>دهر و افلاک و انجسم و ارکان چو جهان عزت ندارد خیر مانداری اسید خیر که نیست چیت عفا بهر دو در عالم ای دل از کار خویش بیج مرغ</p>	<p>هم سرند و زمانه مایه شر تا که هست از وجود خیر خبر عالم ذکر او قصه و قدر که از و نام هست و نیست اثر نیست کار دگر بزرگ دگر</p>
	<p>نقد و تشبیه چو هفده پیروده است بل و دین و خست و نه نه و نه بتر</p>
<p>باسی که مزاج و جگر سه تا حریف پیشش آوردم شراب سرخ چون خرد انحریفان ندیانش بن کردند روی</p>	<p>دوشش نزد یک من آمد آن بیرون نزدش آوردم کمر بندی مرصع از کمر کامی بلاغت را بلاغ وای بصارت را</p>
	<p>چون دمان بود نگر او را کجا ویر و شراب چون میان بود مرا و او را کجا بند و کمر</p>
<p>آزاده کریم نیاید و راجه عیب سوی سگان گراید از بهر قوت را افزایشش از نوش پدید آرد و پیش از یکی دو کند آنکه که گفت گیر و تیغ</p>	<p>کرلی خسیس طبع گر آید باضطرار شیری که کوز غم نیاید بمر غرار نظر لطفش از سیر بدون آرد سیر وزد وئی یک کند آنکه که بیند از دیر</p>
<p>رویت الزام</p>	
<p>ای بودین عزیز و دنیا خوار وی ز رفعت سرای قدر ترا</p>	<p>خوار شد آن کت او نخواست آسمان آستانه و بلین</p>

<p>جز نفیرست بدست کرده بیست پیش طبعست حدیث دریا هست از موالید ممکنات وجود زانکه گشت از قواله احرار تا میان بریت و نفرت از لبت تیغ فتنه باو نمی تو برو کردن سودت را زیر شک اجل شکسته چو ز طبع غم با سه شک سیاه بیش سنبالش سر بسر چو سنگ کبس</p>	<p>دستکاری اختران همس چیز بمخو در پیش کان حدیث سبیز چون تو چشم قضا نه بیند تیز اما تش غنیم و آیا چیز تیغ چون کند تا کند تمیز دشمنت را دماغ چون کشیز از سرب با و و جر جر دار زیر هر که با تو دو دل بود چو مو طبع زنگار و سر که با از زیر روز و شب سر بر آستانه تیز</p>
--	---

انوری انیمه کلفت حبیت

چون نگوئی که سلبتش را تیز

<p>ای بر اعداد اولیا پیروز بر یکی بود فاضل عسالب بذل زندیک همت تو چو دام داود بمیل کرده سینه کینه قالب دوستان را دل شیر ای بختی هر دو در قهرت تو وانکه اقبال خویش را دیدم</p>	<p>در مکافات این دآن شب روز بر درگاه قاهره کین تو کرست دام تو شکرت اندر دور این پایه ساز صورت سوز حالت و سنان را پت پوز مالک هر دو سکه بدویدوز بارخی دلکش و جان افروز</p>
---	---

<p>گفتش بان چگونه داری حال گفت و یکم خبر ندارم تو صدشان کردی پاسبان شب محنت با آخر آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون با و عمرش چو جاده روز افزون حسادتش همیشه سرگردان وقت به آب ریخته است شان</p>	<p>زیر این در طمناح حادثه تو که بگو باز گشت آفتاب کوز دست کلکست مرغ دست آموز شب من روز روز من فرو از مراعات شمس دین پیروز عمر اعداش عمر روز سپروز غم پریشان ز نخت بد پیروز انچه گویند صد فغانش کوز</p>
<p>جاودان از فلک خطا بشن این ای بر اعدا و اولیا پیروز</p>	
<p>ای خدایت عزیز کرده ز خلق لیکن از جور و خست انگور خال مشاطه کیش کرده رنگ زده بر چهره خالها ز جناب اگر از دور آیدم امشب دختری طفل را بناید خواست جز بام و لیش و آن چو قوی</p>	<p>بند و راهست میمان عزیز که شجاعت و دهر بمر دم خیز آن جهان دیده سیاه موی چادر و موزه کرده از ارزیر از طرب بر فلک برم و بلین تا نیاید بحد عقل و تمیز برش این کی فزایش نیز</p>
<p>دل بے خست و جان بخرد کس بحد ان سخت دریش نیز</p>	

روایت حسین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو گشته قدرت را سرگردون گردان پائمال خاک طوس از نعل پیران تو باشد بر نعل	آسمان ابلق است و روزگار آبنوس کرده دستت را لبخیر رشید خشان بستان آسمان گوید بر ساعت که ادخ ای خست
کاشکی در ابتدا سئ آفرینش کردگار بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس	
تو در قوادگی ای سسج کافر اگر حوّا و آدم زنده گردند	تو انی گر کنی تصنیف تدریس بکر و حیلست و دوستان تللیس
بگردا سنی دل حوّا از آدم کشته در ساعتش عاشق بابلیس	
بودن اندر عذاب چون خجیر بهنراست از سوال کردن طمع ای باقلیم کبریا سئ تو در چند گوئی چه خورده بو ثاق	باشدن در جیم چون ابلیس وایتادن نبرد در خجیر آسمان شعله آفتاب عس توید اسی اگر نداند کس
صاحباهر ہی یک قدری می بفرست زنان می بشیر و بشور که بیسانرا سید بیستقی ای موجرس تمام کنم کن بپاس شتر و به در مینگن ورد بنوز گا و بجا در میان ندارد پای	نه از ان می که بود در خور بیانه قضا ساغز او کف دستت و صراحی کربار که موجرس چه و زنان چند وز کجا و چه کس ببند بر و نه انم کجای زنت جرس اگر نه من ز زنت داده اندانیت بر

چو شانہ پیش کمن وہ زبانی و دوسرے

کہ بھیج آئینہ رویت سیہ کنم بفر
نہ خوشتر آنکہ توان ریش را بجنابی
کہ الفوری یو قوی را بجا کند زمین را

چہ خورم چون بہ پنج شش روزان
بجہ اسے کہ محل روزے
کہ زمین وہو اسے خانہ من
پیر و مطہیم جسے کہ ہوس
بتقا صیل اور ساند و پس
نہ ہے مور پسند و نہ گس

ہین کہ ارباب زند گیسم اردو
ہیج معلوم نیست جز کہ نفس

رویت الشین

آن خواجہ کز آستین بر غبت
برداشت ز خاک عالمے را
نشتنت نظیر او لیکن
دست کرم بزرگوارش
در خاک نہا و روزگارش
نشانہ عز اسے پادارش

صد گو نہ چون بہ بینم احسان
بر خاک در بیخ یادگارش

عادت طرح شعرا و کرد
نام ملک ہے ہند انگاہ
گرگ و خراز ہین لینا سند
قوی از حصن بخل کندہ خویش
بر خرافات تراژ زندہ خویش
طیرہ گہای ز ہر خندہ خویش
سری پیش در فکندہ خویش
مادی طرح شعرا و کرد
نام ملک ہے ہند انگاہ
گرگ و خراز ہین لینا سند
قوی از حصن بخل کندہ خویش
بر خرافات تراژ زندہ خویش
طیرہ گہای ز ہر خندہ خویش
سری پیش در فکندہ خویش

سری

	<p>شکر کن کین زانسن می بینی خواجہ دیگران و بندہ خویش</p>	
<p>دی جهان با نوال تو درویش گر نه تدبیر عقل و در اندیش بر جہانے وز جہانے بیش نه تدبیر عقل و در اندیش لطفت از نوش انتقام اندیش کہ نگون باد نفس کافر کیش میکند جانم از بحالت ریش</p>	<p>ای فلک بالکمال تو تا قص کم کند راه مصلحت نقتدیر پانچو معنی کہ در بیان باشد دوش دور از تو ای تدبیر عقل جمع ضدین کرده در زنبور پشت از گونه گونه بی نفسی کرده ام آنکہ یاد آن امروز</p>	
	<p>بیج دانی کہ روی عذر سے بہت تا بخوانم زنا بکار سے خویش</p>	
<p>کہ بیج رنج مبادش از عالم بد کیش بشرط آنکہ دگر در دسریارم پیش بگو شد دل او بگذرد کہ ای درویش</p>	<p>اگر رنج ندارد اہل نجیب الدین بیارہ سیسے بر سرم ننداشت بوقت خواندن این قطعہ دامن ایمنی</p>	
	<p>دل من از سیسے خواستن بستر آمد دل تو سیرنگشت از پید کاری غمیش</p>	
<p>ای جهان پیش دست تو درویش دست را غلو دآمدہ خویش مزیم تو پیش بین و دور اندیش</p>	<p>ای فلک پیش قدر تو تا قص دولت را زوال بیگا نہ حلم تو زود عفو و ویر عقاب</p>	

در بزرگی ز روئے نسبت و قدر	ذات از کل آفت پیش پیش
دوش در پیش حضرت تو که با	آسانش بخدمت آمده پیش
آن تجا سرنگروده ام که توان	داشت بایز بسیج مذہب و کیش

عجیب دانه چگونہ خواہم داشت
عذر قے کرد گے دستی خویش

سبز خنکی که بار گیر من است	با و وال شود بر فمارش
سبز خنک سپرد اند و بس	در مقام ویر پویہ مقدارش
استری نیست صاحب ادوی است	رائض طبع کرده رهوارش
عیش اینست بکه بکه و گاه	ہست بیکار این و آن کارش
راستے را درین سفر باری	من کران قلقتان کشم بارش
خواجہ از من ہمین بخواہ گفت	کہ مکن بر طویل بگذارش
خود بگفتم کہ بار گیر من است	بلک خواجہ است بہتر کارش
شرطے کرده ام در آخر شعر	تا کہ بیکار کم نہد خارش

ز جملش با و در تن آنکس

کہ برو بعد ازین یہ بیکارش

شعر ہمہ جهان رسیده است	مانند کبوتر این مرغش
شوخی آن باشد کہ وقت پاسخ	مارا بدید جواب ناخوش

شکر ز لبش چو خواستم گفت
بگذر روز سر حدیث بدور ز کش

روایت حسین

ای بطالع چو نام نو و مسعود آسمان ای مطاع عالم کون تیر ماه اسید را داده و و طلاء است خرم و عزم ترا مدتی شد که در مصالح من عاطفتای خاص تو داده است بدعتی تو من در این نوبت بخداست که جز با و سوگند	دی بخت چو رای خویش رفیع امروندی ترا بطوع مطیع بصبا می و فامزاج ربیع سیر شان جاد و ان بطی سرب بوده هم تو خشم و هم تو شفیق صد هم نی نیازی از تو ضعیف که بود از خالص تو بدیع هست شرک خفی و فحش شنیع
---	---

که تبریح این خطم هرگز
این توقع نبود از ان تو فیع

روایت الف

در از گشت حدیث در از دستی باد زمین و آب و و قفاند بر منافع بخت قحان من همه زین عیش تلخ و ز ترش فغان من ز خداوند من حمید الدین و راه عین من موسم که درع ماهی را بصد هزار تکلف بخدش بر دم	پسید که و یک ره سپید کاری برف هو ادا بر دو و بخرند در عقوبت ثرف چنانکه قلنی افی خوری ترقی زرف که از وجود من ادا فرغانی است تلک ز روز لرزه در پانه قبه ماند و طرف قصیده که ز نقدش عیار یافت صر
--	--

نه عوض کردن و ناگردنش چنانکه کند

خبر نکرد مرا بسد هفته بدو حرف

رویت القاف

هر که مخلوق را کند خدمت
عمر باید که بگذراند خوشش
پس ازین دولتی نباید نیز

چون بود در و فاضل و مزدوق
پیش مخلوق بامی و معشوق
از زود جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بگفت نیامد این
لعلها باد بر چنین مخلوق

مازبون کج چون بدت
مان و مان تا ز کس طلب کنی

ای بحر می و را و مرد می طاق
بیج تریاق به ز طاء طلاق

وله

صاحب این موافق سببه
نه بدین طاق آن همه خواهم
کا پنهان طاق دبی نظیر توئی
گشت خوش خوش بیالگی بنوا
تانه بس روزگار اگر بزید
هر شب از فشارش طبخش
بس نیاید که من ز بر بودم
آخرش بعد از انتظار و راز
دی گر یک زمانکش باقوت

هست از جمله خراسان طاق
که ندارد نظیر در آفاق
او چگونست بمو طاق رواق
وای بر میکند ز ساعد و ساق
سالما بگذرد علی الاطلاق
نام یا قوت را گرفته خناق
با همه جز بغایت بنفاق
شغلک راست شد باستحقاق
سببه نموده بود و منراق

<p>گفتش آخر کجا شدی گفتا گفت آورده کنون باری گفت این بی ادب غلامچه است میکند صد هزار بے آسبے بے محایا همیکند چو خزان</p>	<p>از بے آنچه خواسته بوقاق گفت آوردم ز تیر طراق گفت انکار سر گرفته و غاق بس همه روز بر کشیده حاق ادب الکنده ان بنسیر باق</p>
<p>ای خواجه مبارک بر بندگان شفیع نخست ز خون بچہ تا کم فرست از انکه تا پایا و خواجه دگر بار بر کنیم</p>	<p>فریاد رس که خون بری بخت جالبیق هم بوی مشک وارد و هم گوی عتیق از بادۀ خوش اکمل و فیقال و بایق</p>
<p>صاحب از نیک خواه و بدگالت یکثال میل دورش چون بگردش می در آید قصد و میل نیک خواه و بدگالت همچو آخر است این کنار از کام دل پر میشود و سوی سما</p>	<p>دیدم ام از چرخ دولابی در انتم نیست یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک در ترقی زمین و سج و اندر ترا جمع زری در و آن دماغ از منخر خالی میشود و سوی سما</p>
<p>تیر در کیش زهره و مرغ خشک ریش کند فلک پذیر واسطه عقد بین که آورده است نیم کاران کارگاه وجود</p>	<p>تیر و ز ریش مشتری و زحل تا شوی خشک و تر چو حوت و حل از هوای عدم بنجا کمال خازنان خنجرینا ساجل</p>

فضله منسج و آدم و حوا
 هر یک روی و ریش آورده
 آدم آدم هست زیند و لے
 کارشان سال و نه منی و تولی
 بے طهارت چو بجهده آرند
 وحی شان در رسد که حاصل شد
 سبک کنده را بمطر رزق
 همه راهوش سوی چشم غزال
 روی گر بر زمین نشسته کبر
 در سلامت کنند بر دروزند
 چند ازین حادثه سرای و چو
 گر نباشد این چنان چه زن
 ای درینا که طینت آدم
 شاد از انم که گرچه نیست مرا

شوم معلول علت اول
 زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
 نه بعلم آدمی و نه به عمل
 بیشه شان روز و شب جدال
 در میان دو صد خطا و زلل
 شرف صد همپیه مرسل
 استوا واده چون خط جدل
 همه را گوش سوی قول غزل
 پر کنند آسمان ز گنده نیل
 کیسه بر خدای عزوجل
 چند ازین ذره هوای ابل
 در نژایند این خزان چه خلل
 بهوام و بهیمه گشت بدل
 نزد ایشان درین زمانه محل

این یکے را بے نیاید دید
 به قیامت زاکش و ز اقل

شعرهای کمال آن به سخن
 گرچه نزدیک دیگران نظم است
 سخن چسبیده مجزیه است مرا

پای طبعش سیرده فرق کمال
 بجل در مفردات و هم و خیال
 در عنایتش سخت لائق حال

<p>گویم آن درختانها سے اہل ہمہ بخون ازل قدیم نہاد مایہ شان دادہ از مزاج دست ہمہ را دیدہ چشم حرف خرو بہائے فرو وہ قدر وہا از نقاب عدم جو سرخ نمود آن جواہر چنانکہ رسم بود ریخت بر آستان خاطر او چون چنان شد کہ در سخن بخت دست طبعش بر شدہ شب رو اوست کہ خاطر می جوانش نیز خاطر من کہ گوے بر باید چون مدید آن سخن پشیمان گشت ای مسلم بیکتہ در اشار طبع پاکت چو بر سوال و جواب تا زند دست آفتاب سپر</p>	<p>بودہ موزون طویلمائے لال ہمہ بخون فلک عزیز شمال صدف جو دایرہ ستار ہمہ راستہ دست بحر طلال چون جواہر گردش احوال آن بند اختر مبارک فال در نشان بر مرا قد اطفال روز مودش آستان جلال حلقہ زلف را از نقطہ حال بست برگوش و گردن ہمہ وصال شعر زاید ہی چو آب زلال بکفایت ز جادو سے محال از ہمہ گفتہا صواب و محال وی مقدم نہ بذلہ و را مثال مہم تیزت چو بر جواب سوال آب عرض جنوب و عرض شمال</p>
<p>آفتاب شمار شعیرا بر سپہر بقا مباد زوال</p>	
<p>ای ترا آفتاب حاجت دماہ</p>	<p>ہمت را ستارگان در خیل</p>

<p>حرج جاہ ترا معالے برج بودہ در وقت فطرت عالم شرر شلہ سیاست تست سدہ ساحت تو ملیح امن خرمن جود تو نہ پیماید</p>	<p>ابر جود ترا مکارم سیل گوہر ت را وجود جملہ طفیل از مہاے پیر تا بسہیل خانہ دشمن تو معدن لیل گر ترا سوے مہو باشد میل</p>
<p>بیج دانے کہ یاد بہت امروز راے عالیت را کلام اللیل</p>	
<p>گویند کہ در طوس کہ شدت سرا بگذشت بدکان یکے مرصیرے تا چون دگران نطع حسہم بہر تیغ بنشست و یکی کاغذک از چکہ بدن کرد گفتا و وہ وہ اگر حیرے سرہ راجند شاگر و حیرے چو اداری غنیش وید مدیر ندکن ہنسہ گر شو زیر اک حال من و آن وعدہ نطع تو ہمین است</p>	<p>از خانہ بیازارے شد ز نکلے لال بر دل بگذشتش اگر اینست مرال آخر نبود کم ز حیرے بہمہ حال حاصل شدہ از گدیہ بچو نہ ہشتال سے از اللہ و زکشب از سبے نال گفتا بدہ امی فہمہ چو ہمین سخن نہال تا نوح پیرست تو بہ دے ماہ ہیکل از بیکہ زنے قرعہ و گیری با دافال</p>
<p>بان بر طبق عرضہ نہم حاصل این ذکر ہن بر ورق بچو ششم صورت این حال</p>	
<p>خلطری چون آتش مہست و زبانی بچو آب ای وینا نیست محدودی مہرا و ارمیج</p>	<p>فکرت تیر و ذکا نیک و شمری بے خلل وی وینا نیست مشوق سزا و اغزل</p>

روایف المیسیم

<p>شاه بیدیه که دلم را خدا سے داد چون کردگار ذات شریف و یافزید راهنما بدان نیم که بغیر نظر کنی چشم بیایا ز سپه دیدن جهان</p>	<p>در دیده تو منی نیکو بیدیه ام گفت ای کسی که بدو جهانت گزیده ام زیرا که از بر اے خودت پروریده ام وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام</p>
--	--

تکبیل آن ز سچایس اندر جهان بدان
کان کحل غیر تست که من در کشیده ام

<p>خبر تو ز قاعه ملک ا و چون دو بیتا بود بر افراشته زلزله فرتو شان کرد پست</p>	<p>آن شده از بدو جهان مستقیم زان دو یکے محدث دو گز قدیم زلزله الساعه شے عظیم</p>
--	--

وله

<p>خدا گمانا سالی مقسیم بنشینم همی نباید نفیته بخیره چه خرد شوم نه ماه دولتی از چرخ مید به نورم نه بای آنکه ز دست زمانه بگریزم نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم نه حرفتی که بدان نفیته بدست کنم بحد وصف نیاید که من ز غم چه غم کے بباخته این سپهر منو غم</p>	<p>بوی آنکه گریه شود ازین کارم همی نگردد کارم نفیر چون دارم نه شاخ شادی از باد سید به دارم نه دست آنکه دین ریخ پای بفشارم نه روی آنکه در پشت بر جهان آرام نه غم خوری که خورد پیش بخت تبارم بوم خلق نکلند که من چسان زارم کے گداخته این جهان عذارم</p>
--	---

<p>کمی کج درونی نشسته چون مُورم کمی چو باد بس در جایگاه بویانم کمی ز آب و دودیده مدام در بحر م کمی با جُرت خانه گرد بود کفشم کمی نهند گران جان و اثر خایانم خدای داند ز یگانه زندگی که مراست</p>	<p>کمی بنابر دستان خنید و چون مارم کمی چو خاک بس در بارگاه درخوارم کمی ز آتش سینه مدام در زارم کمی بنام شبانه برهن دستارم کمی نهند لقب احمق و سبکسارم بجان و دودیده دل مرگ را خریدارم</p>
---	--

از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرح رسول بزارم

<p>ای خداوندش حریف ظریف عزم کرده بخدایت تو درست باز دستان آفتاب میتا بم زار زوئے جمال لون سفید عقل صد سهل بطعم بیشاد چون بدانستم که بے اسهال کافرم گر قطره زین پس زخم ای همه سیرت تو هنگ و ثبات گر خطای برفت بر فستلم تا گوئی که شعر نیز نگیست ز بهانه بهشت فخرم و بس</p>	<p>دل زانده یارم شکم بصبحی خمارم شکم گردن روزگارم شکم خواهش اندرزها را مشکم تا چنین در نظم و ترش کردنم مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم در دهان شان جز بار زخم و شرم چکمه بے ثبات و بے سنگم بهست از آن شرم چون قلم نگم عاش شده نه مرد نیز نگم گر چه بهست از جهانیان شکم</p>
---	---

مجموع

<p>الحق الحق هراچم کردستم چه شود از من این گران شمر به کمن با من و مشو و لنگ ایا ب عالم عهد تو از ما روفا علی الخصوص چو دانی که رنگ بوی ندان بصد زبانت چو سن بلفته بودم و کرندانی عرق نشترن بدست آرد زبان چو لاله گرد دهن بر افکنده فروخت روی شاطم و بوستان فرو بردن شری و فرد برده سر و نیلوفر دور و ز رفت که چون سنبلیله پرموده زلف چو ظاهر قفاح زرد گشت زخم چو گوش این سحنت همچو بیل گوش نبود ز بیوفات چو ایام بایسن خوانم لوت آن چه بی این بین که با فرغت</p>	<p>در غم هر عتاب و هر جنگم هم تو دانی که بس سبک شدم که من از کرده نیک و ننگم ول چو چنین ز نسیم وفات بخیرم خود بیای سخن بی تشکوفه بهرم که چون بنفشه رسته فرو شد بهنگام بمن فرست و گر نه بگوی تا بحرم که گر نیاست از سبزه دهن تبرم بدان امید کزین در طبع بود که جانم آب غفلت دانسته کاب می نخورم ز تشنگی که بنایت ز خشکم در نرم ز غم چو باطن لای پاره شد جگر م که چیست عارضه با من معروض دیدم نه زین سیس همه رنگت چو اغوشم هنوز و پیر و چو ز گس نهاده می نگر م</p>
<p>چو دستهای چار است هر دو دستم و گر نه پیر من از دست تو جو گل بدر م</p>	
<p>لطف یاری بریده باد از من می ندانم زبای سر زین غم</p>	<p>تا بخد مست چرا نه پیوستم تا برفت آن مواعدت از سم</p>

حاکم از جرم من بود مردم
خواستم تا بسایم و گویم
بسر تو که تازه هشیار است

و او را از لطف تو بودم
کز حریفان دینه چون رستم
که هنوز این زبان خیانت

که کشادگی تو انم چشم
وین توانی بحیل بر بستم

ز روزگار یک نامه تو خرسندم
شنیده ام که بخرسند کم گراید غم
ز هر چه باشد خشن را بسند بود
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو

که در وعایم آن خواهم از خداوندم
نغمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
چرا که بی تو بی عمر خویش نیسندم
صفت ندیدم ازین بهر چو دل بر افکندم

چنانکه تشنه آب زلالی در ده بجان
بجان تو که بیدارت آرزو مندم

بزرگوار او آنی که آفت نفیس
شراب خواستم و سر که کن و ادای
شراب و او تو آخر کجاست تا قدی
از سمنهای غیب مشک طعم
لیکن از درد بجمع ستمگان
در زدایای رسته من
خدا نگان وزیران و پادشاه محمود
یکی ز آتش جور سپهر باز مخر

وله

ز هر چه ترشی من بنده می سپهرم
که گر خورم بقیامت معوض به خیزم
بگوش و بینی آن قلیان فرویزم
در دهان زمانه نوش منم
بازبان چشبین خوش منم
منفس کیمیا فروش منم
که با نفاذ هست از قضا فراموشم
که از سجاد و نرادر چو دیک در جو منم

عجب مدار که امر دزم مرا دید است
ز بهر خسر و سیارگان همه خواهد
و گرنه خینه بند باقیای کله خویش
ستارگان را صد ره بن شفیع آورد
بدان بیانه که تا استینش بوسه دهم
ز چای پوسی این گریه میسج وانی نیست
مرا از بون نتواند گرفت رویه وار
بگردگار که انصاف من از وستان
نه آنکه برین و بر آسمان فرمان نیست
مرا بهر فتح چو خشم تو انتقام تو بس
به نعمت تو در قماش جمله می کنم
خط کشیده ام از خط دین در حق کشیده
یقین شناس که گرد دیگران سخن گویند
بر و چگونه دهم کسوفی که از شرفش
ز پرده دار تو شریف باشد آنچه دهد

دران لباحه که شریف داده دوشم
که عشوه بخرم آن لباحه بفرد ششم
همی بر آید ازین غصه و مبدم بود ششم
بگو چگونه کنم با که ایشان کو ششم
هزار بار گرفته است اندر آغو ششم
دیک من نه حریف آن خواب خرگوشم
که در پناه تو من شیر شیراد دوشم
کز و کف چو حسود و قو خون همین ششم
هم ادات بنده دهم منت حلقه در گوشم
که بعد ازین سخن او بگویش نینوشم
ز جاهدت که در مجلس تو خاموشم
بدان نگه ننگ منکب من و تو ششم
دماغ من بجز اشکم ز بس که بخروشم
کلاه گوشه عیش است ترک شب بوشم
بله و باز تفاخر کنند از دوشم

و گریه من به نام جو آفتاب دهمش
قبای کله او کافر می اگر بوشم

ز دیک نازنین کاکه شدم
نحوه لایه در معاک شدم

دوش چون احمقان ز خانه خویش
بیج الفقه تا بگردن در لیش

نیم شب را چو در ز سیه کاهل
حاصل آتش چنان بسیار بودم
گفتم ای نفس آب من نه بهر

از گریبان بسوسه چاک شدم
که ز معجون مغسله پاک شدم
مین که خوش خوش بخرج خاک شدم

رفت و سدر محاف خانه کشید

یعنی از کند کس پاک شدم

ای غلام مست چو شاد باد فلک
تا که در خانه فلک باشم
غم بسر من بکلف بسیار
من خود اگر مادر غم اثر دهاست
پرسی و گوئی که ز من بدگویی
چون تو تمام من که بهر خورده
چون من بده سخن فراز ایم
ایزد و اند که جان مسکین را
صد بار بعهده در شوم تا من
خزین یک تماشاست از تو ام
زده اکنون در میان خواهد نهاد
کشتی داری اگر بختی بمن
شکر بامی آن کنم و انگاه چه
در بفرماید که دندان بر کشم

وله

وله

وله

ما غلامان و خاص دعایم تو ایم
همه در خانه عسلا م تو ایم
زانکه بس تو تن آسان شوم
تا که بزاید بس آسان شوم
روز و گریه با تو دیگر سان شوم
که بفلان گاه به بهمان شوم
خواهم که قصیده بسیار ایم
تا چند عباد سرخ منم ایم
از عهده یک سخن بدون ایم
سالم باشد تا همی بهمان کنم
بر تو و بر خوشتن آسان کنم
خوشتن و در پیش تو قربان کنم
تا یکی تا کاینما من کان کنم
سهل باشد بر کشم فرمان کنم

بر پیام گز مثل نبود طلال	چو بکے یا تم کہ در دندان کنم
چیز با سے گویت حقا کہ سنگ	توان نبود نیندا اگر بران کنم
<p>دو کشتن در خواب دیو شوشتا بیشک آمد ز شختن حمام بر نیسے و دفع سے نشو موسے رو یاہ فوا ستم از تو موسے داوہ نشد برہ باری ای از برادر و پدر افزون و بیدار بفرست حور زاده کلم و مہ ستیز باء ا حروف نام تو چند ان بکام تو بجز تو در دو گیتی کس ندید است زمین تاب عتاب تو ندارد عرض ذات تو بودار نہ نگشتے</p>	<p>اندیز و خورشید گشتن خواہد انصاف و من متد ستم این جنایت کہ دوش کرد ستم تارستان ز خود خرازا کنم ستم چندا نگ موسے باز کنم وز تیز اسنان بشاری چارم با پیر مصحف جینی برو سبسم کاہد بدون ز صورت لی دو دو کریم ابن الکریے تاب آدم یہ جامی ابن حدیث است اسما بنی آدم بکرستاکرم</p>
سخن کوتاہ شد گر راست خواہی	توئی آنکس دگر واثا اعلم
<p>ای بزرگی کہ از بلندی قدر ہرگز اندر رفتا ذام ترا شاہت گر نفستگے نکند</p>	<p>آسمان را ندانستے آذر م از قضا و قدر نیامد شرم سایہ آفتاب سر و شرف گرم</p>

فی شراب از تو شرم میدارد
 بتو چو بین و رفش چون اقبال
 چکنی با ده سخت کن حمدان

خود نداند که تو نداره شرم
 که بهریش برند و ز می جرم
 تا شود به چو خانه حاسله نرم

و خزان کرام را دیدن
 زشت باشد بهون دختر کرم

خواجہ مسعود کار از ان گذشت
 بان و بان مطلقه تمام کنم
 بنظم مرثیہ در کہ چون روجبان
 امیر عالم در یکد و بیت نقدی کرد
 وزان نشاط کہ آن نظم از محقق شد

کہ من آرزو ز م تو نگه دارم
 ورنہ امر و زنی نہ بگذارم
 یم دار تفکر کنم بر آشوبم
 هنوزش از سر اخلاص جای میزنم
 چو سرو نوز صبا پای حال میگویم

ز می منید کہ تنبیه کرد بے زجرم
 ز بے ادیب کہ تعلیم داد به چو م

بیج ای نابذیع ای پیر قواد
 بعالم و را اگر تو بود و خواہی
 گر از طب میکنی چندین تفاخر
 زن تو غرچہ ابخر و نباشی
 بخدائی کہ در موجودات
 کہ باندم چو قالب بحبان
 بخدا ای کہ زندہ و باقیست

چو دیدم رودی تو ماتم گرفت
 من از تنگت کم عالم گرفت
 اطبار از عالم کم گرفت
 ترا خود عیسی مریم گرفت
 جز بامرش نمیشود منظوم
 تا ز دیدار تو شوم محروم
 ولہ کہ من امروز طالب مرگم

باورم دار ایخدا از آنکه
 بحد و ثنا چون کنم راسه نطقه
 ولیکن ببالینا ب حمید سے
 ز فضل و هنر چیست کان نیست
 ہی شرم دارم که پای تلخ را
 سن و قطره چند سور سابعم
 سن و ذره چند خاک زمینم
 با آن گراز نکست میوه باوی
 چه فرمائی از صدست سنگ آهین
 همه روضه من شیشست کبر
 همه لقمه نیست بر خوان عظم
 اگر دو اسن سزد گوی گردون
 کس را که نو باد و حی دارد
 سخن هست فرزند جام و لیکن
 نه شر است سحر است ازان می نام
 غرض این سخن چیست تا چند گویم
 بهیو و طیان و محو و حسان
 بهانه است این چند بیت از نه خاستا
 دلم و حوی عشق او کرد یک شب

صعب رنجور و نیک بے بر گم
 نه دشوار گویم نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد هر آسان فرستم
 بگو تا مرا اگر بود آن فرستم
 سو بارگاه سلیمان فرستم
 چکولی که بآب حیوان فرستم
 چکولی که بر چرخ کیوان فرستم
 نیسے بدزدوم به نسیان فرستم
 در خسته بخورشید رخشان فرستم
 شوم دست بندم بر صنوان فرستم
 کزان زله پیش لقمان فرستم
 بین تخته گوی گریبان فرستم
 بقایای دسواس شیطان فرستم
 خلف می نیامد مگر جان فرستم
 که نزدیک موسی عمران فرستم
 فلان راهی سوی بهمان فرستم
 اگر از اشرطیان به حسان فرستم
 که من زیره هرگز بکرمان فرستم
 ازان شب در آنم که بران فرستم

فرستاده شد لیکت نیکو نباشد ز کم دانشی کار گردون چوین	که ز نگار آهمن سوکان فرستم بر شیر گردون گردان و ستم
فکر نه چرا با چو کسستم سوار چنین فرسواری بیدان فرستم	
قاصد خویش را فرستادم سه حرفان میمان رسیده	تو بهتر پیا کس دادم که بدیدار هر سه شان شادم
گرفزسته مسیحیم با ده بقین دان که هر سه و شادم	
ای بزرگ که از تو و شادم نامه تو رسول چون آورد چون خط بخطای تو دیدم حالی از لطف تحفه قلعت شب تاریک هم بدست رسول	شاد گشتم که کرده یادم غم گیتے بسا دبر و دادم سر خود بر خط تو بنهادم گره از طبع خویش بکشادم باد و دشت و شنت فرستادم
تا توان دو سته را بخوابی داد من بخت داین رسول را دیدم	
نیستم بیکانه از اعمال و احکام نجوم من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم بازرگان مستفیدم با فرو دستان مفید عصا دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک	در میان او نهایت او شاد و نا هر م در می باورنداری رنجه شو من حاضر م عالم تحصیل را هم دارد و هم صادر م زین یکی آفر که نزد یک تو مرد شاعر م

گرچه در بستم در روح و غزل یکبار سگے
 بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسے
 منطلق و مو سببیت و هیئت ندانم اندکے
 و ز انکی اینچه تصدیقش کند عقل سلیم
 و ز ریاضی مشکل چندم نبایست حل شد است
 و ز طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست
 اینهمه بگذار باشه مجر و آدم
 هر کی آخرا از ایشان بی کفانی نیستند
 خود منور و عمد اعیاب است اگر نه این سخن
 خاطر م در سر دیوان دختران و از چو
 گز یک مخاطب کی را روز توفیق قبول
 در چنین قلم مروت با چنین آزادگان
 اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالت
 و رخص از افروزش غایتیم یک آوالم

نخن مبرک نظم و الفاظ معانی قاصرم
 خواه جزوی گیر آزا خواه کلمے قاصرم
 راستے باید گویم بانصیب وافر
 اگر تو تصدیق کنی بر شرح و بطش باهر
 و ندران جزو اہب از توفیق کش دام
 کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظم
 چون سنائی نیستم آخر نہ همچون صابر
 این منم کہ مقلے چون روز روشن ظاهر
 میدہ فتوی کہ من شاعر نیم بل ساحرم
 زمرہ سان پرورہ در آغوش طبع زایم
 بر تر از حسنت کابین یا فہم من کافرم
 دای من گر مان خوردی دختران خاطر
 شکر بزدان را کہ اندر ہر چہ ہستم شاکرم
 گرچہ در سلاک جو داز روی صورت آرم

قد رمن صاحب قوام الدین حسن داند از انکہ

صدر اور ایاو کار از ناصر الدین طاہرم

وی مراعاتی گفتم غزل میگوئی
 گفت چون گفتم آن حالت گمراہی رفت
 این کی شب بہ شب در غم اندیشہ آن

گفتم از معوج و ہجاء دست بیفتانم ستم
 حالت رفتہ دگر باز نیاید ز عدم
 کہ کنم وصف بسی چون شکر و زلف نجم

<p>آن دگر روز و زهر روز و زهران محنت و غم این سته دیگر جو سگ خسته تسلیمش بران غزل و مدح و بجا گویم یا رب ز منار انوری رلافت زدن سیرت مردان بود</p>	<p>کز کجا و ز کم که و چون کسب کنم بین و دم که ز بونی بکف آرم که از دمانه کم بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم چون زومی باری مردانه بفشارم</p>
<p>گوشه گیر و سراسر جانی بطلب که نه بس دیر سر آید تو این یک و دم</p>	
<p>جائی که من نشنم بیکار کی نباشم خطی نه سخت نیکو تر یا خطی بلاء ز سد کرد و سرفراز بهی از گریبان من نداری دست شعری بسان دینه ز رفعت باشم عیب من آنکه هستم از شعر مشهر</p>	<p>یا خطی که نویسم یا بیتکی تراشم زین شعری نه نیکو بل شعری باشم خواجہ در خدمت تو دستارم تا دگر دامنش بدست آرم دانه بسوی صدر مجری شتافتم در نه بفضل سوی معانی خگافتم</p>
<p>گر پرسم که ز جوش چه یافتی ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتی</p>	
<p>زدوش باز شهابا و دوسه حرف بفت نه پای مزد که مارا بسیم گیر دوست</p>	<p>بکار در بدو ایم و هنوز در کاریم نه دسترس که بگیر او دپای بزاریم</p>
<p>شراب نیست دلی نقل و لوت و طرب خدای داند تا از کجا بدست آرم</p>	
<p>خواجہ بر من اگر سلام کند</p>	<p>چون قیامش کنم تمام کند</p>

	بعد از آن چون برود سلام کنم	او زردی بر غم بر خیزد	
	او چو حسد آن خود قیام کند من چو حسد آن خود قیام کند		که جنگ و صلح برود بسوی شادی و غم تو جنگ و صلح برود بسوی شادی و غم بجویش سخت که تا در جدل نیایم کم چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر اهل محنت کم یاد کرد اندر کتاب این هر سه نعمان حکیم لام او هرگز نماند ردی همادور و نیم
	هر چه گوئی منرا سے آن هستم تا بخندست چرا اندر پیوستم تا برفت این سعادت از دستم و او را از لطف تو بود رستم کز حریفان دیند چون بنتم اگر منور این زمان چنان رستم	من بدعهد راجه میگویی لطف باری بریده با و از من من ندانم ز پاس سرزین غم حاکم از جرم من بود مردم خواستم تا بسایم و گویم بسر تو که ذات هشیارست	
	که کشادن نه توانم چشم دین تو آنه بمیل برستم		
	اگر کبک ضعیفم باز گردم	خداوند البسه ددلت تو	

بدیدار تو هستم آرزو مند	در آیم یا هم از در باز گردم
عیسای دانی ارشد الدین که کف و طبع تو دوش آن ندانم تا چون پرورده این قطعه را گرچه ایانم بدان خاطر قوی بودست و هست تا تو تعیین کرد و یمنی که شعر تست شعر	وله من چه شربت های آب زندگانی خورده ام این بهیدارم که من زانقطعه جان پرورده ام راستی به دوش ایامی دگر آورده ام یاره برگشته خود اعتمادی کرده ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو ای مرید آمده برنامی که من گسترده ام	
کردگار مشیبه ندی ده جبار خوش تر است شعر بر دم خوابه را حالی جواب باز گفت قصه تاک که گویم از بس خوابه خوش جهان	تاکلی از قوی که هم ایشان و ما هم همیشه ایم لفظ و معنی نمایان بینی که ما هم همیشه ایم راست چون شیران بشبک کنش نمان بشبک ایم
خاطر از اندیشه عابر گشت نقد کیلین در پیش بند و رسید از اندران ماندیشه ایم	
تکلف بیان دو آزاد مرد بیات تکلف بیک سو نم	بودنای پسندیده و سخت کام نه از تو رکوع و نه از ما سلام
بست کتم اقت ازین پس سلام علیکم علیک السلام	
وله	
اندیشه انتقام چون حزم کنم با چرخ جبار اگر زدم کنم	قره همه دشمنان بیک حزم کنم گردون بیم اسپ چو خوار زدم کنم

<p>ای خواجه ترا سری چو طاس است سوی بنرد و گر بد و نسیب رگناش ز رنگها سے الوان پس با سیر این خمیشت ریشست این بر تر سخت و بال سادہ ریشش از در کنڈن دامدم آن نیست کہ استر ت بنیر است از روی نسب ترا بود حال یا این سروریش واسر آنکہ</p>	<p>مالیدہ و سرخ روی و محکم از تنہائے گرفتہ ماتم چون دائرہ کمان رستم ماند یک سپید پر چشم وان بر کشت و بال محکم سرازی پی سیلے دامدم از تو بحر امزاد گے کم لیکن پسرانت را بود غنم در خلق ہے خوا شدت دم</p>
<p>خوش خوش تو عجب امیر شسته نیران تو اسپ او هم</p>	
<p>چون سن برہ سخن فراز آیم ایزد دانند کہ جان مسکین را صد بار بعتہ و رشو و تامن ای ز نور شراب خانه تو دل یک مہراجی شراب مان بفرست</p>	<p>خوا همسم کہ قصیدہ بیارایم تا پسند عناد رنج فرمایم از عمدہ یک سخن بدون آیم روی آفاق مجو دست کلیم باشد آن نزد ہست تو بلم</p>
<p>ہست ناما باب بادہ اندر شمر ورنہ از دولت تو وارم ہم</p>	
<p>رویت النون</p>	

ای خرومند اگر گوش سو من داری
 و جهان داری و فرماندهی خلق خدا
 سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
 نام سلطان کحل چون عدد ایشان نیست
 فرا و هر که به بیند و بد انصاف که او
 اگر ترا شبیه و شک است درین دنیاچه
 شوا دلی الامر بخوان پس عدد آن بشمار
 تا بود راست حسابش چو حساب سحر
 اگر کسی گوید ماصد همه سحر نامیم
 زیرا که منکم ز شما باشد از روی لغت
 پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق
 ای سده قرن از بدو عدل و حمیت حق

قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
 بر سر او داری سلطان بنمایم بهمان
 که فرستاده بهر وقت یکی رایزدان
 پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
 با و شاه است بحق بر همه مسمور جهان
 شہت و شک ترا حل نکند جز یزدان
 به حساب حل و مبلغ آن نیک بدان
 چونکه داد می که نه مقروض کنی ز وقتصا
 گویش نیکی نیکم چو اولوالا مر بخوان
 باز از روی حساب بر تو بدانی سلطان
 ترسد به همه آفاق جز او را فرمان
 بوده سگان زمین بخیر از و در زمان

ای بحق سایه آنکس که ترا حفظ از دست

تا بود سایه خورشید در آن خط بمکان

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود
 پا چون باز آمد از اقبال میمون مر کیش
 بلخ را فرود شاه احمد همان هجرت نمود
 باز چون در ظل عالی رئیس آرام یافت

مدتی آن خطه بود انگشت نو بهدی گمان
 تازه شد چون دگر گمان گل از بادوزان
 تا فر و بارید از هم همچو برگ اندر خزان
 زنده شد بار و گری چون از صبا شاخ زان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بخشمر

قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان		
نشاید بسره آداب ندی زبان کردن بنظم و نثر جاری که باز آمد همه کار ندیمان		وگر بر بجان و دل ز حسرت نهادن ز خاطر نکتهای بکر زادن بسیله خوردن و دو شام دادن
	وله	
روزی از بهر تماشا سوی دشت چون بصر اساعی مانند ویر نمزدی بر ماده خور غبت نمود با عمو و آبنو سے یک دو گز پس زنی از دور چون اینحال دید		چند زن بیرون شدند از مهران چند خردیدند در صحرا چسبان بر مثال عاشقان باد لبران عشرتی میکرد بر رسم خزان از سهراری گفت ای خواهران
چون چنین شوق است کین خریکند بر تن ماسه ریشد این شوهران		
ای جانست بمر دل جو یان مویگر گشته زهره و مطرب عمرفوش خوی روز رخ کرده کرده احرام مانت سیر و نسین من ز حج زیارت عاجز روزم از دود آتش تقدیر خواهم از لغت تو بود و نهاد		آسمان هم درین جوس پویان بر جهان و جهانیان سو یان میتو بر زندگان چو بد خو یان چرخ رایان مشتری رویان دانکه آن کعبه را بجان جو یان شیره چون طره سیه مویان در کی روی داروش روی کن

زانکه میبویسته مردم چشمم نور و ظلمت ز پویه قدمست نفس تو تا زبان و دود منزل تو دیکان سدره در نسبت	هست رو از غمت بخون شویان خاک کوبت چو عاشقان جویان تازه گلهای ارحمی رویان همه هم شریان و هم گویان
---	---

عرش رو در جنابت آورده قدس الله روحه گویان	
--	--

سایم دولت و دین ایندای داده ترا نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ غنایت ازلی صورت تو چون بنکاشت جمال آب حیات تشنه تر هر روز سعادت فلکی طینت تو چون بشت چو ذکر جاده تو کردند آسمان من هو ز حسب حال درین قطعه رمن که بشنو مرا که طوطی نظم و دین چنین و رطبه اگر چه بطو و هایم کس که امانت تو شوم چو بیت کبک در سر اسر زب کنم چو فاخته گردن از سیاس تو طوق سرایت همه جای شکر بلیل وار بقات باد بخوبی و خرمی چند ان	جمال احمد وجود علی و خلق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین بنشت نشت روشن ز حاصل کونین بدیدن تو خداوند صد چو و الفزین نمود از دل داز دست مجمع البحرین چو عرض قدر تو دادند اشران من این چنانکه تلک رفته است دین بر سر دین چو جو زه پای بگل در نباشد آخر شین بچه زینت مسی و زیور آئین شوم چو پیکر طادس بر سر اسر زین اگر چه هست درین گردن افرین تو دین و گرنه تاییه کشش باشم از غر آب لبین که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین
--	---

حسود جاهد تر آن الم که در همه عمر
جبین او کند کم علامه جاسه چین

من بساحت خزان که بخا هر دو
وزان سپس که رساند بهمع عالی او
کینه بندگی مخلصت همی گوید
توئی که بر من بچاره اصطناع تو نیست
و هر زخمیات نقیصه خویش هر نفسی
تو در روح سیری و برج خود و شرف
اگر چه به تو مرا نظم و نثر خدمت است
هنوز نیست تو در کان خاطر هم دارد
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ
گذشت مدت بایی که با تو ام سخن است
روا مدار چو معطی توئی که سائل من
کتابی است مثنی بخط من خادم
سه گونه علم درو کرده بود علی تقریر
ز من بعضی جدا کرده اند و کرده مرا
گو که نیست در شاع زبان تو نیست
سخن درشت گوی انوری جای بین
چو در سخن نجر اشان زمین اعیان لے

هزار بندگی اندر لباس گوناگون
که ای سبب معالیت قدر گردون دون
که ای خاصه مقصود گردش گردون
ز اصطلاح صبا بر نبات خاک افزون
سکارم تو عرق دارم از سام یرون
درین کی بفضائل دران دگر بفتون
چو رسمهای تو دایم زنگنه مضمون
هزار گنج گهر نذر دهمه کنون
همی درم بهر وقت همبران قانون
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون
که حاجتم چو فادیر تر شو و مقرون
چو اشک چهره من جلدشان درون و برن
باختیار هاپون و طالع میمون
ز غصه بادل پود و وید و پر خون
و گر بخوای سوکنند میخورم برن
که بادش متواضع بود و لے نزبون
گو ز عین حراسان چنین مخواه میون

ایا سزای حماد عرض مجا هر تست سرود که سرافرازم بدین دو بیت چو تیر	عیون غیر عیون رافسانه دان و منون از نکه شیوه من نیست هیچ شیوه زبون
حسود و توهمه و ریش با دو بے سرو پای چو هر بغزت و کم قدر باد و قرق نگون	
نگراندر علفت سراسه سپهر پای این بسته دست سیر نجوم	حلقه آزاد و صید دام جهان دل آن برده ننگ دام جهان
نیز در ریش سعد و نحس و فلک تیر در روزه خاص و عام جهان	
سعد وین اسعد یگانه و هر تابنوشتم با چهار حریف شش میمان شراب داده کزو مجلس با که بود هشت بهشت تیره پیش باشد ش در تن از تبارش به دو از ده مرد عمر او خود بهیم به مر ساد هفته هجده هزار لغت باد داده در کودکی بنوزده سال	زود وین با ده خواستیم سکه تن پنجان پنجان س روشن هفت اندام ما گرفت من بچونه چرخ کرد زائل حزن ریش او خود بهیم بازده تن وز تبارش پلید سیزده تن پانزده شانزده چه داری ظن بر سر دریش آن یک غزن بیت کس را فرغ چون او من
تیر در ریش آن چهار ده ده سوی او سبکانش پانزده کزو	

ای بزرگ که از شمالی قدر
 نور را تو فائق الا صباح
 روزی خلق تابویم الدین
 سقطه تو سواد سکون را
 ز آسمان تا پایه شرف
 بسر آن کربت و بلا آورد
 نبود شین اگر بود عا جز
 قطره از کشیده ن گیت
 امی سلامت بصیبت عطشان
 زار زوی علاجت از دالاک
 گفته بودم بخدشت بر ستم

ملک راز منته و دین رازین
 کف و کلک تو مجمع البحرین
 شده در دست سخای تو زین
 امی ز سخالش چون سواد ازین
 از زمین تا آسمان مابین
 که تیاورد کرد بلا به حسین
 امی ز دنیا نه عجز دیده نه شین
 اشترے از تحمل کونین
 چون بآب حیات ذوالقرنین
 در جنب آمده عظام جنین
 خردم گفت انشا من این

ز دیمر غائب از ان خوشتر
 که عبادت کن غراب البین

مردی فراغ کرده روز در چمن
 کم بیش نیست مضیه بیاورد ولوت کرد
 پس ریش شانه کرد و بجام درخزید
 نایب تاره خورده و جرات پنج من
 و انگاه رگی کشاده برون کرد خون ز تن
 ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در کرد سر ز در ملک الموت و گفت ان
 جرم از من است باز تو ای بدعاش زن

ای فلک قری که در گذشت قدر و بهشت
 از شرف مهر فلک زبید همی مهرنگین

هست یسر خادمان از خاتم تو در یسار مادحت را تابدان بخ بر فردوز و بچو شمع	هست یمن چاکران از خامه تو در یمین آن زهر کامی جدا چونانکه موم از انگبین
آن نمیناید گر آدم را برون کرد او بشت زان همی باید که باقارون فرود شد زین	
ایا خورشید و مه پیش ریت تیره و تار پس این سردی و تاریکی که درین سیهام	بروز و شب گمی غورشید و ماه هم نقشه در وزن ازین سردی و تاریکی باز کینه در دشت
ای جوان بخت پیر ملت و ملک ای چهل سال نام و نسبت تو خاتم و خامه تو هست چنوز تخم ذکر جسیل کاشته داغ نام نکو شادوسته دید که در عزم تو قضا پیدا کرده در خرم تو قدر میان نظر صاحب ترا گوید قام منصب ترا خواند راسته به ترا توان گفتن قیامت چو باز دوخته چشم دیران ای گونه گونه اثر تا کس از آخرین سخن راند	صدر دنیا امیر دولت و دین بود نقش نگین دولت و دین در یسار و یمن دولت و دین سالها در زمین دولت و دین عمر با بر سرین دولت و دین همه شک و یقین دولت و دین همه غش و یمن دولت و دین آسمان پیش یمن دولت و دین چرخ جلالتین دولت و دین خواجہ راستین دولت و دین مانده شیر عین دولت و دین اختیار کرین دولت و دین بر تو باد افرازد دولت و دین

چو چار چیز زار کان بار گاہ تو باد دو نیمہ تن چو ستون دریدہ دل و بشر سدر بسینے را دوش گفتم جواب این سوالم باز فرما سے چہ باشد خایہ سنگ در و بانٹ ای پائیہ دانش از دولت عالی اقبال نسیم بوسے او خلقت پیرا ہن مدت تو دوران را بحون زہد حبیب قدر و درویش را ایام گریز پاسے دگر گردان ایا بچہ فن تو امنست دین	غافل ہو کر دست بے پیشانی شیرین چو میخ کو فتنہ سرچن طنا بخاک نشین کہ ہمتا نیست در غفلت برین سن کہ عمر سے در دامن گشت مزین بود رشت بکوشش بہت ممکن وہی دیدہ بخشش از گفت روشن یعقوب نسیم بوسے پیرا ہن تا حشر فرو گرفتہ پیرا ہن دست مہ و آفتاب در گردون بر پاسے تو سر نہادہ چون دامن اید رہمہ فن چو مردم یک فن
--	---

از حبیب کستان سبیلے تو

سر بر زوہ قلمت بیان یعنی من

خواجہ اسفند یار میدانی من نہ سہرا یم دو سے ہامن خرو ز نال را پیر سید م گفت اخرا سیاب وقت توئی بادہ چون دم سیاہ و شان گر فرستے تو اسے فرید و غم	بچہ رنجم ز چرخ روین تن رستے میکند سہ بہمن خاتم را چہ جلالت است و جفن گرد بست آوری از این دور سرخ نہ تیرہ چون چہ برین در نہ روز سے نفوذ بالند من
---	--

بجو فتیاح ناگهان بجم
مارها سے بجات برگردن

رو به دیگر شش بدید چنان
گفت خیر گیر میکت سلطان
گفت آری ولیک آدمیان
خزرو باه شان بود یکسان
که چون برهنند مایا لان

رُوی میدوید در غم جان
گفت خیر است بازگو سے خبر
گفت تو خونه چه سے ترسی
می ندانند و فرق می نکنند
زان بهتر رسم ای برادر من

خزرو باه سے نہ بشتنا شد
انیت کون خران و بخران

دی بود عشق و مهر تو را و طبع من
گر محل دولت و اقبال گرد و ربع من
کانه بدید به بسیارت بستاند به من
اگر انصاف دی آیت خلعت مبین
بر کشد از سر آن تا فکرت داد بدین

اوصد الدین النوری ای من صد طبع تو
هم به بنیم دولت وصل تو اندر ربع خویش
ای پسر افلاک ظن سخاوت نبرے
آقا بش که درین دعوی هدایت نفرشت
از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش

پاره ابر سیه ندید آن بهره ز نور
تا باندازه آن باز نخوابد ز زمین

بر این ساکن نه ام یک خطه ساکن
همیکو ششم که خوش باشم ولیکن
تقلید یکسان و قیاسات کوفیان

من از تاثیر آن گردنده گردون
مر اگوئی جهان ایست خوش باش
مارا برون ز حکمت یونانیان که هست

<p>نان حلال کسب غریب از طریق علم من واکم که گویم بد کس در همه عمر گر جهان جمله بد گفتن من بر خیزند بدگویی نکم با همه گرد دست دهد نفس من بر تران است که مخرج شود</p>	<p>دله</p>	<p>اور از خون غریب و جمال صوفیان توانم که گویند مرا بدگران من و این کنج و عبرت جهان و گران که به انگشت به پیچیدم بهم پیران خاصه از گب ندان رسیدن این نصران</p>
<p>گاه در خرمن من هست مرا می شاید ریش گامی بود آید شسته از کون خزان</p>		
<p>نفس من گویم ملکیت محض من است ترک و تاجیک شایه کائنات و خزان نویکونی که کند نفس ملکیت من</p>		<p>هر روز را محره خود کرد با دیب سخن که بخوردن و کردن نشاسته زن هر گویش میاخذ است این طالع شکن</p>
<p>دی بختی بر راه دیدم هر روز که گرفته میسزد پرسیدم از آن میان یکی را</p>	<p>دله</p>	<p>در دست گرفته چوب ارزان نظاره بردن بام و روتان کمان چوب چراغ بران نون</p>
<p>آفتاب زنی است در سپهر وین محبتی سبب است بی نون</p>		
<p>بر بطلان شکسته از اسحق از آنکه هر جا محبت پیشه بود</p>	<p>دله</p>	<p>رو بچه را گویند به هم زبان رو بیک نون باشد در لطف شکم</p>
<p>در بر و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه</p>		<p>گزار است بد و نیک جهان گذران</p>
<p>روایت الواو</p>		

<p>ای جهان را مومم از او گه از نام تو سر نه چشم ملک گردی و آن از راه تو دست تقدیر آسمان را بپای کند گردون تو تو جهان کاسه اندر جهان محقر جنبش فرغ کرم و آرام طوفان نیان از در آب و گل آدم نیاید تا بدید جل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است از نفرت و ست بر بند و گفت بر بکر و کان از محمد و ز عمر شد کفر باطل وین قومی ای دوران اندازه بنم جان فزایت کاثر وام بودت گوهری بر آسمان و آسمان آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنکه تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب چشم از روی کرم بر الوری باد و بیا</p>	<p>بنده کرده یک جهان از او از انعام تو حلقه گوش فلک حرفی دآن از نام تو گام بردار و نه برو حق سحر او کام تو هفت اقلیم است که بانی با و هفت اندام تو تا بد مقصود رشد بر جنبش و آرام تو غایت سری خویش اندر عطای عام تو تا فلک زرد بی نیازی را علم بر نام تو آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو آفتاب و ماه نور به شرباب و جام تو ای رسانید و شد از وجه و گرد و دام تو وار و ستار و دوران دور به انجام تو در قفای یکدگر با ندر صبح و شام تو کام او را اعتقاد پاک حسنه در کام تو</p>
---	---

گفت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بایغ او طفل است و بخت او عیارم تو

<p>ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو اسباب و هر داده دست سخامی تو ذات مقدس تو جهانیت از کمال</p>	<p>وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو اشکال عقد سخره کشف بیان تو یک جزو نیست کل کمال از جهان تو</p>
--	--

<p>گر لامکان رود ابووی جاسپ بجای در بر قضا روان شودی امر بجای راز تو از زمانه نهان داشت آسمان گر باز مار ملک تو گوید که در زمین مرخ را بنجر تو سر زلش کند شکل بلال و پدر زنا شیر شمشیت واندزم اتب هنر آسای ملک را ای چرخ پست هم بر آسای رفیع تو</p>	<p>از قدر روز مکان تو بودی مکان تو راه قضا به بسته امر روان تو را اندورین زمانه سپی از زبان تو مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو گر دیده سیر به بیستدستان تو این هست عکس جام تو آن ظل خوان تو آئین و شان و گرشده ز آیین و شان تو وی ابر زفت هم بر بدل بنان تو</p>
<p>تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد بج فتنه برآمده از بوستان بود</p>	
<p>ای مقصد کشور چهارم وی رفعت آسمان هفتم بر شاخ وجود بنده مرعیت در دام حریف تو فنا داست</p>	<p>در نیک دید آستانه تو باطل شده در زمانه تو منسوب بر آستانه تو امید بدام و دانند تو</p>
<p>خطه بوکیل لهر بنویس یعنی که شرباب خانه تو</p>	
<p>ای رخ و فرزین نهاده چرخ زادر عقل و عهده چون رخ سطرنج پیش خدمت آمد انور</p>	<p>جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او میدیش چند آنک چون فرزین شود و فوار او</p>
<p>ول</p>	

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل زمن زمین خداوند من بوسه بجوی نه زاد و مادر گیتے بعد هزار قرن چو کدو کے کہ رساند زمین بدامن تو اگر ز روی ضرورت کنارہ کردم و دتر تو بر زمانہ آن پر کشاوه سمرغ زجاہ تو چہ عجب کا خضران کنارہ کنند مرا از خدمت تو جاہ تست مانع و بھر	ہزار مرغ چمن صید دام و دانه تو کہ ای زمانہ فضل و مہر زمانہ تو نہ چون تو یاد چو جگر گوشہ زمانہ تو چو موسیکے کہ ستارند ہوا از شانہ تو از خدمت تو دبیرون شد م زخانہ تو کہ تو بگاہ گمس شاید آشیانہ تو بر آسمان زموا زات آستانہ تو کہ عاقبت مرا جاہ بیکرانہ تو
---	--

و گرنہ مردک چشم تو چہ خواہد آن
کہ متکلف بہ نشیند بر آستانہ تو

چون گمس بر سید سپیدی گمس اندر تہو زوری میرد باتموز و مصا درست بکشد	ہر کجا خیر سے و نشینے تو ہمچنان سیری ارچہ بیٹے تو یا دے غزل را چہ بیتی تو
--	---

زمین دور دی و دہ زبانی چند
اسے زنت رویی معنی تو

رویت الباس

ای خدایت بباد شاہی خلق ابدا ز کشت زار مدت تو ابر دے خدا یگاسنے تو	از ازل تا ابد پسندیدہ خوشہ عمر جاودان چسیدہ خاک آدم بہ تیغ بخشیدہ
---	---

<p>ابر عدلت که عافیت مطر است فخته از بیم بخت بیدار است گوش چرخ از صدای نوبت تو آفرینش بحشم بهت تو خشم در مجلس تو مسخره وار رایت از هر چه نام هستی یافت</p>	<p>سایه بر کائنات پوشیده شب فطرت بخواب نادره خز نوای قفا و نشنیده التفات نظر نه از زبده گردن از کاخ درید ز دیده داون دین و داد بگزیده</p>
<p>بسر تیغ ملک گرفت بسر تازیانه بخشیده</p>	
<p>میج میدانی که در گیتی زمرگ بوالحسن انی در دنیا آنکه چون یادش کند گوید جهان روزه روزی و راند خواهد بود گشتن</p>	<p>چرخ جز تو در کرم دیگر چه دار و قائده ای در دنیا خاتم طائی و معن زاننده یاد میکن رتبا نزل علفا مانده</p>
<p>ای نامور س که در همه عالم اقبال بروی تو نظر کرده شیرین پسری بدستم افتاد است و انگاه مع العزائم حبت کون معلوم نمیشود بهشیاری از لبر خدای را بسوی سئ</p>	<p>کس نیست چو تو کریم و آزاده تا بنده عنان بدست تو داره مانده عریان پری زاده بر بسته برو چو حلقه ساد کے یمن ز است یا ماده بفرست بدست این فرستاده</p>
<p>ورنه فرستے باندنم در نسیم زین دمل غلام چیست ناکاده</p>	

<p>بار خدایا فضل بند که خود را ز ان می آسوده گزیند بیاورد ز آنکه بد و تنگد که رام توان کرد ز آنکه مرا کرده ایست تنگ و تنگ سخت</p>	<p>اگر بتو ای فرست پاره باده چون ز بلور سپید تپید سادو ز آنکه از تو گرد و آیتاده فاده سرکش و بد خو میان کله زاده</p>
<p>بند و بر و جزیه سوار نکرد درین دمی بماند بند و پیاده</p>	
<p>شرد و راز و تحفی مردان است مرد عاقل بناخن ندان بر سپیدی که جاس گریه بود ایای از ان خط بر ترکشیده قضا و اعطوع تراشد مستحضر یکی قصه بشنو که از غصه آن در ان شب که از خانه محمد و نیم بردی و در پیش عالی سکانت سر آمد ز دم یکدگر گشته باز ان همراه میکردی افسون گو شوم که تاز و زخواهی بنوشید و نوشید دلم از طرب موج میزد و دریا طبع پر زبان من که صید لیست فتی</p>	<p>بند نیاید اگر به بند و به بگر خوشیش اگر نه زند و به این بد انعم که گزینش و به که باشد زبردست ایشان زبانه قدر تیر کلک تراشد نشانه دلم میزند همچو آتش زبانه که باد او را بر آسمان آستانه همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سماع منفی شهاب بخانه که آخر در افتاد یک خستگانه خود اندر صید شد دام دوانه</p>

چو اندر وثاق آمدی نمانشته که احوال گیتے نوای ندارد من از جلد دلیلت انگده باو که کیا پیش خو شتم حاصل آمد ز بس شیر مردی و در دباه بازی و لم در غم خدمتی گشت و اله کلاه سرخه کتاب تماقت یکی خدمتی بود و دیگر امانت که فردا امانت یکم میفرستم برین دست کاکون بدون آمد سخن نیست و خدمتی حاش نشد	فردر نیسته خورده صوفیانه ولا چند ازین حالت ابلهانه چو درویش خشک ز ملاقات شانه ضجوح ترا و استماع ترانه بدون حسی آفر چو یوز از میان که آن بس حقیر است و دین بیسان که همراه شد با تو از بنده خانه بر آن جلد دادی قرار شبانه دو سه روز شد پست چندین بها منه بعد ازین پاس بر آستانه که دارم ازان منت بیکران
--	--

که بازده اے زنت می نگویم
که لعنت بران بد معاش زمانه

سفر از بوقت جو دو کرم بالف و کیسه پر از زرو سیم ای آنکه جو بیار جهان از مهال جو الا نظیر خویش که آنرا وجود نیست دست از سرم بلبت تقصیر بکبر پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده	دولت خویش در شمار ده بمن یکس انتقال ده خالیست تا تو سر و سعادت برده از روزگار یافته کهر جسته تو کار خویش کن که نه شیران بسته اسمال ازان حدیث در حق حجت
--	---

ای زمین را ز بر خدست تو	ای زمین بارها شاکفته
ومی بالما سس خاطر وقار	و در اسد اراختران سفته
ز اعتدال بسیار خاطر تو	بوستان کمال بشکفته
و امن بهمت تو گرد فساد	از محیط فلک فرو رفته
من ز بیدار س قضا و قدر	روزها بچو بخت خود خفته
و تیرسی که آخرت چون زو	بر زمین آسمان آشفته

ای همای بهشت سر بر فلک افراخته	کس چو سیر غت نظیری در جهان نشاخته
دورین چون کر گس و خشم افکنی همچون عقاب	باز هنگام بهر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	جز بیاد محبت ناداده و نتواخته
بخت بیدارت خروسان هر که خیز را	از گنج خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج بدو طاد و س در کین بدوت	تیرهای پر ز دست و تنهای آخته
قرشاهین اتعاست اعلی و ل در بر س	خون در امعای شتر مرغ از اشک بگذاخته
نیک بچین بنده ات ای بندگانت نیک بچین	از تجلیا کف کرد است جفت نماخته
طوق قمری بر قفا خون ندر و اندر و چشم	با چنین زیب و بهاد لهما ز غم پر و آخته
ز و زیب از کبک تیمور بده بس بختیا	مانده اندر ششدر جنس قفس ناباخته
هر کی چونانکه لقی با ز خوا به صده گرم	سوی آب و دانه بینی و ایم اندر تاخته
چون جو اصل بچ سری می ندانند از ^{عفت}	وین علامت وجه کنشک ندارد ساخته

مرومی کن پاره ارزن فرستش کر شره	
چون دو نرغ اند این دو شهر آشوب کشور خسته	

<p>ای جهان از عدل تو آراسته حلقه شبنم زلف پر خیمت در دو دم نشاند از باران تیر خسر و انقش نگین خسرو کجماق امان ز دولت زان شد</p>	<p>باغ ملک از خجرت پیراسته روز باغسار فتح آراسته هر کجا گرد خلافت خواسته نام راجه نام تو ناخواسته کز پی خواهند خواهی خواسته</p>
<p>ای بقدر و راسخ و آفتاب باد ماه دولت ناما کاسته</p>	
<p>ای جهان را دین بدست تو در دولت را دوام همسانه گردن دگوش آفرینش را چو دراپر وریده هست تو ملک در محاسن احسان آفتاب و در مراتب و جاه</p>	<p>چون مساوی نیراز سرایه مدت راز مانده همسایه رسمای تو گشت پیرایه راست چونانکه طفل را دایه زان ننداری محاسن و خایه آفتاب منورترین پایی</p>
<p>چونکه از تابش تو در نورند همه آفاق دینده در سایه</p>	
<p>تو با سن نسازی که از محبت من تو در خواهی و من سخن عرضه دارم نه هر جا که باشد سخن زرباشد ز من بفراسم امیر قلیل</p>	<p>لماست فزاید شهاب اوقا تو در فاشه افق من و عطا که باند ز روید ام صد خاس تو خود پیشای بی علم و فراس</p>

کتاب و کراسه است اینجا تحمل چه آید ترا از کتاب و کراسه

گر فتم بود کند من نان چو باغ

نباشد به خردی صد یک و نکاسه

مرادی یا یمن پیغام داده است

ز هر نوعی سخن گفته است پنهان

چه فرمائی کنون پیغام اورا

مرا گفته بفردا کالتش صبح

بگو اورا که میگوید فلانی

چو در سالی مراده روز افزون

پس از ده روز خود تا خیر کردم

که پس و خواستی دارم ز خلقت

دور و زنی نیز در سخن چمن آبی

بزیر سایه گل شادمان باش

بتو ای صاحب صدر یگانه

غرض را در سج کرده در میان

بسمع تو رساند بنده یانه

زند از کوره مشرق زبان

که ای خلقت چو جودت بیکرانه

نباشد نوبت از گشت زمان

شود سال دیگر اندر فسانه

همانا آورد با من بهسان

بگو تا مطرب آرند و چنان

مرا از لطف خود کن شادمان

چون آنجا بسایم خوب نبود

من اندر باغ و تو در تابخانه

خرد و خوش از من پرسید و گفتا

بگو چیست آن طرفه صیاد و لها

و لم گفت خاموش تا من بگویم

هو او اتفاق از میان برگرفتم

که ای پیش نطق و منطق فسان

که از لفظ و معنیش دام است و آ

که من حاکم عدم اندر میان

کلام رشید خداوند خانه

<p>رشد اختیار زمانست پیش قوی باشد اندر زبان تو الحق بره ترتیب بر کلمات نهادی</p>	<p>درین فن چو در زلف تو لید شانه که گردد کس اختیار زمانه مگر آمد همه تیرا و بر نشانه</p>
<p>بایسته بایکد گرتاجسان را چار آسمان است دهن آسمانه</p>	
<p>قاضی تو اگر نپذیرد برادر پذیرد کامکسر که چو تو کودک نخواستی</p>	<p>گیری ز طلب کردن بن کبک کرانه تنها نبرد کنده بی ریش بخانه</p>
<p>زیرا که چو در خانه بریند شمارا کاینده ندانند که ام هست دوکانه</p>	
<p>انوری شرد حرص دانی چیست پایه حرص و گدیه و طمع اند تاجدار می خرد و سوار از علم گردن و گوش نفس مردم را عمر تو گوهری گر انمایه است میش بر باد زان شعرمده ای حکم ترا قضا میزدان تو عمده شکست و ممالک در خاک نهاده آب و آتش و جنب گفت سیاه کاسه است</p>	<p>آن یکی طفل و آن دگر دایه مگر دی بگر داین پایه چکنی بنحو ماکسیان خایه همت آمد بهینه سپهرایه تو یکی شاعری گران سایه رین گران سایه آن گران مایه واده چو مستدر کشاد نامه لوح هست و کفایت تو خامه پیش سخط تو باز نامه حاشا فلک کیو و جامه</p>

آتش که در آن نشست بمولن
در حجر گک نصیر خیار
از چنگ خیال بر تناسل
بر دست سپهر یگانہ بود
اورا بطلب کجہ گردے
ورائش صبر چند با شرم

با عیش چستان مع العرامہ
بودیم چه خاصه چه عامہ
وز باوہ دمار پر شامہ
در کسوت حبشہ و عمامہ
مارا بدو وعسدہ شاو کامہ
ساکن چو سمندر و فحارہ

این قصہ چنین بر آب منویس
ہم سر کہ برہ ہسم آکامہ

یار گلی گاہ و شہراںم خست
شکر چو شکر کف از شراب
ای دوست تجا مسر خام
اخلاصے کہ حال من وارو
ہست ایام بعض و من صایم
نیم پوشیدہ و یکے وارم

سیخ دل شاعر سلطان بگاہ
نشت چون کوہ ہندارم ز گاہ
شرہائی لالی پوشیدہ
نیست بر خاطر تو پوشیدہ
وز خطاب و صواب پوشیدہ
قلقلش گوش ناپوشیدہ

از طریق کرم تو اسے کرد
بدو پوشش تمام پوشیدہ

ای سرافراز مترے کہ بہر
دولت بوستان فضل ترا
یاور بخت بہر خدمت تو

کس ندیدہ است چون تو آزادہ
ہر زمان تحف و کردادہ
و خیر این زادہ و فرستادہ

<p>زود من گستر آمدند امروز باد چنبر خورده و کرده بگریه و مهر سے بغیر</p>	<p>خواجه پیر و کود کے سادہ طبع از پیر بادہ آمادہ سیم نقل و صرا سے بادہ</p>
	<p>تا بہ ان سیم و بادہ کو دک پیر مست و خوشنود گرد و کا و ہ</p>
<p>ای فلک باکلاء داری خویش زادہ میرا چون دوسے بکرم خواب خرگوش غور کین ترا بندہ با مشت خر بطاست امروز سنے غلط یکم گرو سے اند کل اشباح را بفرسوده نیز با این گروہ غور مانند نقشبند جمال و ہب حسن عقل پیش لب چو لب شان ای دل اندر ہوا سے تو بیستہ ہست حاصل ہم از مکارم تو</p>	<p>پیش قدرت کلاہ نہادہ ماور روزگار تازادہ شیر ز ہجور و ہجر بادہ ہجور در خلا ب افتادہ سخت آزاد و نیک آزادہ گشتہ ارواح صافی و سادہ خازن از غلہ شان فرشادہ داو حسن جمال شان دہ راست چون گاہ پیش بیجاہ وی زبان و ثنات کشادہ ہمہ اسباب عیش جز بادہ</p>
	<p>ہین کہ بیرون ہے جہند از دام بیچ شمشیر بد معاشر نازادہ</p>
<p>شہاب دولت و دین آنکس کہ ہست مہم</p>	<p>نیاز را از تو عید و شوال را روز ہ</p>

<p>ستاره راز در تست یک دریاچه ز صبح رومی تو فتن تست نزد خود ز آب رومی سخاے توروز کی چند است ز تست بسته سر بسته پهن حرون بد آنکه موسم آبست و میل جنس ترا عجب مدار که اندیشه مندی دارم ز راه ریزه وراکنده خانه ایست و کور</p>	<p>زمانه راز سخاے توریک در یوزه سپید کار و سید کلبه چرخ پیروزه که از راه بنشته است آب در کوزه سبک اجاته و نازک شکوه چلغوزه که رز چسبند بر آرنه رنگ در یوزه بیاره کردن این کنه با سنا ووزه همه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه</p>
---	--

اگر که است در سوزی کنی عجب

که باد عالم از دوستان سوز

<p>یک دو تنک می ستن بیار و انب هفت خلک شد گوا که هشت تن از دل منفر دهری بد زبان و بنه روے می شش و نان پنج من چهار منی گوشت تو آن سپهر از صا حے که یک ظفر تازه کردن تاسیخ ناماے تو دهر ستارگان به یمن و یار آصف جم ز قصد ماده ایمن چو دشت و طهر حرم شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا</p>	<p>بج قح ششش زمان بخورده و خسته نه رده و دو بار در مدح تو مست هشت جان هفت چرخ مدح تو گفته زین سه دو دارم یک فرست نفه به نیک و بد ز بساط تو میرو نامه کجا نماند که روزے نکر و هنگامه بخدشے جو آورده حاتم و خامه بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه بمشتری ندید بر سپهر خود کامه</p>
--	--

جهان موزن سیکر و بالکالی تو گفت

که کعبه راجه نجل فرزاید از جامه

یار بده مرا بدل نیست که بود	خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
اسنی و صحت و پسندیده طاعتی	نماند و غرقه و نشستن بگوشه
ای بد ریای عقل کرده شاه	دولت و زبده نیک روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پدید	چکنی روی سرخ خویش سیاه
نماند فروزن چون دیده خویش	وزر و سپهر سفل هر که خواه
اے بر در باداد بیدار	دولت و نایب چو همه خزان نشسته
نامت بسیار مردمان در	چون آتش از چنار بسته
ار افلاک گزاف پیشه	بر آخر مشرکت تو بسته
نارسته ز جمل و برده هر دو	نوراده است بر رسته
باشوخی جمل هر که در باخت	فالش نکند فلک خجسته
طفله میسنان درین اند	احراز چو دایه سینه خسته
باری چو درخت کست	کم کرده بتر شاخ وسته
در مجلس روزگار این بس	کرد روز در سیده بسته
طوفان نازعت میگزین	اے ساکن کشته شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم

در تلک سیاست از تو رسته

به احوال فتح قصاب گفتیم که آخر

مرا گفت بر سیخ حمدان امیرن

دو من گوشت کو از دج و دما

ز کون زخم روز که دو تاهم

<p>برنم بگفتم و دو ساله وظیفه نه است اکار آمدی عمل اکار آب و گل نبودت پیش</p>	<p>جو برف سپیدم بدادن سر ماه بیش ازین بار بار نامه و جاده بارخواهی شدن بران ناگاه</p>
<p>نه باب و گئی که سلطان در است</p>	
<p>ول</p>	
<p>گویند سستی زنی عقیقه است از عصمتش خود چگویم آئین مساع در مصیبت آنکه چو ح الفه امده اورا بے منع جگر برون ز شلوار</p>	<p>عفاک الله ازین عقیقه سنت شده در جهان پیش ترتیب مساع در وظیفه یا اینهمه خصلت شریفه و له گویند ز پاچه تا بینه</p>
<p>بروز شنبه بر کف شراب روشن نه چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست چو در دو شنبه آغاز کار باشد سه شنبه که در و واجگان مشاطه کنند چهارشنبه روز مظلومت مرد پنجشنبه از بیم پنج روزه خار چو روز نامه نماز است روز آینه</p>	<p>که از شراب شود مرد در اکشاده گرد دور و زه کن طرب دیاده خوا و یکشنبه شراب و شاپ و مساز در دو شنبه ده موافقت کنومی نوش و عذر پیش من برون نه خانه و واد خود از شراب بره بوشش برتن و برجات از شراب زده تو خاص باشی و گمان شراب دار بزه</p>
<p>اگر دست بود سیم و در اهل تاخیر بے کنم که ترا گفتم اسے پسر باشد</p>	

<p>ای زمین را از بس خدمت تو وے بالاس کس خاطر و تاد ز احمق الی بسا به خاطر تو و امن بهت گرد و ستاد من ز بسیداری قضا و قدر</p>	<p>آسمان بار داشت گفته بر اسرار افتران سفته بوستان کمال بشگفته از محیط فلک فرورفته روزهای بخت خود خفته</p>
<p>خود گوئی که آخرت چون باد بر زمین آسمان آشفته</p>	
<p>سعد است و خلیج کا سوی کنده ترکش ز پے مقام نهاده از سر وی روز خفت و لکری دارند بلفظ ترسک و پندری لکن من زن بمرده را دانے</p>	<p>هر سه بوناق کشته بنده وزیم دحل سپر نیکنده دزگریه ابر جسد باخنده از جود و نگار مست آت و منده با مشد و لے از مردوت آگنده</p>
<p>بے مرغ و نیم وزین سبب ستم با شکجه بے جو مرغ برکنده</p>	
<p>بار خدا یا بفعل بسند که خود را ندان می آسوده کر پال بتاب زانکه بد و بستد که رام تو انکود زانکه مرا که ایست شد و رنج سخت</p>	<p>گر بتوانی فرست پاره باد چون ز بلور سپید بستد ساد زانکه از ذکر و و ایستاده خاد سرکش و بدخویان کل زاده</p>
<p>بند و روج بے سوار زگرود</p>	

در نمودن ماند بند پیاده

چون سادون هزار سرمایه
مدت رازمانه همسایه
رسمهای تو گشته پیرایه
راست چونانکه طفل را دایه
زان ندراری محاسن و خایه
آفتابست من و ترین پایه

ای جهان را دین بدست تو دوا
دولت را دوا هم بحسانه
آگون و گوسش آفرینش را
جودابر و دیده همست تو
ملکه در محاسن اخلاق
افتاب و در مراتب جاه

چونکه از تابش تو در یوزند

هم آفاق و بسنده در سایه

روایت السیاح

هر روز و سال بخشش ثانی
آبان خدا سے راشناسی
دی ماه بوسم خزانے
کمان دولت نیست جاودانی
آب رحمت اصل شادمانی
که فضل یگانه بهمانی
پیدا کردن نمیتوانی
تا آخر سالش از برمانی

ای راسه ملک شیه منظم
اسے کرود یکیم و از عدالت
حقا که شو و بمسر و مدبر
در دولت تو کراست نیمان
باومی نه سال شادمانی است
ایچو اید فیلسوف فاضل
اگر منی این نفس به واجب
از اول هر مهر که گفتم

آنگه بشهر و رن با یام

| معینش هر آینه بد است |

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت
 کنونکه روی بند جمله در حقیقت شرع
 بود که عقل ازین اختیار آن بیند
 ز شعر پشت تو آن بار ای عار کشید
 نه شعر جان تو آن صلهای نورزند
 و یک تا تو بهان دزدن عود میسازی
 تو حرف شعر که آری بدون ز مخ شعر
 نور ای شرع با خونی بری و خطایه
 ای خداوند می که بر روی زمین فرمان تو
 پیش قدرت پشت گردان از تو سر کشید
 سر و آواز از قید لب بسته گئی باید تو
 نقش بند گل ز تاشیر حباب و نعلب تو
 شادوی کامروز در افق عالم سر بر
 درستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند

وله

خدای بر همه کامیست داد و پیروزی
 چو اعتقاد کنی باز گیر دشمن روزی
 هر کشت تشنه به بیند ز ابر نور روزی
 که چون بال بطفله درآمدش گوزی
 که و بر فلک آفتاب افروزی
 و یک تا تو بهان عود بحر میسوزی
 چو علم آنت نباشد از ان دین دوری
 چو عین شعر با و بری بیاموزی
 چون خضای آسمان شد نافذ فی کل شی
 تو درایت که در میان خجالت کرده
 پامی تا سر جم در آن است کمر بند
 بوستان را نقش زبان بند دانه ماه
 ای به پیش سیر فرمان تو سدره کرده
 هر دو سنگ انداز و سنگ نماز آت باکی

| دشمنانت تا بر وز شعر سنگ اندازم |

| دشمنانت تا بر وز عید سنگ اندازم |

بجز ساکن هر عصمت بهاد است
 تو از بخت بهادار اندی که شادی

خداوند من عصمت الدین همیشه
 ز غم جادوان با و در خواب عصمت

توئی عالم داد و دین را مدبر
ز کجی جهان کس نظیر زادت
تو از عصمت صرف و تائید محض
سوالیست من بنده را بشنوا
از آن پس که چندین سوابق نمودم
بهر فرصت از بس رعایت که کردی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون
و همفته است تا خدائی در عبادت
بکسر نیست رسید است بگر
چو گردون به بیداد برخواست بان
نشانید فراموشش کردن کسی
چه گردد عاقبتیه دال گردد
بیک قافیه شدید و عیبی نیاید

خبر خود تو هم عالم دین و داد
از از روزی که ز مادر دهر زاده
نه از آتش و آب ز خاک و باد
بکنی بزرگ و حرمی و راسد
نگوئی بچندان کرم چون فدا
بهر سوختم از بس عطا که دادی
چو بد خدمتاتم بدر بر نهادی
مزن بچندین هزارا و ستاد
که تا زمان به نیک و بد لب کشاد
تو نیز از عنایت فرو ایستاد
که در هر دعا شایش بیاد
چو لفظ مباد می شل یا نداد
نگویم که ناپدرمن شند باد

معا دی مبادت و گر چاره نبود

مبادی تو هرگز بکام مبادی

ای صاحبی که عدد و زارت نجاه
فرمان تو که زیر تر کایش ره و جهان
بر هر که ابر عافیت سایه افکنه
دست تو از قست و غیر تو خیران

با وج آفتاب زندگانی برتر
بار و روزگار و ده عنان در بر
تا خشرافیت چو دریا تو گریه
بی دعوی خدائی و لاف پیر

<p>احوال میری دگدای شاعران شد مدتی که بعد زمین بوس تازه کرد و اکنون بر آستانه میمونیت روز و شب</p>	<p>داند بگلان که نه شمر و نه شاعر در خدمت مبارک میمونیت افروز اکش آستانه باد بهار زاده و شتر</p>
<p>از لطیف شامل تو طبع دارد اینقدر کاخر چه میکنی و کجا سنی چه بخوری</p>	
<p>حمید امیر حمد را اگر به سین که آخر فلان را از پرستشیدن تو ز شدرایی زانکه شتر است نیارد امید مبرت ندارم جسم از تو زمان و نمک در گداز گریه و گردیده عمر یکشب بنادر حریف از نظر باسه تواند رافت با ایامه در نشان که دروم بکس از تو چون نیک عهد می نیاید توئی کون فرخ آخر استغفر الله</p>	<p>بگو از طریق خرقه دیار چه مقصود باشد بجز دوستدار تو دانی که تو منسوب آن ندار تو آنکه مبرت پس امیدار گس را بصد جلد بر خوان گذار چراغی دوشنگ خوری ز فطر دوشن با تو کردند از ان استوار بهار ازین کیسه نشان بزار نه در حق شناسی نه در حق گذار بگو تا کجا آید این تنگ بار</p>
<p>وله</p>	
<p>چار چیز است آئین مردم هنر یکه سخاوت طبع و دستگاه بود دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز</p>	<p>که مردم هنری از ان چهار بیت بر ببینکنا می آزار به بخش و بخور که دوست آینه باشد و اندر و نگر</p>

نه دیگر آنکه زبان را بگاه گشتن رشت

نخا بدار سے تا وقت عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبرد

خداوند که داند خواست عذر لطیف و احسان
ندارد بنده اتحقاق این چندین خداوند
بسته خار چها کرده ام چند آنکه از بخلست
اگر چه دم نه آرم زدن لیکن چنانکه آید
بیمیزی دیگر آن تشریف را تشبیه توان کرد
بزرگوار ابا آنکه سر ضم ز سخن
هنوز با همه اعراض من چو در نگرے
بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران
خواجہ چون بد علی شیدائی آن صاحب قران
صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سعید

ولہ
ولہ

چہ گویم ذکر کہ خواہم یارب امروز اندران یار
ولیکن تو خداوند اندادندی این دار
نمی آرم کہ عذری خواہم امروزت بشمار
بشوخی میرم در پیش تو نگے بہوارے
حدیث مصطفی میدان و بویوب انصار
چنانکہ باز ندانم ردیف راز و دے
سخن چنانکہ خیال بہ بود ز من نگرے
تا شاگاہ ابد چار آفتاب خاورے
مفتے چون اسعد شو جان زہر شرکی برے
شاعری سحر چو مشور خواسان انور

شاد باش امی آب خاک خاوران گزردی
پنچو آب بحر و خاک کان گرمی پرورے

اگر نیستے زمانہ بنگ و نبرد خلق
در آسیای چرخ بر غم نگر دے
آب مراد زیر پل نسیم رود
با من غم خراستے عالم بکاید

پیوستہ بازمانہ چادر خبر دمی
در جوی آسیا متوطن نکر دے
در نہ نظار در خط طوفان بخوردی
کے جنت گردی اگر از او قردی

نفتی که گردان دگری بتلاشد
یا در دوج مهره میان بندے بهر
یا کبتین جانب خود باز پائے
پا بر که عرصه داشتے او کرانه کرد
از خواجگان شهر و یاری نیافتم

من در خلاص او مثل حمله بروی
یا کوی در و حادثه را ناگذردی
یا خود بساط اصل خود در فردی
گوئی که سورت غم و بیمار و دردی
گر خواجہ شریار نبود ی چه گردی

آزاده کیست حیلہ مردان دانیوری
آن دستگاه کو که من آزاد مردی

ای ز ندیر قطب آن گردون
ای ز تشریف خاطر غور شد
هر چه کنون خطه اثیاست
حکمت اندر نفاذ گشته چنان
مطل جابست از ان کشیده ترست
سیر حکمت از ان سمیع ترست
گر قصد کنی عمارت عصر
آدم از نسبت دجو دریافت
چون عنان قلم سبک کردی
چون رکاب بکرم کران کردی
قدرت گفت روز محمد الست
دوش با آسمان همیگفت

که ز تقدیر ساختست جدے
غوطمان خورده در بوج غوے
همه با کنت تو اے شے
که نگنجد در انقیاد شش کے
که کند دور روزگار شطے
که بود مسیر غمیر شش پے
نشو و بنحی پس خراب ازے
اختصاص خلقتے بیدے
آب گرد و روان صاحبے
خاک بود عظام حاتم طے
چون جدا کرد اخلل از اخلطے
بر سبیل سوال مطلب اے

کای علی خرخ این چشم برکت
که مدار حیات عالم کیست
گفتم این را دلیل باید گفت
میر آبت و حق هیچگونه
تا که نه را چه سر نیست قیام
بادیشت جهان چه سر و ربای

همت گفت قد صمنت علی
روی سوی تو کرد گفتا دے
صبح دانے که هیچگونه
و من الما رکمل شے شے
در تونوز و بهار و از روزه
پای تا سر کمر به بسته چو نه

پوشش و صمنت کفن گشته
بمحو بر کرم و تر اکم نه

بگناه از من تیر ایکنه
نهو یکدم جفا کارے تو
من خود از سودای تو گشته ام
کشته عمر شکست است غمت
جان نخواستیم بر داور روز از غمت
نازدیکر میکنه هر ساعت
روی خوب تو ترا پستی قویست

و آنچه از خواریت باما میکنه
در چه میدانم که عدا میکنه
هر زمان با من چه صفر میکنه
چشم از خونا به دریا میکنه
و عده و صلح بفردا میکنه
شاد باش امنت زیبا میکنه
این دلیر بیا از اینجا میکنه

النوری چون در سر کار تو شد
بر هر خلقش چه رسو میکنه

کار کار ملک و هست زو دوران وزیر
عالمی از کرم آن همه در آسایش

آن را صف بدل و دین ز سلیمان ثانی
است از قلم این همه در آسایش

جود ایشان رفتی رغبت روزی بخشی
 تاجان بیعت فرمان دهی ایشان کرد
 غرض چرخ کمالست که ایشان دارند
 جزا عرض ملک که دره چند ہے
 مر حیا بطلت جای که درو منقطع اند
 نگذر روز روزی بر دولت ایشان بیل
 در چنین دولت سن کین قانع کفایت
 نظم و نثری که مرا هست درینک کبیر
 ملکیت مهر چه باید که ز اهل کفسان
 مستر گر نمندست آنکه از آن مجموع است
 بهم تو اقرار کنی کافوری از روی سخن
 پس بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد
 تو که پوشیده نمی بینی از دور مرا
 گر مرا میطی و بیستار از آن خواهد بود
 طاق بوطالب نغمه است که دارم ز برون
 انوری انچه پریشانی و بیخوشی است
 بر سر خوان قناعت شده همکاه عقل
 بسر سبیل که آگو که یکے حال آرد
 زهی نفاذ تو در ستر کار باسے مالک

عدل ایشان علم کسوت آبادانے
 بیج مختار نزدیکم بیفرمانے
 چو باید برید زین همه سرگردانے
 بیدریغانه بود آرزو ویرانے
 مسرع سایه و خورشید ز بیایانی
 که نه بر سر گردن بود شش پیشانی
 بیم آنست که آیم بر دلبے تانے
 که از آن روز بعد عاظمه از رانے
 بخیر باشد خاصه چو بود کفاسانے
 خازن خاص ملک دارد اگر تاسانے
 روح پاکیزه بردار سخن روحانے
 بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانے
 حال بیرون و درونم نه بنام دانے
 بے نیاز است مرا فاقه جاویدانے
 دزد و نیرین پیرهن بوا حسن عمرانے
 بیج دانی که سخن بر چه نسق میرانے
 چند پرسے چو طفیل خبر مہمانے
 کابیت که یہ چو عباس و چو سنگ بخوانے
 گرفته نسبت اسرار حکمای آلمی

مثال نیست قدر تو بین رفت گردون
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو نبوست
تو سنی که مسرع امرت ندید و من تو قف
ز رشک رانی نیر تو هیچ روز نباشد
اگر برنج نداری که تیج رنج مبادت
بیاد تست همانا حدیث بخشش ایست
برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
وگر بیا بود آنرا بسا پدید نباشد
بعون تست پناهم که از غایت گردون
مرا ز صورت عالی که هست قصه غصه
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا ز حادثه عالیت آنچنانکه تو خواست
بذل کوش که از مال و جاه حاتم ملی

حدیث پایا هست پیش بستی ماست
چار عنصر و نه چرخ و نه دند گو است
توئی که عرصه جا هست نه بتنگ پناست
که صبح جاسه ندارد بر آسمان رنگا است
ز نسب واقعه میوش چند بیت کماست
که کمر باش چو میند کسند غنیت کماست
حدیث اسب نیاید بدون ز کوس سپاهی
پیادگی و نراعت به از عقیده شاست
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناست
روا بود که گویم بنا خوشی و بناست
اگر چه روز و تناسل شب بود و سپاهی
توانی از غنایت چنان کنی که نوازی
اثر نماند بجز به لعلی مانی و جاست

بقات باد که تا مهر آسمان سیه کون
بخا صیت نماید ز شوره مهر گیس

ای رفته بفرخی و غیر دز
در حمله درنده و دوزنده
از لاله ریح و سبزه خنجر
تو ناصر بینی دازین منی

باز آمده در زمان بهر دز
صف میدری و جگر میدوز
در باغ مصاف کرده نور دز
بزدان همه نصرت کند دز

<p>چون میرزا دہ کار عالم را پروانه مسند ز نظر بادش فرزین بنی بطرح رستم را صدرخ پیاده بر اندازد میساز باختار من بنده</p>	<p>یک ساعت در کمان تو کوزه چون مشعل نشان برافروزد آنجا که بلعب اسپ کین تو ز آثر آتش تو باز سیه در آموزد تا خرمین فتنه های میوز</p>
<p>اسے روز مخالفات شب گشتہ سے غور بر اودل شبانہ ذری</p>	
<p>خوان خواجہ کعبہ است و ان ادمیت الحرم بر بنشہ بر کران نان او خطی سیاہ آسان جو میستانی و دشوار مید در وقت خراج روی و وقت دخل باز</p>	<p>ولہ نیک بنگر تا کعبہ جز برج تن رس لم تگو نو بالغیہ الا بشوق الاسف گوی کہ کسب از بندیشہ میکنی خود را بجز شیر گرسنه در بیشہ میکنی</p>
<p>چیزی ز بیشہ و کم بن قلبان بدہ آخر تو زن بزدیم اندیشہ میکنی</p>	
<p>وی بصحرارفتہ بودم تا بر آسایم دے پیر کے دیدم جوانی را در آورده بزر گفتم ای زریک بگوئی اندرین احوال گفت در گشتہ دشواری و خور و خواب خویشتن مردے ہی ترے ای خواجہ کن تا بتوانے طلب علم</p>	<p>ولہ باحر یعنی چند بود اندر بیان یکذری کے راستی گو بر چاری و وقت زانجیر کے اینت بی حسیت جوانی اینت کافر پیر کے اینچنین عاجز و زبون کہ تو نے برداسے خود را کون کہ تو نے کاندہ طلب روزی ہر روزہ ہانے</p>

رو سحر گے پیشہ کن و سطر بے آموز نے گوشہ و گنج و کتابے بر عاقل گزینہ ان قیمت این ملک بد امتد	تا واد خود از ستر و کتر بستاسانے بہتر ز بستے گنج و بستے کام مردانے امی عقل خجل نیستم از تو کہ بدانے
---	---

فرعون عذاب ابد و زین مرصع

موسی کلیم اللہ جو بے دستا نے

اگر شرنگوئے چکنے خواہ حکیم من اگر شرنگویم پے کار سے گیرم من ہمہ شب ورق رزق فردیشویم باد رنگین بدل عمر کہ در خانہ نند قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود	ہو سیاحت تو اسنے کہ بد ریا چوئے کہ خلاصم دید از جاسلے و بد خوئے تو ہمہ روز روح از بخون میشوئے بوی آن میبرم الحق تو ہانا اوئے کاینچہ من جویم از عمر تو کے نہ جو حسلے
--	---

فنا لع عمر من آنست کہ شرے گویم

ماہل عمر تو این است کہ شری گوئی

ہست با طیب عرض تو بیکے

ضبط کردے بمنقر نسکے

تر گئے تنگ چشمکے فسکے

من بد و واد خواہم از سہ کی

ای کری کہ جرم ہفت اختر

توئے آن کرے کہ عالم را

ہست مہاسکے مرا امروز

اوز مستے بیک دی کرد است

بیج باشد ترا ظرافت آن

کہ فرستے مرا صراحتیکے

کہ مدو عشوہ بہر واپون سے

بارہا ہاں دہان برو خواندم

گیر خنجر بر زبان راندم بعد ازین من چه بر زبان آرم	هم نغمه و پس فرستم که چکنم آخر الدوار اسلک
بیگفت انور می که درین سال یاد باد بگذشت سال و برگ بخت از درخت	چنان وزو که کوه بجنبید تو بگرے یا مرسل الراح تو دانی نه انورے
این جایون در و فرخنده سرامی چو بپیش ایمن شده از فرسودن اندرون خاصیت مقناطیس و نخواستند ز رفت پیمو و لفظ و سنی هریش همه اینک مجددین بوالحسن عمر اسنے آسمانے نه بتدبیر و بقدر کمان چو قدرت نبود و زافزون ای نصا و بر سخا و طلمت و شنائت همه انگشت گز اسے دست تو گلبن باغ کرم است تا فلک در پی تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف	تا ابد باد در اقبال پیاسے زیر این گنبد گنجه فرسایسے کاهن از طبع در و گیر و جاسے آشنانش انجم گیتے پیاسے مرجا خواه فرد آی و در آی ز انکه ز احسانش سرشته است خدای آفتابے نه تجویل و براسے وین چو رایت نبود و زافزاسے گشته ز انگشت کرم جبر و کشایسے دوستان همه انگشت نما سے بلبل کلک برو و وحی سرا سے دائم از شوق بودنا پر و اسے کار فرمای فلک را فرما سے
بل بدخواه تو وزیر کلیم وز غم عادت نالند چو نای	

ای التوری شود که بفضل و هنر شوند
 بودند اگر چه شاه سخن دیگران و یک
 هست خبر که هتم دور از تو بالوان
 مشغول بوده که نکند عیادت
 نه ز ابلهی است مرا از تو این طمع
 بار بخت و ناتوانی باد و ستان مرا
 گوید طبیب بهتر است امروز غم مخور
 غم این غم است و بس که ز من فوت شود
 آن جنت نفیم که گرد جهان بود
 ای کرده ز تینت فلک ستاش
 پیروزی و شاهی ترا مسلم
 در بندگی تو سپهر و ارکان
 هندوی تو یعنی که جویم کیوان
 پیشانی شیر فلک خراشد
 از سایه رایت زمانه پوشت
 گر هندو مع تو بنود دے

وله

امرار روزگار و افاضل ترار ہے
 اکنون شدت مسلم بر شاعران شے
 شکم چونار و روز خسارہ چون ہے
 یاخو و مرا حمل عیادت نمی سنے
 خیر و چنین طمع بحقیقت ز ابلے
 دل گشت پر زانده و ز صبر شدتے
 اینک نہاد علت تو رخ سوبے
 در بزم صدر عالم رسم شنستے
 ممکن ظهور جنت ما و افستے
 فحش ز چشم نصرت از خواستے
 بر حلق آفاق بے ستاشے
 یکسان شدہ از روی خواجہ تاشی
 بہرام فلک چون دثاق باشے
 رو باہ تو در زمین خراستے
 وز دامن ہمت ستارہ یاشی
 قادر کہ شدی سخن تراستے

اے روز جهان از تو عید دولت

آز و ز بسا واکہ تو بناستے

آنی اگر بنوا ہے از اقبال و سرور

ترسی ز آفت عشقی از آتش برون ہے

<p>دار و مفرسے کہ دہر روح را غذا دست مبارک تو بخوابد ہمید رست یار بچہ طالب دست کہ خود بیجا بخت</p>	<p>ساز سے طریقے کہ کنی دیو را پر سے از خطر است نامہ بختی صنوبر سے بیار بہ شود چو تو آن سراہ بگذر سے</p>
<p>تو دوزیری و روح گو سے تو من تو وزارت بمن سپار دما خداوند احری فان آمد ستند بہ زر سیکے نمیباجم درین شہر</p>	<p>دست من بی عطای دانگنے درختی گو سے تا عطاسا پینے کہ تا بامن کنند اشب عدیلے وگر نہ هست در طبعسم بخیلے</p>
<p>سونت کن مرا اشب بیلے ویا بیرون کن اینہارا بہیلے</p>	
<p>ای برادر گرمزاج از فضلہ عالی آید سے در قوای ماسکہ واقع تہو و سے در بدن طبع اگر بہت تعریف در کشیدی وقت خود نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت گر طبیعت را بہت آدمی بودی تمام دیدہ پر آوازہ اجب وار بر مشہور نے باور انکسائی بے اختیار اندر سلف فصل طبع از راہ تنخیر است بی هیچ اختیار راہ حکمت رو کہ تفتیش این جنس از علوم چون بوقت ہوشیاری رنیانی بادقائ</p>	<p>آدمی پس بالملک یا دیوبودی یا پر سے طفل را از یائہ اول نبودی بر تر سے شخص را بر دم زدن ہمگز نبودی قادر سے انجہ بوئی میکنے یا انجہ آبے میخور سے خندہ بوقت را خندیدہ کردی دادر سے کز جنین گرداہای شرف جان بیرون چیز دیگر را چاد خواب مستے منکر سے در جادو در نبات انکاہ در ما بر مر سے رہ بد شواری تو ان برد از طریق شاعر انکاہ مستی با حریفان چون بہان رہ بپر سے</p>

گوش دل جلیان و ساکن دار اگر فانی
در گرانی کے شود ہرگز عنان آفتاب
خود بیات کج نشینم راست گویم یک سخن
اشک فضلہ است و عرق فضلہ است و دفع ہم
گر تو تواہی گفت مخرج دیگر است انفضار
دفع افزونی بہ نسبت مختلف گرد آزار
معدہ گرد رقی ہی اماں واجب داشتہ
علم را ہرگز علم زینہا کجا گرد و نگو ن
خواہد خیزی امی شاست بوی حکمت یافتہ

زانکہ اینجا از طریق خیر چون در گذرے
گرچہ بسیار می بکوشد چون رکاب شترے
تا ورق چون راست بنیان زمین کز ہا بہرے
این یکی را چون غذا دان و چون می نشترے
فضلہ زہور را چون ہم بخرج نگرے
ہست باز و بند را در گاہ بکری عنبرے
کے نہادی کرم قزازی اساس شسترے
رفتن بازار نار و رخسہ در پیغیرے
گریکے زمین معانی رنگ ہاں تا نادرے

انجہ عالی در نظر آمد ہمین ابیات بود
کاثرین محضر بخط خویش نوشتہ انورے

بندامی کہ باز گشت بدوست
مگر از بہر حفظ فوت و بس
نکنم خدمت و گویم شمر
جز کہ پیروز شاہ عادل را
دیگران کز دروغ باشم دور
مگر اندر سہ گونہ بخشم بخوم
بسکالم نفاق اگر چہ جہان
نہ خیانت کنم نہ اندیشم

کہ مرا باز گشت نیست بے
فارس از چنگ نامی و بر بطونے
گر جہان پر شود ز حاتم طے
آنکہ پیروزیت رایت دے
فی الشل گر شود باونی شے
چہ بود پس کجا بود پس کے
بر شد است از سہیل تا بجدے
انور می باش ہیچوئی ہے

خود کند، یکس که دیده بود	از پس نور مهر و ماتم و
بگویم بگو چسب اگویم	مستل را بود که افتد
چون من از یحکیم بنایم	اخل آبخایم بود کا خطی
نام کار دگر به منبسم	که ندارند عاقلانش سیه
که اگر گویم ار نه محفوظ است	عرق پاکم چنانکه نورانی
ورنور انیک داند ارکالا	پاسبان خلقت بید
روز نام و کم شود بر مرد	ورنه پیدا شد است رشدا
خوار محبت باشد تا باشد	صاحب صدر هزار صاحب
قصه کونه شد آن کنم هم عمر	چونکه توفیق دادم ایزد
که اگر بر کنم پس ازین	ازند است رخم نگیرد و خوس
مگر کنم خیره از نه خود سوزم	گفته اند آخر الدوا
اینهمه گفتم و سیم گفتند	غضب و شوت آن سلول الی

عهد بر کیت این و عسادیا
همم گفت نه صنت سخی

مراد وستی گفت کا خر کجاست	چرا بیشتر زو اسے نیاسے
مرگفت چون بارگیری بخوابی	که از خدست نیست روی رهای
به بیت عمادش جالبش بگفتم	چه گفتش گفتم که اسی رفته است
مرا از شکستن چنان دروناید	که از نا کسان خواستن مویا
بجدائی که ذوات بچویش	از همه عیبا بر بست برے

در همه کیشها خریست خرے	که مرا بازماندن از خدمت
<p>اوله احوار روزگار دافا فصل ترار به و کنون شدت مسلم بر شاعران شے اشکم چو نار داغ و خساره چون به یا خود مرا محل عبادت نه نه غیز و چنین طمع به حقیقت نه اسلمی دل گشت پر زانده دوز خمیر شد نه اینک برقت علت و آغاز شد به</p>	<p>ای افوری توئی که بفضل و هنر سرمد بودند در قدیم امیران و شاعران هستت خیر که مستم دور از تو تا تو ان مشغول بود که نکر دے عیا و تم فی فی ز ابلی است مرا از تو آ طبع تارنج تا تو آنے بید و مستان مرا گوید طبیب بهتری امر و ز خم مخور</p>
<p>گر بجوئی از ثریا تا ترے تا جگ غم زاده دکانی هرے احتیاطی کن درین بیج و شرے و زگر حد است این یا افترے گفتت گری بر بخیزی از غرے</p>	<p>چار کس یابی که در عجب من اند قاضی ملوس و سدید بیعت تو همی کوشی که بنجم شان شوی تو خم حامی و من چون منگ صلب رخ تو کرده است طعم و رجات</p>
	<p>طبع آن هر جا را آوخ گفتت ای در دنیا کرده باز بگرے</p>
<p>کنون بارے چو میتوانے در حال حیات این جاسانے در حال حیات این جاسانے فارغ نشین ز جان نه آئے</p>	<p>بیشی ز همت طلعت بنانال بان تا بنجال بد چو دومان افزون کنی بر آنچه دومان مشغول مشو یمن نه آئے</p>

دورند چو برگ چمنل مرد سے	ہرگز ز سے بزد گاہ سنے
دانی چہ قیاس راست بشنو	برخود پید کتاب عشو و خواست
زینب سے اجل برین کہ چو سنے زانب سے اجل خیانت بناسنے	
عادت کن از زبان مصلحت	ای خواجہ وقت سنی و بشار سے
زیرا کہ سنگار بران کردی	ایدر سنگاری اگر دار سے
باہیکیں گشت حسدہ ہمزہ	کان ہر سہ را نکر و خریدار سے
در پنج دین و کیش کسی نشیدہ	ہرگز این سہ مرتبہ ہزار سے
دانی کہ حبیب آن بشنوا زن راہ سے و راستے کم آزار سے	
صغیر نقش قومی بستہ نقاشان چین	بشنو این معنی کرین خوشتر معنی بشنو سے
ز استاد ی نیمہ را کرد و بچون آیینہ	اوستادی نیمہ را کرد و نقش ما نو سے
ای برادر و یشتن راصفہ و ان بچنان	ہم بصفہ یکسانی ہم بدنیاد تو سے
باری از آن نیمہ پر نقش توانی شدن جد آن کن تا گر آن نیمہ دیگر شو سے	
ہر کہ سے بد کند و رقی خلق	ہر کج سے خوشی بن بند خرسے
ز انکہ فرمود است ایزد برینے	بیش انسان الا ماسے
دی ز من پر سید مود فی زمر و فان لعل	از شاہ شیدہ چون دارم عزیز شادھی
گفت گیتی راستہ دریا داو گیتی آفرین	ہر کی زیشان عید از غایت بی برزخ

آن تبرند و آن بوصول دآن سئو دیگر و هر
گفتم ادر احاشه قند این تساوی شریفست
این بیان صوفیان باشد که بیگانه خطاب
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران
منتظم گرد و ز ملک موصول و حصن هرات
مجلس شش را میوه کش باشد جمال موصول
شادمان زمی ایقدر قدرت خداوند کرد
از منانت جل اقبالت جو شعر بود الفرج

کیست بهتر زین سئو عالی موج دریا سئو
لال هرگز که کند رخم و سوسن تاج
شیخ بد و راخی خواند سلیمان اسع
مدتی گوئی که طمش طاعت است از فرخ
امتحان را این بهشتی عرصه آن دور
مطلبخش را دیگر شور پند اینر سئو
بهای مقادیری فلک اگر کنون با او خج
وز غنویت شرب عیشت جو نظم فرخ

گویند که چیت حاصل تو
گویم خطک و بیت که چند
خطی نه چنین پس آنکه آید
سحر گاه به نبرد و خواجه رفتم
بدست خواجه درده بدره دیدم
در آمد مرنگی و آنکه بنفار
جمله دیگر گفت لطف کن آخر
چنان گفت که من لطافت نیاید

وله

وله

وله

اے بجای صل ز زندگان
از دولت تاسی این جهان
بیت نه چنین چنانکه داسی
که بفرزاید مرا جا به دای
کز ان هر برده بود و اورا مال
ر بود از فرق هر برده می بلا
دلت سیر ناید ز چندین سئو
سید فقیه سید فقیه

وله

وله

خداوند احمید ام که چیزی نیست در دست
ولیکن اگر کسی گوید چه دست در او دارد

با چرخ زشته بهستان راندی

اگر ویرم دی چیزی بود زنده می بود
که گویم عشوه اول روز و آخر روز

براه عیار مرکب افتاند

آدم پر رخت و زو محرم نیست
 اسے سزا از کبر فلک بردار
 بقای بے رسیدہ از کسے
 بس بس اکنون کہ پیش ازین بد
 بر جان خواجگے ہمیرانے
 نمک دیک خواجگی جو دست
 بچو خنک و خار پستے تو
 خواجہ را کہ پیش حبش سخا
 باز اگر تو فتح فرسے مثل
 از تو یک قطرہ خون اگر بچد
 خواجہ ہستے چا نیا موزے
 امی کویت کلاہ کبریا قوت
 دستار ہرار کبر بودت
 وانکہ بفسون و کوس با من
 گفتم کہ تو بچو کسر سختے
 القصہ سہ ہفتہ بچو حسا نہ
 تادینہ با اختیار چون کس
 گفتے کہ باش تا بسیارند
 سویت بہ تیغ زد چہ کس موے

ولہ

ولہ

زانست کہ تو بہا درم خواند
 گشتہ گردان ز انجم فلک
 بسا کے رسیدہ از کسے
 عاش لک کہ دیو را کسے
 ہنرت چہ نسبت نہ کسے
 نہ بخیلے دشمن و بے شکے
 صدے فے ناید از تو بے شکے
 موج وریا ہیکندیز کے
 چوبک کوزہ فتح سیکے
 دور از نجا اگر نہ ہم شکے
 خواجگے گردن از شہا بہر کے
 پیوستہ کلاہ کبر بادے
 در کندہ کس زنت نہا
 چون کوئی دطعت بر کشا
 گفتا شدہ ام چو کس ترا
 بردر زویم باد ستادے
 بر رگدہ ر بلا فتادے
 گفتم کہ بقات باد و شادے
 تا یکدود دروغ خوش برادے

<p>کرمشده چو تیز جمل باد سے تا تو بسخن در ایستاد سے</p>	<p>من دامنم تو کند و گون را چون کبر بر سے بالستادم</p>
<p>تا بود که چو خانه نرم گود سے خود نیست بخانه باز واد سے</p>	
<p>دستے کردست اکنون چون چنان مرامی سقے کہ کردی ہر خوانے کہ گشت از یکہ گفتم داستانے چنان عشوہ دی رشوت ستانے بقدر حاجتم وادی زمانے بہر در پیش خواہی ہر زمانے درین کجبت کہ میکند جانے گئے دادی بیا تو تک نشانے ہمچو اہل شکستن زدبانے کہ از بامی بدزدم نادوانے برائی دیدی بر ترکمانے ازین ہر گین چنین گو سالہ مانے بکون گرفتہ چون باد آستانے کمانان رنش ناخورد و نانے ازین مفلو کہے بید و دانے</p>	<p>خداوند صغی الدین محمد بیمالی مع تو دائم رحمت حدیث ہمزم و آن گفت گویا بہر شمر سے کہ بود اندر خراسان ز ہر چہ آن سوختہ می اندران شہر بر غیبت گفتی از ہر روز و خوابے چنانکہ آمد بچاک مرگ آتشہ گئے کردی بہ ہر دزدک پیاسے سگے گفتے کہ اینک خواہد امروز و گر گفتے دران تدبیر اشپ پس از یک ہفتہ از اہرہ زود خوا بکی زین سگ پرستی مو شوار سے بگردن در فکندہ زندہ ساسے بیکسالان خورش ناویدہ آسے ازین مفلو کہے زین و دود کند</p>

<p>نہ اندر هیچ شورش آشنائی چو گشته ناپدید از چشم مردم بدستے دفع سگ را نیم خسته بناگ ویدے روزیش روده بدگویم تا بدین غایت ہے دو زردی شرم پاکش ہم گفتہ مراز و بار خرفت بر او باد تو دہ تانت آن از تو دارم</p>	<p>نہ اندر هیچ شورش آشنائی چو گشته ناپدید از چشم مردم بدستے دفع سگ را نیم خسته بناگ ویدے روزیش روده بدگویم تا بدین غایت ہے دو زردی شرم پاکش ہم گفتہ مراز و بار خرفت بر او باد تو دہ تانت آن از تو دارم</p>
--	--

ورنیت ناپید آئند حاجت من
بگو بیکہ بناخوش غلبے

<p>کہ کرد فضولی بے سے متی کہ در پوستین باز گو نہ کن بدیدم وزان سخن میزنے ازین مرد زیر اندام دے بانگشت بجوم رسے بشکنے کہ دست بجا کرد نم افکنے بین تا تو خود را چه بدوشنے کہ با خشم در طے پیرا بنے کہ تو مردیک حرفت دے گفتے</p>	<p>رکس امین را چو بے بگوئے کن پوستین باز گو نہ کن باید طپانے زدن برورش مردے کہ خاے بے آیدم تو گر کمان شکر فی دے بزدان افسوس سے بیمنت توی میدہی و دستان را بدست نگیر و گریبان تو، پیچ بند اگر فتم کہ در شمس واقف نہ</p>
---	--

<p>چو روحانے دھابرو سوزنے تو کر کردار آنے و کر کرنے کہ آخر بگو چیتد ازین نذر نے</p>	<p>ندانی کہ گردیدے گویدت علی القطع ناچار و بی هیچ شک بگوید و آخرباین قافیت</p>
<p>بنا گشتے در کشید مرا توئے مرد کے خزنا کر دئے</p>	
<p>تو گوئی عنکبوتی بر کس کی دی تیند سے مکس گوئی بر اطراف کہ دی خشک رید سے در نیای بجای کون نافش در بد سے باصلاح صالحی و آفتاب و اس صے یک نصیحت گوشت دار از بندہ قاضی نامے</p>	<p>زعیم حہ رار شست برگرد وین چو پاک سری دارد گل ہر جا بھوئی رستہ دور بجائے ناف چون اول زمانہ سہ ہر بندس اکہ سایہ اش کس ندید از غایت سیر صلاح گرچہ رائی ہوشیارت نامح احوال</p>
<p>ہر کہ در گاہ و نذر غلبت از خدم در صلاح کارست الا صلاح صا کے</p>	
<p>ترا از کجا در خورد و زندگانے نہ در حرب ایام خوبے برانے گر ان قلبانے گران قرطبانے بکوش دلت چون فردی نخوانے چہ تاخیر سرد است چون میخوانے تو مردم نہ قدر مردم چہ دانے</p>	<p>بن تیزی دروشنائی گو ہر نہ بدست تقدیر ملکے بگیرے ترا ذوالنقار علی خود گر قتم ہوتے کہ در گردنت ہست حب برین مایہ داد و ستد اید کا چرا قدر مردم ندانے و لیکن</p>
<p>خوابے عالم ز تو ہست پیدا</p>	

بباد که اندر جان دیر بسنه

چیت مینش کافر جانے
راسته خواجہ باطنی
بکن اندیشہ ورین شانه
گرت یزدان ندری داکوت دوز
خرد باید چه فار دانه چه عور
همین دارند هر مارے و مور
نه من همچون تو ام کرے و کور
اگر پیش آیدت تلخ و شور
وزان دودی بر آید از شور

کافی آن یاش را دکاش ویم
نیک واقف شدی غلام توام
نیک دانی که او خود آخر کیست
ز جنس مردمان مستمار خود را
هنر باید چه رو با هی چه شیر
ز حرص غالب از چشم بابرگ
ز اسب تحت دوز شکم نیاید
چه رشک آید از ان چرم که گردون
ازین داعی باند یا درین

چو بر تخته جادے بر جادے

چو بر اسبے ستورے بر ستورے

اکنون بارے که میشود
در حال حیات اینها سنے
قانع نشوے بد انچه دانه
فارغ نشین ز جان که آسے
انکه تو د ملک جادو دانه
هرگز بر سبب زندگانه
بر خود چه کتاب عشوه خوانے

میشی ز هنر طلب نه از مال
مان تا بحال بد چو دومان
افزون نکنے بر انچه پاسے
مشغول مشو بتن نه زینے
گر جانت بعلم در تر نسبت
در نه چو برگ جسل مروی
دانی چه قیاس راست بشنو

زانیوس اهل چنان بانه	نیزین سوی اهل بین که چونه
اسے بجای اصل ز زندگانے	گویند که چیت حاصل تو
از نعمت های این جهانے	گویم خطکے و نیتکے چیت
شربت نه چین چنانکه دانه	خط نه چین چنانکه آمد

تو ای سیف رنگ اهل چون نگیری
که الحق بالصفاء درخورد آئے

بیش از مخکے چون مخ وخت	رگ او بچو شاخ آهو سخت
خایه از بار اولی سوره	سیر او پشت پای او سوده
کیر غر عبید نو مشتمه بود	آسمان کیر گادگشته بود
چون بر آرد سرود و باشد رشت	راست گوئی که صخره ساست
گوئی اراک عاج بن عوج است	بریش کف چون مخ مخلوحت
مرگ را بر حیات بگزیند	بیل اگر هیچ زخم او بیند
که ز محتش وار و اندیشه	شیر از ان تب گرفته دریش
مه ز قاضیت هر که از قاضیت	الفیه در حیسم از در اضی است
بر سپوز و سمره گویندش	چو دهر باد شوتے جاننش
راست حرطوم قیل را ماند	چون بشق حیسم او بجناند
کافری کشته را بیفتاده	چون سر از پشت خایه بردارد
زاهد مرده را فخر کا یه	شب نما لے از بردن آید
هر که ارجان بود و نواند رکا	از پئے کاد جان تواند داد

<p>شد بجان ایضه غلام او را شکل او چون مناره محروط سر بر آورده همچو ثعبان نیست طاعت او زدن بدو آرس نیست چون بخت بخردان جوابش تان بینی ز دیو و رخی رنگ کودکی را که خشک بسپوزد کودکانی که درس باز دهند قاضی بینی از غم آسوده بنگاه از دهن درند نسته او هزار زن باشد خرا و ببرد پیمان شد سوخته یک یک ز درد فراق</p>	<p>نخورد شلیقه تمام او را مفتی شکلات است لوط راستی را شگرت حمد نیست که چنوکم بود شتر بار پنجه شد نان قاضی از آیش سرا و کرده پای قاضی رنگ کونش تار و ز حشر می سوزد چون ز آورده در دار برهند سرمدان یک سیاه لوده پس چو ز نار بر میان بندد گر بسجی هزار من باشد قهنگان را برابر جان شد در نهادند و در هوای عراق</p>
<p>بند اکی قاضی کیرنگ عرق اندر مسام او شده باد پوست پر پشت اوز نمختی جاک هم رفته سنا به بسته بصلح جستن باد باد و بشتاب</p>	<p>کند ارد ز رنگ خار انگ منی اندر عروق او شده تنگ بامه بر جو مشق از بزرگی رنگ همه در فلکها کشاده بخت رفتن آبسا از و بد رنگ</p>

درد و تشیب چون بای

برجید بر فراز پنج پلنگ

وله

زن عم زاد دخترش را گفت
 که مرا گردو آن تست زین
 دخترش مستحق ز حسرت و درد
 گفت جانم فدای خدمت تست
 زین پس ماوراء رود و لیسوی
 یارب این بخت سوی من نگر و
 همچنین دولت که روی نمود
 گرازان گیر بسره یا بم
 بنود مستحق بجز محرم
 که بود در هر اسے ناصر دین
 صحن او را ز اشک بشویم
 این بمکفت و اشک یبارید
 چون بدان پاره طاقش رسید
 آخر الامر قاعدی بگرفت

کای موافق رفیق زیبا جنت
 در تو یابے مرا نصیب کن
 بر زوار آتشش جگر دم سرد
 لیک اتقان فی الرفیق دست
 تا خدا خود کراکت روزی
 که چوئے ز بار من بدر و
 چون من لعل آن تو نذر بود
 یا منسا ید جمال در خوابم
 آه ازین بخت شوم و طالع شوم
 که مجبور کنم جو سه زمین
 خاک او را چو مشک میبویم
 بدو انگشت سر همینارید
 ز اسنما زهره شش برید
 نامه نظم و ادو نیک شکفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود

بعد مع و قاسے او این بود

زندگانی حسره زه تماشے

باو چند آنکه او شود راضی

نیم

قوتش بر جباع پامینده
 باری از بس بر سرش نهی
 ای سوی حجره حرم نازان
 بس نشیند بجلوس باد
 تشا و خرم نشاط می کرده
 عربده کرده عذر خواه شده
 ای همه سرکشی و جباری
 تار هست را زویده آب زخم
 چون در آئی نه بستره خانه شو
 آستان خاک پای تو خوبان
 و یک ای فرید بهای خدا
 پیش تو جان و هم بدندان مرد
 در سرازی رسیدن تو
 نظم و ترتیب کرده ام راجع
 ز گیس چشم و یاسینش خد
 سمش را ز زلف مرزنگوش
 بر سین بجا می نارد و رو
 عارض لاله رنگ بر گل او
 سیب او را که هست بر عتب

قدش تا بد فزایسند
 گوش تا پای بر سرش نشیند
 خایگان در رکاب او نازان
 پرده دار بخیایگان داد
 باد و چند خورده قی کرده
 قی کنان سوس بارگاه شد
 که سر نه خایه میدار
 مرد را سر بر گلاب زخم
 قاضی اندر قضا تو در پیش
 بزبان صریح در کوبان
 مرجع حاجا در اسے در اسے
 خود خدایت دید و چند ان مرد
 ای همه کام بسته دیدن تو
 هر در که زد کشته و در باغ
 ارغوانش ز چهره سرو از قد
 نسر نهایش در و اسے گوش
 جله بر بار و شاخ بار بود
 طره مشکبو سبیل او
 ماه رخسار رنگ داد و شب

جله اطراف او نبشت و جبهه
 سرانگشت بسته خندق او
 همه در مرغزار تازه و تر
 کرده او آن مزاج جانرا قوت
 آب اندک در دلیس کن خوش
 هر چه باید ز رقبش هم هست
 کنج نقصان همی ز بس در دست
 سزدار راسته همچو اوست
 لیکن اندر چو اراد غار است
 چاه باردت را فرین گشته
 تاثر یا بزرده کرده مرے
 سردی سرش ثبات رسته
 کرم شور از بخار کنده یو کور
 ابر او از بختار ماسے نه
 برف او از متونر نگد از د
 سکناسش از چو همت خاست
 هر دم بر دل از نو تازه غمیت
 تو غریب و فریب بار یک است
 گرد رانفتی و خود خدا کے کن

نوبارشش نه برق دیده نه بد
 هیچ دی ناشکسته رونق او
 چشمه او چو چشمش کوه تر
 عرقی در گرفت در با قوت
 گرم دسوزان ز طبع چون اثر
 گو یار راست کرده از بدست
 اینکه مانی ندید کس در دست
 اینچنین چشمه را چنان ماسے
 دان نمان در میان کتار
 هست لوط از دلیس گفته
 غور غارش نموده گاه برے
 دست از و کل جانور شست
 منفذ او چو سر گرفت تونر
 باشدش رعد در دشتالی نه
 کافالبش چو سایه میازد
 عزم نتوان شدن که هم دست
 زانکه مابین این دو آن نیست
 ره نشیب است همیشه تارکیت
 مان و مان بر مقام رای کن

چکنی عرصه نه خوشنتره
 خودگر فتم چنین که نشیدی
 ساعته گرد آور آمده گیر
 پیش ازین درد سر نیز ایم
 در بخت رسیده متوأم
 خدمت من بخت خایه
 نامه نوشت و پس بقاصد داد
 قاصدش چون به نیم راه رسید
 کرده آهنگ قاضی کیرنگ
 نامه با هزار گو نه نیاز
 نامه در دست و پایا خسته
 قاصد دهر از طریق حنفی
 نامه زد و دست و سرش برید
 شرح و سطر چنانکه آتش است
 هر دو قاصد ز روی نسبت کار
 یکدیگر را چو آگه دادند
 این یکی را طرب چند چو یوز
 عجب چشم دستانی و جلاد
 آخر الامر چون بدار قصا

ساختش کو بهار و قار و دره
 کوه دها منشش فی الملک
 کند که از جهان بر آمده گیر
 کت بسر براثر سهیم
 بجواب بزرگ گرداغم
 برسان بر طریق همسایه
 بسته و فاصدش برفت چو باد
 از قضا یک دخترش را دید
 بره او چنانکه شیر جنگ
 طی او چو کس و درد دراز
 جان بران کار در میان بسته
 خیل ساخت برید بیهوده
 بعد تحمید حق تقاسم دید
 کرده زانکه افتخار خطاب
 که ز یک جنس داشتند و دهار
 عسکر کردند در از نکشاند
 دان و دزن با نشاط غوغا
 زان عجب تر چو شاد و خرم
 آمدند آن دو قریبان ز قضا

<p> بود بر در و کسکے مہول یا بقولے چو حاکم گنجہ دختر ہی بہت دعویٰ و اریہ گنت نے نے دیکھ دیا رست گفت یکدم ز پاسے بنشیند چون نشستند ہر دو بر سر و پای قاصدان بچاب بردا برو محلے بود آن وکیل و کس آن کی ایستادہ برو دقہ نزد قاضی مظالم ساکن یکے از پس شستہ آہستہ بیک دختر و نیک درنگ رست این سخن چون گوشت قاضی شد گفت کیرنگ مرد بجان را ہمہ از قاضیان مشارالہ </p>	<p> چون وکیلان قاضی مہرول تھے چند کمنہ و رنجہ بھیکس را بحکم می آریہ بر قاضی قضات ناکاراست تا بہ بنیم و رین دمش بسند اندرون شد وکیل و گفت در شدن اولاد خدمت کرد این و آن بود از خلائی و دین دو یک بر نادرہ تکلم ہر دو در رایش قضا لیکن یکے آشفتنہ پیش نشستہ گفت از ان ہر دو خواہہ قاضی گفتی از ششم ہوش قاضی شد انجہ بفرزاید از خوشے جازا آن و گر گیر ماست عزہ الہ </p>
---	---

کہ
 کہ
 کہ

کہ

خاتمه الطبع از کاربرد از ان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله المحمد ولله که درین زمان بجهت اقتران کتاب نادرا انتخاب بگذاشته گلزار معانی
 گنجینه اسماء پنهانی نسخه سحر طالع مرتع تمثیل خیال صفی و عرالس مضامین عزار و ضمه
 ریاضین اشعار مطرا شاہدان انوار خوش کلامی از پرده های الفاظش با صید غنچ و
 دلال در جلوه گری سنی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و تفرقات از کرشمه
 خیال انور و فکر آسمان گذر علامه عصر و شهره آفاق محمود شیوا زبانان عجم و عراق
 مقنن قوانین سمندانی مرتفع احکام نکته رانی ناظم با کمال شاعر عدیم المثال
 و آلا اندیشه بلند نظر نگین بیان معنی پر در تازگی بخش مضامین نو و کس نبض شناس
 سخن شیر بیشه منصاحت بیکل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاحون
 عصر جالبینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوصدالدین تخلص انوری
 که یکی از رسل شامه قلم و سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید در شعرستان پیروز
 تویی است که جلگه برانند خاقانی و انوری و سعدی و هر چند که لایق بعدی
 بزمان سلطان نجر سلجوقی شهره آفاق گشته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده
 چنانچه در تذکره دولت شاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری
 انظر من لشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انوار فضائل بهتای او بود حاصل
 از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب من از توابع فرمانان
 و آن صحرارادشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول مال خادان
 تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در غفوان شباب در

منصور به طوس تحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میرد
روز می بروز مدرسه نشسته بود و دید که مردی محتشم با بناس فاخره و اسب
غلام میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شعرا می سلطان بنخرست گفت بجان
پایه علم بدین بلندی و من چنین مفلسو ک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب بنام سلطان بنخر قصیده گفت و علی الصبح آنرا بنظر
سلطان گزرا نید که دوست از آن قصیده اینست (ابیات) گردل دوست
بحر و کان باشد بد دل و دست خدایگان باشد + شاه بنخر که کمترین خدمش
در جهان بادشاه نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود و در علم
بخوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگردانوری است خوشگوی و لطیف طبع
بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که
بنجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) اما پیر صیت گردان
شد از خاک خاوران + تا شبانگاه آمدش یار آفتاب خاور می + خواججه چون
بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری +
صوفی صافی چو سلطان طریقت بود سعید + عالمی چون اسعد بمنه زهر شری بری
در تذکره مذکور که بالامر قوم مست که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط بتمایزیرا که مشهور است که انوری تا قرآن کردن
بهفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طفل سلجوقی واقع شده
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قرآن سبعة سیاره با وی معصوب خواهد وزید

چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بنج برکنند اما چون این واقعہ بدو قوع
نیاید سلطان با انوری خطاب و خطاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
بر بلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برد و در بعضی رسائل مرقوم است که انوری
آخر عمر از خدمت سلاطین احترام نمود و پانچ عزلت شکسته و قبر وی در بلخ در
مرقد شیخ احمد خرویه واقع است و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عدد
بالصد و نود و دو و میشو و بالجله چنین کتاب لطیف و نایاب که زین سببی چند بار
در مطبع غنشی نول کشور موسوم با و ده اخبار واقع لکھنؤ بصد حسن و خوب
حلیہ طبع در برکشیده اکنون حسب اصرار شائقین باتمکین در مطبع غنشی
نول کشور واقع کان پور برپستی عالیجناب معلی القاب نشی پیراگن این
صاحب دام اقبال مالک مطبع تبصیح تمام و تنفیج مالا کلام بهزاران
خوش اسلوبی بپاہ منے شہداء بار اقول از زیور انطباع آراستہ
و پیرا استہ گردیدہ

تاریخ طبع از مورخ کامل بنیامینی بجلو ان یال ضامان

ایکینٹ مطبع

از تصانیف انورے حالانہ
سال تاریخ زدرقم عاقل

طبع شد کلیات سبے ہستا
بود نظم انوری زیبا
۱۴۱۳ ۱۳۱۳

ایضا

بگیان باشد بری از مدح و تشبیہ و ثمال
ہر بیاض دل ز غریب شوق عاقل و طبع

کلیات انوری نکتہ سنج و خوش مثال
نظم نوراندوزہ گفتیم از بے تاریخ سال
۱۴۱۳ ۱۳۱۳

کلیات خاقانی - جید معانی عربی و فارسی و غزل
 و رباعیات کا پورہ ذخیرہ و الیہ کلیات اسطاعت کے
 ساتھ کیا ہے جو اس مطلع میں محشی پر کرم معطایں
 اشعار عربی کے دو جلد میں چھاپے۔

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابی ہیں
 ۱۔ دیوان بیدل - غزل و سب و دیف و کی
 ۲۔ عاصم بیدل -
 ۳۔ رفعت بیدل -
 ۴۔ نکات بیدل - تیسرے شاعر کا خیال مرزا عبدالقادر
 کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب لہوی
 کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -
 دیوان حضرت احمد جام زندہ بیل سربل بلبلان
 جو ہر مضمون - یعنی دیوان مرزا گل مرزا کی اپنی زمانہ اور
 ساتھ محشی جو ہر شاعر کا کلام و ہر زمانہ مرزا اسد اللہ خان
 دیوان کشنی - از جلوہ خیال بلند سوری شاہ سلامت
 دیوان لالی - کلام اہل زبان -
 دیوان قاسم - کلام مگر وہ شعرا کی نامی زمانہ لکھا
 دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید باد آوری
 بتدیان -
 دیوان مہتاب - از غنونا زک نکر منشی مہتاب
 سری داستوریس کثرہ -
 دیوان موزون از خوش فکر علیغیاث صاحب -
 رام زبان سری داستوریہ کھوے -
 دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

دیوان بیدل - نقطہ نقل از نسخہ قلمی بحرہ ولایت
 کلیات سعدی شیرازی - جید رسائی ذیل میں
 ۱۔ دیباچہ کلیات
 ۲۔ کراڑہ بخش -
 ۳۔ گلستان -
 ۴۔ بوستان -
 ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و داستانے و ترجیحات
 ۶۔ طبیعات و دہان و فاقم و غزلیات قدیم و شطحات
 و صاحبیات و مشنویات و شطحات و رباعیات و غزوات
 و ہزلیات از تراجم طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی
 انتخاب کلیات عنا خسر و - اس میں پورے دیوان
 ۱۔ دیوان تحفہ الہیہ - ضمیمہ کلام ہے
 ۲۔ دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام
 ۳۔ دیوان عزت الکلام - جگہ از ہر جامع
 میں فرمایا -
 ۴۔ دیوان لقیہ لقیہ - کلام ہنگام پری -
 یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع مینو
 صاحب کمال مقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی
 کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکر
 ملا نظیر نیشاپوری -
 کلیات طہیر فارسانی تصنیف صدر الکمال ہونہر
 دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صاحب تیزی
 ایضا - انتخاب دیوان -

SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]

SRI PRATAP COLLEGE LIBRARY
SRINAGAR (Kashmir)

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Acc. No. _____

This book may be kept for **14 days**. An over - due charge will be levied at the rate of **10 Paise** for each day the book is kept over - time.

[illegible]

891.551
Kulyāt-i-Nagām-i-Anwarī.
4382.

AG3K. cp.1.

Date.

Card No.

Date.

Card No.

H. L. Bangroo Lib.

9007 N

SRI
PRATAP
COLLEGE LIBRARY,
SRINAGAR.

Extract of the Rules.

1. The undermentioned shall be eligible to take books from the Library:—
A. Members of the College teaching staff, including the Librarian.
B. Members on the rolls of the College.
C. Students whether connected with the College or not, who have obtained special permission from the Principal.

2. The maximum number of books that may be borrowed at any time, is
A ... 10 volumes.
B & D ... 2 "
... M.A. ... 6 volumes.
Hons. ... 4 "
All others ... 2 "

3. Books may be retained by A and M.A. and honours students, in class C for one month, and all others for fourteen days.
4. Books in any way injured or lost shall be paid for or replaced by the borrower. In case the book belongs to a set or series, unless the price of the whole set must be replaced, the price of the whole set must be replaced.

